

VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman


قلب آئینه شکست
نرگس نجمی

قلب آینه شکست

اثری از نرگس نجمی

فصل اول

نیم‌رخش را پشت سیاهی مطلق موهای مشکی‌اش پنهان کرد.

کمی عقب رفت و در آینه‌ی قدی نگاهی به خودش انداخت. پیراهن ماکسی فیلی‌اش را مرتب کرد و برای آخرین بار و با وسواس انگشتانش را روی موهایش کشید.

صدای تقه‌ی ضعیف در بلند شد و ماه‌چهره بی‌اهمیت به سمت تختش رفت.

روتختی سفیدش را که مرتب می‌کرد، در به آهستگی باز شد و عفیفه آرام وارد شد. ماه‌چهره نگاهش نکرد.

کمر راست کرد و در نیمه‌باز کمد را که دید قدم تند کرد.

وقتی در را می‌بست، عفیفه به آهستگی داخل آمدنش گفت

-اومد.

ماه‌چهره رو به او کرد و با ابروی بالا رفته به توربانش اشاره کرد.

-اومده رو پیشونیت.

عفیفه سریع توربان را بالا داد و ماه‌چهره به سمت در رفت.

-همه اومدن؟

عفیفه پشت سرش از اتاق بیرون رفت و آهسته در را بست.

صدای پاشنه‌های صندل ماه‌چهره روی سنگ‌های شیری، صدای عفیفه را در خود خفه کرد.

-اومدن.

دست ماه‌چهره دور نرده‌ی مسی گره خورد و آهسته از پله‌ها پایین رفت.

عفیفه پشت سرش می‌رفت و در حالی‌که به موهای شینیون شده‌ی او نگاه می‌کرد لب زد.

-کاش یه کم عجله کنی، آقا عصبانی میشه.

ماه‌چهره نه سری جنباند و نه به گام‌هایش سرعت داد. میان هال ایستاد و به صدای همهمه‌ی خنده‌ها که از سالن می‌آمد گوش سپرد.

-اردور حاضره؟

عفیفه روبرویش ایستاد.

-بله.

ماه‌چهره سری تکان داد و با وقار به سمت سالن رفت. عفیفه نگاه از او نبرید تا وارد سالن شد.

وقتی به سمت آشپزخانه می‌رفت تا به کارگر روزمزد بگوید برای آماده کردن میز حاضر باشد در دل دعا کرد یک امشب را مخبر دست از سر ماه‌چهره بردارد.

ماه چهره تک پله‌ی سالن را پایین رفت و نگاهی به سمت راست انداخت. جایی که مبلمان سلطنتی سلیقه‌ی مخبر را در خود جای داده بود.

نگاهش سریع از روی افراد خانواده رد شد و روی ملیحه ثابت ماند. زنی که حتی ظاهرش هم هیچ سنخیتی با خانواده‌ی اشرافی مخبر نداشت.

یک قدم که جلو رفت، ملیحه متوجه حضورش شد و با دست گذاشتن روی زانوهایش از جا بلند شد.

ایستادن او باعث سکوت شد و همه سرگرداندند.

ماه‌چهره جلو رفت.

-خوش اومدی.

ملیحه دستی که سمتش دراز شده بود را فشرد.

-ممنون ماه‌چهره. خوب به نظر می‌رسی!

پوزخند ماه‌چهره پشت موهای سیاهش پنهان شد.

-تو هم همین‌طور. چند ساله ندیدمت؟

ابروهای نازک ملیحه گره خورد و نیم نگاهی به مخبر که پا روی پا انداخته بود انداخت.

-بیشتر از بیست سال.

ماه‌چهره راهش را به سمت تک مبل روبروی ملیحه در پیش گرفت.

-خوشحالم که می‌بینمت.

ملیحه به تبعیت از او نشست و دستی روی موهای حنا خورده‌اش کشید. خیلی بیشتر از هفتاد و سه سال به نظر می‌رسید. بر خلاف ماه‌چهره که در شصت و پنج سالگی، ده سال جوان‌تر نشان می‌داد. دقیق به هم نگاه کردند. ملیحه موشکافانه و ماه‌چهره سرد.

صدای مخبر که بالا رفت، خط نگاهشان شکست.

-گشنمونه؛ این عفیفه کدوم گوری موند؟

ابروهای ملیحه درهم رفت و سرش را پایین انداخت و دست‌هایش مشت شد.

غزاله از جا بلند شد.

-یه سر به آشپزخونه می‌زنم.

نگاه سامان با او کشیده شد تا از سالن بیرون رفت.

مخبر نگاهی به شلوار جین او و شومیز صورتی‌اش انداخت و سری تکان داد.

-حالم از تیپش به هم می‌خوره. صد بار گفتم دختر شلوار نمی‌پوشه. مثل مردا می‌گرده.

کامیار قهقهه زد و در حالی که به ملیحه، نگاه می‌کرد ابرو بالا داد.

-پس باید می‌دادیش دست مادرم تا بزرگش کنه دایی جان.

مخبر دستش را روی صورتش کشید.

-مگه می‌خواستم نوه‌ام خانم جلسه‌ای بشه که بدمش دست مادرت؟ اون اگر می‌تونست درست بچه بزرگ کنه تو رو اینطوری بار نمی‌آورد که همه‌ی تنت رو خط خطی کنی و اسمش رو بذاری تتو.

کامیار بی‌خیال دستش را بالا گرفت و بازوی عضلانی‌اش بیرون زد و آستین تی‌شرتش دور بازویش خط انداخت.

-حیفت نمیاد به این اژدها میگی خط خطی؟

مخبر پوزخند زد.

-آدم هر چی که آرزو داره و تو خونش نیست نمی‌کوبتش رو بازوش که بگه من اینم. اگه اینطوری بود باید رو پیشونیت می‌زدی باعرضه.

#پارت_1

ابروهای ملیحه بیشتر گره خورد و کامیار لب بست. به پشتی مبل تکیه زد و سعی کرد لبخند را روی لبش حفظ کند.

مخبر که از زیر چشم ملیحه را زیر نظر داشت به سمت او چرخید و به دسته‌ی مبل طلایی تکیه زد.

-نگفتی حاج خانوم، چی شد بعد از این‌همه سال قدم رنجه کردید؟

نگاه همه روی ملیحه نشست. تمامشان کنجکاو بودند. آهو کمی جا به جا شد تا دقیق‌تر به زنی که تنها چند عکس از او دیده بود نگاه کند. ماه‌چهره به شربت دست‌نخورده‌ی ملیحه اشاره کرد.

-گرم شد.

مخبر صدا بلند کرد.

-دارم حرف می‌زنم.

ماه‌چهره حتی نگاهش نکرد و آهو پر اخم به مخبر چشم‌غره رفت.

ملیحه لب گزید و لیوان را از روی میز کنده‌کاری شده برداشت و به برادرش نگاه کرد.

-دلم برای همتون تنگ شده بود. پیر شدیم مخبر، دیگه وقتشه به فکر اون دنیامون باشیم و کینه‌ها رو بریزیم دور.

ابروی مخبر بالا پرید و به تسبیح عقیق نشسته میان انگشتان ملیحه اشاره کرد.

-از وقتی یادمه تو فکر اون دنیات بودی. از کی تا حالا آدمای این دنیا واست مهم شدن؟

ملیحه تابی به تسبیحش داد و جرعه‌ی کوچک شربتش را به سختی بلعید.

-ناراحتی برم.

مخبر سریع جواب داد.

-نه، فقط از تو بعید بود از این کارا بکنی. یه دفعه زنگ بزنی و بگی میام و ...

سامان سعی کرد جو را سبک کند و ملیحه را از وضعیتی که دچارش شده بود نجات دهد.

-به شخصه خیلی خوشحالم که می‌بینمتون.

ملیحه نگاهش کرد و در آن لبخندی گرم روی لب هایش نشست.

-آخرین باری که دیدمت شش سالت بود. داشتی تو همین حیاط می‌دوییدی که خوردی زمین.

-دندونم شکست و شما اون رو انداختید تو شیر و دوباره گذاشتید سر جاش. دکترم گفت شما دندونم رو نجات دادید.

ملیحه لبخند زد و سر تکان داد.

-پس همه چیز یادته.

-اون روز رو خوب یادمه. انقدر درد کشیدم که نمیشه از یادم بره.

ملیحه به جمله‌اش فکر کرد؛ ماه‌چهره و عفیفه که وارد سالن شده بود هم همین‌طور.

برای هر کدام از آنها درد معنایی داشت فراتر از دندانی که حتی اگر از دست می‌رفت هم هیچ تغییری ایجاد نمی‌کرد. برای یکی درد همیشه سرکوب شدن بود و برای دیگری تحمل خیانت و برای یکی لب بستن رو به ظلم.

درد در وجود آن‌ها ریشه داشت. آن‌قدر عمیق که لبخند ملیحه رنگ باخت و دست ماه‌چهره روی موهایش نشست تا نیم‌رخ ماه‌گرفته‌اش را بیشتر زیر آن‌ها پنهان کند و عفیفه قدم کند کرد و جای میزی که باید

سینی سنگین در دستش را روی آن می‌گذاشت گم کرد.

#پارت_2

غزاله با دیدن قدم‌های سست عفیفه، سینی را از او گرفت و عفیفه به سرعت از سالن بیرون رفت.

مخبر به غزاله نگاه کرد.

-حقا که دست پرورده‌ی لعیایی؛ گدا زاده. می‌میری یه روز بشینی و بذاری مستخدم کارش رو بکنه؟

غزاله به سرعت به طرف مخبر رفت و موهای سفیدش را بوسید.

-قربون شما که اشراف‌زاده‌ای. یه شب من گدا زاده رو تحمل کنید تا بتونم یه دل سیر گمشده‌ی خاندان کبیری رو ببینم.

آهو تمام تلاشش را کرد تا حرف نزند؛ تا مثل همیشه او نباشد که جواب تندگویی‌های پدربزرگش را می‌دهد و متهم شود به حاضر جوابی و بی‌ادبی.

ملیحه زمزمه کرد

-گمشده... گمشده...

مخبر خندید.

-فرقه بین گمشده و خودگم کرده. ملیحه خانم خودش رو از ما نمی‌دونست که خودش رو گم و گور کرد.

سامان که دید باز هم شرایط برای ملیحه سخت می‌شود از جا بلند شد.

-شام حاضره؟

غزاله کاسه‌های ماست و زیتون را سریع روی میز چید و سینی را در دست گرفت.

-حاضره.

عفیفه با سینی بزرگ باقالی‌پلو وارد سالن شد که ماه‌چهره ایستاد.

-لطفا سریع‌تر عفیفه.

عفیفه سری تکان داد و از سالن بیرون رفت و غزاله به دنبالش.

مخبر نگاهی به ماه‌چهره انداخت و پوزخند زد.

-لطفا! مادربزرگ که این بشه، نوه میشه یکی مثل غزاله.

آهو که طاقتش طاق شده بود از جا بلند شد.

-یه امشب رو بذارید غذا از گلومون پایین بره پدربزرگ. همه‌ی ما می‌دونیم از دید شما چی هستیم. من و غزاله گدا زاده‌ایم و کامیار بی‌عرضه. سامان متجدد توخالی و مادربزرگ، مفت‌خور بدترکیب. انقدر گفتید که همه حفظ شدیم و در حقیقت دیگه روی ما اثر نداره. حالا اجازه می‌دید این یه لقمه غذا رو بخوریم و با عمه بیشتر آشنا بشیم یا همه مثل همیشه با اعصاب خراب بریم خونه‌هامون؟

مخبر سریع از جایش بلند شد. آن.قدر سریع که ملیحه مات ماند چطور مردی در هفتاد سالگی می‌تواند آنقدر فرز و چابک باشد.

کامیار خودش را به او رساند و روبرویش ایستاد.

-آروم باش دایی جان.

غزاله که تازه با ظرف ماهیچه‌ها وارد شده بود مبهوت به آنها نگاه کرد.

-چی شده؟

مخبر صدا بلند کرد.

-طبق معمول! چی می‌خوای بشه؟ خواهرت زبون درازی کرد.

ماه‌چهره به سمت میز رفت و بدون اینکه به کسی نگاه کند صدای بی‌حسش بلند شد.

-نمیگم آبروداری کنید، اما یه امشب که مهمون داریم یک کم خودتون رو کنترل کنید.

ملیحه معذب از شرایط پیش آمده از جا بلند شد و به دنبالش سامان جلو رفت تا به میز رسیدند.

عفیفه خورشت فسنجان را روی میز گذاشت و غزاله سینی برنج را از کارگری که برای آن شب استخدام کرده بودند گرفت و روی میز گذاشت. مخبر سکوت کرد. ماه‌چهره دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود، بد جلوه کردن شخصیتش. حتی اگر خودش هم می‌دانست آبرویی نزد خواهرش ندارد باز هم نمی‌خواست ملیحه بفهمد که حتی با خانواده‌اش سازگاری ندارد. دستی میان موهای سفید و پرپشتش کشید و با چشم غره به آهو که خونسرد قاشق‌ها را کنار بشقاب‌ها می‌گذاشت نگاه کرد.

-بعدا جواب این کارت رو می‌دم بچه جون.

#پارت_3

آهو شنید، اما نه حوصله داشت و نه می‌خواست که جواب دهد.

ظرف پایه بلند ژله را از غزاله گرفت و وسط میز گذاشت و رو به ملیحه کرد.

-بفرمایید عمه جان.

ملیحه و ماه‌چهره روبروی هم نشستند و مخبر طبق معمول بالای میز.

سامان نگاهی به غذاها انداخت و لبخند زد.

-جای مامان خالی، عاشق فسنجونه.

ماه‌چهره به او نگاه کرد.

-میگم عفیفه برات بذاره براش ببری.

سامان لبخند زد. مخبر در حالیکه بشقابش را از باقالی پلو پر می‌کرد اخم کرد.

-لازم نکرده. می‌خواست بیاد.

سامان چیزی نگفت و غزاله بشقاب او را برداشت و در حالی‌که کفگیرش را پر از برنج می‌کرد جواب داد

-فکر نمی‌کنم لازم باشه زحمت بکشید و بفرستید براشون. به قول پدر بزرگ اگر می‌خواستن اینجا بودن.

مخبر سری به تصدیق تکان داد و آهو دقیق به خواهرش نگاه کرد.

-اگر میومدن هم چیزی نمی‌خوردن. در ضمن فکر می‌کنم در مورد بقیه صحبت کردن کافیه.

رو به ملیحه کرد و دید که کاسه‌ی سوپش دست نخورده باقی مانده.

-بخورید عمه‌جان. در ضمن خوشحال می‌شیم کمی از خودتون برامون بگید.

ملیحه نیم‌لبخندی زد و زیر چشم به مخبر نگاه کرد.

-چی بگم عزیزم؟ زندگی منم مثل مخبر. فرق زیادی نداره.

مخبر غذایش را قورت داد و دستمال سفره‌ی مخصوصش را روی لب‌هایش کشید.

-کجای زندگی من مثل توئه؟ من همیشه پیش بابا بودم، تو توی اتاقت. تو با مادرت بزرگ شدی، من یکبار مادرم رو دیدم. وضعیت الانمونم معلومه. من به چیزی که بودم چسبیدم و تو رفتی لای قرآن و اذکار و ادعیه قایم شدی. من دو تا پسرم رو خاک کردم و تو یه پسر داری. تو رفتی زن یکی شدی که آخر شربت شهادت نوش جان کرد و من هنوز دارم آینه‌ی دقم رو تحمل می‌کنم. نمی‌فهمم کجای من و تو شبیه همه.

آهو پر حرص لب زیرینش را به دندان گرفت و عفیفه در حالی‌که لیوان‌ها را از نوشابه پر می‌کرد، زیر چشم به ماه‌چهره نگاه انداخت. ماه‌چهره بی‌اهمیت قاشقش را در دهان گذاشت و آهو از شدت خشم چشم بست.

ملیحه با ابروهای گره خورده به مخبر نگاه کرد.

-آهو می‌خواد بدونه من چطوری بزرگ شدم و چی دارم و چی ندارم و کلا زندگیم چطور گذشته و می‌گذره. اما خوب گفتی داداش، همه چیزایی که تو نداری و من دارم رو شمردی الا اون چیزی که باید می‌گفتی و نگفتی.

مخبر پوزخند زد و به پشت صندلی تکیه داد.

-اون چیه؟

-تو یه خانواده داری که دورت رو گرفتن، من جز پسرم هیچ‌کس رو ندارم.

مخبر قهقهه زد، آنقدر بلند که حتی ماه‌چهره هم به او نگاه کرد. ملیحه دستش را روی چروک‌های ریز کنار چشم‌هایش کشید و نفس گرفته‌اش را حبس کرد.

هیچ‌کس به اندازه‌ی او مخبر را نمی‌شناخت. خوب می‌دانست وقتی مخبر اینطور می‌خندد بعدش اتفاق بدی خواهد افتاد.

#پارت_4

در سکوت نگاهش کرد تا صدای خنده‌اش برید و اخم کرد.

-راست می‌گی، من یه خانواده دارم که اگر همین الان بگم از ارث و میراث خبری نیست یک دقیقه هم اینجا نمی‌مونن.

سامان سعی کرد پدربزرگش را آرام کند.

-اینجا هیچ‌کس به مال و اموال شما چشم ندوخته پدربزرگ.

مخبر لب‌هایش را پایین کشید و ابروهایش را بالا.

-باشه، امتحان می‌کنیم.

دستمال را کنار بشقابش روی میز گذاشت و کمی صندلی‌اش را عقب داد و باد در غبغب انداخت.

-فردا صبح با وکیلم قرار دارم. می‌خوام هر چی دارم و ندارم رو ببخشم به ملیحه.

برای یک لحظه دهان آهو از تعجب باز ماند. نگاهش بین ملیحه و مخبر رفت و برگشت و به پشت صندلی تکیه داد.

غزاله خندید.

-آفرین پدربزرگ، خوب کاری می‌کنید. بالاخره باید این سال‌های دوری رو یه جوری جبران کنید دیگه.

مخبر بی‌اهمیت به او ادامه داد.

-از من یه پاپاسی هم به شماها نمی‌رسه. حتی این خونه رو هم می‌دم می‌ره.

رو به ماه‌چهره کرد و دست‌هایش را زیر چانه قلاب کرد.

-واسه خودت فکر یه خونه باش. چون شرط من برای واگذاری اموالم به ملیحه اینه که هیچ سهمی به شماها نده. تا زمان مرگش نمی‌تونه هیچ چیز به نام شما بکنه. در غیر این‌صورت همه‌ی اموالم وقف خیریه میشه. البته جز اون قسمتی که قانونا به شما تعلق می‌گیره و بدبختانه من نمی‌تونم جلوش رو بگیرم.

ملیحه با چشم‌های حیرت‌زده به مخبر نگاه می‌کرد و عفیفه دستش روی دسته‌ی پارچ مانده بود و تنها به ماه‌چهره نگاه می‌کرد. هیچ‌کس، حتی عفیفه که به خوبی او را می‌شناخت کوچکترین حرکتی در صورت و نگاه او ندیدند.

دست ماه‌چهره پیش رفت و ظرف سالاد را برداشت و رو به ملیحه گرفت.

-بخور ملیحه جان.

ملیحه چشمش به کاسه‌ی سالاد بود و چشم ماه‌چهره به او. وقتی سکون ملیحه را دید، ظرف را روی میز گذاشت.

-از خودت پذیرایی کن. می‌دونی که من اهل تعارف نیستم.

حتی سامان همیشه خاموش هم با ابروهای گره خورده به مادربزرگش نگاه می‌کرد. بالاخره سکوت سنگین را کامیار شکست.

-ایول دایی، سر پیری می‌خوای زن دایی رو آلاخون والاخون کنی؟

مخبر برای اولین‌بار به ادبیات عامیانه‌ی کامیار خندید.

-به اندازه‌ی کافی از من بهش رسیده. دیگه وقتشه یه فکری به حال خودش بکنه.

و باز هم صدای قهقه‌اش پیچید و در حالی‌که از روی صندلی بلند میشد گفت

-اینطوری آرزو می‌کنه زودتر از من بمیره. شایدم خودش رو خلاص کرد و من و خودش رو با هم راحت کرد.

نفس عفیفه گرفت و نگاه ملیحه و ماه‌چهره گره خورد.

یکی با تأسف و دیگری سرد و سخت.

آهو به یک.باره از پشت میز بلند شد و به غزاله اشاره کرد.

-راه بیفت بریم.

غزاله لب زد

-چرا؟

آهو خم شده به خواهرش خیره ماند و صدایش را پایین برد.

-یه جمله دیگه بگه می‌کشمش.

غزاله که طبع عصبی خواهرش را می‌شناخت سریع بلند شد.

-باشه.

#پارت_5

هنوز سنگینی حرف‌های مخبر را هضم نکرده بودند که آهو و غزاله را آماده جلوی در دیدند. ملیحه نگاه تاسف‌بارش را به آن‌ها دوخت و آهو لبخند به اجبارش را روی لب نشاند.

-امیدوارم یه فرصت واقعی پیش بیاد و بتونم بیشتر باهاتون آشنا بشم.

ملیحه لبخندی زد و سامان که معذب به آنها نگاه می‌کرد بلند شد.

-من می‌رسونمتون.

آهو سریع جواب داد.

-نه، آژانس می‌گیرم.

سامان سوییچش را از روی میز برداشت و به سمت آن‌ها رفت.

-نه، منم نیم ساعت دیگه باید برم. خیلی فرق نمی‌کنه.

کامیار خندید.

-همه رفتنی شدین؟ می‌ذاشتین لقمه از گلوتون بره پایین بعد.

آهو خیره نگاهش کرد.

-لقمه‌ها رو شما قورت دادی، ما انقدر حرص خوردیم که سیر شدیم.

گفت و سری برای ملیحه تکان داد و از در بیرون رفت.

غزاله گونه‌ی سرخ و پر چین و شکن ملیحه را بوسید.

-من عاشق خانومیتون شدم.

ملیحه دستش را روی گونه‌ی او کشید.

-شیرین من. خوشحالم که دیدمت.

مخبر صدا بلند کرد.

-بدو برو دنبال خواهر جونت.

غزاله بوسه‌ای برای مخبر فرستاد و خندید

-عاشق اخلاقتم پدر بزرگ، لنگه نداری. همچین تار و مار می‌کنی هیچکس ندونه فکر می‌کنه همه محتاجتن که انقدر از بالا بالاها به بقیه نگاه می‌کنی.

-زبون تو هم دراز شده. خواهر بزرگ که اون باشه، از تو آدم درست و حسابی درنمیاد.

غزاله دستش را پشت کمرش گذاشت و به علامت تعظیم خم شد.

-نمک پرورده و بزرگ شده‌ی خاندان کبیری هستم سرور من. کی روی اصالت خاندان کبیری حرف زده که من دومیش باشم؟! من اگر چیزی هم دارم از ژن پدر بزرگ و تعلیماتشه.

چشمک ریزی به ملیحه زد و از سالن بیرون رفت.

سامان کمی پا به پا کرد و صدای ضعیفش بلند شد.

-با اجازه.

ماه‌چهره نگذاشت مخبر زهر آخرش را بریزد.

-به سلامت.

سامان مثل تیر از کمان رها شده از سالن بیرون رفت و صدای نفس آزاد شده‌ی کامیار پیچید.

-خب به سلامتی همه کوچ کردن. کجا بودیم؟

مخبر از جا بلند شد و رو به او کرد.

-من با خواهرم حرف دارم، کسی مزاحم نشه.

کامیار اخم کرد.

-ای بابا، دونه دونه دارید تار و مار می‌شید که.

از جا بلند شد و سوییچ و گوشی‌اش را از روی میز برداشت.

-پس منم میرم تا یکی دو ساعت دیگه میام دنبال مامان.

هیچ کدام جوابی به او ندادند. سوت زنان از سالن خارج شد و مخبر به ملیحه اشاره کرد.

-بریم آلاچیق.

همین‌طور که به سمت در می‌رفتند، صدای مخبر بلند شد.

-عفیفه، میوه و چایی بیار تو حیاط.

ماه چهره آهسته به سمت پنجره رفت و پرده‌ی مخمل قهوه‌ای را کنار زد و به سایه‌ی آنها که بلندایش تا زیر پنجره کشیده می‌شد خیره ماند. فکر کرد باید پرده‌ها را عوض کند، مبلمان، میز دوازده‌نفره‌ای که سال به سال کسی دورش نمی‌نشست. حتی تابلو فرش چهره‌ی مخبر که نیش می‌زد به وجودش باید به انباری می‌رفت. خط نگاهش روی آن‌ها که زیر آلاچیق نشستند و مستخدم برایشان چای می‌گذاشت نشست. عفیفه پشت سرش ایستاد.

-جواب آهو رو نمی‌ده مبادا آبروش جلوی خواهرش بره؛ اما خیلی راحت میگه همه به خاطر ارث و میراث می‌خوانش.

ماه‌چهره پرده را تنظیم کرد و به میز شلوغ غذاخوری نگاه کرد.

باید سرویس را هم عوض می‌کرد، قاشق و چنگال و حتی دستمال سفره‌های گلدوزی شده. عفیفه چای را روی عسلی گذاشت و به او که روی تک مبل می‌نشست نگاه کرد.

-حالت خوبه؟

ماه‌چهره دقیق نگاهش کرد.

-میز رو جمع کنید. در ضمن اردور چی شد؟

عفیفه ناراحت و نگران نگاهش کرد.

-میز رو جمع می‌کنم. اردور یادم رفت. خوبی؟

#پارت_6

ماه‌چهره استکان چای را برداشت و جلوی چشم‌هایش گرفت و چرخاند.

-دسته‌ی استکان رو بگیر که این‌طور جای انگشتات نمونه رو شیشه. فکر می‌کنم چند بار گفتم.

عفیفه نگران‌تر جلو رفت.

-چشم. حالت خوبه؟

ماه چهره نگاهش کرد.

-میز رو جمع کن. من می‌رم بخوابم.

بدون اینکه به چای لب بزند استکان را روی میز گذاشت و از سالن بیرون رفت. عفیفه خیره مانده به استکان لب زد.

-باز وسواسش شروع شد. خدا لعنتت کنه مخبر کبیری که همه رو داغون کردی.

.....

کلید را در قفل چرخاند و بوی قهوه در مشامش پیچید.

لبخند خسته‌ای روی لب‌هایش نشست و در حالی.که کفش‌هایش را در جا کفشی می‌گذاشت، در را بست.

با نور کم‌سوی آباژور جلو رفت و به اطرافش نگاه کرد. همه جا در سکوت فرو رفته بود. روی تک مبل نشست و سرش را تکیه داد و به دیوار خیره ماند.

رگه‌های طلایی کاغذ دیواری مثل مارپیچ‌های تو در تو چشم‌هایش را به دنبال خود کشید.

دو شب بی‌خوابی و دوازده ساعت رانندگی مداوم آنقدر خسته‌اش کرده بود که به سختی پلک‌هایش را باز نگه می‌داشت.

صدای ناله‌ی پارکت‌های قدیمی پله‌ها هوشیارش کرد.

چشم به پاهای امین دوخت که پله‌ها را آهسته پایین می‌آمد.

-از اون قهوه‌های خوش طعمت یه فنجون به پسر خسته‌ات می‌رسه؟

امین جا خورده نگاهش کرد و پله‌ی آخر را پایین رفت.

-کی اومدی بابا جان؟

اشکان از جا بلند شد و با شست و سبابه چشم‌هایش را ماساژ داد.

-همین الان. یه فنجون قهوه مهمونم کنی رفتم که بخوابم.

امین در حالی‌که به سمت آشپزخانه می‌رفت زمزمه کرد.

-ای پادشه خوبان، داد از غم تنهایی.

اشکان خندید و به دنبال او راهی آشپزخانه شد.

-من که باز آمدم، مشکلت چیه آقای دلاور؟

امین نگاهی به ساعتش انداخت و در عین حال دستش روی کلید برق نشست و فضا روشن شد.

-تازه ساعت هشت و نیمه و می‌خوای بخوابی. مطمئنم صبح علی‌الطلوع هم می‌ری اداره.

اشکان پشت میز چهار نفره نشست و به امین که در حال پر کردن فنجان قهوه بود چشم دوخت.

-نه دیگه، به جای سه هفته ماموریت یک هفته مرخصی گرفتم تا در خدمت پدر گرامی باشم. اما تو رو خدا صبح بیدارم نکن.

امین فنجان‌ها را روی میز گذاشت و روبروی اشکان نشست و به چشم‌های خسته‌اش نگاه کرد.

- صبح یکی از این دوستات یا سرهنگ حیدری بیدارت می‌کنه.

#پارت_7

هنوز کلام آخرش را نگفته بود که صدای گوشی اشکان بلند شد. با دیدن اسم افروز خط را آزاد کرد.

-سلام.

-سلام. رسیدی؟

-آره.

-باشه. به بابا سلام برسون.

-سلامت باشی. ممنون از تماست. شب بخیر.

-شبت بخیر.

گوشی را روی میز گذاشت و فنجانش را برداشت.
تمام تلاشش را کرد تا چشمش به چشم امین نیفتد،
اما سنگینی نگاه او نگذاشت از قهوه‌اش لذت ببرد.
نگاهش نکرد، اما جواب سوال چشمانش را داد.

-افروز بود، می‌خواست ببینه رسیدم یا نه.

امین لب زد

-من در این دلواپسی‌ها نشسته‌ام تنها.

اشکان کلافه فنجانش را روی میز گذاشت و به چشم‌های پدرش نگاه کرد.

دلش برای آرزوهای بر باد رفته‌ی امین بیشتر می‌سوخت تا زندگی از دست رفته‌ی خودش. از جا بلند شد.

-من میرم بخوابم.

-قهوه‌ات رو نخوردی.

-حواسم نبود، بی‌خوابم می‌کنه.

امین سری تکان داد و اشکان صندلی را زیر میز سر داد و قدم‌های خسته‌اش روی پارکت‌ها نشست و امین نگاهش کرد تا از دیدرسش خارج شد.

صدای پله‌ها و گوشی اشکان با هم بلند شد. صدای اشکان را در حالی‌که دور و دورتر می‌شد شنید.

-صادق یک کلمه از پرونده حرف بزنی خودم می‌کشمت و پرونده‌ی قتلت رو هم با خودت خاک می‌کنم.

امین لبخند زد و از روی صندلی بلند شد. چراغ را خاموش کرد و کابینت‌های سفید در سیاهی مطلق فرو رفتند. مثل زندگی امین که در عرض هشت ماه از هر چه رنگ بود خالی شد

از میان مبل‌ها رد شد و آباژور را خاموش کرد. حالا دیگر فقط نور کم‌سوی لامپ طبقه‌ی دوم فضا را روشن می‌کرد.

آهسته از پله‌ها بالا رفت و زمزمه کرد

-ز هجران تو پر پر می‌زند دل... ز دلتنگی به هر در می‌زند دل... چو بلبل در فراق رویت ای گل... به دیوار قفس سر می‌زند دل.

خواند و بغض تنهایی‌اش را به سختی فرو داد. وارد هال کوچک طبقه دوم که شد، صدای اشکان را شنید.

-الان فقط می‌خوام بخوابم. تو که سه ساله درگیر این پرونده‌ای، یه هفته هم روش.

امین سر تکان داد و دستی میان موهای جوگندمی‌اش کشید. قدم‌هایش برای رفتن به اتاق یاری نمی‌کرد.

دستش را روی کلید برق گذاشت و با شنیدن خداحافظی اشکان روشنایی از دل هال پر کشید.

وارد اتاقش شد و با طمانینه دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش را باز کرد. عهد کرده بود آن شب کتاب سه شنبه‌ها با موری را تمام کند، اما وقتی کتاب به دست گرفت و روی تخت دراز کشید و چراغ مطالعه را روشن کرد، کلمات جلوی دیدگانش در هم پیچیدند.

زندگی اشکان در عرض سه ماه از اوج به خاک نشسته بود و او را هم خانه‌ی پدرش کرد. شاید باید خوشحال می‌بود که بعد از منصوره فقط پنج ماه تنها ماند و پسرش خلوت خانه را بر هم زد؛ اما دلش می‌سوخت از سوزی که در چشم‌های اشکان می‌دید و لب‌هایش که خنده را فراموش کرده بود.

تمام دلخوشی‌اش پسرش بود. پسری که بیست و نه سال عمرش را سرخوش و شاد زندگی کرده بود و در عرض سه ماه آنقدر تغییر کرد که امین هم به سختی او را می‌شناخت.

اشکانی که همان لحظه با تمام خستگی تاب می‌خورد تا خوابش ببرد، اما انگار ستاره‌ها هم با او سر جنگ داشتند که هر چه از روی تخت یک نفره‌اش به آن‌ها خیره شد بیشتر خواب را از چشم‌هایش گرفتند.

#پارت_8

خسته‌تر از یک ساعت پیش که به تخت رفته بود نشست و به سیاهی چشم دوخت. جای همه‌ی

وسایلش را می‌دانست و نیاز به نور نداشت. اما انگار دنبال چیزی می‌گشت که در آن اتاق نبود.

نگاهش در جاهای خالی اتاقش گشت. جای خالی قاب عکس عروسی‌اش روی دیوار. جای پاف بد رنگی که هدیه‌ی دوستش بود و افروز همان روزی که آن را به خانه برد آنقدر به آن خندید که اشکان پاف را مهمان اتاق خانه‌ی پدری کرد. هر چند که بعد از رفتن افروز با دیدن پاف آنقدر صدای خنده‌هایش دوره شد که ترجیح داد آن را به انباری بفرستد.

شاید باید با افروز تماس می‌گرفت و می‌گفت هنوز هم فرصتی هست، اما واقعا بود؟ جواب این سوال را خوب می‌دانست و نمی‌خواست دیگر به آن فکر کند.

از جا بلند شد و دستش روی دیوار حرکت کرد و لوستر دو شاخه‌ی کم نورش روشن شد.

از وقتی شد مامور قانون به خودش عادت داد در فضای نیمه تاریک زندگی کند. باید چشمش در همین روشنایی نیمه‌جان هم همه چیز را می‌دید.

کمی به اطراف نگاه کرد و به سمت گوشی‌اش رفت. باید ذهنش را از افروز و زندگی خراب شده‌اش بیرون می‌کشید.

اسم صادق را لمس کرد و در باکس پیام‌ها نوشت.

-جریان چیه؟

به چند ثانیه نکشیده جواب رسید.

-خسته شدم، هیچ سرنخی نیست. توبیخ شدم آقای دلاور، رفیق گرمابه و گلستان.

لبخند روی لب اشکان نشست و خودش را روی تخت انداخت و پرده را بیشتر کنار زد تا ستارگان در قاب چشمانش باشند.

-رفیق رو خوب اومدی، اما من نه با تو گرمابه رفتم و نه گلستان. هر چی بود فشنگ و تفنگ و نقشه‌ی من بود و از زیر کار در رفتن تو. فردا اگر حال داشتم میام اداره. بهتره که باشی.

ایموجی خنده‌ی صادق یعنی به هدفش رسیده و اشکان را وارد پرونده کرده.

گوشی را روی پاتختی انداخت و تکیه داده به تاج تخت و چشم بست. اگر ذهنش را درگیر کارش نمی‌کرد، زندگی مثل خوره او را می‌خورد.

خودش را پایین کشید و مچ پاهایش را روی هم انداخت و بازوی عضلانی‌اش روی چشم‌هایش نشست و با فکر اینکه فردا یک ساعت هم شده به اداره سر می‌زند پلک‌هایش سنگین شد.

#پارت_9

با صدای زنگ گوشی‌اش خوابش سبک شد. دستش را روی پاتختی کشید و از بین پلک نیمه‌بازش به شماره نگاه کرد.

تماس از اداره بود. سریع نشست و سینه‌اش را صاف و خط را آزاد کرد.

-بله؟

صدای سرهنگ حیدری مثل همیشه پر صلابت بود.

-می‌دونم تو مرخصی هستی، اما باید خودت رو برسونی.

می‌دانست حیدری مرد بدقولی نیست، حالا که مرخصی او را ملغی کرده بود یعنی اتفاق مهمی افتاده.

سریع از جا بلند شد و در حالی‌که کت و شلوار رسمی سرمه‌ای‌اش را از کمد در می‌آورد گفت

-الان می‌گید یا بیام اداره؟

به سمت تختش رفت.

-یه دست توی یه جعبه‌ی رسیده دست یه خانواده.

دستش میان زمین و هوا ماند و سعی کرد جمله را حلاجی کند.

-یه دست؟

-آره. آدرس رو می‌فرستم که یه سره بری اونجا. بچه‌های پزشک قانونی تو راهن.

سریع کت و شلوار را روی تخت انداخت.

-منتظرم.

-این پرونده رو سر و سامان بدی یک ماه مرخصی داری.

اصلا به مرخصی فکر نمی‌کرد. در حقیقت این پرونده برایش حکم آزادی از فکرهایی را داشت که چند ماه بود رهایش نمی‌کرد.

-ممنون. من تا ده دقیقه دیگه راه میفتم.

گوشی را روی تخت انداخت و از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه‌ای بود که امین آمده بود تا او را برای صبحانه صدا کند و با شنیدن صدایش فهمید مثل همیشه پسرش راهی اداره است.

اشکان با دیدن چهره‌ی خندان امین سرش را تکان داد.

-متاسفم بابا. واقعا متاسفم.

امین به لبخندش عمق داد و دستش را پشت او گذاشت.

-نون سنگک تازه و خامه و چای داغ مال تو، یه گپ سه دقیقه‌ای هم مال من.

سه دقیقه شد پنج دقیقه و وقتی اشکان از جا بلند شد امین لقمه‌ی آخر را به طرفش گرفت. اشکان نگاهش کرد.

-پدر من، این کارها چیه؟ بیست و نه سالمه و شما مثل بچه‌ها لقمه میدی دستم؟!

امین از جا بلند شد.

-بیست و سه ساله بودی که مادرت لقمه میداد دستت. بیست و هشت سالت بود که افروز لقمه میداد دستت. از وقتی اونها نیستن بزرگ شدی یا دوست نداری پیش من بچه باشی؟

نگاهشان گره خورده به هم ماند. اشکان راهی اتاقش شد و امین به دنبالش از پله‌ها بالا رفت.

اشکان سکوت را شکست تا جواب پدرش را بدهد.

-لقمه گرفتن از دست زن‌های مهم زندگی یعنی یه انگیزه تا بفهمی یکی هست که همیشه نگرانته. اما لقمه گرفتن از دست پدر یعنی اون پدر فکر می‌کنه هنوز به مادر نیاز داری. دارم بابا، اما شما برای من کافی هستید و نمی‌خوام نقش مامان رو بازی کنید. می‌خوام مردونه زندگی کنیم، پدر و پسری. نه من می‌تونم جای مامان رو برای شما پر کنم و نه شما برای من.

دست امین افتاد.

-افروز رو حذف کردی!

اشکان کلافه از بحث همیشگی به سمت پله‌ها رفت.

-من اون رو حذف نکردم. دلش خواست حذف بشه و شد.

امین به دنبالش از پله‌ها بالا رفت.

-چرا نخواستی نگهش داری؟

اشکان دستش را روی دستگیره‌ی در اتاقش گذاشت و بدون اینکه به پدرش نگاه کند جواب داد.

#پارت10

-کسی که می‌خواد بره رو نگه نمی‌دارم.

امین به دنبالش به اتاق رفت.

-مطمئنی می‌خواست بره؟ اگر می‌خواست بره چرا هنوز پیگیرته؟ چرا توی هر ماموریت هر روز بهت زنگ

می‌زنه؟ چرا شام و ناهارت رو چک می‌کنه؟ چرا یه روز نمی‌تونه صدات رو نشنوه؟

اشکان کت و شلوار را از کاور درآورد و برگشت و به امین نگاه کرد.

-توی یک روز و توی یک بیمارستان به دنیا اومدیم. با هم بزرگ شدیم. اینکه به عنوان دو دوست نگران هم باشیم خیلی متفاوته با اینکه با هم زندگی کنیم.

امین که لب باز کرد، اشکان دستش را بالا گرفت.

-خواهش می‌کنم بابا. بذار این مرحله رو بگذرونیم. نه مامان برمی‌گرده و نه افروز. اینکه شما انقدر سفت و سخت چسبیدید به گذشته نمی‌ذاره نه شما زندگی کنید و نه من. لطفا تمومش کنید.

امین چند لحظه نگاهش کرد. کلی حرف پشت لب‌هایش مانده بود، اما پسرش را خوب می‌شناخت.

وقتی از چیزی می‌گذشت دنیا هم زیر و رو می‌شد دیگر برنمی‌گشت.

این را آن روزی فهمید که یک ماه به پدرش اصرار کرد ماشین کنترلی‌اش را درست کند و امین نتوانست. بعد از یک ماه اشکان یک‌باره سکوت کرد و امین نهایتا اسباب بازی را به تعمیرکار داد.

وقتی چند روز بعد با شادی ماشین را به اشکان داد، او لبخند سردی زد، تشکر کرد و دیگر ماشین را دست اشکان ندید.

از همان روز فهمید که اشکان هر چیزی را به موقع خودش می‌خواهد و اگر از زمانش می‌گذشت دیگر برایش مهم نبود.

از اتاق بیرون رفت و اشکان سریع لباس پوشید و چند دقیقه‌ی بعد به دل ترافیک زد.

یکبار دیگر آدرس را چک کرد. یکی از محله‌های بالاشهر تهران بود. هنوز دو خیابان مانده بود به مقصد برسد که باز هم از اداره تماس گرفتند.

-دارم می‌رسم.

-یه دست دیگه توی یه خونه دیگه. نزدیک به همون جاست. کارت تموم شد برو آدرس دوم.

ابروهای اشکان بالا رفته به چراغ قرمز خیره ماند. دود سیاه ماشین سنگینی که کنارش بود نفسش را بند آورد.

-هر دو دست مال یک‌نفره؟

حیدری سینه‌اش را صاف کرد.

-این رو تو باید بگی.

-خب حداقل می‌تونید بگید این دو خانواده‌ای که دست‌ها رو گرفتن نسبتی با هم دارن یا نه؟

چراغ سبز شد و پا روی گاز گذاشت.

-بچه‌ها دارن با خانواده‌ی دوم صحبت می‌کنن، بهت خبر میدم.

-منتظرم.

#پارت_11

گوشی را روی داشبورد پرت کرد و سرعتش را بیشتر.

وقتی روبروی خانه ایستاد، نگاهی به نمای ساختمان انداخت.

یک ساختمان سه طبقه میان برج‌های سر به فلک کشیده. از ماشین پیاده شد و عینک آفتابی‌اش را روی موهای پر پشت مشکی‌اش گذاشت و به ورودی چشم دوخت.

ماشین پزشک قانونی و نیروی انتظامی جلوی در بود. از عرض خیابان که رد شد و جلوی در کارتش را به مامور نشان داد، مامور احترام گذاشت و او سریع پله‌ها را بالا رفت.

وقتی طبقه‌ی سوم روبروی تک واحد ایستاد، چشمش روی زنی نشست که حدود پنجاه ساله نشان می‌داد. شال سفیدش از روی موهایش سرخورده و روی شانه‌هایش افتاده بود و به ستون ورودی آشپزخانه تکیه داده و انگشتانش روی لب‌هایش قفل شده بود. چشم‌هایش مات مانده بود به صحنه‌ی روبرویش.

اشکان قدمی جلو گذاشت و به خط دید زن نگاه کرد.

جعبه‌ی بزرگی روی میز وسط هال بود و دو مامور در حال عکس انداختن از محتویات جعبه بودند.

اشکان تقه‌ای به در زد که زن از جا پرید. با دیدن او شالش را روی موهایش انداخت و جلو رفت.

-بله؟

اشکان وارد خانه شد و در حالیکه به مأمورین نگاه می‌کرد جلو رفت.

-سروان دلاور هستم.

نگاهش را به زن دوخت. چشم‌های زیبا و مشکی زن اشک‌آلود به او خیره مانده بود.

-شما خانم؟

زن لب زد.

-کبیری، مهناز کبیری.

اشکان جلو رفت و به مأمورانی که احترام گذاشتند آزاد باش داد.

-اینجا چی داریم؟

جلو رفت و با دیدن دست به آن خیره ماند. بازوی بزرگ و البته پوست چروک شده و انگشتان پهن نشان می‌داد که دست برای یک مرد مسن است.

با یک نگاه فهمید سر بازو سوخته شده. احتمال داد برای جلوگیری از خونریزی محل قطع دست را سوزانده‌اند. اما چیز عجیبی در دست بود. کمی که نگاه کرد متوجه شد یک تار مو روی دست نیست.

دستکش را دستش کرد و آرام روی ساعدش کشید. مشخص بود دست تازه شیو شده. ابروهایش گره

خورد. کدام مردی موهای دستش را شیو می‌کرد؟ دستکش را از دستش در آورد و رو به مهناز کرد.

-پیش از هر چیزی باید بپرسم این آدرس رو می‌شناسید یا نه.

آدرس دومی که سرهنگ برایش فرستاده بود را برای او خواند و چشم‌های مهناز درشت شد.

-بله، خونه‌ی جاریمه.

ابروهای پرپشت اشکان بیشتر گره خورد. مهناز با قدم‌های لرزان جلو رفت.

-چی شده؟ این قضیه چه ربطی به جاری من داره؟

اشکان می‌دانست به زودی مهناز جریان را می‌فهمد. به چشم‌های مشکی‌اش خیره شد تا کوچکترین حرکت را حس کند.

#پارت_12

-یه دست دیگه هم فرستاده شده خونه‌ی جاریتون.

دهان مهناز باز مانده و گنگ به اشکان نگاه کرد.

-یعنی... یعنی چی؟

اشکان جوابش را نداد و رو گرداند و دوباره به سمت جعبه رفت.

هیچ علامت پستی روی جعبه نبود و هیچ آدرسی. جعبه نه مارکی داشت و نه آرمی از یک شرکت.

بدون اینکه به مهناز نگاه کند صدایش بالا رفت.

-چطور جعبه رو تحویل گرفتید؟

چند لحظه طول کشید تا صدای مهناز درآمد.

-داشتم می‌رفتم بیرون که دیدم جلوی دره.

با به یاد آوردن لحظه‌ای که جعبه را باز کرده و دست را دیده بود چشم بست.

-خیلی بد بود، خیلی.

اشکان نگاهش کرد. چیزی در این زن بود که ناراحتش می‌کرد. زیبا بود، در آستانه‌ی پنجاه سالگی نه چروکی روی صورتش بود و نه نگاه یک زن مسن را داشت. چشم‌های سیاهش برق می‌زد.

نگاه اشکان روی او گشت. مانتوی جلو باز سفید و شلوار جین زانو شکسته‌ی آبی‌اش برای این سن کمی زیادی دخترانه بود. نگاهش روی رژ لب قرمز او ماند و سر برگرداند.

-تنها زندگی می‌کنید؟

-نه، با پسرم.

-الان کجا هستن؟

-صبح زود رفته باشگاه.

نگاهش چرخید روی ساعت دیواری طلایی سالن. نور آفتاب زاویه‌اش را خم کرده بود رو ساعت و به سختی عقربه را می‌دید.

کمی جلو رفت.

-دیگه باید برسه.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که اشکان چهره‌ی متعجب سامان را دید که آهسته وارد خانه می‌شد.

-اینجا چه خبره؟

مهناز با دیدن او پر کشید و دست سامان دور شانه‌ی مادرش گره خورد.

اشکان متعجب نگاهشان کرد. اصلا به مهناز نمی‌آمد پسری در این سن و سال داشته باشد. قد مهناز به

سختی به شانه‌ی پسرش می‌رسید. اشکان سر تا پای او را نگاه کرد. نه لباس ورزشی به تن داشت و نه علامتی از خستگی در چهره‌اش بود. تنها ساکی که در دست داشت می‌توانست ثابت کند که باشگاه بوده.

جلو رفت و دستش را دراز کرد. سامان ساکش را کنار جاکفشی گذاشت و با همان چهره‌ی شگفت‌زده دست اشکان را فشرد.

-ببخشید... چی شده؟

اشکان به جعبه اشاره کرد.

-صبح مادرتون تماس گرفتن که یه جعبه برای شما فرستاده شده. متاسفانه یه دست قطع شده‌است.

#پارت_13

ابروهای سامان بالا رفت و چشم‌هایش درشت شد. آب دهانش را به سختی فرو داد.

-یعنی چی؟

مهناز هق‌هق می‌زد که دست سامان از دور شانه‌اش جدا شد و جلو رفت.

پاهایش روی فرش قهوه‌ای کشیده می‌شد. وقتی به داخل جعبه نگاه کرد در آن رو برگرداند.

-خب... این دست مال کیه؟

اشکان جلو رفت و به مأمورین اشاره کرد که جعبه را ببندند و به اداره بروند.

--تحقیق می‌کنیم.

گوشی‌اش که زنگ خورد، سامان به سمت مهناز رفت. خط را آزاد کرد و به سامان که آرام با مهناز حرف می‌زد چشم دوخت.

پشت سامان به او بود و چهره‌ی مهناز را می‌دید که رنگ جدیدی از تعجب می‌گیرد.

-بله؟

-پا رفته خونه‌ی یکی دیگه. فکر می‌کنم کل امروز رو باید دنبال تیکه‌های جسد بدویی.

اشکان متمرکز مانده بود روی لب‌های مهناز شاید بفهمد چه می‌گوید.

-آدرس رو بفرستید.

-اینم نزدیکه.

-خوبه! حداقل تو ترافیک نمی‌مونم.

جمله‌ی "دروغ میگی" را روی لب‌های مهناز خواند و چشم‌های درشت قهوه‌ای‌اش ریز شد.

-کسی رو می‌خوای بفرستم؟

-نه. ممنون.

-فعلا.

گوشی را در جیبش گذاشت و جلو رفت.

-آقای کبیری...

سامان سریع رو گرداند. رنگش پریده بود و چشم‌هایش به سرخی می‌زد.

-درست گفتم دیگه؟ آقای کبیری؟

سامان سر تکان داد و برای لحظه‌ای از ذهن اشکان گذشت که چرا مهناز از فامیلی خودش استفاده نکرد؟

-چیزی هست که بخواید بهم بگید؟ دست رو شناختید؟

هنوز سامان جواب نداده بود که صدای گوشی‌اش بلند شد. اشکان اشاره کرد که جواب دهد و خودش به دیوار سنگ شده‌ی روبروی آشپزخانه تیکه زد و به او خیره ماند.

سامان خط را آزاد کرد که صدای جیغ دختری بلند شد. صدا آنقدر واضح بود که مهناز و اشکان می‌شنیدند.

#پارت_14

.

-سامان... بیا... تو رو خدا بیا.

سامان که هنوز خبر نداشت دست دیگری هم در کار است صدایش بالا رفت.

-چی شده؟

-یه دست... دست... تو رو خدا.

سامان خیره مانده به اشکان چشم دوخت و او جلو رفت.

-کیه؟

سامان لب زد.

-دختر عموم.

اشکان سر تکان داد.

-خبرش رو دارم. می‌خواید با من بیاید؟

سامان سریع سر تکان داد و به غزاله جواب داد.

-دارم میام.

اشکان همین‌طور که با مهناز صحبت می‌کرد به سمت در رفت.

-تا اطلاع ثانوی در رو روی غریبه باز نکنید.

وقتی با سامان از در بیرون می‌رفتند رو گرداند و به مهناز نگاه کرد.

-این ساختمون دوربین مداربسته داره؟

-نه. مدیر تازه می‌خواست بخره.

اشکان سر تکان داد و بیرون رفت.

مهناز تکیه زده به ستون آشپزخانه به جای خالی جعبه خیره ماند. جلوی در سامان به سمت ماشینش رفت.

-اونجا می‌بینمتون.

اشکان سر تکان داد و پشت فرمان پژوی دودی‌اش نشست. پشت سر سامان راه افتاد و به چراغ‌های مگان خیره ماند.

تنها سه خیابان را رد کردند تا سامان جلوی یک برج هفده طبقه ایستاد و پیاده شد. اشکان پشت سرش پارک کرد و چشمش روی ماشین پزشک قانونی ماند.

با هم عرض خیابان را گذراندند. اشکان به نیم‌رخ جدی سامان نگاه کرد.

-باز هم می‌پرسم، چیزی هست که بخواید بهم بگید؟

سامان جلوی درب شیشه‌ای ایستاد و اشکان کارتش را به مامور نشان داد تا اجازه‌ی ورود دهد.

وقتی کارت را در جیبش گذاشت خطاب به مامور گفت

-به جز اعضای ساختمان هیچ‌کس رو راه ندید.

روبروی آسانسور که ایستادند سامان رو به اشکان کرد.

-فقط یه حدسه که امیدوارم درست نباشه. اگر اجازه بدید این دست رو هم ببینم بهتون می‌گم.

وارد آسانسور شدند و سامان دکمه‌ی دوازده را فشرد. اشکان به آینه تکیه زد و به صفحه‌ی شماره‌های متغیر آبی خیره ماند. وقتی شماره به پنج رسید چشم بست و سرش را به آینه تکیه داد. صدای سامان زمزمه بود.

-واقعا وحشتناکه.

اشکان چشم باز نکرد. فقط کمی سرش را تکان داد و نگفت این اتفاقات وحشتناک برای او معنایی ندارد.

برای او دست فقط یک دست بود. دستی از یک جنازه، چه کامل و چه مقطوع شده. برای او دستی مهم بود که این بدن را تکه تکه کرده بود.

سامان که بی‌تفاوتی او را دید لب بست. وقتی پیجر آسانسور طبقه‌ی دوازده را اعلام کرد، اشکان صاف ایستاد و با باز شدن در زودتر از سامان بیرون رفت.

در خانه‌ی واحد چهل و هشت باز بود. هنوز به در نرسیده بود که دختری جوان با موهای فر مشکی و چشم‌های بی‌نهایت درشت و صورتی رنگ‌پریده بیرون آمد.

با دیدن سامان به او خیره شد.

-اومدی؟

سامان قدم تند کرد و دختر بی‌محابا و بدون توجه به اشکان در آغوش سامان فرو رفت. بدنش می‌لرزید و

لب‌هایش انگار حرف نگفته‌ای پشت آن مانده باشد تکان می‌خورد.

#پارت_15

اشکان آن‌ها را رها کرد و وارد خانه شد. دیدن این منظره‌های عاشقانه آخرین تصویری بود که به آن اهمیت می‌داد.

مأموری که جلوی در بود با دیدن کارت او احترام گذاشت. اشکان به اطراف نگاه کرد. خانه آنقدر بزرگ و تجملاتی بود که برای لحظه‌ای آن را با خانه‌ی ساده‌ی مهناز مقایسه کرد.

خانه‌ی مهناز بیشتر از هفتاد متر نبود و وسایلش ساده بود. برخلاف ظاهر متجدد مهناز، خانه کاملا سنتی بود. اما این خانه بیش از دویست متر بود و با یک نظر

می‌شد فهمید که هر وسیله‌اش اگر عتیقه نباشد هم کلی قیمت دارد.

جلو رفت و به مأمورینی که مشغول عکس برداری بودند نزدیک شد. از بالا به جعبه که روی سنگ‌های سفید گذاشته شده بود چشم دوخت.

لنگه‌ی همان دست بود، همان انگشت‌ها و همان چروک‌های روی بازو و سوختگی سر رگ‌ها. ساعد را بررسی کرد و مطمئن شد جفت دست را پیدا کرده. کاملا شیو شده و تمیز بود. تنها تفاوتش انگشتری بود که در انگشت وسط بود و به نظر گرانقیمت می‌رسید.

هنوز مشغول بررسی دست بود که صدای دختری از پشت سرش بلند شد.

-دست پدربزرگمه.

اشکان آهسته چرخید و به دختر تازه وارد نگاه کرد. برخلاف دختری که در راهرو دیده بود، این دختر چشم‌های میشی داشت و موهای دودی. اگر صورت رنگ پریده و لب‌های فشرده‌اش نبود به نظر می‌رسید از گرفتن این دست هیچ حسی ندارد.

جلو رفت و به او که روی مبل سلطنتی نشست و پا روی پا انداخت نگاه کرد.

-از کجا می‌دونید؟

آهو چنگ زد بین موهایش و آن‌ها را بیشتر سر داد زیر شال سدری‌اش.

-انگشتر مال پدربزرگمه.

-حدس منم همین بود.

اشکان و آهو چرخیدند سمت سامان که کنار غزاله ایستاده بود. ابروهای اشکان گره خورد.

-ایشون به خاطر انگشتر چنین حدسی زدن. شما چرا چنین فکری کردید؟

#پارت_16

سامان کمی جلو رفت و با دیدن شک در چشمان اشکان سر تکان داد.

-کف دست پدربزرگم یه ماه گرفتگی کمرنگ هست، از روی اون شناختم. هر چند مطمئن نبودم.

غزاله سریع سر تکان داد.

-راست میگه.

چشم‌های اشکان هنوز سامان را تحت نظر داشت.

-شما به اندازه‌ی سه ثانیه هم به دست نگاه نکردی، چطور به این سرعت اون ماه گرفتگی کمرنگ رو دیدید؟

سامان کلافه دستی میان موهای سیاهش کشید و کنار آهو نشست.

-من پزشکم جناب سروان. دیدن علائم ظاهری در حداقل زمان کار منه. این باعث میشه من مظنون بشم؟

اشکان همانطور خیره نگاهش کرد. غزاله ترسیده چند بار رو به صورت اشکان پلک زد.

-تو رو خدا جناب سروان، یعنی چی که به سامان شک دارید؟ یعنی سامان دست پدربزرگم رو قطع کرده و فرستاده خونه‌ی ما؟ که چی؟

مسئله همین بود. چرا باید قطعات بدن کسی را به خانه‌ی اقوامش می‌فرستادند؟

مسئله تکه تکه شدن جسد نبود. مسئله نوع پخش شدن تکه‌های جسد بود.

سرهنگ در پیامش نوشته بود که پا به خانه‌ی ملیحه کبیری رفته و اشکان هر لحظه منتظر بود خبر پای دیگر را بگیرد.

غزاله تازه انگار فهمید چه چیزی شنیده، رو به سامان کرد و با دستی لرزان به جعبه اشاره کرد.

-مگه برای شما هم اومده؟

سامان نفس گرفته‌اش را آزاد کرد و به سمت کاناپه رفت و کنار آهو نشست.

-متاسفانه.

اشکان از آنها رو گرفت و به مأمورین اشاره کرد.

دو مامور دو سر جعبه را گرفتند و بیرون بردند. اشکان روی کاناپه‌ی دونفره‌ی آمریکایی نشست و به آهو نگاه کرد.

-کی جعبه رو تحویل گرفته؟

-مادرم.

یک تای ابروی اشکان بالا رفت.

-ایشون کجا هستن؟

-حالش خوب نبود، یه آرام‌بخش بهش دادم. داره استراحت می‌کنه.

اشکان به راهروی ورودی اتاق‌ها نگاه کرد و از بین ریسه‌های نقره‌ای نتوانست حرکتی حس کند. دوباره به آهو نگاه کرد. به نظر خونسرد می‌رسید و از رنگ‌پریدگی اولیه خبری نبود.

-به نظر نمی‌رسه شوکه شده باشید.

آهو خیره نگاهش کرد. می‌دانست در این شرایط باید هر کلمه‌اش را انتخاب کند، اما عادت نداشت خودش را سانسور کند. سریع جواب داد.

-برای اینکه شوکه نیستم.

.

#پارت_17

حتی سر سامان و غزاله هم به سمت او چرخید.

اشکان درجا فهمید با دختر باهوشی سر و کار دارد. سر و کله زدن با آدم‌های باهوش را دوست داشت، مثل پرونده‌های پرپیچ و خم نیاز به کشف داشتند و او عاشق حل معما بود.

تکیه زد و آرنجش را به دسته‌ی مبل تکیه داد و دستش را زیر چانه‌اش ستون کرد.

-می‌شنوم.

- وقتی شما تشریف آوردید تقریبا یک ساعت بود که ما این دست رو گرفته بودیم. انتظار دارید بعد از یک ساعت هنوز شوکه باشم؟ خب نیستم.

غزاله حیران سر تکان داد و اشک‌هایش روی گونه‌های سرخش راه گرفت.

-خیلی سنگدلی آهو. این دست پدربزرگه، می‌دونی یعنی چی؟

سامان انگشتان ظریف غزاله که روی مبل می‌لرزید و سر ناخن‌هایش روی مخمل آبی آن رد می‌انداخت را فشرد تا آرامش کند، اما غزاله ادامه داد.

-یعنی یکی پدر بزرگ رو کشته.

گفت و باز هم بغضش سر باز کرد. آهو تکیه زد و از کنار شانه‌ی سامان به خواهرش نگاه کرد.

-خب این که پر واضحه. اما در حال حاضر این مهم نیست، مهم اینه که چرا دست رو فرستادن برای ما!

سامان لب زد

-و برای ما.

اشکان صدا بلند کرد.

-و البته یه پا هم رفته خونه‌ی ملیحه کبیری.

هر سه سربرگرداندند سمت اشکان و او به آهو چشم دوخت.

-ایشون رو می‌شناسید؟

آهو به خودش آمد.

-دیشب دیدمشون. خواهر پدربزرگ هستن.

اشکان دستش را از زیر چانه برداشت و خودش را جلو کشید.

. -یه جوری گفتید دیشب ایشون رو دیدید که انگار بار اول بوده.

آهو شانه بالا انداخت و دستش را روی مانتوی جلو بازش کشید.

-ندیده بودم.

سکوت کرد و اشکان فهمید به سادگی نمی‌تواند از این دختر حرف بکشد.

از جا بلند شد و به سمت میز چوب روس وسط مبل‌ها رفت. خم شد و مجسمه‌ی فیل را برداشت و آن را در دست چرخاند.

-چرا؟

-برای اینکه پدربزرگ و عمه بیشتر از بیست سال بود که قهر بودن.

فیل را دست به دست کرد و بدون اینکه به آهو نگاه کند، رو به دیواری رفت که تابلوی بزرگ منظره‌ی زمستانی را در خود جای داده بود.

-پس خانم ملیحه کبیری تازه دیشب با برادرشون آشتی کردن و همون شب هم پدربزرگتون کشته شد.

-شاید.

اشکان روی یک پاشنه چرخید و خیره به آهو نگاه کرد.

-چرا شاید؟

آهو پوزخند زد.

-شاید برای اینکه ما هنوز نمی‌دونیم همون دیشب پدربزرگ کشته شده یا نه. شاید صبح کشته شده باشه. شما زمانش رو می‌دونید؟

اشکان با چشم‌های باریک شده نگاهش کرد.

-هنوز نمی‌دونیم.

#پارت_18

آهو سرش را کج کرد و موهای دودی‌اش روی نیم‌رخش ریخت.

-پس برای قضاوت زوده.

-به هر حال این اتفاق افتاده. عمه‌ی پدری شما دیشب بعد از بیست سال به اون خونه رفته و بعد هم

پدربزرگتون کشته شده. می‌دونید این حرفتون خانم ملیحه کبیری رو مظنون اول می‌کنه؟

آهو سریع سری به علامت نفی تکان داد.

-به نفعش نبود.

اشکان چشم از او برنداشت. حتی نوع صحبت کردن این دختر عادی نبود.

نگفت ملیحه این کار را نمی‌کند، گفت به نفعش نبوده. سامان با دیدن سکوت آهو نفسش را آزاد کرد و بلند شد.

-دیشب پدر بزرگ جلوی همه اعلام کرد که امروز با وکیلش قرار داره و می‌خواد تمام اموالش رو ببخشه به خواهرش.

ابروهای اشکان بالا رفت و دستش را محکم روی صورتش کشید. قطعا این مسئله می‌توانست عامل مهمی برای تبرئه‌ی ملیحه باشد.

-بعد از بیست سال خواهر و برادر آشتی می‌کنن و برادر همون شب تصمیم می‌گیره همه رو از ارث محروم کنه و کل اموالش رو ببخشه به خواهرش!

کمی جلو رفت و کنار پنجره ایستاد و به برگ‌های تو در توی درختان سر به فلک کشیده چشم دوخت.

-این مسئله می‌تونه خیلی‌ها رو عصبانی کرده باشه.

باز هم فیل را بین دو دستش جابه‌جا کرد و به سمت میز رفت.

فیل را روی آن گذاشت و رو به آهو کرد.

-مورد دیگه‌ای هست که بخواید اضافه کنید؟

آهو کمی فکر کرد و بعد سر تکان داد.

-نه.

اشکان به سمت در رفت. لحظه‌ای که کفش‌هایش را می‌پوشید به آهو که برای بدرقه‌ی او آمده بود گفت

-مادرتون بسته رو از کی تحویل گرفتن؟

آهو بازویش را به چهارچوب در تکیه داد و دست به سینه به او نگاه کرد.

-کسی تحویلش نداده. وقتی رفته سراغ ماشین که بره بیرون جعبه رو روی کاپوت دیده. دیدید که اسم لعیا پورمند روش نوشته شده بود.

اشکان با اخم پاشنه‌ی کفشش را بالا کشید و صاف ایستاد.

-باید با ایشون صحبت کنم، فردا مزاحمشون میشم.

آهو صاف ایستاد و برای او که به آسانسور نزدیک میشد سر تکان داد.

-وقت بخیر.

-وقت شما هم بخیر.

وقتی وارد آسانسور شد، طبق عادت شروع کرد به زمزمه کردن برای خودش.

-مهناز عجیب به نظر میاد. آهو دختر جسوریه. اگر یه زن میون اینها باشه که بتونه یه مرد رو تیکه تیکه کنه خود آهوئه. غزاله خیلی احساساتیه و مسلما با سامان رابطه داره.

صدای خنده‌ی افروز در گوشش پیچید. " باز تو همین اول برای خودت قصه سر هم کردی"؟ دستش را محکم روی صورتش کشید و از آسانسور بیرون رفت.

نگهبان با دیدن او ایستاد و کمربندش را زیر شکم بزرگش محکم کرد. به او نگاه کرد تا اشکان روبرویش ایستاد.

-خسته نباشید.

-ممنون. شما هم خسته نباشید.

اشکان دستش را روی کانتر بلند جلوی نگهبان گذاشت و صدایش را پایین برد تا زنی که از پشت سرش رد می‌شد متوجه صحبتش نشود.

-باید فیلم‌های دیشب رو چک کنم.

نگهبان سریع گوشی را برداشت و با مدیر تماس گرفت.

تمام مدتی که با مدیر صحبت می‌کرد اشکان در لابی چرخید و به تابلوهای کوچک سوررئال روی دیوار نگاه کرد. زمین تا آسمان فرق بود بین زندگی لعیا و مهناز.

یکباره متوجه شد از آهو نپرسیده پدرش کجاست و همین‌طور از سامان.

با صدای نگهبان به سمت او رفت.

نگهبان دستش را به سمت اتاق پشت کانتر گرفت.

-بفرمایید از این طرف. البته مدیر گفتن شما باید حکم داشته باشید، اما مهم نیست.

#پارت_19

اشکان سری تکان داد و به دنبال او وارد اتاق کنترل شد.

دور تا دور اتاق ال‌ای‌دی‌های بیست و یک اینچ تعبیه شده بود. وسط اتاق ایستاد و به نگهبان میانسال نگاه کرد.

-فیلم‌های مربوط به پارکینگ رو می‌خوام.

نگهبان پشت میز نشست و چند دقیقه طول کشید تا از روی صندلی بلند شد. به یکی از مانیتورها اشاره کرد.

-از ساعت یازده شب تا الان خدمت شما.

اشکان نشست و موس را در دست گرفت. نگهبان پشت سرش ایستاد. تا ساعت دو رفت و آمد در برج زیاد بود، اما از ساعت دو هیچ خبری نبود.

وقتی داشت ناامید میشد موتوری وارد پارکینگ شد. کلاه کاسکت روی سرش بود و پلاک موتور پوشانده شده بود.

راننده جعبه را از پشت موتور باز کرد و آن را روی کاپوت گذاشت و سریع از آنجا بیرون رفت.

اشکان بارها و بارها فیلم را دوره کرد و هیچ چیز جدیدی ندید. به ساعت دوربین نگاه کرد. ساعت از نه گذشته بود. از روی صندلی بلند شد.

-لطفا این تکه از فیلم رو برای من بریزید روی فلش.

فلشی که همیشه در جیبش بود را درآورد و به دست نگهبان داد. فکر کرد نزدیک به ساعت هشت دست به خانه‌ی مهناز رسیده.

بین خانه‌ی مهناز و لعیا سه کوچه فاصله است و در بدترین ترافیک صبحگاهی هم برای یک موتور ده دقیقه بیشتر راه نیست.

پس چرا بیشتر از یک ساعت طول کشیده تا دست دوم به خانه‌ی لعیا برسد؟

اشکان سری تکان داد و به دنبال او وارد اتاق کنترل شد. دور تا دور اتاق ال‌ای‌دی‌های بیست و یک اینچ تعبیه شده بود. وسط اتاق ایستاد و به نگهبان میانسال نگاه کرد.

-فیلمهای مربوط به پارکینگ رو می‌خوام.

نگهبان پشت میز نشست و چند دقیقه طول کشید تا از روی صندلی بلند شد. به یکی از مانیتورها اشاره کرد.

-از ساعت یازده شب تا الان خدمت شما.

اشکان نشست و موس را در دست گرفت. نگهبان پشت سرش ایستاد. تا ساعت دو رفت و آمد در برج زیاد بود، اما از ساعت دو هیچ خبری نبود.

وقتی داشت ناامید میشد موتوری وارد پارکینگ شد. کلاه کاسکت روی سرش بود و پلاک موتور پوشانده

شده بود. راننده جعبه را از پشت موتور باز کرد و آن را روی کاپوت گذاشت و سریع از آنجا بیرون رفت.

اشکان بارها و بارها فیلم را دوره کرد و هیچ چیز جدیدی ندید. به ساعت دوربین نگاه کرد. ساعت از نه گذشته بود. از روی صندلی بلند شد.

-لطفا این تکه از فیلم رو برای من بریزید روی فلش.

فلشی که همیشه در جیبش بود را درآورد و به دست نگهبان داد. فکر کرد نزدیک به ساعت هشت دست به خانه‌ی مهناز رسیده. بین خانه‌ی مهناز و لعیا سه کوچه فاصله است و در بدترین ترافیک صبحگاهی هم برای یک موتور ده دقیقه بیشتر راه نیست. پس چرا بیشتر از یک ساعت طول کشیده تا دست دوم به خانه‌ی لعیا برسد؟

افکارش نتیجه نداده بود که نگهبان فلش را به دستش داد.

-بفرمایید.

فلش را گرفت. سری به علامت تشکر تکان داد و از برج بیرون رفت.

جلوی در ایستاد و به شیشه‌های رفلکس برج نگاه کرد. قدش در شیشه کش آمده بود و همین جرقه‌ای در ذهنش زد.

باید به خانه‌ی ملیحه کبیری می‌رفت، اما پیش از آن باید فلش را به اداره می‌رساند و می‌خواست موتور را چک کنند.

یک ساعت در ترافیک ماند تا به اداره رسید. وارد سالن که شد از دل ازدحام همیشگی رد شد و پله‌ها را بالا رفت.

طبقه‌ی سوم وارد اتاقش شد و هنوز پشت میز ننشسته گوشی را برداشت.

-دلاور هستم، یکی از بچه‌های کنترل رو بفرستید اتاقم.

گوشی را که گذاشت روی صندلی‌اش نشست و چرخید رو به پنجره. هوای دم کرده‌ی اواخر مرداد برایش سنگین بود. پنجره را باز کرد و تن داد به کوران کم‌جانی که بین باد تفتیده‌ی تابستان و کولر در جریان بود.

#پارت_20

بدنش را عقب کشید و پشت صندلی خم شده و ناله کرد.

در که باز شد سریع چرخید تا اعتراض کند که صادق را دید. تازه یاد قولش به او افتاد. دست‌هایش را بالا گرفت.

-آش من رو قبل از اینکه بیام کمک پختن، از من انتظار نداشته باش.

صادق جلو رفت و ابروهای اشکان گره خورد. طبق معمول کت و شلوار صادق به تنش چسبیده بود و سینه‌های برجسته و بازوهای ستبرش باعث شده بود روی لباس خط بیفتد.

-زشته صادق، به خدا زشته.

صادق که منظورش را می‌دانست خندید و موهای فرش را عقب داد.

-زشت این موهاست که جذابیت این چهره و هیکل رو ضایع کرده.

اشکان سری به تاسف تکان داد و بلند شد.

-چی شد؟ به نتیجه رسیدی؟

صادق روی مبل چرم روبروی او نشست و زد روی میز.

-پرونده‌ی من رو ول کن، پرونده‌ی تو جذابه، میای عوض؟

اشکان پوزخند زد و پلاکارد اسمش که در دست صادق چرخ می‌خورد را از میان انگشتانش بیرون کشید.

-ممنون. میل ندارم.

صادق بلند خندید.

-خب حالا اطلاعات بده خسیس. جریان این تیکه پاره‌ها چیه؟

اشکان تکیه زد به پشت صندلی و به کمک میز خودش را جلو کشید.

-هیچی، ظاهراً یه مردی رو کشتن و دارن تیکه‌هاش رو تو جعبه می‌ذارن و شیک و مجلسی هدیه می‌دن به اقوامش.

صادق بلند خندید.

-به جون خودم اینا دیگه از هر چی هدیه و جعبه‌ست خوف می‌کنن.

اشکان با به یاد آوردن آهو و جسارتش ابرو گره زد.

-اگر کار یکی از خودشون باشه مسئله جالب میشه. اینکه یکی بیاد یک نفر رو بکشه و تیکه تیکه کنه جدید نیست، اما اینکه بفرسته برای اقوامش جدیده. هر کی هست داره از کل خاندان انتقام می‌گیره.

-و تو فکر می‌کنی شاید یکی از خودشونه؟

اشکان شانه بالا انداخت.

-شاید.

صدای در بلند شد و کلایی وارد اتاق شد.

سلام نظامی‌اش را اشکان آزاد باش داد. فلش را از جیبش درآورد و رو به او گرفت.

-این فیلم دوربین مداربسته‌ی یه برجه. حدود ساعت نه صبح یه موتور میاد تو پارکینگ و یه جعبه رو می‌ذاره روی کاپوت یه ماشین. مدل موتور رو می‌خوام. در ضمن فاصله‌ی موتور تا زمین رو محاسبه کنید. چه وقتی که موتور سوار روی اونه و چه وقتی که ازش پیاده میشه. اینطور وزن کسی که سوارش شده رو مشخص می‌کنید. البته باید اول یه موتور مثل این پیدا کنیم و بفهمیم هر کیلو چقدر گرانش ایجاد میکنه براش. قد موتور سوار هم فراموش نشه.

کلایی بدون کلامی حرف فلش را گرفت و از اتاق بیرون رفت.

صادق متعجب به اشکان نگاه کرد.

-نه بابا، خوشم اومد. اهل جمع و تفریقم هستی. فاصله‌ی موتور غیرتنها، منهای موتور تنها میشه وزن موتور سوار. چرا من ریاضیم رو تقویت نکردم آخه.

#پارت_21

اشکان پشت میز نشست و به پیام حیدری چشم دوخت.

پای دوم و سر با هم پیدا شده بود. پا به خانه‌ی مستخدم خانه یعنی عفیفه رفته بود و سر برای ماه چهره فرستاده شده بود.

اشکان گوشی را روی میز انداخت و صدا بلند کرد.

-باید برم.

صادق ایستاد و به قطرات ریز عرق که روی پیشانی اشکان می‌درخشید نگاه کرد.

-حالت خوبه؟

اشکان گوشی را در جیبش گذاشت و به سمت در رفت.

-خسته‌ام صادق. خسته.

صادق به دنبالش از در بیرون رفت و به سرعت خودش را به او که با قدم‌های بلند دور می‌شد رساند.

-از کار؟

اشکان حرفش را خورد. نگفت از زندگی، نگفت از بلاتکلیفی، نگفت از افروزی که یک روزه همه چیز را

فراموش کرد و زندگی‌شان را به هم زد، نگفت از دلتنگی برای مادرش، دل لرزاندن برای تنهایی پدرش. فقط زمزمه کرد.

-آره، از کار.

وقتی از پله‌ها سرازیر شد، صادق به قامت بلند او خیره ماند. آنقدر رفیق ده ساله‌اش را می‌شناخت که بداند کار برای اشکان خود زندگی است، نه خستگی.

نفس گرفته‌اش را آزاد کرد و به سمت اتاقش رفت. باید بلایی بر سر پرونده‌ی معروفه‌ها می‌آورد. پشت میزش که نشست، به جای دوره کردن پرونده به اشکان فکر کرد. به آتشی که در این هشت ماه در چشم‌هایش شعله کشیده و صدایش را خفه کرده بود. اشکانی که همان لحظه پشت فرمان ماشین به هر چه انسان قسی‌القلب بود لعنت می‌فرستاد.

-هر کی هست دیوانه ست.

نگاه دیگری به آدرس ملیحه انداخت. برخلاف خانه‌ی مخبر و دو عروسش که نزدیک هم بودند، خانه‌ی ملیحه غرب تهران بود.

سه ربع بعد جلوی ساختمان دو طبقه پارک کرد و پیاده شد. دستش را روی زنگ گذاشت و کمی بعد صدای زن بلند شد.

-بله؟

سرش را نزدیک برد و ملیحه از آیفون تصویری فقط چشم‌های او را دید.

-سروان دلاور هستم.

کارتش را از جیب درآورد و روبروی آیفون گرفت. ملیحه در را باز کرد و دستش روی دستگیره‌ی در

ورودی خانه نشست. توان ایستادن نداشت. در را نیمه‌باز گذاشت و به سختی خودش را به مبل رساند.

نفس نیم‌بندش را به سختی بیرون داد. وقتی اشکان تقه‌ای به در زد صدای ضعیفش بلند شد.

-بفرمایید.

اشکان آرام در را باز کرد. با دیدن ملیحه روی مبل و رنگ پریده‌اش سریع کفش‌هایش را درآورد و وارد شد.

-حالتون خوبه؟

ملیحه به سختی سر تکان داد.

-خوبم.

#پارت_22

اشکان نگاهی به اطرافش انداخت. با دیدن پارچ آب و لیوان روی کانتر به آن سمت رفت. لیوان را پر از آب کرد و به ملیحه داد. ملیحه با لب‌های لرزان جرعه‌های کوچک آب را فرو می‌داد.

در این فرصت اشکان به اطرافش نگاه کرد.

کتابخانه‌ی قدیمی و مبل‌های قهوه‌ای با پارچه‌های ریز بافت سنتی یک دنیا فرق داشت با زندگی دو عروس مخبر.

نگاهش چرخید و ماند روی عکس مردی که در لباس مشکی و چفیه‌ی دور گردن در قاب می‌خندید. روبان مشکی کنار عکس از شهادتش خبر می‌داد.

دوباره نگاهش برگشت سمت ملیحه که لیوان را روی عسلی گذاشته بود و به او نگاه می‌کرد. اشکان یک قدم عقب رفت.

-بهترید؟

ملیحه سر تکان داد.

-بهترم.

اشکان روی تک مبل روبروی او نشست.

-می‌تونید صحبت کنید یا بعدا مزاحمتون بشم؟

ملیحه سر تکان داد و کمی خودش را جلو کشید.

-خوبم.

اشکان نگاهش کرد.

-جعبه رو چطور تحویل گرفتید؟

ملیحه چشم بست.

-جلوی در بود. می‌خواستم برم سبزی بخرم که دیدم جلوی دره. بزرگ و سنگین بود، اصلا نشد بیارمش تو. همونجا بازش کردم.

باز هم پلک‌های پر چین و شکنش را به هم فشرد و بغضش را فرو داد.

-پای برادرمه، می‌دونم.

ابروی اشکان بالا رفت.

-خانم آهو کبیری با شما صحبت کرده؟

می‌دانست جز آهو کسی نیست که در این وضعیت بتواند آنقدر به خودش مسلط باشد که پیگیر پایی شود که به خانه‌ی ملیحه رفته.

ملیحه متعجب نگاهش کرد.

-برای چی آهو؟

اشکان از حالت او فهمید از جریان دست‌ها خبر ندارد.

-شما از کجا پای برادرتون رو شناختید؟

ملیحه گره‌ی روسری سفیدش را محکم‌تر کرد و چادر گلدارش را بیشتر دور خود پیچید. معذب بودنش کاملا مشخص بود.

-روی... روی پای برادرم یه زخم چاقو هست. از روی رونش تا زیر زانوش. از روی اون شناختمش.

اشکان متعجب به ملیحه نگاه کرد. چرا هر تکه از بدن این مرد یه نشانه داشت؟

-کف دستشون ماه گرفتگی بوده؟

ملیحه متعجب‌تر از پیش به اشکان نگاه کرد.

-نه، برای چی می‌پرسید؟

اشکان اخم کرد و به ذهنش سپرد که سامان دروغ گفته. به پشتی مبل تکیه داد و به چشم‌های لرزان ملیحه خیره شد.

نمی‌توانست به این زن که اینطور می‌لرزید دروغ بگوید.

-متاسفم. شاید بهتر باشه اقوام این خبر رو به شما بدن، اما به هر حال باید بدونید که حدستون درسته. اون پا مال برادرتونه، چون یک دست به خونه‌ی خانم مهناز کبیری و یک دست هم به خونه‌ی لعیا پورمند رفته.

نفس ملیحه گره خورد و رنگ صورتش یکباره سرخ شد.

-آخه... آخه چرا...

اشکان جوابی نداشت. اما شاید این زن می‌توانست کمکش کند.

#پارت_23

- هنوز هیچی نمی‌دونیم.

ملیحه به سختی خودش را جمع کرد.

-بقیه.... بقیه...

اشکان منظورش را فهمید.

-یه پا به منزل خانوم عفیفه نهاوندی رفته و سر هم به خونه‌ی خود آقای کبیری.

ملیحه چشم بست و قطره‌ای اشک از میان چروک‌های ریز کنار چشمش فرو ریخت و به گردن نرسیده بین خطوط گم شد.

اشکان به وضوح درد را در صورت ملیحه می‌دید. مطمئن بود این درد و رنج حقیقی است.

متاسف به او نگاه کرد.

-خانم آهو کبیری گفتن شما بعد از بیست سال با برادرتون‌آشتی کردید.

ملیحه سعی کرد خودش را کنترل کند. نفس عمیقی کشید و صاف‌تر نشست.

-من... من از مخبر سه سال بزرگترم. از همون بچگی خیلی دوستش داشتم. اما...

سکوتش باعث نشد اشکان حرف بزند. چشم‌های ملیحه جایی میان زمین و هوا مانده بود. انگار خاطره‌ای دور را مرور می‌کرد.

چند دقیقه گذشت و اشکان صبورانه سکوت ملیحه را تاب آورد.

-پدر من یه ساواکی بد نام بود. مخبر رو با خودش اینور اونور می‌برد که مخبر بشه یکی مثل خودش. اون رد چاقویی که روی پای مخبره به خاطر سرپیچی از دستور بابا بود.

اشکان ناباور به ملیحه نگاه کرد. انگار حرف‌های ناگفتنی در مورد مخبر زیاد بود.

-می‌خواست، می‌خواست مخبر یکی رو شکنجه کنه و وقتی نتونست اون چاقو رو فرو کرد تو پاش. جلوی چشم من...

صدای هق‌هق خفه‌اش در سالن پیچید و اشکان ترجیح داد سکوت کند شاید از میان خاطرات ملیحه بهتر مخبر را بشناسد و دشمنش را هم.

-هشتاد و سه تا بخیه خورد. وقتی انقلاب شد بابا رو گرفتن. مخبر در جریان کارهای بابا نبود، اما انقدر اخلاقش عوض شده بود که دیگه چیزی بین ما نموند. سال‌ها به سختی همدیگر رو تحمل کردیم. تا همسر من شهید شد و من گوشه‌گیرتر شدم و مخبر هم نیومد سراغم. خود به خود این ارتباط قطع شد.

باز هم حرفش را قطع کرد و اشکان به او که حالا هوشیارتر به نظر می‌رسید نگاه کرد.

-چند شب پیش خواب بابا رو دیدم. خواب بچگی مخبر رو، خواب مهدی همسرم رو. از میون تموم اینها فقط مخبر مونده بود. رفتم که ببینمش، نمی‌خواستم

این دم پیری چشم به این در بدوزم کی پسرم از راه می‌رسه. منم یه برادر داشتم، هر چقدر با هم فرق داشتیم باز هم خواهر و برادر بودیم. اما حالا ... حالا دیگه نیست.

اینبار صدای هق‌هقش بلندتر شد. گره‌ی روسری‌اش را شل‌تر کرد، اما چادرش را بیشتر روی صورتش کشید.

شانه‌های لرزانش را اشکان می‌دید و به یاد دردی که از مرگ مادرش کشید افتاد. بی‌نفس از جا بلند شد و جلوی پنجره‌ای که رو به حیاط باز می‌شد ایستاد. صبر کرد تا ملیحه کمی آرام شود. وقتی صدای نفس منظمش را شنید دوباره برگشت و روبرویش نشست.

#پارت_24

-گفتید پسرتون. دیشب با شما بودن؟

ملیحه سر تکان داد.

-کامیار همیشه با داییش بود. تمام این سال‌هایی که من از مخبر دور بودم کامیار همراه اون بود.

-شما با این قضیه مشکل نداشتید؟

-نه، پسر من تنهاست. نه پدری بالای سرش بوده و نه من می‌تونم پا به پای جوونیش بیام. بهتر بود که کنار داییش باشه.

اشکان به علامت درک کردن سر تکان داد.

-ساعت چند از خونه‌ی برادرتون برگشتید؟

ملیحه کمی فکر کرد و لب زد.

-فکر می‌کنم ساعت دوازده و نیم. کامیار اومد دنبالم و با هم برگشتیم خونه.

-و پسرتون تا صبح خونه بود؟

ملیحه با چشم‌های وحشت‌زده به اشکان نگاه کرد.

-بله. یه سره رفت خوابید، منم خوابیدم.

-پس اگر پسرتون می‌رفت بیرون شما متوجه نمی‌شدید.

ملیحه جدی شد. اشک را فراموش کرد و ابروهایش گره خورد.

-وقتی برای نماز صبح بیدار شدم رفتم تو اتاقش، خواب بود. این یعنی تمام شب خونه بوده.

اشکان از جا بلند شد.

-الان پسرتون کجا هستن؟

-نمی‌دونم.

اشکان دقیق به ملیحه نگاه کرد. دیگر از ضعف خبری نبود. مخبر را فراموش کرده و حالا نگران پسرش بود.

اشکان به سمت در رفت.

-بهشون بگید فردا صبح بیان اداره. باید باهاشون صحبت کنم.

ملیحه چشم به او دوخت تا در را باز کرد.

-باشه.

-خداحافظ.

وقتی در را پشت سرش بست نفس راحتی کشید. آن خانه بوی غم می‌داد و نفسش را تنگ کرده بود.

پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت. در توانش نبود که به خانه‌ی مخبر برود، اما باید می‌رفت. پشت فرمان که نشست چشم بست تا کمی آرام شود. تا پیش از دیدن

ملیحه هنوز هم محتمل‌ترین مظنونش خواهری بود که بعد از بیست سال یک‌باره ظهور کرده بود و همان شب برادرش کشته شده بود. اما با دیدن او هر چه در ذهن داشت به باد رفت.

ملیحه با آن دست‌های ناتوان نمی‌توانست قاتل باشد، آن‌هم قاتلی که بدن را تکه تکه کند.

پا روی گاز گذاشت و به سمت خانه‌ی مخبر رفت. دیگر وقتش بود که همسر او را ببیند.

همین‌طور که به سمت خانه‌ی مخبر می‌رفت شماره‌ی سرهنگ حیدری را گرفت.

-چی شده دلاور؟

اشکان به خیابان اصلی پیچید و از لاین کندرو سبقت گرفت و جلو رفت.

-بچه‌هایی که پا رو گرفتن گزارش دادن؟

-نه، چطور؟

اشکان اخم آلود به چراغ قرمز نگاه کرد.

-می‌خواستم ببینم پا شیو شده یا نه.

صدای حیدری متعجب بود.

-شیو شده؟ مگه مرد نیست؟

اشکان به پسری که دستمال کثیف را روی شیشه‌اش می‌کشید اشاره کرد که عقب برود.

-بله، اما دست‌ها شیو شده بودن؛ قاعدتاً باید پا هم همینطور باشه.

-خودت خیلی زودتر از گزارش می‌رسی اداره، اما اگر خیلی مهمه می‌خوای از بچه‌های پزشک قانونی بپرسم.

-نه، محض کنجکاوی بود. فعلا.

#پارت_25

گوشی را روی داشبورد انداخت و شیشه را پایین کشید و سرش را بیرون برد.

-نکن پسر خوب، نکن.

پسرک ده ساله جلو دوید و دستش را دراز کرد. اشکان نگاهی به شیشه‌ی کثیف شده انداخت و سر تکان داد. اسکناس پنج هزاری را به دست پسر داد و راه افتاد.

صدای زنگ گوشی نگاهش را روی اسم افروز میخکوب کرد. کلافه به لرزش گوشی نگاه کرد و برای اولین بار تصمیم گرفت جوابش را ندهد. پدرش حق داشت. اگر افروز رفتن را انتخاب کرده بود باید از او فاصله می‌گرفت.

وقتی جلوی خانه‌ی ویلایی مخبر ایستاد ابروهایش بالا رفت. خانه مجلل‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد.

گوشه‌ای از ذهنش هنوز درگیر تماس افروز بود و به دلیل تماسش فکر می‌کرد. سنگ‌های مرمر سفید خانه کثیف به نظر می‌آمد. وقتی پیاده شد متعجب به دیوار نگاه کرد، تمیز بودند و براق. مشخص بود تازه شسته شده.

برگشت و به شیشه‌ی ماشین نگاه کرد. رگه‌هایی که پسرک روی شیشه‌ی ماشین جا گذاشته بود باعث شد که او فکر کند دیوار کثیف است. زمزمه کرد

-شاید... شاید شیو نشده... کلا بدنش مو نداشته.

با قدم‌های محکم به سمت خانه رفت. از میان دو چنار تنومند رد شد و روبروی در ایستاد. از لابلای نرده‌های

سفید به داخل نگاه کرد. راه سنگفرش شده را دنبال کرد تا به ساختمان رسید.

دستش را روی زنگ گذاشت. بدون اینکه کسی سوالی بپرسد در باز شد و آهسته وارد شد و در را بست. جلو رفت و سمت راستش آلاچیق زیبایی را محصور شده در میان کاج‌های زینتی دید.

کمی جلوتر متوجه خانه‌ی کوچکی در ضلع شرقی شد. حتما آنجا خانه‌ی عفیفه بود. مردد بود که به سراغ عفیفه برود یا همسر مخبر که در ساختمان اصلی باز شد و زنی بیرون آمد.

به قدم‌هایش شتاب داد و جلو رفت. زن جلو رفت و بالای پله‌های ورودی ایستاد. پیراهن سفید بلندش چشم را می‌زد. انعکاس نور روی موهای مشکی‌اش که نیمی از صورتش را پوشانده بود و شال سفیدی که

روی موهایش انداخته بود از او هیاتی نورانی و مرموز ساخته بود.

این پارادوکس عجیب برای لحظه‌ای قدم‌های اشکان را سست کرد تا وقتی صدای ماه‌چهره بلند شد.

-بفرمایید.

اشکان با طمانینه پله‌ها را بالا رفت.

-سروان دلاور هستم.

ماه‌چهره به آهستگی سر تکان داد و خودش را عقب کشید.

-همکاراتون منتظر شما هستن.

اشکان به چهره‌ی سرد او نگاه کرد. سر را برای ماه‌چهره فرستاده بودند و قطعا این هویت مقتول را

فاش می‌کرد. اما آنقدر ماه‌چهره عادی بود که اشکان به شناخت مقتول شک کرد.

دستی روی ته‌ریش همیشگی‌اش کشید و با چشم‌هایی که از آفتاب تیز جمع شده بود جلو رفت.

-شما مقتول رو می‌شناسید؟

ماه چهره به سمت در اشاره کرد و خودش جلوتر از اشکان راه افتاد.

-بفرمایید. بله، همسرم هستن.

#پارت_26

اشکان جاخورده از این حجم خونسردی به دنبالش راه افتاد.

وارد کریدور شدند که با در دیگری از هال جدا شده بود. اشکان کفش‌هایش را گوشه‌ای گذاشت و وارد هال شد. روی میز وسط هال، دقیقا رو به در ورودی چشمش به سری خورد که کلاه گیس مشکی‌ای آن را پوشانده بود و امتداد موها روی میز پخش شده بود.

جلو رفت و بی‌توجه به مأمورینی که اطراف سر می‌چرخیدند دو زانو نشست تا صورت را ببیند.

درجا ابروهایش درهم رفت. صورت شیو شده و غرق آرایش بود. آرایشی تند و زننده. برگشت و به ماه چهره که کنار پنجره ایستاده و به بیرون نگاه می‌کرد چشم دوخت.

-شما سر رو از تو جعبه درآوردید؟

ماه‌چهره چرخید و به او نگاه کرد.

-بله.

اشکان از جا بلند شد.

-نترسیدید؟

ماه چهره جلو رفت و صدای پاشنه‌ی بلند صندلش روی اعصاب اشکان خط انداخت.

برای لحظه‌ای دلش خواست دست دراز کند و موهای او را از روی صورتش عقب بزند.

-جعبه رو که باز کردم اصلا نفهمیدم چی هست. به نظر میومد کلاه گیسه، وقتی درش آوردم فکر کردم کلاه گیس روی ماکت سره.

نگاهی به سر مخبر انداخت و رو گرداند.

-وقتی گذاشتمش روی میز فهمیدم.

اشکان به سمت جعبه رفت. با توجه به حجم سر و اندازه‌ی جعبه حرف‌های ماه‌چهره درست به نظر می‌رسید.

جعبه دقیقا اندازه‌ی سر بود و امکان نداشت کسی که از بالا به آن نگاه می‌کند بفهمد این یک سر حقیقی است؛ مخصوصا با کلاه گیس.

رو به مامور کرد.

-پا؟

مأموری که داشت دوربینش را جمع می‌کرد جواب داد.

-تو خونه‌ی خانم نهاوندیه. دارن رسیدگی می‌کنن.

اشکان دوباره رو به ماه‌چهره کرد.

-می‌تونید به چند تا سوال جواب بدید؟

شاید هنوز امیدوار بود کمی تعجب، غم و حتی کوچکترین عکس‌العملی از ماه چهره ببیند. اما او با نیم‌رخی عادی روبروی پنجره ایستاده بود و اصرار داشت به همان بیرون، جایی خارج از چهاردیواری خانه‌اش خیره شود و سر را ندیده بگیرد.

ماه‌چهره به سمت سالن رفت.

-از این طرف لطفا.

#پارت_27

تا وقتی از تک پله‌ای که سالن را از هال جدا می‌کرد پایین رفت به این فکر می‌کرد که حتی اگر ماه‌چهره در این کار دست داشته باشد، باید کمی خودش را مشوش نشان بدهد. اما این ظاهر عادی، اوج صداقت

زنی بود که قطعا اگر از همسرش متنفر نبود، اما به او اهمیت نمی‌داد؛ حتی اگر سر قطع شده‌اش را برای او می‌فرستادند.

ماه‌چهره روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و کف دستش را روی پارچه‌ی ظریف دسته‌ی مبل گذاشت.

اشکان دقیق به حرکات او نگاه می‌کرد. در حالی‌که روبرویش می‌نشست پرسید.

-ساعت چند جعبه رو گرفتید؟

-حدود یازده.

-و همون موقع خانم ملکی هم جعبه رو دریافت کردن؟

-تقریبا ده دقیقه بعد از اینکه من جعبه رو گرفتم اومد و بهم گفت که یه جعبه رو گذاشتن جلوی در خونه‌اش. چون خودم سر مخبر رو دیده بودم ازش خواستم جعبه رو باز نکنه.

اشکان سر تکان داد و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و سر انگشتانش در هم قلاب شد.

-کسی جعبه رو براتون آورد؟

-نه. من تو آلاچیق پیداش کردم.

-و چرا آوردیدش تو خونه؟

لب‌های ماه‌چهره کش آمد، انگار می‌خندید.

-باید چیکار می‌کردم؟

اشکان اخم‌آلود نگاهش کرد.

-شما یه جعبه‌ی بی‌نام و نشون تو آلاچیق پیدا می‌کنید و اصلا فکر نمی‌کنید شاید چیز ناخوش‌آیندی در این جعبه‌ست؟

ماه‌چهره دستش را با ظرافت روی دامن لباسش کشید و به ظاهر آن را مرتب کرد.

-چرا باید چنین فکری بکنم؟ خیلی وقت‌ها مخبر چیزهایی می‌خرید که توی یکی از همین جعبه‌ها میاوردش خونه.

اشکان ابرویش را بالا داد و به حرکات دست ماه چهره که گرد و غبار فرضی را از روی دسته‌ی مبل می‌تکاند خیره شد.

-اما این رو همسرتون نیاورده بودن.

دست ماه‌چهره متوقف شد.

-و من خبر نداشتم. فکر کردم یکی از خریدهای مخبره. مثل رادیویی که همین چند روز پیش خرید و توی یکی از همین جعبه‌ها بود. چرا باید شک می‌کردم؟

اشکان به پشت مبل تکیه زد.

-بگذریم. اتفاقات دیشب رو برام تعریف کنید.

ماه‌چهره نفس عمیقی کشید و انگشتان کشیده‌اش در هم رفت و دور زانو قلاب شد.

-دیشب خواهر مخبر ملیحه اومد اینجا. سه تا نوه‌ام و پسر ملیحه هم بودن. یک کم جر و بحث شد و نوه‌هام زودتر از موعد رفتن.

اشکان حرفش را برید.

-سر ارث و میراث؟

ماه چهره خیره نگاهش کرد. نمی‌دانست اشکان از کجا قضیه‌ی محرومیت از ارث را شنیده، اما اهمیتی هم نداشت. به هر حال قصد نداشت به اشکان دروغ بگوید.

-تا حدودی، یعنی به خاطر همین تقسیم ارث و محرومیت من حتی از این خونه، نوه‌ام عصبانی شد و کمی بحششون شد و رفتن.

-ساعت چند؟

ماه چهره کمی فکر کرد و لب زد.

-فکر می‌کنم ساعت از ده گذشته بود.

اشکان سری تکان داد.

-خب، ادامه بدید.

-تا ساعت دوازده و نیم ملیحه و مخبر تو آلاچیق صحبت می‌کردن. بعد هم کامیار اومد دنبال مادرش و رفتن.

-بعد از اینکه خانم کبیری رفت شما همسرتون رو دیدید؟

برای اولین بار موج کلافگی را در چهره‌ی ماه‌چهره دید. حسی که در لحظه از نگاهش دور شد و باز هم محکم به اشکان نگاه کرد.

-من زودتر رفتم بخوابم.

-پس از کجا فهمیدید خانم کبیری کی از خونه رفتن؟

-خوابم نبرد. داشتم کتاب می‌خوندم که صدای ماشین شنیدم. رفتم پشت پنجره و دیدم که ملیحه رفت بیرون. کامیار رو هم جلوی در دیدم.

#پارت_28

اشکان از جا بلند شد و دور میز طلایی چرخید و به گلدان عتیقه خیره ماند.

نمی‌خواست به ماه‌چهره نگاه کند. حالت نگاه تک چشم او اعصابش را به هم می‌ریخت.

-همسرتون برای بدرقه‌ی ایشون رفتن؟

ماه چهره سکوت کرد و وقتی اشکان مجبور شد نگاهش کند لب باز کرد.

-نه، عفیفه تا جلوی در باهاش رفت. بعد هم یک سره رفت به خونه‌اش.

اشکان به او نزدیک شد و با سه قدم فاصله از او ایستاد.

-خوب دقت کنید، اون لحظه همسرتون رو دیدید؟ حرکتی، چیزی که حس کنید همسرتون زنده ست.

ماه‌چهره از پایین به چهره‌ی اشکان نگاه کرد. از مردی که روبرویش ایستاده بود حس خوبی

می‌گرفت. ابروهای مشکی‌ای که در هم رفته بود و برق چشمان قهوه‌ای‌اش با صورت استخوانی و فک چفت شده‌اش نشان می‌داد تا وقتی دستبند به دست یک نفر نزند پرونده را رها نمی‌کند.

به نظر او هیچ کس حقش نبود که به خاطر کشتن مخبر پشت میله‌های زندان برود و از آن بدتر اعدام شود.

سکوت طولانی‌اش اشکان را کلافه کرد.

-خانم کبیری، با شما هستم.

ماه‌چهره به خودش آمد.

-اگر می‌خواید بدونید وقتی که ملیحه رفت مخبر هنوز زنده بود یا نه باید بگم بود. چون چند دقیقه بعد صدای پاش رو شنیدم که اومد بالا و رفت تو اتاقش.

"رفت تو اتاقش" این جمله چند بار در ذهن اشکان دوره شد. پس اتاق‌های آنها جدا بود و این یعنی یک رابطه‌ی معیوب.

-خود ایشون رو دیدید؟ مطمئنید خودشون بودن؟

-بله مطمئنم. اون موقع هیچ‌کس تو خونه نبود و گفتم که عفیفه هم رفت خونه‌اش.

اشکان بالاخره چشم از ماه‌چهره برداشت و به سمت مبل رفت و نشست.

-کی متوجه غیبتشون شدید؟

-پنجشنبه‌ها مخبر می‌رفت باغ لواسان. اصلا سراغش نرفتم، مطمئن بودم رفته.

اشکان کمی دور میز چرخید و فکر کرد.

ماه چهره به او نگاه نکرد. خیره مانده به مبل‌هایی که از آن متنفر بود فکر می‌کرد که در اولین فرصت آنها را عوض کند.

اشکان یکباره ایستاد.

-گفتید طبق معمول شوهرتون صبح‌ها می‌رفته لواسان. تا دوازده و نیم شب هم تو آلاچیق بوده. پس کی فرصت کرده خریدی انجام بده که بیاره و بذاره تو آلاچیق؟

ماه‌چهره چشم از ظرف مسی عتیقه برداشت و به ذهنش سپرد آن را دور بیندازد.

-شاید قبلا خریده. شاید تو صندوق عقب ماشینش بوده. اون لحظه به این چیزها فکر نکردم.

اشکان کلافه از اینکه ماه چهره جواب تمام سوالاتش را می‌دهد دستش را میان موهایش کشید و رد انگشتانش در آنها جا ماند.

-کسی کلید این خونه رو داره؟

-بله. هر دو عروسم و کامیار.

#پارت_29

اشکان از جا بلند شد. باید فکر می‌کرد، آنقدر عمیق که با سوالاتی به سراغ ماه‌چهره بیاید که نتواند آنقدر خونسرد نگاهش کند.

هیچ تصوری برای دخالت ماه چهره در قتل مخبر نداشت. به هر حال تکه تکه کردن یک جسد به آن تمیزی از زنی مثل ماه چهره بعید بود. اما این برخورد و این صلابت بیش از حد او را ناراحت می‌کرد.

-ممنون، لطفا از تهران خارج نشید.

ماه‌چهره نه جواب داد و نه حرکتی کرد. اشکان زیر سنگینی نگاه او از خانه بیرون رفت و یک سره به سراغ خانه‌ی کوچک عفیفه راه افتاد. حسش نسبت به ماه‌چهره را نمی‌فهمید و همین کلافه‌اش کرده بود.

هنوز به خانه‌ی عفیفه نرسیده بود که مردی را نشسته جلوی یک سگ دید. پشت مرد به او بود و موهای قهوه‌ای تابدارش در آفتاب رگه‌دار به نظر می‌رسید.

سگ با حس حضور اشکان شروع کرد به پارس کردن. مرد رو برگرداند و با دیدن اشکان به پهنای صورتش خندید.

اشکان جلو رفت و با دیدن دندان‌های درشت و چشم‌های تابدار او حس کرد حالت عادی ندارد. جلوتر رفت و جواب خنده‌ی گشاده‌ی مرد را داد.

-سلام. من اشکان دلاور هستم، شما؟

مرد دستش را روی سر سگ کشید و تشر زد.

-خفه‌شو لوتوس. کریم می‌گه خفه شو یعنی خفه‌شو. خفه شو.

سگ درجا دندان‌هایش را چفت کرد و صدایش را خفه. اشکان جلوتر رفت و مرد باز هم خندید.

-کریم سگ دوست داره. باغ دوست داره.

سرش را یک دور کامل گرداند و دوباره به اشکان نگاه کرد.

-آقارم دوست داره. دوست داره.

اشکان به چشم‌های او که هر چند ثانیه بین زمین و آسمان می‌چرخید نگاه کرد. تیشرت سبزش نیمی در شلوار و نیمی روی شلوار افتاده بود.

-شما هم اینجا زندگی می‌کنید؟

کریم سریع دستش را به سمت خانه‌ی عفیفه گرفت.

-کریم اونجا زندگی می‌کنه. پیش مامان عفیفه. عفیفه.

باز هم خندید و دستش را محکم‌تر روی سر لوتوس کشید.

اشکان دستش را زیر بغل کریم انداخت که صدای پارس سگ بلند شد. کریم باز هم فریاد زد.

-خفه‌شو لوتوس. خفه نشی کریم استخون نمی‌ده بهت، بهت.

اشکان هم‌قدم با او از لوتوس فاصله گرفت و راهش را به سمت آلاچیق کج کرد.

-دیشب وقتی آقا مهمون داشت تو کجا بودی؟

کریم یک باره دست‌هایش را به هم کوبید و بازویش از دست اشکان رها شد.

-آقا مهمون داشت. به کریم گفت بره بخوابه، کریمم خوابید. کریم همیشه حرف آقا رو گوش می‌کنه، می‌کنه.

اشکان ناامید به او نگاه کرد.

-تا صبح خوابیدی؟

کریم سرش را محکم‌تر گرداند و انگشتانش را در هم قلاب کرد. آنقدر سفت و محکم که اشکان حس کرد با کمی فشار بیشتر انگشت‌هایش می‌شکند. اما در صورت کریم هیچ حسی نبود، همانطور می‌خندید.

-کریم نمی‌دونه. انقدر خوابید که دیگه سیر شد. همش تو تختش می‌چرخید، می‌چرخید.

اشکان فهمید هیچ چیز از این مرد دستگیرش نمی‌شود.

-مادرت خونه‌ست؟

-عفیفه خونه‌س. همشم گریه می‌کنه. کریمو دیوونه کرد. دیوونه کرد.

#پارت_30

محکم با مشت به شقیقه‌اش کوبید.

-صداش تو سر کریمه. هی گریه می‌کنه... گریه می‌کنه.

محکم‌تر و سریع‌تر به شقیقه‌اش مشت کوبید.

-کریم هی گفت گریه نکن، اما اون هی گریه کرد. کریمم رفت پیش لوتوس. آخه لوتوس دوست کریمه، کریمه.

نگاه اشکان روی لوتوس نشست که با استخوان میان پنجه‌هایش مشغول بود.

لوتوس با دیدن اشکان آماده‌ی حمله بود. پس چرا وقتی جعبه را آوردند کسی نگفت که صدای پارس لوتوس را شنیده، یا چرا لوتوس او را نگرفته؟

-تو لوتوس رو می‌بندی؟

کریم دست از مشت زدن کشید. انگار لوتوس تنها عاملی بود که می‌توانست اعصاب او را کنترل کند.

-نه، کریم لوتوسو نمی‌بنده. نمی‌بنده.

نگاهش به لوتوس عاشقانه بود.

-شب‌ها هم؟

-کریم هیچ وقت اونو نمی‌بنده. آخه لوتوس خانومه. بیرون نمیره. کریمم نمی‌بنده. نمی‌بنده.

اشکان متفکر به لوتوس نگاه کرد. تنها نتیجه‌ای که گرفت این بود، کسی که جعبه را آورده برای لوتوس

آشنا بوده. با این نتیجه از کریم فاصله گرفت و محکم به سمت خانه‌ی عفیفه رفت. هنوز به خانه نرسیده در باز شد و سه مأمور در حالی‌که جعبه‌ی بزرگی را در دست داشتند بیرون آمدند.

اشکان سریع پیش رفت.

-پا شیو شده؟

یکی از مامورها سرش را تکان داد.

-بله.

اشکان به آن‌ها نگاه کرد تا فاصله گرفتند. هنوز تک پله‌ی جلوی در را بالا نرفته بود که لوتوس خودش را به مامورها رساند و بالا پرید.

پارس می‌کرد و سعی داشت خودش را به جعبه برساند. کریم با صدای بلند او را صدا می‌زد.

-لوتوس، خفه شو... خفه شو.

اما لوتوس آرام نمی‌گرفت. وقتی کریم لگد محکمی زیر شکم لوتوس زد، اشکان با خشم چشم‌هایش را بست.

سگ خودش را کنار دیوار کشید و شروع کرد به زوزه کشیدن. کریم فریاد زد.

-دختر بد، بد... مگه کریم نگفت بشین سر جات؟ حالا خوبت شد؟ همش دلت کتک می‌خواد. می‌خواد.

اشکان نتوانست تحمل کند و سریع تک پله را بالا رفت و محکم به در نیمه‌باز خانه کوبید.

-خانم نهاوندی؟

صدای گرفته‌ی عفیفه بلند شد.

-بفرمایید.

اشکان در را باز کرد و وارد هال کوچک خانه شد. عفیفه در آشپزخانه‌ی کوچک انتهای خانه ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. آهسته از آشپزخانه بیرون رفت.

-از آگاهی اومدید؟

اشکان سری تکان داد و جلو رفت. اعصابش از زوزه‌های سوزناک لوتوس به هم ریخته بود. نیم ست کرم جلوی تلویزیون بیست و نه اینچ تمام هال را پر کرده بود.

عفیفه منتظر به او نگاه کرد. چهره‌اش ترسیده و چشم‌هایش خیس بود. توربان سبزش به پیراهن ساده‌ی سرمه‌ای او نمی‌آمد.

اشکان بی‌تعارف روی مبل نشست و به او که با قدم‌هایی لرزان خودش را به مبل رساند نگاه کرد. از سوال و جواب کردن خسته شده بود.

-خودتون برام بگید خانم ملکی.

عفیفه انگشت‌هایش را در هم پیچید و اشکان فهمید این عادت بین مادر و پسر مشترک است.

عفیفه روبروی او نشست.

-خانوم... خانوم گفت بازش نکنم. گفت به شما خبر داده... گفت...

#پارت_31

اشکان فقط نگاهش کرد. سردرگم بود، اما ناراحت؟ نگاه عفیفه هر جایی را نشانه می‌گرفت جز اشکان.

-خانم نهاوندی!

بالاجبار رو کرد به اشکان و انگشت‌هایش بیشتر در هم فرو رفت.

-ب... ببخشید. چی بگم؟

اشکان تکیه داد و چشم‌هایش را ماساژ داد.

-از دیشب بگید.

-ملی... خانم کبیری اینجا بودن. بچه‌ها زودتر رفتن خونه‌شون. خانم کبیری که رفتن منم رفتم خوابیدم. صبحم... صبحم مثل هر روز به باغچه‌ها آب دادم. صبحونه درست کردم و کریم رو فرستادم حموم. رفتم تو ساختمون پیش خانوم. ناهار رو بار گذاشتم و اومدم خونه تا به کریم بگم موهاشو خشک کنه. آخه تابستون مو خشک نمی‌کنه و همیشه سرما می‌خوره. یه نیم ساعتی طول کشید تا راضیش کنم موهاشو خشک کنه. وقتی رفتم بیرون اون جعبه رو جلوی در دیدم. فکر

کردم واسه خانومه، شایدم آقا، یا شاید یه کادو برای کریم. آخه بعضی وقتا آقا واسه کریم سگ و گربه می‌ذاشت تو این جعبه‌ها و براش میاورد. ترسیدم بازش کنم، چون فکر کردم اگه واسه آقا باشه بعدا دعوا می‌کنن. وقتی به خانوم گفتم گفت بازش نکنم. گفت به شما گفته. گفت حتما یه ربطی به آقا داره. چون ... چون ...

سرش را به شدت تکان داد و صدای هق‌هقش پیچید.

-سر وسط خونه بود. سر آقا وسط خونه بود. حالم داشت به هم می‌خورد.

سرش را بالا گرفت و نفس‌های عمیق کشید. ابروهای نازک مشکی‌اش آنقدر گره خورد که فاصله‌ی کم بین چشم و ابرو را پر کرد.

-اینهمه بین دو ساختمون رفتید و اومدید متوجه ورود کسی نشدید؟

عفیفه سریع سر تکان داد.

-نه... نه به خدا. اگر دیده بودم که به خانوم می‌گفتم.

اشکان از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت.

-همسرتون کجا هستن؟

-مرده. خیلی ساله.

-با پسرتون زندگی می‌کنید؟

-بله.

-دیشب وقتی خانم کبیری رفتن با آقای کبیری صحبت کردید؟

-حرف نزدم، ولی وقتی رفتم استکانای چایی رو بردارم دیدم دارن واسه خودشون آواز می‌خونن.

اشکان روی پاشنه چرخید و به او نگاه کرد.

-پس حالشون خوب بود!

عفیفه سریع سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-خوب بود. حتی برعکس همیشه نذاشت استکانا رو جمع کنم. گفت خسته شدم و برم بخوابم. منم رفتم خونه.

اشکان به تک دری که کنار آشپزخانه بود نگاه کرد. به نظر تنها اتاق خواب آن خانه می‌رسید.

-پسرتون اون موقع کجا بودن؟

عفیفه صورت سرخ‌شده‌اش را باد زد.

-آقا گفت زودتر بخوابه. آخه کریم یک کم خرابکاره، آقا می‌ترسید یه کاری بکنه مایه خجالت بشه.

#پارت_32

اشکان که وضعیت کریم را دیده بود کاملا دستور مخبر را درک می‌کرد.

-وقتی اومدید بخوابید کریم خواب بود؟

-بله.

اشکان به در اتاق اشاره کرد.

-تو اتاق؟

-نه. کریم تو هال می‌خوابه من تو اتاق. باید نزدیک لوتوس باشه. می‌ترسه یه وقت سر و صدا کنه و نشنوه.

ترسیده به اشکان نگاه کرد.

-چرا اینا رو می‌پرسین؟ کریم چیکار به این... به این جعبه‌ها داره؟

اشکان به سمت او رفت و به چشم‌های سیاهش که برق می‌زد نگاه کرد. انگار چیزی او را عصبی کرده بود.

-این وظیفه‌ی ماست که همه چیز رو بپرسیم و بدونیم. در غیر این‌صورت نمی‌تونیم قاتل رو پیدا کنیم.

رنگ عفیفه از سرخی به زردی زد و میخکوب به اشکان چشم دوخت. اشکان ادامه داد.

-نیمه شب صدایی نشنیدید؟

چشم‌های عفیفه ریز شد و دستی روی صورتش کشید. نه چهره‌ی خاصی داشت و نه زیبایی... اما نوعی معصومیت در او بود که اشکان را جذب می‌کرد.

قطعا برای مادر جوانی مثل او نگهداری از پسری مثل کریم، آنهم دست تنها خیلی سخت بود. عفیفه از جا بلند شد.

-فکر می‌کنم طرفای پنج اینطورا بود که صدای ماشین شنیدم. حالا شاید صدا از بیرون بوده. چون من خیلی خوابم سنگینه، شایدم اشتباه کردم.

ابروهای اشکان گره خورد. خیلی بعید بود که با این فاصله‌ی زیاد خانه از در صدای ماشین شنیده باشد.

-تو این خونه چند تا ماشین هست؟

-دو تا.

اشکان از پنجره به بیرون نگاه کرد. کریم در حال نوازش لوتوس بود و سگ نگون‌بخت انگار لگد کریم را فراموش کرده بود که سرش را به پای کریم می‌کشید.

هیچ ماشینی در حیاط نبود.

-ماشین‌ها رو کجا پارک می‌کنن؟

-پشت خونه. در پارکینگ آخر کوچه ست و یه سره میاد پشت خونه‌ی من. همون پشتم ماشینا رو می‌ذارن.

حالا خوب می‌فهمید چرا عفیفه صدای ماشین را شنیده.

-مطمئنید حدودای پنج بود؟

عفیفه سر تکان داد و اشک‌هایش را پاک کرد.

-من حتی مطمئن نیستم درست شنیدم یا نه. گفتم که خوابم خیلی سنگینه.

اشکان لب باز کرد که از حال مخبر بپرسد. که از رابطه‌اش با همسرش بپرسد و هزار سوال دیگر که می‌دانست مستخدم خانه بهتر از هر کسی آن را

می‌داند. اما لب بست و ترجیح داد تا بعد از کالبد شکافی جسد خیلی وارد جزئیات نشود. با این فکر یک‌باره یادش افتاد در اصل جسدی در کار نیست. هنوز میان تنه پیدا نشده بود که بتوانند دلیل مرگ را بفهمند. هر چند اگر سمی در کار بود می‌توانستند از روی دست و پا هم بفهمند، اما تا وقتی میان تنه نبود نمی‌شد راجع به چیزی مطمئن شد.

جلوی چشم‌های متعجب عفیفه سریع از خانه بیرون رفت و شماره‌ی سرهنگ حیدری را گرفت.

سرهنگ حتی نگذاشت سوالی بپرسد.

-می‌دونم چی می‌خوای دلاور. بقیه بدن رفته خونه‌ی یه خانومی به اسم سرور راد که هیچ ربطی به این خانواده نداره. البته تا اینجا. رابطه رو تو باید کشف کنی سروان.

ابروهای اشکان گره خورد و خیره ماند به آلاچیق که لوتوس زیر آن از روی نیمکت می‌پرید و دوباره از میز بالا می‌رفت. کریم هم نشسته بود و برای او دست می‌زد.

-بپر لوتوس. بپر... بپر...

-آدرس رو بفرستید.

#پارت_33

جلو رفت و به بازی لوتوس و کریم خیره ماند. اما با سوزش معده‌اش به خودش آمد.

ساعت از سه گذشته بود و او حتی صبحانه‌ی کاملی هم نخورده بود. کمی بعد صدای پیامک بلند شد.

خانه‌ی سرور شمال شهر بود، اما نه نزدیک به این خانه.

از در بیرون رفت و سریع سوار ماشین شد. می‌خواست همین امروز پرونده‌ی تکه‌های جسد را ببندد. حتی اگر از درد معده به خود می‌پیچید هم مهم نبود.

حالا مهمترین مسئله برای او حل کردن پرونده‌ی مخبر کبیری بود. مردی که ظاهراً هیچ‌کس او را دوست نداشت.

پشت فرمان نشست و استارت زد و اسم سرور راد را زمزمه کرد. مطمئن بود این زن یک رابطه‌ای با این خانواده دارد.

دستش روی معده‌اش مشت شد و سرعتش را بالا برد. وقتی صدای گوشی‌اش بلند شد، به سختی دستش را در جیبش فرو برد و آن را بیرون کشید.

اسم افروز روشن و خاموش می‌شد و کلافگی اشکان بیشتر.

-بله افروز؟

-کجایی تو؟

-سر کار.

نگاهی به فاصله‌ی میان دو ماشین جلو انداخت و با سرعت از بین آن‌ها رد شد.

صدای بوق ممتد آنها را پشت سر گذاشت.

-سر کاری؟ یعنی چی؟ مگه مرخصی نداشتی؟

-نشد.

از درد معده نفسش بند آمده بود. ماشین را کنار کشید و سرش را روی فرمان گذاشت.

-چی شده اشکان؟ صدات یه جوریه.

چشم بست و آرام پیشانی‌اش را به فرمان کوبید.

-چیزی نیست.

صدای نفس کلافه‌ی افروز در گوشی پیچید.

-باز ناهار نخوردی؟ تو آخر اون معده رو زخم می‌کنی.

حتی توان نداشت جواب او را بدهد. از بن موهایش عرق می‌چکید و نمی‌توانست سرش را از روی فرمان بلند کند.

-خوب می‌شم.

-کجایی؟

-دارم می‌رم دنبال پرونده.

-مهم نیست، فقط آدرس بده یه چیزی بیارم بخوری.

از این محبت افراطی افروز لب‌هایش فشرده شد. می‌خواست بگوید چرا خانه‌ی خودشان نیست تا او

خودش را برساند؟ چرا بعد از سه ماه هنوز پیگیر حال و روز او است. چرا دست از سرش بر نمی‌دارد و نمی‌گذارد سر کلاف زندگی آشفته‌اش را پیدا کند. اما به جای تمام این حرف‌ها فقط لب زد.

-یه چیزی می‌خورم. نیازی نیست اینهمه راه رو بیای.

افروز صدا بلند کرد.

-نمی‌خوری. میگم آدرس رو بفرست.

اشکان دیگر تاب نیاورد و گوشی را قطع کرد و روی صندلی انداخت.

باید خودش را از دایره‌ی کنترل افروز بیرون می‌کشید، والا هیچ‌گاه نمی‌توانست به زندگی‌اش ادامه دهد. اگر افروز نمی‌خواست برود، باید او را بیرون می‌کرد.

هرچقدر صبر کرد درد معده‌اش بدتر و بدتر شد. حتی اگر خودش را به خانه‌ی سرور می‌رساند هم نمی‌توانست کار زیادی انجام دهد.

شماره‌ی سرهنگ را گرفت.

-باز چیه؟

-کی رسیده دست این خانوم راد؟

-دو سه ساعتی میشه.

-پس بچه‌ها کارشون تموم شده.

-آره. منتقل شده به پزشک قانونی.

-پس من فردا پیگیر این خانم راد می‌شم.

-باشه.

کمی بعد در مسیر خانه می‌راند و می‌دانست باید منتظر مواخذه‌ی امین باشد. با این حال اخم‌های پدرش را به محبت‌های صادقانه‌ی افروز ترجیح می‌داد.

#پارت_34

فصل دوم

دور خودش چرخید و برای چندمین باری که حسابش از دستش در رفته بود شماره‌ی اشکان را گرفت.

-مشترک مورد نظر...

گوشی را روی میز آرایشش انداخت و دست‌هایش را ستون کرده و به آینه خیره شد به نی‌نی لرزان چشمانش.

ناخودآگاه صدایش بالا رفت.

-چی از جونش می‌خوای؟ از جون خودت چی می‌خوای؟

انگشتانش میان موهای عسلی‌اش چنگ شد و یاد دستان نوازش‌گر اشکان میان موهای لختش، گونه‌اش را تر کرد.

باورش نمی‌شد اشکان گوشی را خاموش کرده. هجوم برد به سمت کمد. آلبوم خانوادگی را برداشت و روی روتختی سفیدش انداخت. نشست و آلبوم را باز کرد. می‌خواست اشکان را به خاطر آورد، و شاید می‌خواست خودش را برای او دوره کند.

عکس نوزادی‌شان بود با ترک‌های ریز روی عکس رنگی. هر دو کنار هم، اشکان چشم بسته بود و او پستونک صورتی‌اش را به گونه‌ی او می‌ساییید. بی‌اختیار بغض کرد.

عکس بعدی تولد سه سالگی‌شان بود، با پدر و مادرهایشان. حالا نه از پدر او خبری بود و نه از مادر اشکان.

اشکان دست به سینه ایستاده بود و او بود که شمع را خاموش می‌کرد. عکس و عکس‌های بعدی را با زمزمه‌ی درد و دلتنگی گذراند و اشک و بغض را با هم بلعید تا رسید به عکس عروسی‌شان.

روزی که برایش نقطه‌ی عطف تمام آن ارتباط بیست و سه ساله بود. کدامشان فکر می‌کردند بعد از شش سال همه چیز تمام می‌شود؟

#پارت_35

در عکس چقدر آرام به نظر می‌رسیدند و خوشحال.

دستش را روی گونه‌ی اشکان کشید و لب زد.

-تو هم ازم گذشتی؟

نه لبخند اشکان پاک شد و نه برق چشمان خودش خاموش. کی از همدیگر دست شسته بودند؟ صدایش بالا رفت.

-هیچ‌وقت... هیچ وقت.

اما خودش می‌دانست اگر امروز اشکان نیست، اگر نمی‌تواند در خانه‌ی هشتاد و پنج متری‌شان منتظر او بماند تا بیاید و خستگی تمام روزش را روی شانه‌های او به آرامش بدل کند، مقصر اشکان نیست.

آلبوم را محکم بست و ایستاد. پنجره‌ی انتظار باز بود. همان پنجره‌ای که هر روز ساعت چهار به آن سرک می‌کشید تا اشکان که از اداره به خانه برمی‌گردد او را ببیند.

نگاه ناامیدش طول و عرض کوچه‌ی خلوتشان را مرور کرد. نه اشکانی بود و نه امیدی.

دستش را محکم روی شومیزش کشید و به سمت گوشی‌اش رفت. تا زمانی که صدایش را نمی‌شنید آرام نمی‌شد.

باز هم با شنیدن صدای اپراتور انگشتش را محکم روی دکمه‌ی قرمز کوبید و اینبار شماره‌ی امین را گرفت.

-سلام بابا جان.

مثل همیشه با شنیدن صدای گرم امین لبخند زد.

-سلام. خوبی بابا؟

-خوبم دخترم. چه عجب یاد من پیرمرد کردی؟

کنار پنجره ایستاد و پرده‌ی حریر سفیدش را کاملا کنار زد.

-به پدر من توهین نکنید. کی پیر شدید که من خبر ندارم؟

-هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم... هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم. خسته شدم از یاد کردنت، یه سر به بابات نمی‌زنی؟

دلش برای امین، آن خانه و بوی اشکان تنگ شده بود.

-بیام؟

-بیا دخترم. بیا.

امین بغضش را حس کرد و گفت بیا، اما باید می‌رفت؟ پیش از اینکه عقلش تصمیم بگیرد احساسش مانتو و شالش را تنش کرد و به کوچه زد.

سه دقیقه‌ی بعد جلوی خانه دستش را روی زنگ گذاشته بود و آرزو می‌کرد اشکان خانه باشد. امین از آیفون تصویری نگاهش کرد و دکمه را فشرد.

نگاهی به راه پله‌ای که اشکان چند دقیقه‌ی پیش از آن بالا رفته بود انداخت و در ورودی را باز کرد و منتظر افروز ماند.

با دیدن او بغض و نفس خسته‌اش را حس کرد. دست‌هایش را باز کرد و افروز به رسم سه ماه گذشته که دست‌هایش از آغوش پدرش خالی شده بود به سمت او پر کشید.

امین دستش را نرم روی موهای او کشید و افروز صورتش را در سینه‌ی او فرو برد تا جلوی لرزش لب‌هایش را بگیرد.

صدای اشکان هر دو را از خلسه بیرون کشید.

-خوش اومدی.

افروز سرش را از سینه‌ی امین جدا کرد و رنجیده به او چشم دوخت.

اشکان رو گرداند و به سمت آشپزخانه رفت.

-چیزی از غذای ظهر مونده؟

امین دست افروز را گرفت و به داخل کشید و او کفش‌هایش را در جاکفشی گذاشت و پیش از امین خودش را به آشپزخانه رساند.

-من یه چیزی برات درست می‌کنم.

اشکان که جلوی یخچال ایستاده بود، قابلمه‌ی ماکارونی را بیرون آورد.

-همین خوبه.

افروز قابلمه را گرفت و روی گاز گذاشت. امین در آستانه‌ی آشپزخانه ایستاده و به آنها نگاه می‌کرد.

قطعا اتفاقی افتاده بود که از آن خبر نداشت. هر دو از نگاه کردن به هم فرار می‌کردند و سرشان را به چیزی گرم کرده بودند.

افروز سرگرم هم زدن ماکارونی‌های یخ‌زده بود و اشکان به گلدان‌های کوچک پشت پنجره‌ی آشپزخانه مشغول.

جلو رفت و قاشق را از دست افروز گرفت.

-جوانی و از عشق پرهیز کردن...

افروز شرمگین از امین فاصله گرفت. اما امین که بعد از رفیق گرمابه و گلستانش با خود عهد کرده بود همان‌قدر که برای پسرش پدری می‌کند افروز را هم دختر خود ببیند، رهایش نکرد.

-بشینید مثل دو تا آدم عاقل مشکلتون رو حل کنید.

این کارها چیه؟

#پارت_36

نگاه افروز گره خورد به چشم‌های اشکان که درد را فریاد می‌زد.

گیج و گنگ بشقابی از کابینت برداشت و روی میز گذاشت. جرات نداشت بپرسد یا حرف بزند. از حرف‌هایی که ممکن بود بشنود می‌ترسید.

اشکان به سمت امین رفت.

-مشکلی نداریم آقای دلاور. مطمئن باش.

افروز سعی کرد لبخند بزند تا خیال امین راحت شود. نمی‌خواست دردی به دردهای امین اضافه کند.

اشکان پشت میز نشست و افروز مانتو را از تنش درآورد و روی صندلی انداخت.

امین سری تکان داد و روبروی اشکان نشست.

-اگر چیزی نیست چرا این بچه انقدر پریشونه؟

اشکان نیم‌نگاهی به افروز انداخت، اما رنگ پریدگی افروز بیشتر از رنگ باختن زندگی‌اش نبود.

پر شده بود، از حرف‌های نگفته، از راه‌های نرفته و از هزار و یک رنجی که رو به آن لب بسته بود تا نه پدرش آسیب ببیند و نه افروز. ناخودآگاه پوزخند زد.

-افروز بچه‌ست؟ یه بچه واسه همه‌ی ما تصمیم گرفت و حالا هم نمی‌تونه سر تصمیمش بمونه! اونوقت من باید بگم چرا پریشونه؟ از خودش بپرس پدر من.

افروز بشقاب را از روی میز برداشت و پرش کرد و جلوی اشکان گذاشت.

-من فقط نگرانت شدم. معده‌ات درد می‌کرد، گوشی رو هم خاموش کردی و من بی‌خبر موندم ازت.

قاشق اشکان پر شد و سرش را پایین انداخت.

-نگران نشو. دیگه نشو لطفا.

قاشق را در دهانش گذاشت و نگاه امین بین آن دو چرخ خورد.

افروز بغض کرده عقب رفت و به کابینت تکیه زد.

-چرا نباید نگران بشم؟

- مگه نگفتی از نگرانی خسته شدی؟ مگه نگفتی می‌خوای بری که فکرت از من خالی بشه؟

سرش را بالا برد و میخکوب به چشمان او نگاه کرد. به اشک‌هایی که در حدقه‌ی چشمانش می‌لرزید و نگاه دزدید تا دلش نسوزد.

افروز نتوانست تاب بیاورد.

-وقتی ازدواج کردیم دوستیمون از بین رفت که حالا با طلاق می‌خوای چالش کنی؟

#پارت_37

اشکان کلافه قاشقش را در بشقاب انداخت.

-کی گفته دوستیمون تموم شده؟ اما کدوم دوستی روز و شب تماس می‌گیره؟ شام و ناهار دوستش رو چک می‌کنه؟

افروز نگذاشت حرف اشکان تمام شود.

-از اول هم دوستی ما همینطوری بود، نبود؟

-درست نبود، بود؟ اگر بود حال و روزمون این نبود.

لب‌های افروز لرزید و انگشتانش لبه‌ی کابینت را محکم گرفت.

اشکان از جا بلند شد و امین دعا کرد حرف دیگری نزند که دل افروز بشکند.

جلو رفت.

- یه روز انتخاب کردیم با هم باشیم و شد. یه روز به هر دلیلی تصمیم گرفتی دیگه نباشی و من به نظرت احترام گذاشتم. جنگیدم، سه ماه جنگیدم و نخواستی. حالا نمی‌تونی بهم بگی هر وقت که خواستی و هر طور که خواستی باید باشی و من تن بدم بهش. تو به عنوان دوستم برام خیلی عزیزی.

اما باید به هم فرصت بدیم. باید از هم دور بمونیم تا بتونیم فراموش کنیم و دوباره زندگیمون رو بسازیم. باید بدون هم بودن رو یاد بگیریم.

افروز سر تکان داد و به چشم‌های کدر شده‌ی اشکان خیره ماند.

نمی‌خواست این حرف‌ها را بشنود، فقط می‌خواست در همین لحظه اشکان پناهش دهد و بگوید برای همیشه با هم می‌مانند.

-نمی‌تونم.

اشکان عصبی عقب رفت و صدایش اوج گرفت.

-مگه نگفتی می‌خوای بری؟ مگه نگفتی دیگه نمی‌تونی باهام زندگی کنی؟ مگه نگفتی نمی‌تونی تحملم کنی؟ پس چرا تمومش نمی‌کنی؟

غرورش شکست یا دلش را نفهمید، فقط می‌دانست پشت تمام حرف‌هایی که به اشکان زده یک حرف نگفته مانده که باید بگوید تا سوز دلش اینطور داغ به زندگی‌اش نگذارد. اما نتوانست و در عوض حرف‌های همیشگی را تکرار کرد.

-گفتم... گفتم چون بابام مرد. چون صد بار گفتم این کار لعنتی رو ول کن و بذار یه نفس راحت بکشیم. اما تو چیکار کردی؟ گفتی نمی‌تونی. گفتی نمی‌خوای. تاوان نتونستن تو رو پدر من داد.

بی‌اختیار مشت‌هایش بالا رفت و روی سینه‌ی اشکان کوبیده شد. سینه‌ای که همان لحظه آرزو می‌کرد سرش را روی آن بگذارد و آرام گیرد.

-توی لعنتی باعث شدی پدر من بمیره. بعد انتظار داشتی بتونم باهات زندگی کنم؟

اشکان که برای بار هزارم این حرف‌ها را می‌شنید خودش را عقب کشید.

معده‌اش می‌سوخت و قلبش بیشتر.

-از این حرف‌ها خسته شدم. مگه گفتم باهام زندگی کن؟ من که میگم برو. برو هم خودت زندگی کن و هم بذار من بفهمم کجای این دنیا وایسادم. تویی که نمیری، تویی که تکلیفت با خودت معلوم نیست.

عقب‌تر رفت و آخرین حرف‌هایش را به صورت افروز کوبید.

-نمی‌تونی باهام بازی کنی افروز. تمام تلاشم رو کردم که بمونی، حالا که رفتی برای یه مدت فاصله بگیر. بذار یادمون بیاد دوستیمون چه شکلی بود. شاید تونستیم باز هم با هم دوست باشیم. اما الان وقتش نیست.

عقب‌تر رفت، آنقدر عقب که پشتش به میز خورد و ایستاد.

-برو افروز.

زانوهای افروز لرزید. اشکان بیرونش کرد، نه تنها از خانه، که از زندگی‌اش و شاید برای همیشه.

-تو نمی‌فهمی.

اشکان نشست و بی‌توجه به امین که سعی می‌کرد او را ساکت کند صدا بالا برد.

#پارت_38

-اتفاقا خوب می‌فهمم. یه روز یه آدمی به خاطر اینکه من برادرش رو انداختم زندان اومد که من رو از بین

ببره، بابات نشست پشت ماشین من و به جای من کشته شد. این وسط من شدم مقصر. شدم دشمن جون تو. شدم قاتل پدرت و تو هیچ وقت نفهمیدی دردی که تو کشیدی رو من بدتر کشیدم. پدر تو مثل پدر خود من بود و عذاب رفتنش و عذاب وجدان شد خوره‌ی جونم. خواستم دردمون رو قسمت کنیم اما تو در اتاق رو رو به من بستی و گفتی از زندگیت برم بیرون. شاید اونقدر که تو می‌خواستی تلاش نکردم، اما بیشتر از اون در توانم نبود. خواستی جدا بشیم و شدیم. خب حالا چته؟ دیگه قاتل پدرت نیستم؟ دیگه می‌تونی تحملم کنی؟ دیگه وقتی من رو می‌بینی یاد پدرت نمیفتی؟

هر لحظه صدایش بالا و بالاتر می‌رفت. آنقدر که امین همیشه آرام فریاد زد

-کافیه.

اشکان بلند شد. آنقدر عصبی که صندلی یله شد و روی زمین افتاد.

-بله پدر من کافیه. واقعا کافیه. نمی‌خوام کسی برای معده درد لعنتی من دل بسوزونه. نمی‌خوام کسی نگران مهر طلاق تو شناسنامه‌ام باشه.

رو به افروز کرد.

-مثلا دکترای جرم شناسی داری. کدوم واحد درسیت یادت داده می‌تونی یکی رو مجرم کنی و حکم صادر کنی و اعدامش کنی و بعد بخوای احیاش کنی؟ چرا بزرگ نمی‌شی افروز؟ یاد بگیر وقتی حکم میدی باید تاوانش رو هم بدی. اگر خواستی تمومش کنی پس پای این تموم شدن بمون.

افروز صدایش را نمی‌شنید، حرف‌هایش را نمی‌فهمید. تنها چیزی که فهمید معنای نگاه اشکان بود. دیگر هیچ حسی در چشم‌هایش نمی‌دید جز خشم و ناامیدی.

برای یک لحظه فهمید همه چیز تمام شده. نه در آن روزها و شب‌هایی که اشکان پشت در اتاق التماس کرد تا با او حرف بزند و او فقط گریه کرد.

نه روزی که مهر طلاق در شناسنامه‌شان نشست. دقیقا همین امروز، همین لحظه فهمید همه چیز تمام شده.

به سختی خودش را جلو کشید و مانتو را از روی صندلی برداشت.

وقتی از در آشپزخانه بیرون می‌رفت لحظه‌ای مکث کرد. حاضر بود همسری که عاشقش بود را از دست بدهد، اما دوستی‌اش را هرگز.

#پارت_39

-هر چقدر می‌خوای فریاد بزن. اما من همون افروزم که وقتی تب می‌کردی تا صبح نمی‌خوابیدم. همون افروزی که راه مدرسه‌اش رو یاد نگرفت چون تو همیشه همراهش بودی. همون افروزی که یادش می‌رفت روز تولد تو، روز تولد خودشم هست و فقط دنبال جشن گرفتن برای تو بود. همون افروزی که نه یاد گرفت و نه یاد می‌گیره که بدون تو زندگی کنه.

چرخید و به چشم‌های اشکان خیره ماند.

-نمی‌خوام مزاحم زندگیت بشم، نمی‌خوام به عنوان همسرت برگردم تو زندگیت. اما این رو از گوشت بیرون کن که بتونی دوست بیست و نه ساله‌ی من رو ازم بگیری. اگر می‌خوای زندگی کردن بدون من رو یاد

بگیری خب یاد بگیر، اما نمی‌تونی به من یاد بدی.

چون نه می‌خوام و نه می‌تونم.

وقتی صدای در آپارتمان بلند شد، اشکان نفسش را آزاد کرد و خودش را روی صندلی انداخت.

-وای خدا.

امین دستش را روی دست او گذاشت و به پلک‌های بسته‌اش چشم دوخت. رنج پسرش را حس می‌کرد و درد افروز را هم، اما می‌دانست باید به آنها فرصت دهد تا به خودشان بیایند.

-غذات رو بخور.

اشکان دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و سعی کرد نبض شقیقه‌هایش را کنترل کند.

-نمی‌خورم.

صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد. باکس پیام‌ها را باز کرد.

-خواهش می‌کنم غذا بخور.

بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. افروز دست بردار نبود. انگار گره خورده بود به سلول به سلول زندگی‌اش.

قاشق را برداشت و به رشته‌های در هم پیچیده‌ی ماکارونی خیره ماند. افروز در تار و پود زندگی‌اش تنیده بود و می‌دانست ساده نیست که او را از بندهای زندگی‌اش جدا کند. اما خسته بود، آنقدر خسته که شروع دیگری می‌خواست. چه برای خودش و چه برای افروز که می‌دانست چه رنجی می‌کشد.

عجیب بود که میان ازدحام و ملغمه‌ی احساست متضادش، غذایی که افروز گرم کرده و حالا سرد شده بود، به جانش چسبید.

.....

برای بار سوم دستش را روی زنگ گذاشت. صدای لخ‌لخ دمپایی از پشت در بلند شد.

-اومدم... چه خبرته سر آوردی؟

در که باز شد زن با چشم‌های درشت آبی‌اش به او خیره شد. مشخص بود خواب بوده. ریملش تا روی گونه‌اش کشیده شده و قرمزی رژ لبش از روی لب‌ها تا گونه‌اش پخش شده بود. موهای روشن ژولیده‌اش را عقب زد و چشم‌هایش را درشت کرد.

-هان؟ چیه اول صبحی؟

اشکان سرش را پایین انداخت.

-خانم راد؟

سرور آرنجش را به چهارچوب در تکیه داد.

-فرمایش؟

#پارت_40

وقتی کارتش را روبروی چشمان او گرفت، سرور لاقید به آن نگاه کرد. با دیدن لقب سروان نفهمید چطور خودش را جمع کند.

با دستپاچگی و بدون یک کلمه حرف خودش را داخل کشید و در را به هم کوبید. اشکان سری تکان داد و به دیوار سرامیک شده تکیه داد. چند دقیقه بعد در باز شد و اینبار صورت سرور از هر آرایشی پاک شده بود.

شلوار جین سرمه‌ای و مانتوی مشکی و شال کیپ شده روی موهایش باعث تأسف بود. چقدر یک آدم

می‌توانست دورو باشد. اگر آن چهره را ندیده بود شاید می‌توانست این متانت را باور کند.

مردمک آبی‌اش از سفیدی چشم کوچکتر بود و همین باعث زل شدن چشمانش شده بود. ابروهای اشکان گره خورده و به او نگاه کرد.

-همینجا صحبت کنیم؟

در ورودی روبرو باز شد و سر زنی مسن بیرون آمد.

با دیدن اشکان سری تکان داد و محکم در را به هم کوبید. شاید برای همین بود که سرور تا آخرین حد ممکن صدایش را بالا برد.

-بفرمایید تو جناب سروان، بفرمایید.

اشکان وارد شد و در آن سر جایش ایستاد. سرور دوید سمت مبل‌ها که از شلوغی حتی رنگشان

مشخص نبود. دسته دسته لباس‌ها را روی ساعدش انداخت.

-ببخشیدا... اینجا یه کم شلوغ پلوغه. دیشب دوستام اینجا بودن واسه خودشون سالن مد راه انداخته بودن.

اشکان به دیوار تکیه زد و به حرکات او چشم دوخت. پاشنه‌ی صندل‌های طلایی که زیر بغل زده بود در گوشتش فرو رفت و یکباره جیغ زد.

-ای سگ تو روح مرده و زنده‌تون. ببین چه زندگی‌ای واسه من درست کردنا.

صندل‌ها را پرت کرد و تپه‌ی لباس‌ها را روی کاناپه انداخت. دست به کمر زد و به اشکان نگاه کرد.

-همینه دیگه، چیکارش کنم.

اشکان از میان زرورق‌های چیپس و استکان‌های یله شده روی زمین راه باز کرد و خودش را به کاناپه‌ی سفید رساند و نشست.

اطرافش را نگاه کرد. با تمام کثیفی و به هم ریختگی اما زیبایی خانه و وسایلش غیر قابل انکار بود.

سرور نگاهی به اطراف انداخت و وقتی از پیدا کردن جای خالی ناامید شد دستش را زیر تل لباس‌ها برد و همه را روی زمین ریخت.

روبروی اشکان نشست و نگاهش کرد.

-واسه اون جعبه دیروزیه اومدین؟

اشکان آهسته سر تکان داد. ترجیح داد سکوت کند تا سرور خودش حرف بزند.

-حالا باس چی بگم؟

-جعبه رو از کی تحویل گرفتید؟

-از کسی نگرفتم که.

ابروهای اشکان بالا رفت.

-جلوی در خونه بود؟

سرور شالش رو جلوتر کشید و دستش را در هوا تکان داد.

-نه جونم، تو صندوق عقب ماشینم بود.

اشکان متعجب نگاهش کرد.

-روی در صندوق عقب یا داخلش؟

سرور با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد.

-آخه اگه رو ماشین بود که سه سوته برده بودنش.

-پس داخل صندوق بوده. ماشینتون تو پارکینگ بود؟

سرور سر بالا انداخت.

-نخیر، من اینجا پارکینگ ندارم. ماشینو جلو در می‌ذارم.

#پارت_41

گره‌ی ابروهای اشکان عمیق‌تر شد.

-چه نسبتی با مخبر کبیری دارید؟

سرور تا آخرین حد امکان ابروهای نازک بد رنگش را بالا برد.

-جعبه چه دخلی به مخبر داره؟

اشکان خیره نگاهش کرد. هر چند از حال و روز سرور می‌بارید که چه کاره است و چطور مخبر را می‌شناخته، اما اشکان هم نمی‌توانست بی‌محابا بگوید نیم‌تنه

متعلق به مخبر بوده. حتی اگر این بی‌خبری هم قسمتی از نقش سرور در ماجرا بود.

-شما بفرمایید چه نسبتی با ایشون داشتید؟

سرور بادی به غبغب انداخت و پا روی پا. ناخن سبابه‌اش را از زیر ناخن شستش رد کرد و پشت چشم نازک کرد.

-من زنشم.

یک‌باره خودش را جلو کشید.

-خیالای بد بد نکنیا جناب سروان. راست راستکی زنشم.

در جا ماه چهره جلوی چشم‌های اشکان نقش بست. متانت و اصالتش، رفتار خانمانه‌اش و حتی طرز صحبت کردنش.

چطور مردی می‌توانست سرور را کنار ماه‌چهره بنشاند؟ آنقدر این تفاوت عمیق بود که برای چند دقیقه نتوانست صحبت کند.

سرور که سکوت او را حمل بر ناباوری کرده بود از جا بلند شد.

-می‌خواین برگه رو بیارم؟ صیغشم. صیغه ده ساله.

اشکان سریع سر تکان داد. حالا دیگر واقعا دلش می‌خواست مخبر را بشناسد.

-چند وقته که همسرش هستید؟

-ای، یه دو سه سالی میشه.

اشکان حالا می‌فهمید که این خانه و زندگی از کجا آمده.

از جا بلند شد و به کنسول نزدیک شد. از آینه‌ی نقره‌ای سرور را می‌دید که تمام حواسش به او است.

-در جعبه رو باز کردید؟

-نه والا، ترسیدم. نیست که یهویی از تو صندوق عقب سر درآورده بود، ترسیدم یه چیزی توش باشه که بود دیگه. ماموراتون گفتن جنازه توش بوده.

از این زن خوشش نمی‌آمد و از دلیلش برای باز نکردن جعبه هم. آنقدر بی‌فکر به نظر می‌رسید که به راحتی در جعبه را باز کند، برخلاف ماه چهره که باید احتیاط می‌کرد و نکرد.

-بله...

رو گرداند و آهسته به سمت سرور رفت. رگه‌های سیاه قالی را پا زد و گام به گام جلو رفت.

-جنازه که نه، یه نیم تنه‌ی قطع شده.

دهان سرور باز مانده و نگاهش کرد.

-واس کی بوده؟

نگاهش چرخید و گیج و گنگ به اشکان خیره شد.

-اصلا واس چی گذاشتنش تو ماشین من؟

اشکان روبروی او ایستاد. دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و خم شد. مستقیم به چشم‌های او نگاه کرد.

-برای اینکه باید یه سهمی از آقای مخبر کبیری هم به شما می‌رسید.

سرور گیج‌تر نگاهش کرد. اشکان چشم از او برنداشت.

چشم‌های سرور درشت و درشت‌تر شد. یکباره از جا پرید، آنقدر سریع که اشکان دو قدم عقب رفت.

-ای مادر به ...

دور خودش چرخید و دست‌هایش حلقه شد دور گردنش.

باز هم ایستاد و خیره ماند به اشکان.

-یعنی اون مخبر بوده؟ یعنی دارین میگین مخبرو کشتن و تیکه تیکش کردن یه تیکشم فرستادن واس من؟

#پارت_42

باز هم دور خود چرخید و با کف دست به پیشانی‌اش کوبید.

-بدبخت شدی که سرور. حالا می‌خوای چه گلی به سرت بگیری؟

یکباره ایستاد و بعد از چند لحظه دوید جلو و روبروی اشکان ایستاد.

-جناب سروان به جون خودم کار من نیستا. اصلن بیا بشین واست همه چیو تعریف کنم.

روی مبل نشست و محکم روی تشک آن کوبید.

-بیا... بیا بشین تا بهت بگم من هیچ غلطی نکردم.

دقیقا به همان جایی رسیده بودند که اشکان می‌خواست.

با آرامش روبروی او نشست و به بلورهای آویخته از لوستر پنج شاخه خیره ماند.

-می‌شنوم.

-خب اصن بگین کی کشتتش که من بهتون بگم اون روز چیکار می‌کردم.

اشکان چشم از بازی رنگین کمان بلورها برنداشت.

- پریشب.

سرور کمی فکر کرد و یکباره صدایش بالا رفت.

-آهان... ببینین پریشب مخبر گفت مهمون داره. منم با دوستام زدم بیرون. چهار پنج تا شاهدم دارم. رفتیم کافه‌ی بالا شهریا. ساعتای یک و دو بود که اومدم خونه. زود کپه مرگمو گذاشتم، چه می‌دونستم یکی همون موقع داره مخبرو می‌کشه. کله سحرم پاشدم رفتم باغ لواسون، آخه پنجشنبه‌ها با مخبر می‌ریم اونجا. یه یه ساعتی منتظرش شدم نیومد، هر چیم زنگ زدم جواب نداد، نگو بدبخت مرده. چقدرم فحشش دادم. نزدیکای هشت و نه بود که رسیدم خونه.

دستی به صورتش کشید و سعی کرد فکرش را جمع کند و اشکان در سکوت نگاهش کرد.

-آهان.. هیچی تو خونه نداشتم. همچین دیگه وقت ناهار بود. رفتم خرید کردم. اومدم بذارم تو اون صندوق عقب وامونده که دیدم یه جعبه به چه هوا تو صندوقه. اومدم خونه و زنگ زدم پلیس.

اشکان چشم از لوستر برداشت و به دست‌های سرور که به هم ساییده می‌شد نگاه کرد.

-کنجکاو نشدید که چی تو جعبه‌ست؟

-من غلط می‌کنم. آخه واسه چی باید فضولی کنم؟ وقتی واسه من نبوده، نبوده دیگه.

اشکان ناباور نگاهش کرد. تا زمانی که جواب پزشک قانونی نمی‌آمد نه زمان مرگ مشخص می‌شد و نه دلیلش.

آنقدر که باید از سرور اطلاعات گرفته بود. از جا بلند شد.

-ساختمان دوربین داره؟

-داره... داره... اما بیرونو که نمی‌گیره.

اشکان سری تکان داد و به سمت در رفت. باید به خانه‌ی لعیا پورمند می‌رفت و بعد هم در اداره کامیار را می‌دید.

-تا اطلاع ثانوی از تهران خارج نشید.

سرور به دنبال او رفت.

-نه قربونت، کجا رو دارم برم.

اشکان از پله‌ها سرازیر شد و سرور آنقدر صبر کرد تا صدای در را شنید.

سریع به داخل برگشت و با دستی لرزان شماره گرفت. کمی بعد صدایش بالا رفت.

-ای کثافت. تو اون جعبه مخبر بود؟

صدا خونسرد بود.

-ناراحت شدی؟

سرور شال را از روی موهایش کشید و به زمین کوبید.

-خیلی عوضی‌ای. حالا من چیکار کنم؟

-تا قبل از مخبر چیکار می‌کردی؟

#پارت_43

سرور لگد محکمی زیر میز کوبید و از درد به خودش پیچید.

چهل و چهار سالش بود و می‌ترسید از اینکه مجبور شود به کار سابقش برگردد.

-خوب گوش کن ببین چی می‌گم. اگر بهم نرسی می‌رم پیش این جناب سروانه هر چی هست و نیست بهش می‌گم.

صدای خنده بلند شد.

-فکر می‌کنی شوخی می‌کنم؟

-نه اتفاقا، هیچ کس تو رو نشناسه من خوب می‌شناسمت. نترس، نمی‌ذارم بهت بد بگذره.

سرور کمی آرام گرفت و صدایش را پایین برد.

-حالا شد. بپا منو دور نزنی که بد جور می‌تابونمت.

-نترس نمک نشناس. بد شد بهت گفتم جعبه رو باز نکنی که حالت به هم نخوره؟

سرور مانتو را از تنش بیرون کشید و به اطرافش نگاه کرد.

-آره جون عمه‌ات. تو دلت واسه من سوخته. حالا بی‌خیال این حرفا. تو کشتیش؟

گوشی قطع شد و سرور خیره ماند به صفحه‌ی سیاه شده‌ی گوشی.

زمزمه کرد.

-آره خب. خودت کشتیش.

شانه بالا انداخت و به سمت لباس‌ها رفت.

-اصن به من چه. بهتر. مرتیکه پیرسگ با اون اخلاقش. مرد راحت شدم. بیچاره زنش چی می‌کشید از دست این.

لباس‌ها را در ماشین لباسشویی گذاشت و درش را بست.

به اطرافش نگاه کرد و یکباره بغضش سر باز کرد. نه به خاطر مخبر، فقط ترسیده بود. از کسی که مخبر را کشته بود، از آینده‌ی خودش. از اینکه می‌دانست در چهل و چهار سالگی دیگر کسی را پیدا نمی‌کند تا زندگی‌اش را اداره کند. از اینکه چیزهایی که نباید در تحقیقات پلیس فاش شود.

وسط آشپزخانه آوار شد و سرش را روی سرامیک‌های سفید گذاشت.

-خدایا مخلصتم. منو دریاب.

#پارت_44

.....

طبق عادت با تکان سر موهای مجعدش را پشت گردن فرستاد و دستش را نرم روی روتختی کشید. رو به آهو کرد.

-قشنگ نیست؟

آهو بی‌حواس سری تکان داد و به روتختی کوبیسم خیره ماند.

نگران بود، حس می‌کرد قتل مخبر همه‌ی آن‌ها را درگیر می‌کند. نگاهی به ساعتش انداخت و نگاهی به غزاله که با چشمان اشک‌آلود به مادرش نگاه می‌کرد.

ساعت از یازده گذشته بود. بالاخره لعیا از روتختی دل کند و از روی مبل بلند شد.

-امروز حوصله غذا درست کردن ندارم. از بیرون غذا بگیریم؟

آهو باز هم سر تکان داد و پاهایش را روی مبل گذاشت و زانوهایش را در آغوش کشید.

غزاله از جا بلند شد.

-چرا حوصله نداری مامان جون؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟ فوق فوقش زدن پدربزرگ رو کشتن دیگه، این که بی‌حوصلگی نداره.

لعیا موهایش را بالای سر جمع کرد و در حالی‌که کلیپس را روی سرش ثابت می‌کرد رو برگرداند.

-انقدر سر به سر من نذار.

اما غزاله دست بردار نبود. از این همه بی‌تفاوتی مادرش حرص می‌خورد.

به دنبال او وارد آشپزخانه شد. لعیا درب کشوی آلبالویی کابینت را باز کرد و به دنبال برگه‌ی تبلیغاتی رستوران گشت.

-منم دارم می‌پرسم چی شده؟ شما که خوب بودی، تا همین الان داشتی روتختیت رو ناز و نوازش می‌کردی. یه دفعه بی‌حوصله شدی؟

لعیا یکباره در کشو را بست و فریاد زد

-اگر توقع داری بشینم بزنم تو سرم چون پدر بزرگ تو مرده باید بگم ببخشید خانوم. من نه ناراحتم و نه می‌تونم اداش رو دربیارم.

غزاله ناباور به مادرش نگاه کرد و آرزو کرد کاش به جای آنهمه زیبایی خدا به او کمی عاطفه می‌داد.

-متاسفم مامان. واقعا متاسفم.

سریع از آشپزخانه بیرون رفت. تمام مدت آهو از بالای کانتر به آن‌ها چشم دوخته بود و گوشه‌ای از ذهنش درگیر سروانی بود که می‌دانست به زودی او را می‌بیند

و باید این میزان بی‌تفاوتی مادرش را برای او توجیه کند.

از جا بلند شد و آرام کنار غزاله نشست. دستش را میان دستان گرم خود گرفت.

-چرا اینطوری حرف می‌زنی؟

غزاله برخلاف آهو صدایش را بلند کرد.

-ناراحت نیست نباشه، حداقل می‌تونه به احساس آدم احترام بذاره که. از صبح هزار جور پارچه و روتختی و روبالشی از تو انبار کشیده بیرون. انگار نه انگار ...

#پارت_45

حرفش را لعیا برید.

-انگار نه انگار که عزاداریم؟

رو کرد به آهو.

-تو ناراحتی؟

آهو کمی فکر کرد. ناراحت بود، اما بیشتر نگرانی بود که باعث میشد غم را حس نکند.

-ناراحتم مامان، اما حرف غزاله این نیست. کسی نمیگه شما هم باید ناراحت باشید، غزاله می‌گه انقدر بی‌تفاوت نباشید. به هر حال غزاله پدربزرگ رو دوست داشت.

لعیا محکم کلیپس را از سرش کشید و موهایش تا روی کمرش موج گرفت.

-دوست داشت؟ غزاله پدرش رو دوست نداشت، حالا چی شده انقدر به پدربزرگ شریفش علاقمند شده؟

زندگی غزاله خالی بود از پدری که هنوز شش ساله نشده دسته گل سفیدی بر خاکش گذاشت و از او فقط

تعاریف گهگاه مادرش ماند و چهره‌ای که کم‌کم از خاطرش محو شد.

خالی بود از عمویی که در پنج سالگی‌اش یک شب خوابید و دیگر به بیدار نشد. تنها مرد او پدربزرگی بود که کودکی‌اش را با او گذرانده بود.

صدای فریادهای او وحشت به تنش انداخته بود، اما گاهی که دستش را با آبنبات چوبی جلوی او می‌گرفت همه چیز را فراموش می‌کرد.

از جا بلند شد و میان هق‌هق صدایش بالا رفت.

-بگو چرا پدرم رو دوست ندارم. اگر سر سوزن به بچه‌هاش اهمیت می‌داد انقدر نمی‌کشید که اوردوز کنه و دو تا دخترش رو یتیم کنه. نگو چرا پدر بزرگم رو دوست دارم، چون با تمام بد بودنش تنها کسی بود که

یادش نرفت من یتیم شدم. اون دستی که بابا رو سرم نکشید رو پدر بزرگ کشید. پس مواخذه‌ام نکن.

بار اول بود که چنین حرف‌هایی از غزاله می‌شنید. ناباور و سرخ شده از عصبانیت از آشپزخانه بیرون رفت و روبروی او ایستاد.

-تو که از پدرت برای خودت یه غول ساختی یکبار پرسیدی چی شد که پدرت اوردوز کرد؟ یک‌بار فکر کردی چرا پدربزرگی که هیچ‌کس رو آدم حساب نمی‌کرد دست می‌کشید رو سرت؟

جلوتر رفت و روبروی دختر بیست ساله‌اش ایستاد. دختری که به سختی بزرگش کرده بود، دست تنها و با وحشت از مخبر کبیری.

-از عذاب وجدانش بود. البته شک دارم اصلا معنی وجدان رو می‌فهمیده یا نه. اما قبل از اینکه اون دهنت

رو باز کنی و چنین حرف‌هایی راجع به پدرت بزنی یک کم فکر کن.

رو برگرداند. با چهل سال سن احساس می‌کرد پیر شده.

-از این به بعد وقتی خواستی راجع به پدرت حرف بزنی حرف‌هات رو خوب بجو.

محکم اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و برگشت و محکم به غزاله نگاه کرد.

- از پدربزرگت می‌پرسیدی چرا باعث اعتیاد پدرت شد.

غزاله عصبی فریاد زد.

-کدوم پدری منقل و وافور میده دست پسرش؟

لب‌های لعیا لرزید، وجودش لرزید و پلک بست از یادآوری روزهای آخر شهباز.

-همون پدری که هیچ وقت پدر نشد.

#پارت_46

وارد راهروی اتاق‌ها شد و صدای ریسه‌هایی که به هم می‌خوردند در فضا پیچید.

کمی بعد صدای در بلند شد. آهو که تمام مدت سکوت کرده بود با تأسف سر تکان داد.

-این چه طرز حرف زدنه؟

غزاله روی مبل نشست و مشتش را روی مخمل آبی فشرد.

-چه طوری حرف بزنم؟ یه جوری رفتار می‌کنه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

آهو دست خواهرش را میان دستانش گرفت و به چشم‌های زلال مشکی‌اش خیره شد.

-تو نمی‌تونی آدمها رو مجبور کنی اونطور که تو می‌خوای احساساتشون رو نشون بدن. بهش فرصت بده، هیچ کدوم از ما هنوز خودمون رو پیدا نکردیم.

غزاله سرش را خم کرد و موهایش صورت سفیدش را پوشاند.

شانه‌های لرزانش را آهو در آغوش کشید و موهایش را بوسید. از وقتی نه ساله بود و پدرش برای همیشه چشم بست عادت کرد به اینکه غزاله را یک دختر کوچک ببیند که باید از او حمایت کند.

-گریه نکن عزیزم. همه چیز درست میشه.

غزاله سر تکان داد.

-هیچی درست نمی‌شه.

بینی‌اش را بالا کشید. آهو خم شد و از جعبه‌ی دستمال کاغذی روی عسلی برگی بیرون کشید و به دستش داد.

-خجالت بکش دختره.

غزاله میان گریه خندید و دستمال را از او گرفت. کمی نگاهش کرد و چهره‌اش جدی شد.

-منظور مامان چی بود؟ چرا گفت پدربزرگ بابا رو معتاد کرده؟

آهو هم نمی‌دانست و باید می‌فهمید. هیچ چیز در این دنیا برایش مهم‌تر از پدری نبود که عاشقانه دوستش داشت و یک شبه او را از دست داد.

شب‌ها را با گریه و روزهایش را با خاطرات او سر کرده بود و فکر می‌کرد چیزی نیست که در مورد پدرش نداند. اما حرف‌های مادرش نشان می‌داد در حقیقت هیچ چیز نمی‌داند.

-منظورش اینه که به خاطر سخت‌گیری‌های پدربزرگ اینطور شد. بهش فکر نکن.

غزاله سکوت کرد و به نظر می‌رسید قانع شده. اما آهو با چشم‌های باریک شده به امتداد راهرو نگاه می‌کرد.

#پارت_47

درگیر حرف‌های مادرش بود که صدای زنگ در خانه پیچید.

با طمانینه از جا بلند شد و به سمت آیفون رفت.
چهره‌ی اشکان را که دید انگشتش را روی دکمه فشرد و در عین حال صدایش را بالا برد.

-مامان، سروان دلاوره.

لعیا که کنار پنجره‌ی اتاقش به روزهای از دست رفته‌اش فکر می‌کرد نفس کلافه‌ای کشید و شال و مانتو را از کمد بیرون کشید.
مانتوی مشکی و شال همرنگش شاید زیادی عزادار نشانش می‌داد، اما واقعا بود. هنوز هم پس از سال‌ها عزادار شهباز بود. مردی که عاشقانه‌هایش حتی کمرنگ هم نشده بود.

رژ لبش را با پشت دست پاک کرد و از اتاق بیرون رفت. وقتی ریسه‌ها را عقب زد، اشکان هم از در وارد شد.

آهو به سمت سالن اشاره کرد.

-بفرمایید خواهش می‌کنم.

اشکان به علامت تشکر سری تکان داد و آهو از پشت سر به پهنای شانه‌هایش نگاه کرد و از ذهنش گذشت که باید تمام حواسش را جمع حرف‌های مادرش کند.

مطمئن بود لعیا در این قتل دست ندارد، اما ظاهر مادرش همیشه غلط انداز بود؛ عاصی، عصبی و دل‌بریده از همه چیز جز بچه‌هایش.

لعیا کنار دکور شیشه‌ای که سراسر دیوار را پوشانده بود ایستاد و به تک مبل اشاره کرد.

-بفرمایید.

اشکان نشست و لعیا مقابلش. چهره‌ی زن روبرویش نه غمگین بود و نه ناباور.

اما در چشم‌های میشی‌اش که ارثیه‌ی زیبای آهو بود زندگی وجود نداشت. به نظر می‌آمد عروس‌های خانواده‌ی کبیری زود ازدواج کرده بودند، چون لعیا بیشتر از چهل سال نداشت و زیبایی‌اش هم دست کمی از آهو نداشت.

اشکان تکیه داد و غزاله با سینی شربت آلبالو روبرویش ایستاد. اشکان لیوان شربت را برداشت و آن را روی عسلی مثلثی گذاشت.

غزاله سینی را روی میز گذاشت و مبلی در دورترین نقطه‌ی ممکن از مادرش را برای نشستن انتخاب کرد.

آهو اما به فاصله‌ی یک میز پایه بلند کنار مادرش جای گرفت.

اشکان پا روی پا انداخت.

-خب خانم پورمند، چه ساعتی جعبه رو گرفتید؟

لعیا حواسش را جمع کرد.

-فکر می‌کنم حدود ده یا ده و نیم بود.

-چرا آوردیدش تو خونه؟

-اسم من روش نوشته شده بود و گذاشته بودنش روی ماشینم. فکر نمی‌کردم مشکلی باشه.

اشکان به چشم‌های او خیره شد.

-فکر نکردید این نوع تحویل بسته کمی غیرمعموله؟

لعیا با خونسردی جواب داد.

-قطعا همین‌طوره، اما نه من عضو مافیا هستم و نه بچه‌هام. غیرمعمول‌تر این بود که فکر کنم بمب تو اون جعبه‌ست.

اشکان از طرز جواب دادن او جاخورد. حالت دفاعی او کاملا واضح بود. لعیا ادامه داد.

-قطعا حدسی هم در مورد اینکه یه تیکه از جسد پدر شوهرم تو اون جعبه ست نداشتم، والا به خاطر بچه‌ها هم که شده بازش نمی‌کردم.

#پارت_48

اشکان خیره به او نگاه می‌کرد. دست‌های لعیا با آرامش روی دسته‌های مبل نشسته بود، اما انگشتان پاهایش در دمپایی جمع شده بود و آنها را به زمین می‌فشرد.

آهو خط نگاه اشکان را تا پاهای مادرش دنبال کرد و در جا لب گزید.

اشکان نگاهی به اطراف انداخت و دوباره رو به لعیا کرد.

-می‌تونم بپرسم همسرتون کجا هستن؟

-همسر من سال هشتاد و شش فوت کردن.

-متاسفم.

-ممنون.

-رابطه‌تون با خانواده‌ی همسرتون چطور بود؟

آهو ترسید. این سوال یعنی حدسشان یک قتل خانگی است، یعنی مادرش هم مظنون است.

از بی‌پروایی مادرش خوف داشت. پیش از اینکه لعیا حرف بزند رو به اشکان کرد.

-این سوال یعنی مطمئنید که قاتل میون خانواده‌ست، درسته؟

اشکان رو به او کرد.

-وقتی قتلی اتفاق میفته همه مظنونند.

آهو از صراحت او جا خورد.

-قطعا فکر نمی‌کنید که مادرم یا یکی از ما پدربزرگ رو کشته و تکه‌هاش رو برای خودمون فرستاده!

نگاه اشکان بین او و لعیا چرخ خورد.

-فکر من مهم نیست خانم کبیری.

دوباره رو به لعیا کرد.

-بفرمایید.

لعیا سینه‌اش را صاف کرد. چیزی برای پنهان کردن نداشت.

-تا وقتی که شهباز زنده بود ما با خانواده‌ی همسرم زندگی می‌کردیم. در حقیقت توی یک خونه‌ی مستقل، اما تو همون خونه.

-اینطور که می‌فرمایید آقای کبیری باید خونشون رو عوض کرده باشن؛ چون من خونه‌ی دیگه‌ای جز منزل خانم ملکی اونجا ندیدم.

لعیا سر تکان داد.

-بله. هم ما و هم برادر شوهرم و خانواده‌اش اونجا بودیم. اما وقتی شهیاد و شهباز فوت کردن هم جاریم از اون خونه رفت و هم من.

-چرا؟

لعیا کمی جا به جا شد و انگشتان پاهایش را بیشتر به زمین فشرد.

-در مورد جاریم اطلاعی ندارم، اما در مورد خودم باید بگم فقط به خاطر همسرم مخبر رو تحمل می‌کردم. برای همین بعد از فوت همسرم هیچ دلیلی نداشت که بخوام تو اون خونه بمونم.

آهو از زیر چشم به اشکان نگاه کرد و او از جا برخاست.

-چه مشکلی با آقای کبیری داشتید؟

لعیا به او که وسط سالن قدم می‌زد نگاه کرد. غزاله نتوانست خودش را کنترل کند.

-پدربزرگم زبون تندی داشت، برای همین مامانم ازش متنفر بود.

#پارت_49

اشکان چرخید رو به غزاله. به نظر می‌آمد برخلاف آهو دختر کوچک خانواده با مادرش سر ناسازگاری دارد.

حرفش بر ضد مخبر بود، اما لحنش می‌گفت که از ستیزه‌ی مادرش با مخبر شاکی است.

آفتابی که از بین پرده‌های سرکش و یاغی به داخل می‌تابید روی صورت لعیا افتاده بود.

بلند شد و پرده را روی شیشه‌های رفلکس کشید و در عین حال خطاب به اشکان گفت:

-پدر شوهرم آدم ناسازگاری بود. تو همه چیز دخالت می‌کرد. نمی‌خواستم دخترا زیر سلطه‌ی اون بزرگ بشن.

آهو نفس راحتی کشید و بدنش منبسط شد. اشکان با لعیا صحبت می‌کرد، اما تمام حواسش به آهو بود.

به نظر می‌آمد آهو از هر حرفی که مادرش می‌زند می‌ترسد.

-شغل همسرتون چی بود؟

لعیا روی پاشنه چرخید و از کنار گلدان‌های زینتی گذشت.

-برای پدرش کار می‌کرد. اگر از ماه‌چهره بپرسید حتما بهتون میگه پدر شوهرم مالک یکی از معتبرترین برندهای غذاییه.

اشکان نگاهی به اطراف انداخت و سر تکان داد.

-پس ارثیه‌ی قابل توجهی داشتید.

لعیا سکوت کرد. اشکان روی پاشنه چرخید و به تابلوی سوررئال چشم دوخت.

مردی به دار آویخته در قاب اشک زنی جای شده بود.

آهسته جلو رفت و سعی کرد به فکرش نظم دهد.

-چرا اون شب به مهمونی نرفتید؟

به تابلو نزدیک و از لعیا دور می‌شد.

-دلیل خاصی نداشت. مشتاق نبودم.

آهو هر لحظه آرام‌تر می‌شد. شاید هنوز مادرش را نشناخته بود. لعیا کاملا به خودش مسلط بود. اشکان رو به غزاله کرد.

-به نظر می‌رسه پدربزرگتون رو خیلی دوست داشتید.

غزاله فقط نگاهش کرد.

-اگر در یک لحظه بخوام بدون اینکه فکر کنید بگید به کی مظنون هستید چی می‌گید؟

آهو از جا پرید.

-این چه سوالیه؟

اشکان آهسته برگشت سمت او.

-خودتون هم می‌تونید جواب بدید.

آهو سریع جلو رفت.

-هر کی هست از ما نیست.

اشکان خیره نگاهش کرد.

-منظورتون از ما همین خانواده‌ی سه نفره ست یا این همه شامل کل خانواده میشه؟

#پارت_50

آهو بی‌تزلزل نگاهش کرد.

-ببینید، پدر بزرگ کشته شده. این خیلی متفاوته با تکه تکه کردن و فرستادنش در خونه‌ی نزدیکانش. این یعنی کسی که این کار رو کرده نه تنها قدرت قتل رو داره، که قسی‌القلب هم هست. و اما اینکه این تکه‌ها برای ما فرستاده شده یعنی کینه، یعنی نفرت از ما. هیچ کس رو نمی‌شناسم که انقدر سنگدل و تا این

حد هم از ما بیزار باشه که بخواد این شرایط رو برای ما ایجاد کنه.

اشکان دستی روی ته ریشش کشید و از او دور شد. از دیدگاه یک فرد عادی نظر آهو درست بود. اما اشکان مطمئن نبود فرستادن جعبه‌ها از سر کینه و نفرت باشد. دور هر جعبه یک روبان قرمز بود و این باعث میشد اشکان حس کند قاتل می‌خواسته این تکه‌ها را هدیه دهد. رو گرداند و به غزاله نگاه کرد.

-نظر شما هم همینه؟

غزاله نیم‌نگاهی به آهو انداخت و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

اشکان به لعیا نگاه کرد که حالا انگشتان پاهایش را صامت نگه داشته بود و با چهره‌ای عادی به او نگاه می‌کرد.

-و شما؟

لعیا شانه بالا انداخت.

-با دخترم موافقم، فقط شک دارم اونی که این‌ها رو فرستاده می‌خواسته نفرتش رو نشون بده.

پوزخند زد و میخکوب به چشمان اشکان نگاه کرد.

-شاید این حرفم خوب نباشه، اما مرگ مخبر برای هیچ‌کس مهم نیست. شاید اونی که زحمت این قتل رو کشیده فکر کرده داره به ما خوش خبری می‌ده. احتمالا نیتش خیر بوده.

دهان غزاله باز مانده بود و آهو بی‌رمق به او نگاه می‌کرد.

نهایتا مادرش حرف‌هایی را زده بود که نباید. اشکان خیره به لعیا نگاه کرد.

-از صداقت بیش از حدتون ممنونم خانم پورمند.

لعیا نه پشیمان بود و نه مضطرب. برای او مرگ مخبر نقطه‌ی پایان تمام مصیبت‌هایش بود.

وقتی اشکان از خانه‌ی آنها بیرون رفت، آهو خیره به مادرش ماند.

-لازم بود این حرف‌ها رو بزنی؟

لعیا شال را از روی موهایش کشید و روی ساعدش انداخت.

-تو فکر می‌کنی اون مردی که روبرت ایستاده بود احمقه؟ خیال می‌کنی چقدر طول بکشه تا بفهمه همه از مخبر متنفر بودن و آرزوی مرگش رو داشتن؟

آهو مبهوت نگاهش کرد و صدای غزاله بالا رفت.

-همه نه، فقط تو.

لعیا جلو رفت و دستش را روی گونه‌ی دخترش کشید.

-غزاله‌ی من، چشمات رو باز کن. کسی رو جز خودت می‌شناسی که مخبر رو دوست داشته باشه؟

غزاله سکوت کرد و لعیا رو کرد به آهو.

-وقتی این جناب سروان همه چیز رو بفهمه به همه‌ی ما مظنون میشه. هنوز هیچی نشده میگه به همه شک داره. حالا فکر کنید کی اون وسط برنده‌ست؟

به سمت راهرو رفت و دستش را بالا گرفت، دو دستش را به هم کوبید و خندید.

-اونی که از اول همه چیز رو گفته.

ریسه‌ها را کنار زد و چرخید و به دخترانش نگاه کرد.

-من چیزی رو گفتم که باید می‌گفتم. نگران نباشید.

وقتی وارد اتاقش شد دو خواهر به هم نگاه کردند.

آهو کلافه سر تکان داد و راهی آشپزخانه شد تا از روی برگه‌ی تبلیغاتی غذا سفارش دهد.

#پارت_51

در همان لحظه ماه چهره روبروی کمد ایستاد. نگاهی به لباس‌هایش انداخت و با تردید دست دراز کرد. پیراهن ماکسی لیمویی‌ای که آخرین بار دقیقا چهل و سه سال پیش بر تنش نشسته بود را از کاور بیرون کشید.

دستش را روی دامن کلوش کشید تا یقه‌ی کار شده‌اش. آستین پاره شده نیشش زد. آن را برداشت و در هوا گرفت و آستین تاب خورد و تاب خورد و روزی

که برای اولین بار مهر سکوت بر لب زد را در ذهنش فریاد کرد.

در حالیکه دو سر دامن را بالا گرفته بود تا زمین نخورد پله‌ها را پایین رفت.

وقتی پا به هال بزرگ خانه گذاشت شهیاد را دید. پسرک هفت ساله‌اش که در کت و شلوار مشکی و پاپیون، برازنده‌ی نوه‌ی تیمسار خمارلو به نظر می‌رسید.

آغوشش را باز کرد و شهیاد دست‌هایش را دور کمر او حلقه زد. موهای سیاه پسرکش را بوسید و نگاهش کرد.

-خوبی پسرم؟

شهیاد سر تکان داد و عقب رفت.

-بله، خوبم. ممنون مامان، لباسم رو خیلی دوست دارم.

ماه‌چهره لبخند زد و دستش را روی گونه‌ی لطیف او کشید.

-خواهش می‌کنم. تو این لباس خیلی شیک به نظر می‌رسی.

شهیاد به تکاپوی مستخدمین نگاه کرد و صدایش را پایین برد.

-تولدته؟

ماه‌چهره با لبخند و آرام پلک بست.

-بله.

-چند سالت میشه؟

ماه‌چهره خندید و دو زانو روبروی او نشست. با سر انگشت به سر بینی پسرش زد.

-این سوال خیلی زشتیه.

شهیاد خندید و سرش را نزدیک گوش ماه‌چهره برد.

-من که شمعا رو دیدم.

ماه چهره ابروهایش را بالا داد.

-پس می‌دونی مامان چند ساله میشه.

شهیاد بادی به غبغب انداخت و سر تکان داد.

-بله. بیست و دو سال.

ماه چهره با لذت او را در آغوش کشید و محکم گونه‌اش را بوسید.

-پس بلدی شماره‌ها رو بخونی.

-بله.

مردی که مسئول پذیرایی از مهمانان بود نزدیک شد.

-خانم کبیری؟

ماه‌چهره با دیدن او ایستاد و رو به شهیاد کرد.

-بدو برو تو اتاقت با هواپیمات بازی کن. مهمونا که اومدن میام دنبالت.

#پارت_52

شهیاد سرخوش از پله‌ها بالا دوید و ماه‌چهره رو به مرد کرد.

-بله؟

-آقای کبیری فرمودن مهمونا ساعت شش میان، ساعت از هفت گذشته و هیچ‌کس نیومده.

ماه چهره با ابروی بالا رفته نگاهش کرد.

-خب؟

مرد دستپاچه سرش را پایین انداخت.

-برای سرو شام ساعت هشت تعیین شده. فکر نمی‌کنم تا ساعت هشت همه بیان.

ماه‌چهره نگاهی به ساعت بزرگ سالن انداخت و آرام دستش را روی موهای کنار گوشش که باد کولر پروازشان می‌داد کشید.

-شما نگران نباشید، اگر نیومدن یک ساعت دیرتر شام سرو میشه. بفرمایید سر کارتون.

مرد خم شده و تعظیم کوتاهی کرد و دور شد. ماه‌چهره باز هم به ساعت نگاه کرد. مهمان‌ها برایش مهم نبودند، نگران بود که چرا مخبر دیر کرده.

با قدم‌هایی شمرده به سمت ورودی رفت تا سری به حیاط بزرگ خانه بزند. می‌خواست وقتی مخبر می‌رسد او را ببیند.

بالای پله‌ها ایستاد و دست‌هایش روی دامن لیمویی‌اش ثابت ماند. لباس را از روی طرح یک ژورنال خارجی دوخته بود و یک ماه تمام منتظر آن روز بود که برق تحسین را در نگاه مخبر ببیند و حالا حاضر نبود ثانیه‌ای را از دست بدهد.

آرام پله‌ها را پایین رفت که در باز شد و کادیلاک مخبر وارد حیاط شد.

با شوق و البته متانتی که از دختر تیمسار خمارلو انتظار می‌رفت قدم تند کرد سمت ماشین.

مخبر با دیدن او نرسیده به جایگاه همیشگی ماشین ترمز کرد و پیاده شد. نگاه ماه‌چهره روی او چرخید. کت و شلوار دودی و پیراهن سفید و کراوات رگه‌دارش مثل همیشه او را خوش‌تیپ‌ترین مرد عالم کرده بود.

مثل هر زمان دیگری مخبر را که دید، قلبش بنای تپیدن گذاشت. جلو رفت و روبروی او ایستاد. دستش پیش رفت و روی گونه‌ی مخبر کشیده شد.

پس چرا مخبر سرش را عقب کشید؟ چرا هیچ شوقی در او ندید؟ صبورانه لبخند زد.

-خوش اومدی عزیزم.

مخبر با گره‌ای سخت میان ابروهایش به رفت و آمد مستخدمین نگاه کرد.

-اینجا چه خبره؟

ماه‌چهره سرش را به یک سمت خم کرد.

-نگو که یادت رفته. خودت برنامه‌ی این جشن رو چیدی.

یک تای ابروی مخبر بالا رفت و قلب ماه‌چهره زیر و رو شد از حرکت ساده‌ی ابروی او.

بندبند وجودش برای این مرد می‌تپید. سر مخبر نزدیک شد و ماه‌چهره فکر کرد می‌خواهد او را ببوسد که چشم بست. اما صدای مخبر رویا را از سرش پراند.

-یعنی روزی که پدرت رو کشتن می‌خوای جشن بگیری؟

در آن چشم‌هایش باز شد. نگاهش روی خطوط چهره‌ی مخبر چرخید و دوباره و دوباره حرفش را در ذهن دوره کرد. لب زد و صدایش درنیامد.

مخبر بی‌خیال به سمت ساختمان قدم تند کرد.

-جمع کنید این بندو بساطو. هیچ کس قرار نیست بیاد. همتون مرخصید.

ماه چهره میخکوب به دیوار سنگی حیاط مانده بود و فقط صدا می‌شنید.

صدای مخبر، تکاپوی مستخدمین و صدای پدرش.

-به موقع می‌رسم دردونه‌ی بابا.

سرش چرخید، نه مخبر بود و نه پدرش. قدرت نداشت قدم بردارد. مستخدمین از کنارش رد می‌شدند و او یکباره به خودش آمد.

#پارت_53

دست انداخت و مچ یکی از آنها را گرفت. دخترک وحشت‌زده به او نگاه کرد.

-کجا میری؟ الان پدرم میاد.

نگاه دختر چرخید روی مخبر و صدای او در گوش ماه‌چهره زنگ زد.

-هیچ‌کس نمیاد. برو دختر.

دخترک آهسته مچش را از میان انگشتان او بیرون کشید. ماه‌چهره برگشت و به مخبر نگاه کرد.

-این یعنی چی؟

مخبر از روی سنگریزه‌ها و آرام جلو رفت. ضخامت سیگار برگ کوبایی میان لب‌هایش فاصله انداخته بود و حلقه شدن آن لب‌های سرخ دور سیگار، دودی که میان مژه‌هایش می‌پیچید و پلک‌هایش را سنگین کرده بود از نظر ماه‌چهره زیباترین تصویر دنیا بود.

همه چیز از ذهنش پرید و زمزمه کرد.

-باز یکی از اون شوخی‌های زشتشه. به روی خودت نیار.

جلو رفت و روبروی او ایستاد. گره‌ی کراوات مخبر را صاف کرد و به چشم‌های سیاه و شفافش چشم دوخت.

-شوخی قشنگی نیست عزیزم.

مخبر سیگار را از بین لب‌هایش برداشت و آن را روی زمین انداخت. پاشنه‌ی کفش واکس خورده‌اش بدن سیگار نیمه جان را له کرد و خیره به ماه چهره نگاه کرد.

-شوخی‌ای در کار نیست دختر تیمسار. امروز ریختن تو محل کار پدرت و ...

دستش را به علامت بریدن سر روی گلو کشید.

ماه‌چهره ناباور و گنگ نگاهش کرد.

در سرش کسی جیغ می‌زد. مخبر بی‌توجه به حال او ادامه داد.

-میگن کار مجاهدینه. اگر تو دوست نداری میگیم کار منافقینه. اما اصل قضیه اینه که دیگه بابا جونت نیست.

ماه چهره سرش را محکم تکان داد شاید بتواند صدای جیغ را خفه کند و نگاهش روی دودی که هنوز از تن نیمه‌جان سیگار بلند می‌شد ماند. نگاه مخبر روی صورتش چرخید.

یکباره دست دراز کرد و صدای پارگی در گوش ماه‌چهره سوت کشید. مخبر آستین را محکم از دست او بیرون کشید. جلو رفت و آن را روی نیم رخ سیاهش انداخت.

-از این به بعد این صورت نکبتتو بپوشون. دیگه بابا جونت نیست که قربون صدقه‌ی زشتی‌هات بره.

#پارت_54

چهل و سه سال بود که دیگر نبود، نه پدرش و نه مخبر و انگار هنوز آن سیگار لعنتی دود می‌شد که نفس ماه چهره برنگشت.

آستین هنوز تاب می‌خورد و صدای جیغ قطع نشده بود که سرش را محکم حرکت داد تا شاید صدای منحوس لحظه‌ی شکستنش را از سر بیرون کند.

لباس را روی تخت گذاشت و به آن نگاه کرد. کمی بعد دامن لیمویی در تنش رقصید و یقه‌ی کار شده، سپیدی پوستش را قاب گرفت. دستش آستینی که روی تخت افتاده بود را لمس کرد.

آن را برداشت و در سطل زباله‌ی کنار پاتختی انداخت. وقتی از کنار میز آرایشش رد می‌شد دست دراز کرد و

نیم تاج کوچکی که سال‌ها بی‌استفاده در دکور کوچک میز مانده و از جلا افتاده بود را برداشت.

شانه‌ی نیم‌تاج را از پیشانی کشید تا وقتی روی موهایش ثابت شد. نمی‌خواست حتی یک تار مو روی صورتش باشد.

سرش را بالا گرفت و از اتاق بیرون رفت. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت دو سر دامن را بالا گرفت تا زمین نخورد.

وارد سالن شد و پنجره‌ی قدی را باز کرد. روی صندلی راک نشست و به درختان سرسبز حیاط چشم دوخت. حرکت اشعه‌ی آفتاب را روی پوستش حس کرد و نفس گرفت.

حتی به نگاه متعجب و سنگین عفیفه اهمیت نداد. باید صدای جیغ را از ذهنش پاک می‌کرد. باید عریانی یک

بازویش را فراموش می‌کرد. باید آن آستین را حتی از زباله‌های خانه‌اش محو می‌کرد. باید...

نیم ساعت، یک ساعت، تا دو ساعت بعد روی صندلی راک تاب خورد و دستش را روی بازوی برهنه‌اش کشید.

حتی وقتی صدای آیفون در خانه پیچید هم حرکت نکرد. کمی بعد صدای عفیفه بلند شد.

-آهو و غزاله اومدن.

وقتی از میان درختان سر به فلک کشیده به سمت ساختمان می‌آمدند آنها را دید.

قصد کرد برود لباسش را عوض کند و یا حداقل نیم‌رخش را پنهان کند. وقتی حتی خودش جرات نداشت در آینه نگاه کند، چرا باید انتظار می‌داشت که نوه‌هایش از دیدن او مشمئز نشوند؟

اما دست‌هایش را دور دسته‌ی صندلی قفل کرد و پاهایش را محکم‌تر به زمین کوبید و بیشتر تاب خورد و فرصت فرار را از خودش گرفت.

آهو که روبرویش ایستاد سرش را بالا برد.

نگاه آهو رام بود، مثل اسمش، برخلاف شخصیتش. اما غزاله با چشمانی مبهوت به او خیره مانده بود. آهو سکوت را شکست.

-سلام.

ماه‌چهره سر تکان داد و باز هم به اشعه‌های پراکنده که از میان برگ‌ها سرک می‌کشیدند و به گل‌ها جان می‌دادند نگاه کرد.

دست‌هایش اسیر شد. سرگرداند و با دیدن غزاله که روبرویش زانو زده بود پاهایش را روی زمین ثابت کرد تا صندلی حرکت نکند.

-خیلی خوشگل شدی مادربزرگ.

نه لبخند زد و نه جواب داد، حتی باور نکرد. سال‌ها بود خودش را در قاب زنی محبوس کرده بود که تمام دنیا را با یک چشم دیده بود. حتی خودش هم ماه‌چهره را از یاد برده بود. سال‌ها پیش باور کرده بود پدرش دروغ می‌گفت که او زیباست.

آهو دستش را دراز کرد و ماه چهره خیره به انگشتان کشیده‌ی او ماند.

-با من میای ماه چهره؟

#پارت_55

چرا غزاله به او می‌گفت مادر بزرگ و آهو همیشه ماه‌چهره صدایش می‌زد؟ مگر چه دیده بود از ماه تاریک چهره‌اش که اسمش را فراموش نمی‌کرد؟

دستش را در دست او گذاشت و ایستاد. نگاه غزاله با تحسین روی او مانده بود.

-چقدر لباستون قشنگه.

بی‌اراده باز هم بازوی برهنه‌اش را لمس کرد و لب زد.

-پاره‌ست.

آهو همان بازو را گرفت و به سمت مبل کشاندش و لب زد.

-اصلا مشخص نیست. اگر نمی‌گفتید فکر می‌کردم مدلشه.

شاید... شاید مخبر هم فکر کرده بود لباس با یک آستین قشنگ‌تر است. به فکر تباهش لبخند زد.

روی مبل نشست و آهو کنارش. غزاله باز هم روبروی او زانو زد و دستش پیش رفت و نیم‌رخش را لمس کرد. ماه چهره منتظر بود از سوزش دستش بنالد، از پوست زبرش، از زشتی صورتش. اما غزاله میان بغض خندید.

-دوستت دارم مادر بزرگ.

شاید نمی‌خواست بگوید حرفش را باور نمی‌کند که سرش را پایین انداخت و نیم‌تاج از روی موهایش سر خورد و پیش از اینکه بتواند آن را کنترل کند روی زمین افتاد و موهایش نیمی از صورتش را پوشاند.

فصل سوم

اشکان صندلی را جلو کشید و به کامیار نگاه کرد. اعتماد به نفسی که در حرکات او موج می‌زد، آزارش می‌داد. به اینکه همه با اضطراب با او روبرو شوند عادت کرده بود. حتی کسانی که بی‌گناه بودند هم به نوعی از روبرو شدن با مامورین آگاهی می‌ترسیدند و حالا این پیراهن ساسون‌دار کامیار و شلوار جین یخی، تتوی سر مار که روی مچش خودنمایی می‌کرد و هیچ اصراری در پنهان کردنش نداشت از او مردی می‌ساخت که یا خیلی جسور بود و یا احمق.

دست‌هایش را قلاب شده روی میز گذاشت.

-ممنون که اومدید.

کامیار پا روی پا انداخت.

-خواهش می‌کنم.

در عین حال پیراهنش را از سینه فاصله داد.

-خیلی گرمه.

اشکان سر تکان داد و نگاهی به گزارش قسمت کنترل که هنوز نخوانده بود انداخت. نفس عمیقی کشید و به کامیار چشم دوخت.

-تا اینجا که اون شب رفتید دنبال مادرتون رو می‌دونم. بقیه‌اش رو می‌شنوم.

کامیار لبخند زد و اشکان برای لحظه‌ای فکر کرد قبلا او را جایی دیده.

-اون شب یکی دو ساعت رفتم بیرون و بعد برگشتم دنبال مادرم. دایی و مامان می‌خواستن صحبت کنن و حقیقتش رو بخواید من هیچ حرف مشترکی با زن دایی نداشتم. برای همین ترجیح دادم برم پیش یکی از دوستام. اگر بخواید شهادت میده.

ابروی اشکان بالا رفت.

-نیازی نیست، من به قبل از رفتن مادرتون از خونه‌ی کبیری کاری ندارم. بعد از اون چی شد؟

کامیار خودش را جلو کشید و صاف نشست.

-وقتی رسیدیم خونه حدود ساعت یک و ربع یا کمی زودتر بود. هر دو خوابیدیم. صبح زود بیدار شدم و خوابم نبرد. برای همین رفتم سمت کارخونه.

اشکان حرفش را برید.

-تو کارخونه‌ی داییتون مشغولید؟

-بله.

-و روز پنجشنبه چه کار مهمی بوده که شما رو کشونده کارخونه؟

کامیار سرش را عقب کشید تا خودش را از شر اشعه‌ی آفتابی که از لابلای کرکره‌های سبز به صورتش می‌خورد راحت کند. اشکان بلند شد و کرکره را بست.

-حالا بفرمایید.

-نگفتم رفتم کارخونه، گفتم رفتم سمت کارخونه. اما بعد پشیمون شدم و رفتم بهشت‌زهرا.

ابروهای اشکان بالا پرید.

-بهشت‌زهرا؟

-بله. رفتم سر خاک پدرم. سر خاک پسر دایی‌ها هم رفتم. مطمئنا اونجا دوربین مداربسته داره. می‌تونید چک کنید.

اشکان سر تکان داد.

#پارت_56

-حتما. بقیه‌اش؟

-هیچی. بعد از ظهر برگشتم خونه که مامان بهم خبر داد چه اتفاقی افتاده.

-تمام این مدت تو بهشت زهرا بودید؟

-بله.

اشکان خیره نگاهش کرد. کامیار کمی جابه‌جا شد. شک را در نگاه اشکان می‌دید.

-حقیقتش رو بخواید شب قبلش یک کم با مادرم بحثم شد. نمی‌خواستم برگردم خونه.

ملیحه از این قضیه حرف نزده بود. اشکان دسته‌های صندلی را گرفت و خودش را عقب کشید.

-می‌تونم بپرسم سر چی؟

-مامان بیشتر دوست داشت من مستقل بشم. یعنی برای خودم کار کنم. اما من ترجیح می‌دادم پیش دایی باشم. اون شبم باز سر همین حرفمون شد.

اشکان به ذهنش سپرد تا از ملیحه بپرسد چرا دروغ گفته. چرا گفت با نزدیکی پسر و برادرش مشکلی نداشته که کامیار جوابش را داد.

-نه اینکه دوست نداشت من با داییم کار کنم، فقط دلش می‌خواست مستقل باشم.

-می‌تونم بپرسم مدرک تحصیلیتون چیه؟

- فوق لیسانس زبان انگلیسی دارم.

-پس کارتون هیچ ربطی به مدرکتون نداره.

کامیار با چهره‌ای جدی سر تکان داد.

-بله. برای همین با مادرم مشکل دارم. به هر حال شرایط اقتصادی مهمه و من از مدرکم نمی‌تونم پولی که پیش داییم درمیاوردم رو دربیارم. اما مامان میگه می‌تونم آموزشگاه بزنم یا تدریس خصوصی کنم، حتی شده کنار کار اصلیم.

-خب فکر نمی‌کنم این بحث انقدر عمیق باشه که باعث فراری دادنتون از خونه بشه.

کامیار نفسش را آزاد کرد و به چشم‌های اشکان خیره شد.

-ببخشید راحت حرف می‌زنم، اما برای خودتون پیش نیومده که حوصله‌ی بحث‌های عادی رو هم نداشته باشید؟ فکر می‌کنم این خیلی طبیعیه.

اشکان درک می‌کرد. خیلی از شب‌ها با اینکه مشتاق دیدار امین بود اما آرزو می‌کرد پدرش افروز را فراموش

کند و یک شب را بدون شنیدن شعرهای کنایه دار سرش را زمین بگذارد.

-شما موتور دارید؟

کامیار بلند خندید.

-بفرمایید، اینهم یکی دیگه از مشکات با مادرم. گفته حلالم نمی‌کنه اگر سوار موتور بشم.

تکیه داد و باز هم پا روی پا انداخت.

-موتور رو خیلی دوست دارم. اما به خاطر حرف مادرم هیچ وقت نخریدم. چطور؟

اشکان سر تکان داد.

-مهم نیست.

کامیار بی‌تفاوت سر تکان داد. وقتی اشکان سکوت کرد کامیار نیم‌خیز شد.

-اجازه مرخصی می‌دید؟

اشکان حتی نگاهش نکرد.

-خانم سرور راد رو می‌شناسید؟

کامیار خودش را رها کرد روی صندلی. لب‌هایش منقبض شد و ابروهایش گره خورد.

-بله. می‌شناسم.

-می‌شنوم.

-ایشون...

کلافه سر تکان داد و دستش دور گردنش حلقه شد. کمی سرخم کرد و به اشکان نگاه کرد.

-خواهشا به زن دایی نگید من خانم راد رو می‌شناسم، به مادرمم.

#پارت_57

اشکان با ابروهای گره خورده نگاهش کرد. کامیار از جا بلند شد. دیگر نمی‌توانست خونسرد باشد.

-دایی یک کم شیطنت داشت. خانم راد هم یکی از شیطنت‌های دایی بود.

اشکان پوزخند زد.

-یه شیطنت چند ساله اونم با هفتاد سال سن!؟

کامیار روبروی کمد زونکن‌ها ایستاد و دست‌هایش را در جیبش فرو برد.

-خصلتش این بود. کاری نمی‌شد کرد.

-تا چه حد این خانوم رو می‌شناسید؟

کامیار شانه بالا انداخت.

-در حد دو سه بار بردن ایشون به مرکز خرید و یکی دوبار رسوندنش به باغ لواسان؛ نه بیشتر. البته تماس‌هایی با من داشتن، چون گاها دایی به خاطر خانواده نمی‌تونست جواب تلفنش رو بده و از من خبر می‌گرفتن.

اشکان تکیه داد و خودکار را از روی میز برداشت و بین دو سبابه‌اش گرداند.

-به نظرتون رابطه‌ی خوبی با داییتون داشت؟

کامیار کمی سکوت کرد و اشکان چشم از او برنداشت.

-نمی‌دونم، اگر بخوام به اخلاق دایی نگاه کنم باید بگم خیلی آدم دوست داشتنی‌ای نبود. اما اونطور که از تعاریف دایی فهمیدم خانم راد هم کسی رو نداشته. شاید رسیدگی دایی به اون باعث شده باشه روابطش رو شاد نگه داره.

اشکان خندید.

-یعنی از سر ناچاری بوده.

کامیار دو قدم جلو رفت.

-گفتم که من ایشون رو درست نمی‌شناسم. از سر ناچاری یا علاقه رو نمی‌دونم. اما مسلما اگر ایشون رفتار بدی داشت دایی تحمل نمی‌کرد.

اشکان یکباره از جا بلند شد.

-قد و وزنتون چقدره؟

ابروهای کامیار بالا پرید.

-قدم یک و هشتاد و شش و وزنم نود.

لبخند زد.

-وزن و قد من تو کشته شدن دایی دخیله؟

اشکان بدون اینکه جواب دهد از جا بلند شد و دستش را دراز کرد.

-ممنونم.

کامیار دستش را فشرد و از در بیرون رفت. به محض خروج کامیار لبخند اشکان جمع شد. خودکار را روی میز انداخت و بی‌توجه به صادق که تازه وارد شده بود به فکر فرو رفت.

صادق روبرویش نشست.

-چند چندیم؟

-چند چندیم؟ از کی تا حالا خودت رو قاتی کردی که من خبر ندارم.

-از همون وقتی که مثل یک گورخر نجیب موندم تو گل و صدام درنمیاد و فریادرسی هم ندارم تا پرونده رو سرو سامون بدم.

اشکان سعی کرد نخندد.

-این پسره رو دیدی؟

صادق سر تکان داد.

-هیکلش ردیف بود.

-پرونده رو خوندی؟

-ای، یه چیزایی می‌دونم.

-به نظر من قتل جنسیت نمی‌شناسه. زن و مرد فرقی نداره، حتی یه زن هم می‌تونه یه مرد رو تیکه تیکه کنه. اما تو اون دوربین یه مرده که داره جعبه‌ها رو می‌رسونه در خونه‌ها.

از جا بلند شد، چرخید و کرکره را باز کرد. باد کولر به پشت سرش می‌خورد و آفتاب تند به صورتش.

-تو این خانواده دو تا مرد بیشتر نیست. یکی کامیار و یکی سامان.

به محض گفتن اسم سامان به یاد مهناز افتاد. فکری در ذهنش جرقه زد. رو گرداند و به صادق نگاه کرد.

-چی باعث میشه یه زن بعد از فوت شوهرش از خونه‌ی پدر شوهرش بره در صورتی که خونه‌ی مستقل داره؟

صادق پاهای بلندش را جلو کشید و کمرش تا لب صندلی جلو آمد و دست‌های قلاب شده‌اش پشت گردنش نشست.

-شاید می‌خواسته ازدواج کنه.

-پس چرا نکرد؟

#پارت_58

-گفتم شاید.

-دلیل بعدی؟

-از پدر شوهر یا مادر شوهر خوشش نیاد.

اشکان روی صندلی نشست.

-آفرین. این یه مسئله روانیه. وقتی از پدر شوهرت خوشت نمیاد از فامیلیش هم استفاده نمی‌کنی. اما وقتی مهناز خودش رو معرفی کرد گفت مهناز کبیری هستم، چرا فامیلی خودش رو نگفت؟

صادق بی‌خیال سرش را تکان داد.

-زده به سرتا. خب شاید عشقش به شوهرش بیشتر از نفرت از پدرشوهرش بوده.

اشکان همین‌طور نگاهش کرد.

-طبیعی نیست صادق. تو فکر کن چنین اتفاقی برات بیفته.

صادق سریع صاف نشست.

-چی؟ شوهرم بمیره؟

اشکان به لودگی او بها نداد.

-نخیر، جنازه بیاد در خونه‌ات.

-در خونه‌ی خودت بیاد مرتیکه. مگه تو نویسنده‌ی شاید برای شما هم اتفاق ببفتدی که پای منو می‌کشی وسط؟

اشکان با ابروهای گره خورده نگاهش کرد.

-ساکت شو بذار حرفم رو بزنم.

صادق باز هم خودش را جلو کشید و دست‌هایش پشت سرش قلاب شد.

-بگو.

-فکر کن وقتی چنین اتفاقی میفته و تو با مامور قانون روبرو میشی از فامیلی خودت استفاده می‌کنی یا ...

صادق بلند قهقهه زد.

-یا از فامیلی شوهرم؟

اشکان از اینکه صادق نمی‌گذاشت ذهنش را مرتب کند کلافه شد. میز را دور زد، دست او را گرفت و با یک حرکت بلندش کرد و به سمت در هول داد

-برو بیرون.

همینطور که هولش می‌داد صادق خندید.

-به جون تو می‌خوام کمک کنم، اما نمی‌دونم چی می‌خوای. یکی رو تیکه تیکه کردن تو گیر دادی چرا عروسش فامیلی خودش رو نگفت.

اشکان او را بیرون انداخت و در را با ضرب بست. صدای صادق از پشت در بلند شد.

-بابا بدبخت شاید از فامیلی خودش بیزاره.

اشکان که به سمت میز می‌رفت ایستاد. صدای صادق قطع شد. اشکان چرخید و دستش رفت سمت دستگیره که در باز شد و هر دو به هم خیره شدند. صادق بشکن بلندی زد و خندید.

-ته توشو برات درمیارم رفیق.

اشکان خندید و در را بست. باید می‌رفت سر وقت گزارش قسمت کنترل.

پرونده را باز کرد و شروع به خواندن کرد.

سریع خطها را گذراند تا نتیجه را بخواند.

" با توجه به اینکه وزن موتور صد و دو کیلوگرم بوده، محاسبات خواسته شده انجام شد. با توجه به فاصله‌ی متغیر موتور از زمین در هنگام داشتن راکب و عدم استفاده از موتور، وزن راکب حدودا بین هشتاد و چهار کیلوگرم تا هشتاد و هفت کیلوگرم بوده است. نظر به زاویه‌ی دید دوربین و فاصله‌ی زمین از سقف در پارکینگ مذبور، قد شخص مورد نظر بین یک متر و هشتاد و سه تا یک متر و هشتاد و هفت تخمین زده می‌شود".

اشکان با حرص خودکار را روی میز انداخت.

می‌دانست قسمت کنترل امکان اشتباه ندارد. حالا دیگر تنها مظنون سامان بود که به نظر نمی‌آمد بیشتر

از هشتاد کیلو وزن داشته باشد. با این حال باید از او می‌پرسید.

#پارت_59

کلافه دست‌هایش را در موهایش فرو برد و آرنج‌هایش تکیه خورده به میز، به گزارش خیره ماند.

کمی بعد گوشی را برداشت و شماره داخلی کلایی را گرفت.

-بله قربان؟

-چند تا آدرس برات می‌فرستم که باید دوربین‌هاشون رو چک کنی.

-اطاعت.

-کلایی... یکی از این خونه‌ها دوربین نداره. از دوربین‌های بین راهی استفاده کن و مسیر موتور سوار رو مشخص کن. باید بفهمیم مبدا موتور کجا بوده.

-اطاعت. آدرس‌ها رو بفرستید لطفا.

-الان.

گوشی را قطع کرد و از جا بلند شد. خسته بود، دلش می‌خواست در همان لحظه دستی او را بردارد و بگذارد در حمام خانه‌اش و بعد غذایی گرم مهمانش کند.

کتش را از روی جالباسی برداشت، آن را روی ساعدش انداخت و از در بیرون رفت.

در راه خانه آرنجش را به قاب شیشه تکیه داد و شقیقه‌اش را فشرد. روز بعد باید می‌رفت به پزشک قانونی. می‌خواست نگاهی به جسد بیندازد. اینطور تکه تکه دیدن جسد هیچ سر نخی به او نمی‌داد. باید یکبار

دیگر آن جسد را می‌دید. باید آن صورت آرایش شده و آن کلاه گیس را می‌دید.

ابرویش بالا رفت و شماره‌ی دکتر فرزاد مهبد را گرفت. صدا در اتاقک ماشین پیچید.

-به... سروان همیشه در صحنه، احوال شریف؟

اشکان باز هم شقیقه‌اش را فشرد و به تایمر قرمز چشم دوخت.

-خوبم دکتر. برات یه زحمتی داشتم.

-همیشه داری. این یکی چیه؟

با سبز شدن چراغ راه افتاد و کمی بعد در خیابانشان می‌راند.

-کلاه گیس رو بررسی کردید؟

-دلاور جان، بذار جا پای جسد خشک بشه بعد از این چیزها بخواه.

-دکتر... جواب بده. من که می‌دونم تو عاشق چیزهای غیر معمولی. مطمئنم از وقتی اولین تیکه رو گرفتی از اون اتاق بیرون نیومدی.

صدای خنده‌ی مهبد در اتاقک پیچید.

اشکان ماشین را پارک کرد و منتظر شد مهبد دست از خنده بردارد.

-تا روی ماهت رو نبینم از اطلاعات خبری نیست.

اشکان کلافه سر تکان داد.

-اذیت نکن مهبد، کلی کار ریخته رو سرم.

و نگفت خودش قصد داشته به پزشک قانونی برود تا شاید او همین امشب اطلاعات لازم را بدهد.

-همین که گفتم. یا تشریف فرمایی شما، یا صبر می‌کنی تا گزارش رسمی برسه دستت.

اشکان که می‌دانست مهبد چقدر لجوج است کمربندش را باز کرد و گوشی را از روی مگنت مخصوصش برداشت.

-فردا میام پیشت، وای به حالت خبر درست و حسابی برام نداشته باشی.

-می‌بینمت.

از ماشین که پیاده شد، ناخودآگاه نگاهش کشیده شد سمت خانه‌ی افروز.

سریع روگرداند و وارد ساختمان شد. صدای گوشی که بلند شد فکر کرد باید زنگ گوشی را عوض کند. آهنگ محبوب افروز اعصابش را به هم می‌ریخت. با دیدن

اسم افروز نفس نیم‌بندش را آزاد کرد و صدایش در راهرو پیچید.

-بله؟

-خوبی؟

-خوبم، تو؟

کلید را به در انداخت و وارد شد. امین که روی کاناپه نشسته بود، از بالای عینک کائوچویش به او نگاه کرد.

-خوبم، یه زحمتی برام می‌کشی؟

اشکان در را بست و برای امین سر تکان داد.

-بگو.

-امشب مامان پرواز داره. ماشینم خراب شده، می‌تونم ماشینت رو قرض بگیرم؟ وسایلش زیاده.

اشکان وسط هال ایستاد و سوییچ ماشین را روی میز انداخت.

-نه.

-چرا؟

خودش را روی مبل انداخت و به پدرش نگاه کرد.

-چون شما مادرت رو که برسونی باید تنها برگردی. خودم میام دنبالتون.

صدای افروز لبخند داشت.

-ممنون. پرواز ساعت چهار و نیم صبحه.

آه از نهاد اشکان بلند شد. اما چاره‌ای نداشت.

-ساعت دوازده میام.

-باشه. می‌بینمت.

گوشی را قطع کرد و آن را روی میز انداخت. صدای امین پیچید.

-گه مرا پس می‌زنی، گه باز پیشم می‌کشی... آنچه دستت داده‌ام نامش دل است، افسار نه.

#پارت_60

آرنجش را به دسته‌ی مبل تکیه داد و به امین که در حین خواندن شعر، نگاهش روی خطوط کتابی که در دست داشت می‌چرخید، لبخند زد.

-کتاب می‌خونی، من رو تحت نظر داری یا دنبال شعر تو ذهنت می‌گردی آقا امین؟ در ضمن من کی با دست پس زدم و با پا پیش کشیدم؟

امین کتاب را ورق زد و اشکان لبخند را روی لب او حس کرد.

-کتاب می‌خونم، صدات رو می‌شنوم و نیازی نیست دنبال شعر تو ذهنم بگردم.

سرش را بالا برد و عینکش را برداشت به پسرش نگاه کرد.

-بیست و هشت سال معلم ادبیات بودن چیزی تو ذهنم باقی نذاشته جز شعر. در مورد سوالت هم بهتره یه نگاه به دیشب بندازی و یه نگاه به امشب تا بفهمی کی با دست پس زدی و کی با پا پیش کشیدی.

قصد ادامه‌ی بحث را نداشت. لبخند زد و از جا بلند شد.

-امشب شام مهمون من. خوبه آقای پدر؟

امین کتاب را روی عسلی و عینک را روی کتاب گذاشت.

چشم‌هایش را ماساژ داد و بلند شد.

-ولخرجی نکن آقای پسر. یه ساعت بعد از خوردن غذا طعمش یادت می‌ره. مهم اینه که گرسنه نمونی.

اشکان به سمت آشپزخانه رفت.

-خسیس شدی آقای دلاور!

امین پشت سر او وارد آشپزخانه شد.

-خسیس نشدم پسر جان. قول دادم با این معده‌ی داغونت نذارم غذای بیرون بخوری.

اشکان که وسط آشپزخانه رسیده بود چرخید و متعجب به امین نگاه کرد.

-پدر و دختر پشت سر من دسیسه می‌چینید؟

امین خندید و به سمت فریزر رفت. بسته‌ای گوشت برداشت و وقتی در فریزر را می‌بست بسته‌ی گوشت را در هوا تکان داد.

-اگر غذای سالم یعنی دسیسه، می‌تونی به جرم توطئه علیه مامور قانون من رو دستگیر کنی؛ اما جرم افروز فقط عاشق بودنه.

اشکان به او نگاه کرد که بسته‌ی گوشت را در آب گذاشت تا یخش باز شود.

آهسته به سمت میز رفت و با خستگی روی صندلی نشست. تمام انرژی‌اش بخار شده و به باد رفت.

امین دو سیب‌زمینی بزرگ از سبد مخصوص برداشت و رو به اشکان کرد.

-می‌دونی بزرگترین دروغی که یه آدم می‌تونه بگه چیه؟

-چی؟

امین پوست‌کن را برداشت، سیب‌زمینی‌ها را در سینی گذاشت و روبروی او نشست.

-دروغی که به خودش میگه.

اشکان به حرکت دست امین خیره ماند و در دلش دنبال حسی گشت که پدرش او را متهم می‌کرد به پنهان کردنش؛ به دروغ گفتن در مورد آن.

حقیقت این بود که هنوز و برای همیشه افروز را دوست داشت، اما می‌دانست راهی برای بازگشت وجود ندارد.

مسئله این نبود که به خودش دروغ بگوید، مسئله این بود که نمی‌توانست به افروز فرصت دهد تا باری دیگر او را نابود کند.

از جا بلند شد و آرام به سمت هال رفت.

-میرم یه دوش بگیرم. شاید یک کم خوابیدم. شب بیداری دارم.

ندید که امین سر تکان داد. ندید تاسف خیمه‌زده در نگاه پدرش را. حسرت غصه‌های تاولزده‌ی قلبش، نفس‌های امین را به شماره می‌انداخت و او نمی‌دید. تنها چیزی که می‌دید درماندگی بود. نه می‌توانست افروز را فراموش کند و نه می‌توانست او را به زندگی‌اش راه دهد.

برای اشکان همه چیز روی مدار صفر درجه می‌چرخید و نه امین این را می‌فهمید و نه افروزی که متوجه نشد نه تنها قلب، که غرور او را شکست و رفت.

روی تخت افتاد و چشم بست. حتی تاب چند دقیقه بیداری بیشتر را نداشت. صدای افروز در ذهنش و

چشم‌های زیبایش پشت پلک‌های بسته‌اش می‌رقصید که خواب او را با خود برد.

#پارت_61

با صدای تقه‌های ضعیفی که به در می‌خورد پلک باز کرد.

اتاق در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. بر آرنجش تکیه زد و پرده را کنار کشید. حالا می‌توانست با نور کم سوی چراغ‌های کوچه ساعتش را ببیند. از ده گذشته بود. سریع از جا بلند شد. باز هم تقه‌ای به در خورد.

-بیدار شو پسر جان.

در را باز کرد و با چشمان خواب‌آلود به امین نگاه کرد.

-پسرت مریضه، برای خودش دردسر درست می‌کنه.

امین به سمت پله‌ها رفت.

-من که نمی‌دونم کجا می‌خوای بری یا چرا بری. اما در اینکه بیماری شکی نیست.

اشکان به دنبال او از پله‌ها پایین رفت. سالاد فصل در کباب و سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ها برای او که معده‌اش مالش می‌رفت منظره‌ی خوش‌آیندی داشت.

-دیگه وقتشه برات آستین بالا بزنم.

امین روبرویش نشست و لبخند زد.

-کل اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی.

-چه عجب یک کم هم رو کردید به ضرب‌المثل‌های ایرانی.

امین جواب نداده بود که صدای گوشی‌اش بلند شد. با دیدن اسم محبوبه ابروهایش بالا رفت و خط را آزاد کرد.

-سلام. شب بخیر.

-سلام. خوبی امین؟

-ممنون.

عجیب بود تماس گرفتن مادر افروز. از وقتی معصومه فوت کرد و بعدش مهرداد را به خاک سپردند فاصله‌ی بزرگی بین آنها افتاده بود.

-غرض از مزاحمت اینه که به اشکان بگی نیازی نیست بیاد دنبال ما. قرار شد با آژانس بریم.

امین که کلا از جریان خبر نداشت به اشکان که چشم از او برنمی‌داشت نگاه کرد.

-به سلامتی جایی می‌ری؟

-سه ماه میرم پیش فرزام.

-خوشحال شدم. من پیغامت رو به اشکان می‌رسونم.

-ممنون. شبت بخیر.

امین گوشی را روی میز گذاشت و لقمه را در دهان. اشکان خیره نگاهش کرد.

-گفت نری دنبالشون، خودشون می‌رن.

سرش را بالا برد و لقمه‌اش را فرو داد.

-افروزم میره؟

-نه.

امین سر تکان داد و مشغول خوردن غذا شد. زیر چشم به اشکان که غرق فکر بود نگاه می‌کرد و بی‌اختیار لبخند می‌زد.

پسرش را خوب می‌شناخت، امکان نداشت افروز را تنها بگذارد. چند لحظه بعد اشکان شماره‌ی افروز را گرفت. صدایش گرفته بود.

-سلام اشکان.

-سلام. تو میری مامان رو برسونی فرودگاه؟

-آره.

-پس میام دنبالتون.

صدای افروز شکست.

-قبول نمی‌کنه اشکان.

-ایشون قابل احترام، اما یا با من می‌رید فرودگاه، یا مامانت تنهایی می‌ره.

افروز که از عصر با مادرش در حال جنگ و جدل بود صدایش بالا رفت.

-تو رو خدا تو دیگه شروع نکن، به اندازه‌ی کافی اعصابم خورده.

اشکان جرعه‌ی بزرگی از آب را قورت داد و لیوان را روی میز گذاشت.

-قصدم خراب کردن اعصاب تو نیست. حالا که ایشون برای من پیغام می‌فرسته لطف کن پیغام من رو هم به ایشون برسون. یا با من می‌رید و یا ایشون تنها می‌ره. در ضمن در این مدتی که نیستن شما وسایلت رو جمع می‌کنی و میای اینجا.

-چی؟

#پارت_62

فریادش آنقدر بلند بود که محبوبه وارد اتاق شد و به او خیره ماند. افروز نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا نه. فقط می‌دانست بین دو کله‌شق گیر افتاده و نمی‌تواند هیچ کدام را راضی کند.

-تا پنج دقیقه‌ی دیگه منتظر خبرت هستم.

گفت و گوشی را قطع کرد.

-گر چه هیچ نشانه نیست اندر وادی... بسیار امیدهاست در نومیدی. ناامید نباش پسر، افروز هر طور شده درستش می‌کنه.

برای اشکان مهم نبود محبوبه چه نظری دارد، فقط می‌دانست تحت هیچ شرایطی اجازه نمی‌دهد که افروز سه ماه تمام تنها بماند.

با آرامش لقمه‌هایش را فرو می‌داد و امین با لبخند نگاهش می‌کرد. از فرصتی که پیش آمده بود تا آنها زیر یک سقف باشند غرق لذت بود.

کمی بعد اشکان گوشی را برداشت و شماره‌ی افروز را گرفت، اما محبوبه به جای او جواب داد.

-بله؟

-سلام خاله.

دنیا هرچقدر می‌خواست بین آنها اختلاف انداخته بود، اما هنوز هم به رسم قدیم افروز امین را بابا صدا می‌زد و اشکان به عادت بچگی‌هایش محبوبه را خاله خطاب می‌کرد.

-سلام پسرم.

-آماده‌اید؟

-من که گفتم خودمون می‌ریم.

-منم گفتم میام دنبالتون.

-ممنون پسرم، اینطور راحت‌ترم.

اشکان نفسش را آزاد کرد.

-افروز بهتون گفت این مدت رو اینجا می‌مونه؟

امین دست از خوردن کشیده و به او نگاه می‌کرد.

-گفت تو چنین پیشنهادی دادی، اما خودتم می‌دونی که شدنی نیست.

اشکان کلافه بشقاب نیم‌خورده‌اش را وسط میز سر داد و پیشانی‌اش را کف دستش فشرد.

-ببینید خاله، اصلا مهم نیست که چه اتفاقاتی افتاده. الان مسئله امنیت افروزه. شما دارید می‌رید و درست نیست که افروز سه ماه توی خونه تنها باشه.

-می‌تونه بره خونه‌ی خاله‌اش.

-خودتون هم می‌دونید که این کار رو نمی‌کنه. خواهر شما یه زن مریض احواله و رفت و آمد افروز هم زیاد. بحث یه روز دو روز نیست که افروز به این کار رضایت بده.

صدای نفس عمیق محبوبه را شنید و نگذاشت او صحبت کند.

-شما از ما خیانت در امانت دیدی؟

محبوبه سکوت کرد و اشکان خونسرد به امین نگاه کرد. افروز آنقدر دست‌هایش را به هم ساییده بود که کف دست‌هایش احساس سوزش می‌کرد.

-مراقبش باش.

اشکان که لبخند زد، امین لقمه‌ی آخر را در دهان گذاشت.

حالا دیگر نوبت او بود که به زندگی اشکان سر و سامان دهد.

-به افروز بگید وسایلش رو جمع کنه تا نیم ساعت دیگه میام دنبالش. بعد هم شما رو می‌رسونم فرودگاه.

-نیازی نیست.

-هست خاله، هست. نیم ساعت دیگه اونجام.

#پارت_63

.....

به تابلوی بزرگ و دودی رنگ پزشک قانونی نگاه کرد. چشم‌هایش می‌سوخت و شقیقه‌هایش تیر می‌کشید. افروز کنارش ایستاد و به رنگ پریده‌ی او نگاه کرد.

-کاش یکی دو ساعت می‌خوابیدی.

اشکان محکم سر تکان داد و پله‌های عریض را بالا رفت.

-نیازی نیست. تا ساعت چند اینجایی؟

افروز نگاهی به ساعت بندچرمی‌اش انداخت.

-نمی‌دونم. می‌دونی که وقتی درگیر پرونده می‌شی اصلا نمی‌تونی چیزی رو پیش‌بینی کنی.

از پله‌ها بالا رفتند و وسط سالن ایستادند. رو به افروز کرد.

-کارت تموم بشه می‌ری مطب؟

افروز خسته سر تکان داد.

-شاید. باید ببینم چند تا مراجع دارم.

-اگر دیر شد تماس بگیر بیام دنبالت.

افروز دستش را به علامت خداحافظی بالا برد و به راهروی سمت چپ پیچید که صدای اشکان بالا رفت.

-خودت رو درگیر نکن افروز.

افروز رو برنگرداند. به این نگرانی‌های اشکان عادت داشت و می‌دانست حق دارد. به عنوان یک روانپزشک و کسی که دکترای افتخاری جرم شناسی دارد، خیلی خودش را درگیر پرونده‌ها می‌کرد. آنقدر که گاهی بیمار می‌شد.

-خیالت راحت.

خیال اشکان راحت نبود. وقتی افروز در پزشک قانونی مشغول شد، مخالفت کرد. می‌دانست روحیه‌ی حساس افروز آسیب می‌بیند. هر چند بعدها بارها و بارها با تیزبینی او توانست پرونده‌ها را حل کند. دید که چقدر

در کارش خبره است. اما هنوز هم این افروز بود که آسیب می‌دید و اشکان این را نمی‌خواست.

دستش را روی ته ریشش کشید و به افروز که در خم انتهای راهرو ناپدید می‌شد خیره ماند.

با احساس ضرب دستی که روی شانه‌اش نشست سریع چرخید. مهبد لبخند زد.

-بریم؟

اشکان به دنبال او راه افتاد. پله‌ها را تا طبقه‌ی دوم زیرزمین پایین رفتند و وارد اتاق شدند.

در آن چشم‌های اشکان گره خورد به تکه‌هایی که کنار هم چیده شده بود. به تخت نزدیک شد.

مهبد سریع از روی سینی دستکش‌های جراحی را برداشت و یک جفت را در بغل اشکان گذاشت. جفت دیگر را دستش کرد و به جسد نزدیک شد.

-بیا اینجا.

اشکان دست‌کش‌ها را دستش کرد و در نظر اول جا خورد. روی بدن شیو شده‌ی مخبر جای لب‌های قرمز بود. سعی کرد به قسمت برش خورده‌ی معده نگاه نکند.

-جریان این رژلب‌ها چیه؟

مهبد شانه بالا انداخت.

-این رو تو باید کشف کنی. من فقط باید زمان مرگ و نحوه‌ی قتل رو گزارش بدم.

#پارت_64

اشکان دست به سینه به او نگاه کرد.

-خب؟

مهبد هیجان را دوست داشت، حتی در گزارش‌هایش اول کلی سوال مطرح می‌کرد و بعد به آنها جواب می‌داد.

چراغ سیالتیک را پایین کشید و اشکان توانست حتی رگ‌های خشک شده‌ی مخبر را ببیند. مهبد اسکالپل را برداشت و آن را روی رگ‌های سر بازوی مخبر گذاشت.

-تمام این نواحی که بریده شده سوختن. با توجه به اینکه اینطور بدن تیکه تیکه شده باید خون زیادی از دست داده باشه، اما اینطور نبوده. پس این نواحی سوخته شده تا مقتول خون از دست نده.

اشکان متعجب نگاهش کرد.

-چرا؟

با چیزی که به ذهنش رسید ابروهایش بیشتر گره خورد.

-بذار اول تکلیف این رو معلوم کنیم. وقتی زنده بوده تیکه تیکه شده یا وقتی مرده؟

مهبد نگاهی به او انداخت و تخت را دور زد.

-بعد از مرگش.

-پس نباید مهم بوده باشه که خونی از دست بده.

مهبد پایین تخت ایستاد و به اشکان نگاه کرد.

-این رو من دیگه نمی‌دونم. اما یه چیزی هست.

باز هم به بافت‌های سوخته‌ی ران‌ها و بازوها اشاره کرد.

-این سوختگی کار کسی بوده که خوب این کار رو بلده.

چشم‌های اشکان ریز شد.

-یعنی چی؟

-یعنی اونی که این جاها رو سوزونده می‌دونسته چطور باید سر بافت‌ها رو بسوزونه که کمترین آسیب به عضلات و ماهیچه‌ها وارد بشه.

سر اشکان تیر کشید. جلو رفت و دقیق‌تر به سر بازوی مخبر نگاه کرد. مهبد حق داشت. جای سوختگی در گوشت و عضلات وجود داشت، اما کم و منظم.

سرش را بالا برد و به مهبد که مشغول گذاشتن کلاه‌گیس بر سر آرایش شده بود نگاه کرد.

-می‌خوای بگی طرف پزشک بوده؟

مهبد انگار به اثر هنری‌اش نگاه می‌کند که عقب رفت و به موهایی که اطراف سر پخش شده بود را نگاه کرد.

-یا پزشکه، یا به زخم‌بندی وارده و یا...

قدمی عقب رفت و روی پاشنه چرخید و به اشکان نگاه کرد.

-به هر حال نوع برش خوردن اعضا و این سوختگی‌ها نشون میده طرف یا به پزشکی وارد بوده و یا...

اشکان در سکوت نگاهش کرد و مهبد ابرو بالا برد و خیره به او چشم دوخت.

می‌خواست اشکان حدس بزند، عاشق این قسمت از پرونده بود. اشکان باز هم به جسد نگاه کرد و لب زد.

-یا بارها و بارها این کار رو انجام داده.

مهبد دست‌هایش را به هم کوبید.

-آفرین. یا علم و یا تجربه؛ این حرف اول و آخره.

اشکان اخم آلود نگاهش کرد.

-حالت بده دکتر جان، یعنی میگی طرف قاتل سریالیه؟

مهبد بلند خندید و اشکان فکر کرد او چطور انقدر راحت می‌تواند جلوی تکه‌های یک جسد بایستد و این‌طور بی‌خیال بخندد.

-جناب سروان، شما نظر من رو خواستی و من جواب دادم. به هرحال یه قصاب هم بهتر از یه آدم با شغل معمولی می‌تونه جسد تیکه تیکه کنه. تو مظنون‌ها قصاب نیست؟

لبخند زد و دستش را در معده‌ی مخبر فرو برد و صدای جابه‌جا شدن امعاء و احشاء مخبر بلند شد.

اشکان تمام تلاشش را کرد که نه گوش‌هایش بشنود و نه نگاهش به دست‌های مهبد بیفتد. می‌دانست تمام این کارهای مهبد برای این است که صدای او را دربیاورد.

به سمت سر مخبر که روی سینی بود رفت و به رژ لب قرمزش که کمرنگ شده بود نگاه کرد.

-رژ لب روی سینه با روی لب یکیه؟

مهبد دستش را بیشتر چرخاند و اشکان چشم بست.

-دادم آزمایشگاه.

اشکان چرخید و خیره به مهبد نگاه کرد. می‌دانست تا به جسد نگاه نکند، تا نشان ندهد که با کارهای مهبد مشکل ندارد، او همینطور به کارش ادامه می‌دهد.

مهبد با دیدن خیرگی او دستش را از شکم مخبر بیرون کشید.

-دلیل مرگ مهبد؟

-اگر جسد تیکه تیکه نشده بود می‌گفتم کار یه زنه.

یک تای ابروی اشکان بالا رفت.

-برای چی؟

دست کثیف مهبد بالا رفت و به سر مخبر اشاره کرد.

-آرایش، جای رژ لب. کلاه‌گیس و البته... سیانور.

#پارت_65

بالاخره حرف اصلی را زده بود و اشکان به کشوهای فلزی تکیه زد و نگاهش کرد.

-چقدر سیانور؟

مهبد دست‌کش‌هایش را در آورد و در سطل زباله انداخت.

-انقدر که در جا کشتتش.

اشکان پلک بست. باید فکر می‌کرد. اگر مخبر در خانه کشته شده بود جا به جایی جسد خیلی سخت بود و از عهده‌ی یک زن بر نمی‌آمد. مخصوصا زن‌هایی که اشکان دیده بود. لحظه‌ای ذهنش روی لعیا ماند، اما افکارش را نیمه رها کرد تا بقیه‌ی چیزهایی که می‌خواست را بشنود.

-کف دستش جای یه ماه‌گرفتگیه، درسته؟

گوشه‌ای از ذهنش دوست داشت ملیحه اشتباه کرده باشد و سامان تبرئه شود. اما جواب مهبد نگذاشت.

-نه، جای سوختگیه. خیلی قدیمیه، اما با توجه به عمق آسیب باید بگم چندین و چند بار کف دستش سوخته شده.

اشکان سر تکان داد و نزدیک شد.

-جای این چاقو چی؟

دیگر می‌خواست همه چیز را بداند. ظاهراً این خانواده دروغ‌های ریزی می‌گفتند که می‌توانست مهم باشد.

مهبد دستش را روی جای چاقو کشید.

-بررسیش کردم. با توجه به تعداد بخیه‌ها که اصلا ماهرانه نبوده و اینطور وحشتناک جاش مونده، معلومه کسی که زده خیلی بی‌رحمانه زده. اما خیلی از زمانش می‌گذره.

این از یک ساواکی بی‌رحم که کارش شکنجه بوده بعید نبود. شاید باید کمی بیشتر در گذشته‌ی مخبر کندوکاو می‌کرد.

-سیانور رو خالص دادن بهش؟

فقط می‌خواست بداند مجبورش کرده‌اند سیانور را بخورد یا نه.

-قاتی چای بوده.

دست برد در سینی‌ای که نزدیک تخت بود و با دو سر انگشت تکه‌ای گوشت را بالا آورد.

-گوشت خورده و باقالی پلو. انگار نه انگار هفتاد سالش بوده. شب و غذای سنگین براش ضرر داشته.

خندید و به اشکان نزدیک شد. هر دو به سر خیره شدند.

-کلاه گیس چی؟

-طبیعی.

ابروهای اشکان بالا پرید.

-موی طبیعی؟

-بله و دست ساز.

لحظه‌ای مبهوت ماند.

-پس نمیشه ردش رو زد.

مهبد شانه بالا انداخت و از اشکان دور شد. سیالتیک را بالا برد و اسکالپل را در سینی انداخت.

-شاید. به هر حال هستن کسانی که کلاه گیس طبیعی درست می‌کنن. دادم کلاه زیر موها رو بررسی کنن.

اشکان خیره به کلاه‌گیس صدا بلند کرد.

-از مو آزمایش دی‌ان‌ای بگیرید.

-انجام شده قربان.

خندید و به تخت تکیه زد و به مخبر خیره شد.

-سوال دیگه‌ای نیست؟

اشکان دست‌کش‌هایش را درآورد و روی تخت انداخت.

-هیچ نشون یا ردی جای دیگه نبود؟

مهبد خندید.

-نه نبود. اما تو متوجه چیز دیگه‌ای نشدی؟

اشکان به سر مخبر نگاه کرد و مهبد بالای تخت ایستاد.

-خوب نگاه کن جناب سروان. چیزی توجهت رو جلب نمی‌کنه؟

اشکان دقیق و از بالا تنه شروع به بررسی کرد، وقتی به پایین میان‌تنه رسید چشم‌هایش درشت شد. سر بالا برد و به مهبد که با لبخند نگاهش می‌کرد خیره ماند.

-برای همین میگم کار زنه. صورتش رو آرایش می‌کنه، کلاه‌گیس زنونه می‌ذاره رو سرش. تمام بدنش رو شیو می‌کنه و دقیقا چیزی که جنسیت رو تعیین می‌کنه می‌بره.

خندید و به اشکان نزدیک شد.

-حالا نمی‌دونم اون تکه رو برای خودش نگه داشته یا انداخته دور.

#پارت_66

اشکان به جای بریدگی خیره ماند. از نظر او هیچ چیز نمی‌توانست جنسیت قاتل را تعیین کند. شاید تمام این نشانه‌ها گذاشته شده بود که پلیس همین فکر به ذهنش برسد؛ اینکه قاتل یک زن است.

شانه بالا انداخت و عقب رفت.

-مورد دیگه؟

مهبد سیالتیک‌ها را خاموش کرد و پارچه‌ی سبز را روی مخبر کشید.

-فعلا هیچی. اگر تو می‌خوای چیزی بررسی بشه بگو. فردا دیگه کار تکمیله و می‌تونم جسد رو تحویل بدم.

-چه سریع.

-به قول تو از وقتی جسد اومده از این اتاق بیرون نرفتم.

اشکان رو گرداند و به سمت در رفت.

-فعلا چیزی به ذهنم نمی‌رسه. ممنون دکتر.

-خواهش می‌کنم.

در را روی مهبد که سر را از روی سینی برمی‌داشت بست. نفس عمیقی کشید تا بار جو سنگین اتاق را از روی سینه‌اش بردارد. باید دانسته‌هایش را مرور می‌کرد.

از پله‌ها بالا رفت و جای خالی افروز در پرونده را کاملا حس کرد. همیشه افروز بود که واگویه‌های او را می‌شنید و گاها نظراتش حتی پرونده را نجات می‌داد. اما اینبار تنها بود و می‌دانست باید به این عادت کند که با خودش حرف بزند.

پشت فرمان نشست و در یک تصمیم آنی به سمت خانه‌ی ماه‌چهره راند. هنوز دو خیابان نگذرانده بود که صدای گوشی‌اش بلند شد.

به آهنگ جدید عادت نداشت. برای اینکه بیشتر نشنود سریع خط را آزاد کرد.

-چیه صادق؟

صدای صادق خفه بود.

--آهو کبیری اومده اینجا ببینتت. بچه‌ها دارن ردش می‌کنن. بذارم بره یا میای؟

رفتن آهو به اداره عجیب بود. آنهم زمانی که روز قبل او را دیده بود. شاید اطلاعات جدیدی داشت. راهنما زد و سریع مسیر را عوض کرد.

-بگو بمونه میام. از سرهنگ چه خبر؟

-از صبح داره نق می‌زنه چرا گزارش ندادی.

-از این کاغذ بازیا بدم میاد، می‌دونی که.

سرعتش را بالا برد و امیدوار منتظر جواب صادق شد.

-آخه لامذهب تو همه چیز رو تو اون ذهن مبارکت نگه می‌داری. من از کجا بدونم چی گفتی و چی شنیدی که کمکت کنم؟ می‌خوای برم سرشو با پرونده‌ی خودم گرم کنم؟

سر دردش باز هم شدید شده بود. ابروهایش را بالا کشید شاید رگ‌های پیشانی‌اش کمی کمتر خون پمپاژ کنند.

-خودم میام باهاش حرف می‌زنم.

-می‌بینمت.

بیست دقیقه‌ی بعد در پارکینگ اداره پارک کرد و سریع پله‌ها را بالا رفت.

وارد اتاقش که شد صادق را نشسته بر صندلی دید. در را بست و جلو رفت.

-کجاست؟

#پارت_67

صادق ایستاد و سر تکان داد. سرش تاب می‌خورد و چشم‌های اشکان با سر او حرکت می‌کرد.

-چته؟ چرا شدی مثل پاندول؟

-این دختره همچین مخمو کوبوند به تاق و فرار کرد که هنوز گیجم.

اشکان حیرت‌زده نگاهش کرد.

-گذاشتی بره؟

صادق با اخم جلو رفت.

-نذاشتم، پاچه‌ی منو گاز گرفت، رفتم ضد هاری بزنم که فرار کرد.

اشکان کلافه جلو رفت. او را از پشت میزش کنار کشید و نشست

-مثل آدم بگو چی شده.

صادق خودش را روی صندلی روبروی او رها کرد.

-والا رفتم بهش گفتم تا ده دقیقه دیگه می‌رسی، گفت صبر می‌کنه. ولی عجب چشایی داره پسر. خلاصه مثل

یه مرد جنتلمن گفتم یه لیوان چایی زیپو براش بیارن با یه کله قند که گفت میل نداره چون گرمه. ولی کف کرده بودم از رنگ چشاش. خلاصه گفتم برم براش یه شربت سکنجبینی، گلبهاری چیزی بیارم جیگرش حال بیاد.

دست‌هایش را به هم کوبید.

-آقا تا از اتاق رفتم بیرون و گفتم یه کوفت و زهرماری براش بیارن یه دفعه دیدم مثل شصت تیر از کنارم رد شد. حالا من مثل مرد شش میلیون دلاری دنبالش می‌دوییدم. اون بدو من بدو که دم در جلوشو گرفتم. یعنی همچین داشتم در معنای چشماش غرق می‌شدم که پرید پامو گاز گرفت.

-یعنی چی صادق؟

-یعنی همچین اخم کرد و صداشو بالا برد که من خودمو خیس کردم. اما نذاشتم بره که. آخرم جونم بالا اومد تا گفت یه کار واجبی براش پیش اومده. آقا رنگش شده بود مثل میت، لباش همچین ویبره می‌رفت آدم دلش می‌خواست....

سرش را پایین انداخت.

-استغفرالله.

اشکان تمام تلاشش را می‌کرد تا نخندد.

-صادق جونت بالا بیاد.

-آهان آره، کف و خون قاتی کردم تا فهمیدم داره می‌ره خونه مادربزرگش. انگار یکی اونجا به چشاش احتیاج داشته.

دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و سرش را تکان داد. اشکان به دلیل شتابزده رفتن آهو فکر می‌کرد که صادق یکباره سر بلند کرد.

-فهمیدم. احتمالا مادر بزرگه رو کشتن اینو صدا کردن قاچ قاچش کنه.

اشکان نگاهش می‌کرد، اما تمام حواسش به دلیل آمدن آهو بود. صادق از جا بلند شد.

-خلاصه بهت بگم رفیق منم بازی. الان یه پرونده دارم که معلوم نیست کی به کیه، کی زده کی رو کشته، اصلا کشته یا خورده یا برده. فقط معلومه همه گم و گور شدن. یه پرونده هم دارم که همین امروز متهمو ردیف کردم دادم دست حیدری. منمو این دستای خالی.

را اشکان از جا بلند شد.

-بیخود. حوصله لوده‌بازی‌های تو رو ندارم.

از در بیرون رفت و صادق به دنبالش دوید.

-ببین معلومه این دختره همش می‌خواد پاچه بگیره. من که باشم خودم پامو در اختیارش می‌ذارم تو به کارای دیگه برسی.

بازوی اشکان را گرفت و روبرویش ایستاد.

-اصلا بیا یه کاری بکنیم، من دختره رو می‌گیرم می‌برمش یه جای خلوت ازش اعتراف می‌گیرم چطوری اینو تیکه تیکه کرده، تو برو سراغ این نیمه‌ی تاریک ماه ببین کی لیزر می‌کنه روشن شه.

اشکان میخکوب نگاهش کرد. به غرایز صادق ایمان داشت.

-چرا هی میگی آهو تیکه تیکه کرده؟

صادق عقب رفت و لب گزید.

-خدا مرگم بده، من کی گفتم؟

#پارت_68

-تو اتاق گفتی مادربزرگه رو کشتن آهو رو خبر کردن تیکه‌تیکه‌اش کنه. الآنم میگی می‌برم ازش اعتراف بگیرم چطوری تیکه تیکه کرده.

چهره‌ی صادق جدی شد. دست‌هایش را در جیبش فرو برد و به اشکان نگاه کرد.

-چشماش خیلی خوشگله.

اشکان کلافه گره انداخت به ابرو و صدایش بالا رفت.

-صادق، آدم باش.

صادق خندید و جلو رفت.

-باشه. ببین اگر این دختره یه جایی به دردت نخورد من این موهارو می‌تراشم جاش هویچ می‌کارم، اما...

وسط راهرو ایستاده بودند و به هم نگاه می‌کردند. بی‌توجه به تکاپوی مأمورینی که در حال رفت و آمد بودند و ماشین سنگ‌سابی که تلاشش برای از بین بردن رگه‌های جرم روی سرامیک‌ها بی‌ثمر بود.

-اما این دختره زیادی دل و جرات داره. جلوی در با این صفدر بی‌کله برخورد کرد، یارو تنه زد به این چشم آهو و آی نبودی ببینی، یارو رو شست، خورد و یه نوشابه هم روش. بهش گفتم خانوم این یارو یه قاتل بی‌رحمه، یه بار دیگه گازش بگیری یه لقمه چپت می‌کنه. حدس بزن چیکار کرد!

اشکان بی‌حرف نگاهش کرد.

-رفت یکی خوابوند تو گوش یارو. صفدر تا اومد به خودش بیاد یکی دیگه خوابوند. همچین تمیز نشونه‌گیری کرد که جای نر و مادگی سیلی‌ها رو صورت صفدر موند. به زور کشیدیمش کنار به جون تو. هی داد می‌زد صفدر گه خورده با خواهرش بله. حالا اون شوهر خواهره که کشته بود ول کرده بود و چسبیده بود به اینکه چرا با خواهرش بوده. همچین لنگ و لگد می‌نداخت انگار داره انتقام شخصی می‌گیره.

اشکان خیره نگاهش می‌کرد و ذهنش فریاد می‌زد این عکس‌العمل دلیلی دارد. اما هیچ کس در آن خانواده نبود که به خواهرش تعرض کرده باشد.

در جا چهره‌ی ملیحه جلوی چشم‌هایش نقش بست. ملیحه سه سال از مخبر بزرگتر بود و بیشتر از بیست

سال با هم مراوده نداشته. اگر دلیل این فاصله تعرض مخبر به ملیحه بوده باشد؟

صادق بدون اینکه به چهره‌ی درهم اشکان اهمیت دهد ادامه داد.

-ازش پرسیدم چطوری جریان صفدر رو می‌دونه، گفت تو این اپ عرض اندام خونده.

-اپ عرض اندام؟!

-همین اینستا دیگه. همین که از صد تا پیج نود و نه تاش عکس زنای آنچنانیه.

نفسش را آزاد کرد و جلو رفت.

-درسته خیلی وحشیه و تخصص منم رام کردن زن سرکش، اما اینی که من دیدم اگر بخواد یکی رو نفله کنه می‌ره صاف تو چشاش نگاه می‌کنه و یه تیر

می‌خوابونه تو کله‌اش و بعدشم راحت تیکه‌تیکه‌اش می‌کنه و می‌خورتش.

اشکان چشم از او برنداشت.

-ولی اشکان...

-چیه؟

-عجب چشایی داره پسر!

اشکان رو گرداند و صادق به قامت او که دور می‌شد خیره ماند.

برای اینکه اشکان او را وارد پرونده کند باید خودی نشان می‌داد. سریع به سمت اتاقش رفت. می‌دانست باید چه کار کند.

#پارت_69

در همان لحظه که روی صندلی پشت میزش نشست، اشکان کمربندش را بست و راه افتاد. باید می‌فهمید در خانه‌ی ماه‌چهره چه خبری بوده که آهو با آن سرعت قید دیدن او را زده و رفته.

روبروی نرده‌های سفید پارک کرد و پیش از این‌که به سمت ساختمان برود صدای کریم که بلند فریاد می‌زد را شنید.

-به کریم دروغ میگی.

صدای زوزه‌ی لوتوس بلند شد و اشکان دستش را روی زنگ گذاشت.

کمی بعد متوجه شد در باز است. سریع سنگفرش را رد کرد و کریم را دید که مشت‌های محکمش روی سر لوتوس فرود می‌آمد.

آهو سعی می‌کرد جلوی او را بگیرد و عفیفه گوشه‌ای ایستاده و دست‌هایش روی لب‌هایش چفت شده و گریه می‌کرد.

سر اشکان بالا رفت و ماه‌چهره را دید که پوشیده در لباس مشکی در بالکن ایستاده و به او چشم دوخته بود.

نگاه برداشت و سریع به سمت کریم رفت. کریم با دیدن او ایستاد و به صورتش خیره شد.

-آقا رو آوردی؟ آوردی؟

نگاه اشکان از او کشیده شد تا آهو که متاسف به کریم نگاه می‌کرد.

خودش را جلو کشید و جای اشکان را گرفت. چشم در چشم کریم دوخت.

-کریم جان، باید یک کم تحمل کنی. آقا برمی‌گرده. گفتم که کارش واجب بوده که رفته. تو که آروم شده بودی، چرا باز شروع کردی؟

کریم محکم سر تکان داد.

-دروغ میگی. به کریم دروغ میگی. آقا به کریم نگفت می‌ره. آقا هر جا می‌ره به کریم میگه، کریمو می‌بره. دروغ میگی. دروغ میگی.

جلوتر رفت، سرش را آنقدر جلو برد که آهو گردنش را عقب کشید.

-دروغ میگی؟

مشتش بالا رفت و اشکان سریع مچش را گرفت و پیچاند و پشت سر او ایستاد.

-آروم باش پسر.

کمی فشار دستش را بیشتر کرد که صدای درد کریم بلند شد و به یک سمت خم.

-کافیه.

آهو گفت و جلو رفت. رو در روی کریم ایستاد و اشکان فشار دستش را کم کرد.

اما اصلا به آن مرد اعتماد نداشت که رهایش کند.

-ولش کن.

اشکان مردد به آهو نگاه کرد و او چشم از اشکان برنداشت.

-میگم ولش کن.

#پارت_70

اشکان مچ کریم را رها کرد و عفیفه دوید و دستش را گرفت. مچ کریم را ماساژ داد و هق زد.

یکباره کریم فرو ریخت. اشک‌هایی که بی‌محابا روی گونه‌هایش فرو می‌ریخت و مخصوصا صدای هق‌هقش که مثل بچه‌ها زار می‌زد، اشکان را مبهوت کرد.

آهو جلوتر رفت و روبرویش ایستاد.

-کریم، به من نگاه کن.

کریم محکم سر تکان داد و هق زد.

-دروغ میگی، آقا مرده. مثه... مثه اون گربهه که داشت گنجیشکه رو می‌خورد. آقا مرده. مرده.

آهو مستأصل به او چشم دوخت و اشکان به چهره‌ی پر از درد عفیفه نگاه کرد.

-دارویی داره که آرومش کنه؟

عفیفه آرام سر تکان داد.

-خورده. آروم شده بود، نمی‌دونم چرا دوباره حالش بد شد.

اشکان به آهو نگاه کرد. به خاطر کریم آنطور مضطرب شده بود؟ درک نمی‌کرد چرا دختری که سال‌ها از این خانواده فاصله گرفته بود به خاطر کسی که قرابتی با او ندارد، آنطور نگران می‌شود.

آهو حتی نگاهش نکرد. چشم از کریم برنمی‌داشت.

-به من نگاه کن کریم.

کریم از میان اشک‌هایش به او چشم دوخت. لب‌هایش می‌لرزید و پشت سر هم با آستینش بینی‌اش را پاک می‌کرد.

-کریم به تو نگا نمی‌کنه. کریم از دروغ‌گو بدش میاد، آقام از دروغگو بدش میاد. بدش میاد.

یک‌باره نگاهش روی گنجشکی که بالای سقف خانه‌ی لوتوس نشسته بود خیره ماند و میان اشک‌هایش خندید.

-گنجیشک.

دوید و چند قدم مانده به گنجشک، پرنده پر زد و او مات‌زده ماند.

رو کرد به اشکان.

-پرید که. پرید.

اشکان متاسف به او نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد درک کند مردی را که تمام علاقه‌اش به حیوانات بود و آقای خانه.

انگار مخبر برای هر کسی بد بود، برای کریم خوب بود که آنطور او را به خودش وابسته کرده بود.

عفیفه بازوی کریم را گرفت و به سمت خانه کشاند.

-بیا بریم عزیزم.

کریم مطیع و رام به دنبال او کشیده شد. دمپایی‌های لاانگشتی‌اش روی سنگ‌فرش کشیده می‌شد و باز هم لب‌هایش تاب خورده بود.

وقتی در را بستند اشکان رو به آهو کرد.

-ظاهرا شما با من کار داشتید.

آهو خیره به در خانه‌ی عفیفه مانده بود و سوال اشکان را نشنید.

-باید بهش بگیم.

اشکان خط نگاه او را دنبال کرد.

-بله. باید بگید.

#پارت_71

آهو نگاهش کرد و حواسش جای دیگری بود.

-اما چطوری؟

اشکان شانه بالا انداخت.

-بهتره با دکترش مشورت کنید.

-هیچ‌کس دکترش رو نمی‌شناسه.

اشکان مبهوت نگاهش کرد.

-یعنی چی؟

-پدربزرگ خودش اون رو می‌برد دکتر.

اشکان خیره مانده بود به لوتوس که خودش را در خانه‌اش پنهان کرده بود و سرش روی پنجه‌هایش مانده بود.

-نمی‌فهمم. مطمئنید؟

آهو محکم سر تکان داد.

-چند بار می‌خواستم باهاش برم، اما پدربزرگ نذاشت.

اشکان ناخودآگاه لب زد.

-عجیبه! چرا پیگیری نکردید؟

-چیکار می‌کردم؟ سر یه دکتر باید با پدربزرگ دعوا می‌کردم؟ مهم کریم بود که سر موقع دکترش رو می‌رفت و قرص‌هاش رو می‌خورد. مهمه کی اون رو ببره دکتر؟

اشکان با چشم‌های باریک شده نزدیک شد و رودرروی او ایستاد.

-شما به خاطر کریم مضطرب شدید، از اداره دویدید بیرون و حتی به کسی که می‌خواسته جلوی شما رو بگیره پرخاش کردید. وقتی اینها رو می‌ذارم کنار هم به این نتیجه می‌رسم که کریم برای شما خیلی مهمه.

کمی عقب رفت و به شمشادی که تنه‌اش خم شده بود و سرشاخه‌هایش سایبان درست کرده بود تکیه زد و دست به سینه به آهو نگاه کرد.

-در ضمن فکر می‌کنم شما روابط خوبی با کریم دارید، والا برای آروم کردنش شما رو خبر نمی‌کردن.

آهو کلافه بود و جایی از ذهنش درگیر حال خراب کریم مانده بود.

-بله، کریم برای من خیلی مهمه. چون آدم آسیب‌پذیریه. چون دنیاش همین جاست.

انگشتش را دور تا دور حیاط گرداند.

-همین خونه و اون پدربزرگی که بیشتر از هر کسی بهش اهمیت می‌داد. سالها شاهد بودم که پدربزرگ به هر کسی جفا کرد، در عوض برای کریم جبران کرد. پیگیری نکردم چون تنها کار خوبی بود که پدربزرگم انجام می‌داد؛اما حالا دیگه نیست.

صدای آه عمیقش به دل اشکان ننشست.

-حالا دیگه کسی نیست که به کریم برسه و گفته بودم اگر مشکلی پیش اومد بهم خبر بدن.

یک‌باره کلافه صدایش را بالا برد.

-اینجا یه پسر هست که نمی‌تونه حتی از پس کارهای روزانه‌اش بربیاد. یه زن هست که جز خانه‌داری چیزی

بلد نیست. یه زن دیگه هست که یک باره زندگیش به هم ریخت، اونوقت من باید توضیح بدم که چرا این آدم‌ها برای من مهمند؟ ساده‌ست، چون اینها خانواده‌ی منن.

صدایش بالاتر رفت.

-مجبور نیستم احساسات و روابطم رو برای شما تشریح کنم.

اشکان که از یک باره عصبی شدن او و بالا رفتن صدایش، آنهم بی‌دلیل جاخورده بود سریع جلو رفت.

-مجبورید خانوم. مادامی که قاتل پدربزرگتون پیدا نشده احساساتتون که هیچ، مجبورید حتی دلیل بالا رفتن صداتون رو هم برای من توضیح بدید. مفهومه؟

#پارت_72

هر دو به هم خیره مانده بودند. اشکان پر اخم و آهو با نفس‌های سنگین.

آرام آرام تب و تاب چشم‌های بی‌قرار آهو اشکان را آرام کرد. اما آرامش و خیرگی آهو دلیلی نداشت جز اینکه هیچ‌وقت، هیچ‌مردی با او اینطور صحبت نکرده بود.

پدربزرگش سرشار از توهین و تحقیر بود و سامان آرام و مطیع و کامیار را جز در مواقعی که پشت سر پدربزرگش و گوش به فرمان او ایستاده بود نمی‌دید. اصولا مردی در زندگی‌اش نبود و او چهره‌ی یک مرد منطقی و محکم را ندیده بود.

برای اولین بار از اینکه صدایش بالا رفته بود خجالت کشید. اشکان ناخودآگاه به چشمان او خیره مانده بود و

در دل به صادق حق داد. سایه‌ی مژه‌های بلند آهو روی گونه‌اش رد انداخته بود و پوست گندمی‌اش در آفتاب می‌درخشید. چشم‌هایش برق می‌زد و انگشتان کشیده‌اش دور گردن ظریفش مانده بود.

نگاه اشکان به رنگ و حالت چشمان آهو مانده بود. آهو برای لحظه‌ای صدای نامنظم قلبش را شنید و بی‌اختیار دستش روی سینه‌اش نشست. کمی خودش را عقب کشید و سرش را پایین انداخت.

اشکان سریع نگاهش را چرخاند روی سر کفشش و سنگ‌ریزه‌ای را زیر پایش سر داد.

-با من چیکار داشتید؟

صدای آهو آرام بود.

-می‌خواستم بهتون اطلاع بدم امروز عصر وکیل میاد برای خوندن وصیت‌نامه.

یک تای ابروی اشکان بالا رفت.

-به این سرعت؟ اصولا میذارن بعد از دفن.

آهو شانه بالا انداخت.

-من نمی‌دونم. وکیل اینطور خواسته، انگار می‌خواد برای یه مدت طولانی بره سفر.

-خوبه.

آهو دعا کرد اشکان سوال دیگری نپرسد، تا صدایش نلرزد، تا تپش قلبش را آرام کند و اشکان به این فکر می‌کرد که چرا آهو می‌خواسته چنین خبری به او بدهد.

-ممنون که اومدید خبر بدید.

آهو نفس عمیقی کشید و شالش را جلوتر کشید.

-خواهش می‌کنم. می‌دونم وصیت‌نامه مهمه.

اشکان سر تکان داد و پشت در ورودی خانه‌ی ماه‌چهره ایستاد.

آهو در نیمه‌باز خانه را هول داد و به اشکان اشاره کرد.

-بفرمایید.

اشکان عقب ایستاد و با دست اشاره کرد که او زودتر به داخل برود. آهو وارد شد و پشت سرش اشکان که با چشم دنبال ماه‌چهره می‌گشت.

#پارت_73

هنوز وارد سالن نشده بودند که صدای قدم‌های سنگین ماه‌چهره با پاشنه‌های همیشه بلندش در خانه پیچید.

هر دو بالای تک پله‌ی ورودی سالن ایستادند تا ماه‌چهره پله‌ها را تمام کرد. اشکان سعی کرد خیلی دقیق به چهره‌ی او نگاه نکند. تل بزرگ و نگین‌دارش روی موهای سیاهش می‌درخشید و این مهم نبود، مهم این بود که نیمه‌ی سفید صورتش آرایش داشت و نیمه‌ی ماه‌گرفته‌اش ساده بود.

آهو سریع جلو رفت.

-ماه‌چهره، چرا ...

ماه‌چهره نایستاد تا حرف او تمام شود. از کنارش رد شد و با سر سلامی به اشکان داد و وارد سالن شد.

نگاه اشکان و آهو گره خورد و آهو بی‌اختیار و با تأسف سر تکان داد. زخم‌هایی که مخبر بر روح ماه‌چهره نشانده بود، حتی با رفتنش هم ترمیم نمی‌شد.

آهو فهمید تمام این سال‌ها مادر بزرگش تنها یک چشمش را آرایش می‌کرده، روی یک گونه‌اش رژگونه می‌زده و این عادت با او مانده.

ماه‌چهره روی مبل نشست و به گلدان‌های پشت در شیشه‌ای خیره ماند.

آهو نمی‌دانست این نوع آرایش نه از سر عادت، که از ترس دیدن نیمه‌ی تاریک صورتش است.

نمی‌دانست هنوز هم ماه‌چهره به نیمه‌ی صورتش نگاه نمی‌کند. دستی به تلش کشید و خط نگاهش به سمت اشکان کشیده شد.

-خوش اومدید.

اشکان با طمانینه روبروی او نشست.

-ممنون. شنیدم امروز وکیلتون میان.

-بله.

-چه ساعتی؟

-چهار.

اشکان نگاهی به ساعتش انداخت. سه ساعت مانده بود به آمدن وکیل و فرصت مناسبی بود تا هر چه سوال در ذهنش مانده بود را بپرسد.

-سرور راد رو می‌شناسید؟

چشم‌های آهو باریک شد، اما ماه‌چهره حتی خم به ابرو نیاورد.

اشکان میان نگاه او دنبال جوابش گشت و هیچ چیز پیدا نکرد.

-خیر.

آهو روی مبل جابه‌جا شد.

-کی هست؟

اشکان محکم به ماه‌چهره نگاه کرد.

-زن صیغه‌ای پدربزرگتون به مدت حداقل سه سال.

نگاه آهو سریع چرخید روی ماه‌چهره و پوزخند پررنگش.

-جالبه.

-شما خبر نداشتید؟

-خیر.

اشکان سر تکان داد.

-دلیل قطع ارتباط خانم ملیحه کبیری با همسرتون چی بود؟

-نمی‌دونم.

اشکان عصبی از اینکه ماه‌چهره با تک کلمه جوابش را می‌دهد، به او خیره شد.

-مثل اینکه شما متوجه عمق فاجعه نیستید. اگر می‌خواید قاتل همسرتون دستگیر بشه باید همکاری کنید خانوم.

آهو رو به او کرد.

-مثل اینکه سر ارث و میراث پدری بوده. در ضمن عمه ملیحه مومن بوده و سبک زندگی پدربزرگم رو نمی‌پسندیده، برای همین کناره گرفتن از هم.

اشکان می‌شنید و نگاهش از روی ماه‌چهره حرکت نمی‌کرد.

-فکر می‌کنید وصیت همسرتون چی بوده که می‌خواست تغییرش بده.

ماه‌چهره دست را روی پیراهن بلند مشکی‌اش کشید و لب زد.

-نمی‌دونم.

#پارت_74

اشکان از جا بلند شد.

-عدم همکاریتون دلیلی داره؟

ماه چهره فقط نگاهش کرد. آهو از جا بلند شد و به سمت او رفت.

-خواهش می‌کنم به سوالاتشون جواب بده.

ماه‌چهره فقط به او نگاه کرد.

-چی بگم؟ واقعا نمی‌دونم.

- باشه، حدس هم نمی‌زنی؟

-نه.

رو به اشکان کرد.

-اگر فکر می‌کنید از ترس عوض شدن وصیت نامه کشتمش اشتباه می‌کنید. می‌دونستم هیچی بهم نمی‌رسه. مطمئنم اسمم تو وصیت‌نامه‌اش نیست، پس فرقی نمی‌کرد اگر اموالش رو به ملیحه می‌بخشید یا نه.

-این ناراحتتون نمی‌کرد؟

ماه‌چهره به رد دستمال روی عسلی چشم دوخت.

-نه.

-چرا؟

اینبار آهو جواب داد.

-چون هر کسی قانونا فقط اختیار یک سوم اموالش رو داره، بقیه به نسبت بین همه تقسیم میشه. قطعا ماه چهره هم ارث می‌بره، چه پدربزرگ می‌خواسته و چه نمی‌خواسته.

-از قانون وراثت خبر دارم خانوم.

ماه‌چهره دستی روی رد دستمال کشید و به ذهنش سپرد به عفیفه بگوید جای آن را پاک کند.

از جا بلند شد و ناخودآگاه دستش رفت که موهایش را روی صورتش بکشد، وقتی مویی پیدا نکرد، دستش مشت شده پایین افتاد

-نه به خاطر این قضیه، به خاطر اینکه واقعا مهم نبود.

اشکان جز صداقت در حرف‌های او چیزی حس نمی‌کرد، اما واقعا از درک این زن عاجز شده بود.

ماه‌چهره جلو رفت تا به دو قدمی اشکان رسید. چشم از چشم او برنداشت و برای لحظه‌ای اشکان متوجه لرزش خفیفی در چشمان او شد. لرزشی که بوی احساسی عمیق را می‌داد.

-تا وقتی نفهمید مخبر چطور آدمی بوده، نمی‌تونید قاتلش رو پیدا کنید.

اشکان گیج شد. ماه‌چهره داشت به چه چیزی اعتراف می‌کرد؟

-شما... شما می‌دونید چرا همسرتون کشته شده؟

ماه‌چهره محکم سر تکان داد.

-می‌دونم.

-می‌دونید یا حدس می‌زنید؟

-می‌دونم.

آهو شتابزده جلو رفت و دست‌های ماه چهره را گرفت.

-ماه‌چهره، متوجهی چی میگی؟

ماه‌چهره دست‌هایش را از دست‌های او بیرون کشید و آرام عقب رفت. با طمانینه از کنار میز، گلدان بزرگ عتیقه، ساعت بزرگ پاندول دار رد شد و رسید به صندلی راک. نشست و به اشکان نگاه کرد.

-می‌دونم، می‌دونم چرا کشته شد و می‌دونم ...

#پارت_75

قلب آینه شکست:✿✿

آهو سری از ناباوری تکان داد و اشکان سریع جلو رفت.

-و می‌دونید کی اون رو کشته، درسته؟

ماه‌چهره میخکوب نگاهش کرد. آهو صدای قلبش را در گوش‌هایش می‌شنید و اشکان میان هرج و مرج ذهنش به لب‌های او خیره مانده بود.

-می‌دونم.

اشکان چشم از او برنداشت. ماه‌چهره پا به زمین کوبید و صندلی راک با صدایی که در سالن می‌پیچید تاب خورد.

-منتظرم خانم کبیری.

-منتظر چی؟

-کی کشته و چرا کشته؟

ماه چهره پوزخند زد.

-شما مامور این پرونده‌اید، از من می‌پرسید؟

اشکان با چشم‌های باریک شده نگاهش کرد.

-با من بازی می‌کنید خانوم؟

-ابدا. من فقط گفتم می‌دونم، اما قرار نیست به شما بگم. فقط راهنماییتون کردم.

یکباره پایش را روی زمین گذاشت و صدای ناهنجار صندلی قطع شد.

-گفتم برید دنبال گذشته‌ی مخبر.

آهو دلیل حرف‌های ماه‌چهره را نمی‌فهمید. اشکان هر دو دست را پشت کمر زد و به او خیره شد.

-می‌دونید که می‌تونم به عنوان مطلع بکشونمتون اداره.

-که چیکار کنید؟ بازجویی؟ چهل و شش سال شکنجه شدم، فکر می‌کنید چی باعث میشه حرف بزنم؟

-مجبورید.

ماه چهره سر تکان داد.

-نیستم. من اینجا این حرف رو زدم و تموم شد. حتی نمی‌تونید ثابت کنید من مطلع هستم، چه برسه برای بازجویی نگهم دارید.

اشکان عصبی بود، کلافه بود و نمی‌توانست دلیل حرف‌های ماه‌چهره را درک کند، یا حتی باور.

-پس دلیلی نداره حرفاتون رو باور کنم. قطعا اگر چیزی می‌دونستید می‌گفتید. درسته؟

ماه چهره از پایین به چهره‌ی او خیره شد.

-هر طور راحتید فکر کنید سروان. من چیزی رو که باید می‌گفتم، گفتم.

اشکان رو گرداند. آهو نگاهش می‌کرد، سخت و سرد و فقط خدا می‌دانست در ذهنش چه بلوایی بر پاست.

برای اولین بار در زندگی بیست و سه ساله‌اش ترسیده بود. از اطلاعات ماه‌چهره ترسیده بود و همین او را منجمد کرده بود. در نگاهش کوچکترین احساسی نبود و این برای اشکان عجیب بود؛ آنقدر که فکر کرد مادر بزرگ و نوه بازی بدی را با او شروع کرده‌اند.

روبروی آهو ایستاد.

-شما چیزی می‌دونید؟

-خیر.

آنقدر محکم گفت که اشکان خندید. این روی آهو دقیقا شبیه ماه چهره بود.

-باشه خانم‌ها.

روی پاشنه چرخید و به ماه‌چهره نگاه کرد.

-یا انقدر عقده دارید که بعد از همسرتون فقط می‌خواید خودی نشون بدید. یا خودتون اون رو کشتید و دارید سعی می‌کنید من رو از قضیه دور کنید.

باز هم چرخید و بین دو زن ایستاد و نگاهش بین آنها رج خورد.

-یا واقعا می‌دونید و دارید با من بازی می‌کنید.

باز هم دست‌هایش پشت کمرش قلاب شد.

-اشکال نداره خانم‌ها. با اینکه تونستید چند دقیقه‌ای عصبیم کنید، اما به حال من فرقی نمی‌کنه.

پشت به آهو کرد و ماه چهره‌ای که به پشت شیشه‌ها خیره مانده را نشانه گرفت.

-بهتون قول می‌دم وقتی این پرونده بسته شد از این رفتار پشیمونتون می‌کنم.

به سمت در رفت و آهو به دنبالش دوید. وضعیت بدتر از آن بود که بتواند سکوت کند. وقتی اشکان جلوی در رسید، آهو دست روی دستگیره گذاشت و نگاهش کرد.

-تعادل نداره، وضعیتش رو که می‌بینید. نصف صورتش رو آرایش می‌کنه و چند روز پیش یه لباس پاره پوشیده بود.

-روحیه‌ی مادربزرگتون برای من مهم نیست، چیزی که برام مهمه دلیل حرف‌هاشونه؛ چه دروغ بگن و چه حقیقت.

آهو سرش را پایین انداخت و خودش را عقب کشید. اشکان در را باز کرد و در حالیکه کفش‌هایش را می‌پوشید گفت

-من تو حیاطم. به هر حال باید وکیل پدربزرگتون رو ببینم. شما هم سعی کنید بفهمید زیر نقاب مادربزرگتون چی می‌گذره.

صاف ایستاد و به آهو خیره شد.

-هر چند فکر می‌کنم دستی بر آتش دارید.

-منظورتون چیه؟

اشکان در حالیکه از پله‌ها پایین می‌رفت، صدایش را بالا برد.

-یعنی خوب می‌دونید ایشون چی داره می‌گه و چرا می‌گه.

آهو خیره به او ماند تا پشت خانه‌ی عفیفه پنهان شد.

#پارت_76

صدای در که پیچید، اشکان وارد حیاط پشتی شد. نگاهی به دو ماشین پارک شده انداخت و جلو رفت.

پاهایش را روی سنگ‌های تازه شسته شده کشید و چشم بست و سرش را بالا گرفت. خورشید به صورتش می‌تابید و از پشت پلک‌هایش تیغه‌ی آفتابه کوبنده را حس می‌کرد.

هیچ دلیلی برای حرف‌های ماه چهره پیدا نمی‌کرد. بر فرض اینکه ماه‌چهره قاتل می‌بود، چرا به جای پنهان کردن باید می‌گفت که قاتل را می‌شناسد؟ و اگر نبود، در آن نیمه شب باید قاتل را دیده باشد. پس باید شاهد خاموش باشد و از دید اشکان این فکر معتبرتر بود.

اگر مخبر همانی بود که آهو گفته بود و به اعتراف خود ماه‌چهره چهل و شش سال شکنجه شده بود، به

راحتی می‌توانست در خاموشی شاهد قتل باشد. اما چرا باید به اشکان می‌گفت؟

سرش را پایین انداخت و دستش را روی صورت به عرق نشسته‌اش کشید و جلوتر رفت. حس می‌کرد آهو خیلی چیزها می‌داند. هر کسی جای آهو بود، وقتی ماه چهره اعتراف می‌کرد کمی عکس‌العمل نشان می‌داد؛ اما چهره‌ی او سرد و سنگی شده و چشم‌هایش هیچ حسی را منتقل نمی‌کرد.

روبروی پله‌های زیر زمین ایستاد و به دیوار سنگی تکیه زد. نگاهی به اطراف انداخت و چشم‌هایش روی ماشین‌ها ماند.

گوشی را از جیبش درآورد و شماره‌ی مهبد را لمس کرد.

-چی شده دلاور؟

-ساعت مرگ رو نگفتی دکتر جان.

#پارت_77

صدای خنده‌ی مهبد پیچید و چشم اشکان به پروانه‌ای با بال‌های سیاه و سفید افتاد که به زیبایی اطراف گل‌های ریز باغچه می‌چرخید.

-مهم‌ترین مسئله رو فراموش کردی دلاور. حرف زیادی ندارم بزنم، با اون وضعیتی که جسد پیدا شده نمیشه ساعت دقیق داد؛ اما شما بین ساعت دوازده تا یک و نیم حساب کن.

پاهای اشکان به دنبال پروانه رفت.

-یک ساعت و نیم زمان زیادیه فرزاد؛ یک کم دقیق‌تر باش.

-نمی‌شه. این جسد تکه تکه شده‌ست، المانهایی که ساعت مرگ رو مشخص می‌کنن غیرقابل اعتماده.

اشکان ابروهایش را بالا داد و چشم‌هایش را ماساژ. پروانه را گم کرده بود.

-باشه دکتر. فعلا.

چشم که باز کرد باز هم پروانه را دید که اطراف ماشین‌ها می‌چرخید.

شماره‌ی بعدی کلایی بود.

-بله قربان؟

-آزمایشتون روی ماشین‌ها تموم شده که تحویل دادید؟

-بله قربان، در حقیقت اصلا چیزی نبود که آزمایش بشه. اثر انگشت اکثر افراد خانواده تو اون ماشین بود،

اما نه اثری از خون بود که بفرستیم آزمایشگاه و نه چیز مشکوکی.

دیگر داشت نفس کم می‌آورد. هنوز حتی شروع هم نکرده بود و همه چیز گره خورده بود.

-هیچی؟

-هیچی قربان.

-یعنی هر چی تو ماشین بوده وسایل معمول بوده؟

-بله. فقط...

چشم اشکان روی پروانه ماند که اطراف لانه‌ی سگ پرواز می‌کرد.

-فقط چی؟

-یه گلابی له شده تو صندوق عقب بود که نخ بهش چسبیده بود. صبح جواب آزمایشگاه اومد، نخ مال یه جور پتوئه که هیچ رد خونی هم روش نیست.

اشکان حریصانه پروانه را دنبال کرد.

-خب؟

-همین قربان. شاید رفتن مسافرت و پتو با خودشون بردن.

وقتی پروانه روی تیرک آلاچیق نشست، اشکان لب زد.

-شایدم جسد رو پیچیدن لای پتو.

-شاید.

گوشی را قطع کرد و به سمت آلاچیق رفت. با توجه به ساعت قتل باید بعد از مرگ او را جا به جا کرده باشند.

روی نیمکت چوبی نشست تا از شر آفتاب در امان باشد. به در خانه خیره مانده و ذهنش پراکنده می‌چرخید.

نفرت لعیا، تزلزل مهناز، حرف‌های ماه‌چهره و ...

یکباره از جا بلند شد و به سمت خانه رفت. شاید می‌توانست ماه‌چهره را مجبور کند که حرف بزند.

دستش را روی زنگ گذاشت و کمی بعد آهو با رنگی پریده در را باز کرد.

اشکان بی‌توجه به او وارد شد. وقتی در را بست پروانه روی دستگیره‌ی طلایی نشست و بال زد.

-تو سالن هستن؟

-بله.

آهو پشت سرش رفت تا وارد سالن شد. پیش از اینکه تک پله را پایین برود صدایش در سالن پیچید.

-جسد از اینجا منتقل شده، برای انتقالش هم از ماشین اینجا استفاده شده.

رخ به رخ ماه‌چهره ایستاد و گره انداخت به ابروهایش.

-دوربین‌ها مشخص می‌کنن کی و چطور جسد رو از اینجا برده و کجا برده. بازم نمی‌خواید حرف بزنید؟

ماه چهره نگاهش کرد. آنقدر عمیق که گره‌ی ابروهای اشکان باز شد.

ماه چهره ایستاد و برای اولین بار اشکان لبخند را روی لب‌های او دید. لبخندی که برخلاف نگاهش آنقدر رقیق بود که به چشم‌هایش شک کرد.

-این خونه دوربین نداره.

-مهم نیست، منم شگردهای خودم رو دارم.

ماه چهره آرام سر تکان داد.

-موفق باشید سروان.

آهو خیره به آن‌ها مانده بود و قلبش می‌لرزید.

#پارت_78

فصل چهارم

لحظه‌ای که وارد خانه شد، صدای گزارشگر فوتبال در خانه پیچید.

-گل... عجب شوتی...

سوییچ را روی میز انداخت و لبخند روی لبش نشست.

فوتبال یعنی افروز، افروز یعنی تکاپو.

وارد آشپزخانه شد و او را دید که پیش‌بند بسته و مشغول خرد کردن پیاز بود.

افروز با یک چشم بسته از سوزش سرش را بالا برد.

-خوش اومدی.

اشکان جلو رفت و به حرکت سریع دست‌هایش روی تخته نگاه کرد.

-چیکار می‌کنی؟

-شام درست می‌کنم، مشخص نیست؟

غم و شادی‌اش در هم تنیده و نمی‌دانست کدام حس سنگین‌تر است.

-خسته نباشید. مهمونی، می‌ذاشتی شب اول رو از بیرون شام بگیریم.

افروز کارد را روی تخته گذاشت و هر دو چشم را فشرد.

-مهمون خودتی. در ضمن مزاحم نشو که چشمام داره درمیاد.

اشکان سریع دست‌هایش را شست و کارد را برداشت و شروع به ریز کردن پره‌های پیاز کرد. افروز ناله کرد.

-عجب پیاز بدجنسی.

اشکان به چشمان بسته‌ی او، موهای لخت بلند و لب‌های سرخش نگاهی انداخت و خندید.

-فهمیده میاد زیر دست یه آدم جلب. می‌خواد خودی نشون بده خانم.

افروز چشم‌هایش را باز کرد و از پشت اشک به او نگاه کرد.

-من جلبم؟ اون که تویی. یادت رفته چطوری از زیر کار در می‌رفتی؟

دست به کمر زد.

-اشکان، بیا این پیاز رو خورد کن.

صدایش را کلفت کرد.

-بذار یه دوش بگیرم بیام. حالا آقا که ده دقیقه‌ای دوش می‌گیره یک ساعت تو حموم می‌موند که یه پیاز خورد نکنه.

اشکان تمام خرده‌های پیاز را گوشه‌ی تخته جمع کرد.

-خانم من از پیاز داغ، پیاز خام، پیاز نیمه‌خام، پیاز نیمه‌پخته و کلا از هر چی پیازه بدم میاد. تو هم که می‌دونستی هیچ کاری ازم نمی‌خواستی الا پیاز خورد کردن.

افروز کارد را از او گرفت و خندید.

-آدم باید بره تو دل چیزهایی که از اونا بدش میاد. می‌خواستم فوبیای پیازیت رو درمان کنم.

گفت و صدای خنده‌اش در آشپزخانه پیچید و چشمان اشکان روی دندان‌های ردیفش ماند. نفسش عمیقش را آزاد کرد و فکر کرد افروز حق دارد، هیچ‌چیز نمی‌تواند رابطه‌ای که بینشان بود را کمرنگ کند، حتی مهر طلاق در شناسنامه‌هایشان.

-افروز.

-گفتم برو بذار کار کنم.

-مگه من تو دست و پاتم؟

-نخیر، حواسم پرت میشه.

-از کی تا حالا؟

-از اول تا حالا.

اشکان خیره به او مانده و افروز لبخند زد.

-خب برو دیگه.

اشکان در یخچال را باز کرد و نمی‌دانست دنبال چه چیزی می‌گردد، فقط نمی‌خواست از آشپزخانه بیرون برود.

#پارت_79

بعد از سه ماه بوی افروز در خانه‌اش پیچیده بود و او می‌خواست یک شب را به دلشکستگی‌هایش بها ندهد.

-حالا داری چی درست می‌کنی؟

-کوفته.

اشکان خندید و آب پرتقال را از یخچال درآورد.

-دوست ندارم.

-از کی تا حالا؟

-از اول تا حالا.

افروز متعجب نگاهش کرد.

-همیشه می‌خوردی که.

-همیشه تحمل می‌کردم.

افروز شانه بالا انداخت.

-مهم نیست، می‌خوری.

-بله، مکتب دیکتاتوریسم رو تو باید بنا کنی.

افروز قهقهه زد.

-اسمش رو دوست دارم.

اشکان به او که گوشت و پیاز را در هم می‌غلتاند نگاه کرد و لبخندش عمیق شد.

دنیا هم زیر و رو می‌شد افروز برای او عوض نمی‌شد. اما افروزی که روزی رفیقش بود، نه افروزی که همسرش شد.

نی را در جای مخصوص پاکت فرو برد و جلوی افروز گرفت.

-بخور، یه پیاز خورد کردی سرخ شدی.

افروز دست‌هایش را بالا گرفت.

-می‌بینی که.

اشکان نی را بین لب‌های او گذاشت و افروز با پشت دست موهای افتاده روی صورتش را کنار زد و لب‌هایش دور نی جمع شد.

لحظه‌ای نگاهشان به هم گره خورد. حرکت لب‌های افروز متوقف شد و دست اشکان پایین افتاد. پاکت آبمیوه را روی میز گذاشت و سریع به سمت در رفت.

صدای افروز ضعیف بود.

-اشکان.

اشکان نایستاد. دستش را بالا برد.

-به کارت برس.

از پله‌ها که بالا می‌رفت، هر دو دستش میان موهایش چنگ خورد. نباید به او نزدیک می‌شد، چه یک روز و چه هزار روز. نمی‌خواست آن لحظاتی که پشت در

اتاق به صدای هق‌هق افروز گوش سپرده و جان داده بود که او را راه دهد از یادش پاک شود.

تمام احساس و قلب و روحش وقتی شکست که کلمه‌ی طلاق را از او شنیده بود. حالا دیگر مهم نبود که افروز پشیمان است یا نه، مهم نبود هنوز او را دوست دارد یا نه، مهم نبود دوستی عمیقی دارند یا نه، پرونده‌ی عشقشان وقتی بسته شد که در محضر روی آخرین امید اشکان زهر پاشید.

-زودتر تمومش کنیم.

و اشکان تمامش کرد، همه چیز را و هیچ‌گاه فراموش نکرد تنها پنج ماه بعد از فوت مادری که عاشقانه دوستش داشت، مردی که به او عمو می‌گفت، عذاب وجدانی که از مرگ همان مرد کشید، افروز خودش را هم از او گرفت و روح زندگی‌اش را خالی کرد.

وارد اتاقش شد و کتش را با ضرب روی تخت پرت کرد و دور خود چرخید.

باید به خودش می‌قبولاند که اگر سال‌ها و سال‌ها افروز در این خانه بماند، تنها حکم دوستی را دارد که روزی کوچه به کوچه با هم زنگ در خانه‌ها را زدند و فرار کردند.

#پارت_80

نباید آنقدر فکر می‌کرد که روی رفتارش اثر بگذارد. نمی‌خواست افروز احساس کند او را معذب کرده.

از اتاق بیرون رفت که صدای ساز امین را شنید. متعجب پشت در اتاق پدرش ایستاد. می‌دانست هر وقت دل امین می‌گیرد دست به ساز می‌برد.

صدای سه‌تار آنقدر غمگین بود که دلش تاب نیاورد. آهسته در را باز کرد و وارد شد.

امین روی شزلون نشسته و می‌نواخت. اشکی که روی گونه‌ی پدرش دید را باور نمی‌کرد. تنها زمانی که گونه‌ی تر شده‌ی او را دیده بود، روزی بود که مادرش را به خاک سپردند.

صدای امین پیچید.

-نامدی دوش و دلم تنگ شد از تنهایی... چه شود کز دلم امروز گره بگشایی... گر تو آئی نشود چاره‌ی تنهایی من... که من از خویش روم چون تو ز در بازآیی.

اشکان به دیوار تکیه داد و به پدرش نگاه کرد. این حال امین ربطی به مادر از دست رفته‌اش نداشت. دو روز از

سال به این حال می‌افتاد و امروز یکی از آن روزها بود. اما هیچ وقت نه فهمید چرا، و نه اشک او را دیده بود.

آهسته جلو رفت و امین متوجه حضورش شد. نه سعی کرد اشکی پاک کند و نه دست از سه تار کشید.

انگشتانش روی تارها ماند و صدای ساز قطع شد.

-خوش اومدی بابا جان.

اشکان آرام جلو رفت. افروز را از یاد برد و دردهای خودش را هم. سال‌ها این حال او را دیده و پرسیده بود چرا و امین جوابی نداده بود. از سه سال قبل تصمیم گرفت دیگر هیچ وقت نپرسد و به حریم شخصی پدرش احترام بگذارد. اما حالا نمی‌توانست به عهدش پایبند بماند.

تنها امین برایش مانده بود و این روزها شکسته‌تر از هر زمانی به نظر می‌رسید و نمی‌خواست او را تنها بگذارد.

کنار او نشست و به دست‌هایش که آرام روی تارها کشیده می‌شد نگاه کرد.

-چی شده؟

-چیزی نیست.

#پارت_81

اشکان دست دراز کرد و تار را از بین انگشتان او بیرون کشید

. آن را به دیوار تکیه داد و به چشمان تار شده‌اش نگاه کرد.

-این سکوت کافیه پدر من. چی عذابت میده؟

امین لبخندی تصنعی زد و از جا بلند شد.

-افروز چیکار می‌کنه؟

اشکان خیره نگاهش کرد. امین منتظر جواب نبود. به سمت در رفت که صدای اشکان بلند شد.

-نامحرمم بابا؟

امین ایستاد و چشم بست.

-خامشی هست و سکوت و وهم و لرز... شب رسید و شبگرد اصلا بیدار نیست.

چرخید و به چشمان نگران پسرش چشم دوخت.

-دلم برای شبگردی بی‌تابه که سال‌هاست خوابه. اگر گاهی براش مویه می‌کنم از سنگینی دلیه که این خواب رو باور نداره. دنبال این نگرد شبگرد من کیه، چون کم کم خودمم دارم فراموش می‌کنم. فقط جای زخمش خیلی عمیقه، خیلی.

در را باز کرد و افروز را دید. لبخند نیمه‌جانی زد، از کنار او رد شد و از پله‌ها پایین رفت. افروز آرام وارد اتاق شد.

-باز یکی از اون روزهاست؟

اشکان نفس گره‌خورده‌اش را پاک کرد و بلند شد.

-آره.

-بازم نگفت؟

-نه، فقط یه جوری حرف زد انگار یه عشق گمشده داره.

ابروهای افروز بالا رفت.

-عشق گمشده؟

اشکان شانه بالا انداخت و دستش را روی ته ریش سه روز مانده‌اش کشید.

-آره. نمی‌خوام بهش فشار بیارم. مخصوصا وقتی دردش مربوط به احساسشه.

افروز سر تکان داد.

-کار درستی می‌کنی.

شام در سکوت کامل صرف شد.

افروز تلویزیون را خاموش کرده و بر خلاف همیشه به تحلیل گزارشگر اهمیت نداده بود. امین لقمه‌ی آخر را فرو داد و بلند شد.

-ببخش دخترم، به زحمت افتادی.

-این چه حرفیه بابا جون!

-دستت درد نکنه.

آهسته بیرون رفت و بعد از آن نه افروز رغبت کرد غذایش را تمام کند و نه اشکان.

افروز میز را جمع کرد و اشکان بشقاب‌ها را در ماشین ظرفشویی گذاشت و پشت میز نشست. افروز که لیوان‌های چای را روی میز گذاشت، به هال سرک کشید و وقتی دید امین به اتاقش رفته برگشت و روبروی اشکان نشست.

-هر سال که می‌گذره واکنشش بیشتر میشه.

لیوان چای را برداشت و بین انگشتانش چرخاند. نیمه‌ای از ذهن اشکان مشغول پدرش بود و نیمه‌ی دیگر مشغول پرونده.

-چی شده؟

اشکان نگاهش کرد.

-یکی تو این پرونده هست که خیلی آزارم میده.

چشم‌های افروز درخشید. عاشق صحبت و تبادل نظر با اشکان بود.

روزی که خیلی دور هم نبود، عاشق شغل او بود. تا وقتی جنازه‌ی پدرش را در آغوش گرفت و روی کریه پیشه‌ی اشکان را با تمام وجود لمس کرد.

-بیا مثل قدیما با هم مرورش کنیم.

اشکان لبخند زد، دوست قدیمی‌اش به خانه برگشته بود.

#پارت_82

ساعت از دوازده گذشته بود که اشکان خودکار را روی کاغذ انداخت. پاهایش را جلو کشید و بدنش را کش داد.

-خسته شدم.

انگشتان افروز گردنش را قاب گرفت و سرش را که چرخاند، صدای رگ‌های پیچیده در همش بلند شد.

-خب پس. اول اینکه نه تنها گذشته‌ی مخبر، که کل خانواده باید بررسی بشه. دوم اینکه باید بفهمیم چرا به بعضی‌ها ارث رسیده و به بعضی‌ها نه. سوم باید حتما دوربین‌ها رصد بشه.

اشکان سر تکان داد.

-مضاف بر اینکه شاید اصلا با یک قتل خانوادگی طرفیم.

افروز که بار اول بود این را می‌شنید صاف نشست.

-یعنی همه با هم؟

-یا حداقل چند نفریشون!

ابروهای افروز بالا رفت.

-می‌دونی این چیزی که میگی یه جورایی محاله؟!

اشکان نشست و به جلو خم شد.

-چرا؟

-این یه قتل ساده نیست. مقتول تیکه تیکه شده. اینکه یه تعدادی رضایت بدن به اینکه قاتل بشن خیلی فرق داره با اینکه تیکه تیکه‌اش کنن.

اشکان سر تکان داد.

-دیگه مغزم کار نمی‌کنه.

افروز کمی فکر کرد.

-ماه‌چهره گفته گذشته‌ی مخبر، چقدر گذشته؟

اشکان شانه بالا انداخت.

-من از گذشته‌ی گذشته‌ی مخبر شروع می‌کنم. از پدر و مادرش.

افروز سر تکان داد و بلند شد.

-خوبه. میرم دو تا چایی بیارم.

-ممنون.

ساعت از دوازده و نیم گذشته بود که پله‌ها را بالا رفتند. اشکان به اتاقش رفت و افروز به اتاق مهمان. وقتی روی تخت دراز کشید از زاویه‌ی پنجره‌ای که رو به کوچه‌شان باز می‌شد، به آسمان خیره شد.

بعد از مدتها احساس می‌کرد زنده است. لبخند بر لبش نشست و رو به آسمان ابری چشم بست. برایش مهم نبود که ستاره‌ای در آسمان نیست. قلب افروز ستاره باران بود.

پتوی سفری را روی خودش کشید و زانوهای خم شده‌اش را بالا کشید. به فاصله‌ی یک اتاق از او مردی نفس می‌کشید که هنوز هم بند بند وجودش درگیر او بود و این حس را دوست داشت. پلک‌هایش که سنگین می‌شد، بدون اشکان بودن را تصور کرد، زندگی خالی شده از او را نمی‌خواست.

-فردا... فردا باهاش حرف می‌زنم.

باید او را برمی‌گرداند، حتی به قیمت از دست رفتن غرورش. با این نتیجه لبخند به لبش نشست و خواب او را با خود برد، آنقدر عمیق که وقتی صبح اشکان به در اتاق کوبید، فکر کرد تنها چند دقیقه خوابیده. صدای خواب‌آلودش پیچید.

-بله؟

اشکان از پشت در صدا بلند کرد.

-من نیم ساعت دیگه میرم. اگر می‌خوای با من بیای زود باش.

#پارت_83

متعجب برگشت و با دیدن آفتابی که از لابلای پرده‌ی حریر به داخل می‌تابید از جا پرید.

به ساعت دیواری نگاه کرد. از هفت گذشته بود.

سریع پتو را جمع کرد و روتختی را صاف و در حالی‌که دست و صورتش را می‌شست به یاد شب گذشته لبخند زد.

سر پله‌ها با امین برخورد کرد و امین لبخند زد. رگه‌های بی‌خوابی در چشم‌های سرخ شده‌اش فریاد می‌زد که شب بدی را گذرانده، اما لبخندش جان داشت.

-صبح بخیر بابا.

-صبح تو هم بخیر دخترم.

وقتی پشت میز نشستند، اشکان لیوان‌های پر شده از چای را جلوی آن‌ها گذاشت و نان سنگک تازه را وسط میز.

-بدو افروز، امروزم من می‌رسونمت. عصری ماشینت حاضره، یکی از بچه‌ها رو می‌فرستم بیارتش خونه.

افروز سر تکان داد و چند دقیقه‌ی بعد کنار او نشسته و کمربندش را می‌بست.

-خدا رو شکر.

به اشکان نگاه کرد.

-چی شده؟

-حداقل این یه اخلاقت خوبه. پنج دقیقه‌ای حاضر میشی.

افروز با حرص نگاهش کرد.

-فقط همین اخلاقم خوبه؟

اشکان که صبح با نشاط بیدار شده بود لبخند زد.

-تو رو خدا افروز، با خودت رو راست باش. هنوز مثل بچه‌ها بستنی لیس می‌زنی، عاشق پفکی، امکان نداره چایی بریزی سر خالی نباشه. اتاقت همیشه شلوغه. اگر ولت کنن تا دوازده ظهر می‌خوابی. تنبلی، لجبازی، وقتی ناراحتی با یه من عسل هم نمیشه خوردت و هزار تا ایراد دیگه... اما بدترینش می‌دونی چیه؟

افروز که هر لحظه بیشتر عصبی می‌شد، فقط نگاهش کرد. اشکان به روی خودش نیاورد.

-اینکه نمی‌دونی چه رفیق خوبی هستی.

تمام تلاشش را کرد تا دست افروز را نگیرد.

-بابت دیشب و تمام روزهایی که نشون دادی دوستی چه ارزشی داره ممنونم.

افروز رو کرد به شیشه و اشکان راه افتاد. صدای افروز بلند شد.

-واقعا خصوصیات منفی من انقدر زیاده؟

اشکان خندید.

-دوست داشتن پفک و بستنی لیس زدن خیلی بده؟

-تو ذهن تو مونده، اینه که بدش می‌کنه.

-مگه معیار خوبی و بدی رو من مشخص می‌کنم؟

افروز بغض کرد.

-برای من آره.

اشکان نگاهش کرد و در آن فهمید او را رنجانده. بی‌اهمیت به صدای بوق‌های ماشین‌هایی که در ترافیک صبحگاهی به جان هم افتاده بودند، ماشین را کنار کشید و ایستاد. رو کرد به او و با دیدن لرزش چشم‌هایش، لبخند خود را جمع کرد.

-صبوری، متینی، مسئولیت پذیری، هدفمندی، زندگی رو برای همه ساده می‌کنی. قابل اعتمادی و از همه مهم‌تر عاشق زندگی هستی. اینهاست که یادمه. اما...

افروز که هر لحظه بیشتر جان می‌گرفت با شنیدن کلمه‌ی اما واخورد.

-اما نمیشه افروز، نمیشه رفیق. یه بار امتحانش کردیم و نشد. الان دلتنگی، منم هستم، اما می‌دونی اگر

برگردیم باز هم عذابت شروع میشه؛ چون ته دلت من رو مقصر مرگ پدرت می‌دونی.

افروز لب باز کرد که اشکان جلوی او را گرفت.

-نگو نه افروز. می‌دونم بارها گفتی کارم رو ول کنم، با اینکه این کار رو دوست داشتی. خیلی هم جدی نبودی و من فکر کردم کم‌کم عادت می‌کنی. اما از روزی که پدرت فوت کرد از شغل من یه غول ساختی و می‌دونم نمی‌تونی باهاش کنار بیای. این رو هم بذار کنار گناهکار بودن من سر مرگ پدرت. چطور می‌خوای چنین زندگی‌ای رو تحمل کنی؟ قبول کن نمیشه.

منتظر جواب او نماند و راه افتاد. افروز در سکوت به او نگاه کرد. اوضاع پیچیده‌تر از چیزی بود که فکر می‌کرد. حرف‌های اشکان منطقی بود، اما او هنوز عاشق دوست قدیمی‌اش بود، عاشق همسر سابقش.

در یک لحظه تصمیمش را گرفت. شاید روزی اشکان را رها کرده و او را در روزهای سخت جا گذاشته بود، اما می‌توانست، هنوز هم می‌توانست از اول شروع کند. می‌توانست عشقی که روزی پشت درهای دلشکستگی جا گذشته بود را احیا کند.

#پارت_84

وقتی اشکان روبروی دانشگاه ایستاد، لبخند روی لب‌های افروز نشست. او مصمم بود.

-من تا ساعت دو کلاس دارم، میای دنبالم؟

اشکان متعجب نگاهش کرد.

-کار دارم خانوم.

-باشه، اما می‌خوام الان باهام بیای.

ابروهای اشکان بالا پرید.

-کجا؟

-تو بیا.

نگذاشت اشکان مخالفت کند. از ماشین پیاده شد و به سمت درب بزرگ دانشگاه حرکت کرد. کمی بعد اشکان پشت سرش راه می‌رفت.

-چه نقشه‌ای داری افروز؟

-نقشه‌های خوب خوب.

گفت و خندید و ابروهای اشکان گره خورد. اصلا از سورپرایز خوشش نمی‌آمد. کمی بعد جلوی درب کلاس ایستاده بودند.

افروز در را باز کرد و چشم گرداند، با پیدا کردن کسی که می‌خواست با دست اشاره کرد بیرون بیاید. روبروی

اشکان ایستاد. چند لحظه بعد اشکان با دیدن کسی که روبرویش ایستاد، بهت زده شد.

-خانوم کبیری!؟

آهو متعجب به افروز و بعد به اشکان نگاه کرد.

-سروان، شما، اینجا؟

افروز لبخند زد و دست آهو را گرفت و رو به اشکان کرد.

-تنها کسی که می‌تونی از دایره‌ی مظنونین حذفش کنی آهو کبیریه.

هنوز هم آهو و اشکان متعجب به هم نگاه می‌کردند. افروز خندید.

-دیشب که پرونده رو برام گفتی فهمیدم آهو کبیری‌ای که ازش اسم می‌بری، دانشجوی ممتاز من و دوستمه.

اشکان کم‌کم از بهت بیرون آمد.

-جالبه.

آهو اما هنوز نمی‌فهمید افروز از کجا اشکان را می‌شناسد.

-اینجا چه خبره؟

افروز با هر دو دست تنگ بازوی آهو را گرفت و خندید.

-اشکان دوست قدیمی منه، قدیمی که نه. از بدو خلقت با هم بودیم.

لبخند روی لب اشکان نشست و آهو متعجب از این اتفاق سرش را پایین انداخت. باز هم قلبش بازی گرفته بود و اینبار در کمال ناامیدی.

با وجود افروز جایی برای او نمی‌ماند، هر چند نمی‌دانست چه جور رابطه‌ای بین او و اشکان در جریان است. افروز جدی به اشکان نگاه کرد.

-جدی میگم اشکان، آهو رو حذف کن.

آهو خیره به او نگاه کرد و افروز ادامه داد.

-نه برای اینکه دوستمه یا دوستش دارم، برای اینکه این دختر درست‌ترین دختریه که دیدم. از اولین ترم کارشناسی تا الان که دانشجوی کارشناسی ارشده، دانشجوی من بوده. اگر هم می‌بینی وسط تابستون کلاس داریم به خاطر ایشونه.

به آهو نگاه کرد و لبخند زد.

-از دوستیمون سوءاستفاده کرد و مجبورم کرد واحد فوق برنامه بذارم. این دختر نمی‌تونه به کسی آسیب بزنه. نه برای اینکه توانش رو نداره...

به شقیقه‌اش اشاره کرد.

-اینجاش با هر نوع خطایی مشکل داره. اگر نمونه‌ای از ocd می‌خوای اینجاست.

آهو محکم به او نگاه کرد.

-واقعا ممنون. خیلی قشنگ ازم دفاع می‌کنی.

اشکان خندید.

-داره خیلی فنی و آکادمیک ازتون محافظت می‌کنه.

آهو نگاهش کرد.

-تاثیری هم داره؟

اشکان به یاد واکنش روز قبل آهو افتاد. یاد روزی که مراقب هر کلام لعیا بود. سر تکان داد و عقب رفت.

-نداره.

افروز خوب اشکان را می‌شناخت و از حرفش دلگیر نشد. آهو سری به علامت تاسف تکان داد و به افروز نگاه کرد.

-مطمئنی با هم دوستید؟

اشکان کمی خم شد و صدایش را پایین برد.

-پارتی بازی نداریم. مخصوصا وقتی پدربزرگتون یه ویلا وسط یه باغ براتون به ارث گذاشته.

رو برگرداند و دستش را بالا برد و خداحافظ گفتنش با صدای خنده‌ی افروز درهم آمیخت.

#پارت85

وقتی افروز پشت میز اساتید ایستاد و آهو روی صندلی‌اش نشست، اشکان طول حیاط را طی می‌کرد و منتظر بود کلایی گوشی را بردارد.

-قربان؟

-دوربین‌ها چک شد؟

-بله، منتظریم تشریف بیارید. اینطور نمی‌تونم توضیح بدم.

-دارم میام.

یک ساعت بعد پشت میز کارش به مسیر موتور سوار نگاه می‌کرد. کلایی خم شد و به کامیار اشاره کرد.

-ببینید، ساعت شش و بیست دقیقه وارد بهشت‌زهرا میشه.

فیلم‌ها را میکس کرده بود که اشکان معطل نشود.

-میره قطعه شهدا، تو قطعه‌ی هنرمندان می‌چرخه و بعد هم می‌ره سر خاک دو نفر دیگه.

اشکان به یاد آورد که کامیار گفته بود به سر خاک دو پسر دایی‌اش رفته. تا اینجا مشکلی در حرف‌های او پیدا نکرده بود.

-خب؟

- تا ساعت دو که از در بیرون می‌ره همونجاست.

-همه‌ی دوربین‌ها رو چک کردید؟

کلایی محکم ایستاد.

-بله.

اشکان سرش را تکان داد.

-ندیدید بره و برگرده؟

-نه قربان. همه رو با دقت و با سه تا همکار دیگه چک کردم. البته گاهی در دیدرس دوربین نیست؛ تو نقطه‌ی کوره. اما این زمان خیلی کمه؛ کمتر از یک ربع. در ضمن ماشینش رو هم یه جا گذاشته و تا وقتی بره همونجاست.

-موتور ندیدید؟

-دیدیم، اما اون موتور نبود.

اشکان کلافه دست کشید بین موهایش. شکش برای موتور سوار بیشتر از همه به کامیار بود و حالا به بن‌بست رسیده بود.

-بریم سراغ فیلم‌های دیگه.

کلایی فیلم خانه‌ی مهناز را باز کرد.

-ببینید از یه چهار راه مونده به خونه ردش رو زدیم، دوربین به دوربین خیابون‌ها رو چک کردیم تا مسیر مشخص شد. مبداش یه کوچه تو همون منطقه‌ست.

فیلم خانه‌ی لعیا را پلی کرد.

-این هم همینطور، و باز هم مقصد همون کوچه ست.

اشکان خودش را عقب کشید و به کلایی نگاه کرد.

-خونه‌ی ملیحه کبیری؟

-اونم همینه.

-پس مبدا مشخص شد.

از روی صندلی بلند شد و انگشت گذاشت روی کوچه‌ای که موتور سوار در حال خروج از آن بود.

-آدرس؟

کلایی سریع دستش را در جیبش فرو برد و کاغذی را به دست او داد. اشکان نگاهی کوتاه به آن انداخت و باز هم به موتور سواری که روی صفحه‌ی لپ‌تاپ به او دهان کجی می‌کرد چشم دوخت.

-مشخصه جعبه‌ها رو از تو این کوچه تحویل گرفته. ببین، با جعبه بیرون میاد و وقتی برمی‌گرده هیچی همراهش نیست. تا چند دقیقه بعد که باز هم یه جعبه پشتشه.

-درسته.

کمی فکر کرد و دوباره نشست.

-فاصله‌ی خونه‌ها تا این کوچه رو می‌دونید؟

-هنوز نه قربان.

برگه‌ی دیگری را جلوی اشکان گذاشت و اشکان پیش از اینکه شروع به حساب کردن کند به کلایی نگاه کرد.

-خودم درستش می‌کنم. می‌تونی بری.

کلایی پا کوبید و از در بیرون رفت. هنوز اشکان مشغول نشده بود که صادق وارد اتاق شد و در جا اشکان صدا بلند کرد.

-بیا.

صادق پشت میز رفت.

-چیکار می‌کنی؟

اشکان ساعت حرکت موتور از کوچه تا خانه‌ها را محاسبه می‌کرد و می‌نوشت.

-باز رفتی تو ریاضیات؟ بابات معلم ادبیات شد، توهم می‌رفتی معلم ریاضی می‌شدی این پرونده به من می‌رسید.

اشکان تفریق را انجام داد و بدون اینکه به صادق نگاه کند جواب داد.

-تو می‌تونی پرونده‌ی خودت رو جمع کن.

-جمع و جوره جون تو، فقط نه متهم داره، نه قاتل و نه مقتول. یه سری دختر گم‌شدن که اونم خیلی مهم نیست؛ یه نون خور کمتر برای خانواده‌ها جای شکرم داره.

اشکان آخرین محاسبه را انجام داد و بلند شد.

-حالا معلوم شد چرا رسیدن جعبه به خونه‌ی مهناز کبیری تا لعیا پورمند بیشتر از یک ساعت طول کشیده. تا این مسیر رو تو این ترافیک بره و برگرده زمان می‌برده.

صادق کرکره را بالا کشید و پنجره را باز کرد. اشکان برگشت و نگاهش کرد.

-گرمه.

صادق دستش را رو به خورشید گرفت.

-می‌خوام آفتاب حقیقت به چهره‌ات بتابه شاید دیگه اشتباه نکنی.

ابروی اشکان بالا رفت.

-چه اشتباهی؟

صادق نزدیک شد.

-گفتی بین خونه‌ی کی و کی فاصله بوده؟

-لعیا پورمند و مهناز کبیری.

صادق خندید و دست‌هایش را روی میز ستون کرد.

-مهناز کبیری نه، مهناز رستمی.

اشکان با چشم‌های باریک شده نگاهش کرد. صادق میز را دور زد.

-مهناز رستمی متولد پنجاه و یک. محل زایش مادر بیمارستان آسیا. اسم دکتری که این خانومه که اسمش فاطمه بوده رو زائونده پورآرین بوده. اسم بابای قلچماقش اکبر رستمی. ننه‌اش وقتی این مهناز بدبخت بیچاره‌ی بی‌نوا سه ساله بوده سقط شده.

روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت.

-باباش از اون بدبختای مفلوک معتاد بوده که بچه رو ول می‌کرده به امون خدا. خاله و دایی و عمو و عمه همه از دم بیچاره و گدا.

خم شد و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت.

-خلاصه وقتی مهناز بدبخت بیچاره‌ی بی‌نوا پنج سالش بوده و ول بوده تو خیابون، تصادف میکنه. راننده می‌رسونتش بیمارستان و باباش تا دو روز بعد اصلا نمی‌فهمه این بچه تصادف کرده. یکی از

همسایه‌ها به پلیس خبر میده، اونا هم به بهزیستی، بهزیستی میاد دست این مهناز بدبخت بی‌چاره‌ی بی‌نوا رو می‌گیره می‌بره یتیم خونه.

#پارت_86

اشکان چشم از او برنمی‌داشت.

-جونم برات بگه تا هیجده سالگی اونجا واسه خودش پادشاهی می‌کرده. دو بار خواستن به فرزندی بگیرنش که پریده پدر مادر جدید رو گاز گرفته. کلا از هر چی پدر مادره بدش میاد. حالا وقتی هجده سالش شد دوباره میشه همون بدبخت بی‌چاره‌ی بی‌نوایی که بود.

رو به اشکان ابرو بالا انداخت و خندید.

-از سر بدبخت بیچارگی و بی‌نوایی برمی‌گرده پیش بابای کار درستش. باباهه ترک کرده بوده، ولی همچین

خوشش نمیومده مهناز خلوتشو به هم بزنه. واس همین دو سال بیشتر تحملش نمی‌کنه و شوهرش میده.

از جا بلند شد و دستی روی صورتش کشید.

-از اون دو سال اطلاعاتی در دسترس نیست، جز سه ماهش که توی یه بوتیک کار می‌کرده.

بالاخره صدای اشکان در آمد.

-بوتیک کجا بوده؟

-پاساژ گلستان شهرک غرب.

-مگه اون موقع ساخته شده بود؟

-کجای کاری، چهل و شش ساله ساخته شده. این موضوع که برمی‌گرده به سال هفتاد.

ذهن اشکان چرخید و روی پاساژ گلستان ماند.

-کدوم بوتیک؟

صادق از جا بلند شد.

-آقا اینهمه اطلاعات بهت دادم یه تشکر بکن بعد برو دنبال نقص پرونده. من چه می‌دونم.

-پیداش کن صادق. این خیلی مهمه.

کتش را از پشت صندلی برداشت و در حالی که آن را می‌پوشید گفت

-مخبر یه مغازه برای مهناز به ارث گذاشته.

صادق بشکن زد.

-تو پاساژ گلستان.

وقتی از کنار صادق رد میشد، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

-تو همون پاساژ گلستان.

در را که باز کرد، صدای صادق بالا رفت.

-سروان دلاور، منم بازی؟

اشکان خندید و از در بیرون رفت و صدایش از راهرو به گوش صادق رسید.

-با سرهنگ حرف می‌زنم.

همین‌طور که به سمت خانه‌ی ملیحه کبیری می‌راند، شماره‌ی سامان را گرفت و به جان آهو دعا کرد که حواسش بود و روز قبل شماره‌ی همه را به او داد.

-سلام. دلاور هستم.

-سلام. وقتتون بخیر سروان.

-وقت شما هم بخیر.

-امر بفرمایید.

راهش را به سمت غرب کج کرد.

-قد و وزنتون رو می‌خواستم بپرسم.

-بله؟

-قد و وزن.

-قدم یک و هشتاد و چهار، وزنم هشتاد و پنج. جریان چیه سروان؟

قد و وزن سامان به راکب می‌خورد.

-چیز خاصی نیست. ممنون.

صدای سامان متعجب بود.

-خواهش می‌کنم.

گوشی را قطع کرد و به مهناز نگاه کرد. مادرش در حال پاک کردن سبزی، دست‌هایش واخورده مانده بود.

-چی می‌خواست؟

-قد و وزنم.

-برای چی؟

-نمی‌دونم.

مهناز با ابروهای گره خورده و در حالیکه سریع و بی‌دقت برگه‌های شاهی و ریحان را جدا می‌کرد لب زد

-خدا به خیر کنه.

سامان کمی نگاهش کرد و وارد اتاقش شد. شماره‌ای را گرفت و منتظر از پنجره به بیرون نگاه کرد.

-بله؟

-سلام.

-چی شده؟

سامان کلافه به دیوار بلندی که روبرویش بود خیره ماند.

-مطمئنی همه چیز امنه؟ سروان زنگ زده بود قد و وزنم رو می‌خواست.

تعلل کسی که آنطرف خط بود آشوب به دلش انداخت.

-چیزی شده؟

-نه، هیچ مشکلی نیست.

-خیالم راحت نیست. این چه کاری بود که از من خواستی؟

-نگران چی هستی؟

سامان کلافه از عدم درک طرف مقابل پیشانی‌اش را به شیشه چسباند.

-خیلی بی‌خیالی.

-هیچ‌کس هیچی نمی‌فهمه. من فکر همه جا رو کردم. اگر اتفاقی افتاد که نمیفته می‌تونی از من بگی.

-واقعا فکر می‌کنی نمی‌گم؟

-درستش اینه که بگی، پس بگو.

گوشی قطع شد و سامان درمانده به سنگ‌های مرمری که روبرویش چیده شده و تا آسمان رفته بود خیره ماند.

-لعنت به تو. لعنت به من که هر کاری خواستی کردم.

#پارت_87

سامان کلافه از خانه بیرون زد و همان لحظه اشکان وارد خانه‌ی ملیحه شد.

نگاهی به دری که باز بود انداخت و از پله‌ها بالا رفت. صدای کامیار در پله‌ها پیچیده بود.

-میشه این قضیه رو تموم کنی مامان؟ به پیر به پیغمبر خسته شدم از این زاهد بازیات. یه کاری نکن قید همه چیز رو بزنم و برم یه جایی گم و گور شم.

صدای ملیحه را نشنید، اما مطمئن بود حرفی زده که کامیار آتشی‌تر فریاد زد.

-من کثیفم، عوضی‌ام، فقط فکر پولم، اصلا من همون که تو میگی. می‌خوای چیکار کنم؟

پیش از اینکه دستش روی زنگ بشیند در باز شد و صورت سرخ شده از خشم کامیار را روبرویش دید.

کامیار لحظه‌ای جا خورد، اما سریع سر تکان داد و از کنار اشکان گذشت و به دل خیابان زد.

همان لحظه سرور عصبی از صاحب‌خانه‌ای که چک اجاره‌اش پاس نشده بود شماره گرفت.

-بله؟

-چک اجاره‌ام پاس نشده.

-چیکار کنم؟

سرور عصبی لگد محکمی زیر کوسن زد و فریادش در خانه پیچید.

-تو چیکار کنی نسناس؟ بیا اجاره اینو بده خلاصم کن. مرتیکه میگه یا اجاره یا بیا اینجا با هم حساب کنیم.

صدای خنده عصبی‌ترش کرد.

-می‌خندی؟

-نخندم؟ یادت رفته چیکاره بودی؟

سرور در یخچال خالی‌اش را باز کرد و آب دهانش را فرو داد.

-من یادم نرفته، تو یادت رفته عوضی بیشرف. اگه فکر کردی می‌تونی سرمو بکوبی به طاق باید بگم ریتیتی.

چنان بلایی سرت میارم که نفهمی از کجا خوردی لاشخور.

-مودب باش.

-حالا ادبو نشونت میدم.

-میرم باهاش حرف می‌زنم.

سرور نفس راحتی کشید.

-هیچی تو یخچال نیست، یه قرونم ندارم.

-می‌برم واسه اون رفیقت برو ازش بگیر.

-چرا نمی‌ریزی به حسابم؟

-کاری که گفتم رو بکن. تا شب پول می‌رسه دست دوستت. فعلا.

سرور گوشی را قطع کرد و لبخند زد. اما کم کم لبخندش جمع شد. حس می‌کرد به زودی از دایره‌ی

بازی خارج می‌شود، باید فکری به حال خودش می‌کرد. حتی اگر چیزی هم به او نمی‌رسید مهم نبود، می‌دانست چطور باید ضربه بزند و می‌زد. فقط می‌خواست تا آخرین لحظه‌ای که امکان داشت جیبش را پر کند.

وقتی وارد اتاق خوابش شد تا حاضر شود و بیرون برود، اشکان روبروی ملیحه که بی‌نفس تسبیح می‌گرداند نشست.

-خوبید؟

-ببخشید سروان، هر وقت شما میاید اینجا حال من خوب نیست.

-خواهش می‌کنم. می‌خواید بعدا بیام؟

ملیحه آرام سر تکان داد.

-نه.

اشکان پا روی پا انداخت.

-از وصیت نامه راضی هستید؟

ملیحه پوزخند زد.

-تو سن و سالی نیستم که به پول فکر کنم جناب سروان.

اشکان متفکر سر تکان داد.

-به هر حال برای من کمی عجیب بود که جز پسر شما و خانوم آهو کبیری و مهناز کبیری هیچ کس ارثی نبرده.

استغفار زیر لبی ملیحه را لب‌خوانی کرد.

-مخبر همه‌ی کارهاش عجیب بود.

اشکان چشم از او برنداشت.

-همسر برادرتون می‌گن قاتل رو می‌شناسن.

چشم‌های ملیحه ثابت ماند، انگشتش روی دانه‌ی تربت تسبیح و نفس در سینه حبس شد.

-عجیب نیست؟

-پس چرا نمیگه کیه؟

-این رو بهتره از خودشون بپرسید.

تمام هدفش دیدن عکس‌العمل ملیحه بود. اما هیچ بازتاب غیر منطقی‌ای ندید. این بهت‌زدگی را درک می‌کرد.

-به هر حال اومدم اینجا که ازتون بخوام از برادرتون برام بگید.

#پارت_88

ابروهای نازک ملیحه بالا رفت.

-از مخبر بگم؟

-بله. برای اینکه بتونم قاتلش رو پیدا کنم باید از زندگیش بدونم خانم کبیری. شما خواهرش هستید و بهتر از هر کسی به روحیاتش آشنا بودید.

ملیحه گره‌ی روسری سفیدش را محکم‌تر کرد.

-گفتم که بیشتر از بیست سال ندیدمش.

-این بیست سال رو فاکتور بگیرید. من می‌خوام از خیلی وقت پیش بگید. از وقتی به دنیا اومد، از پدر و مادرتون.

ملیحه لب زد

-از پدر و مادرمون؟

اشکان سر تکان داد. ملیحه سکوت کرد. باید می‌گفت. نمی‌خواست برادرش فقط همان مخبری باشد که همه از او بد می‌گفتند. یک لحظه ابروهایش از درد در هم رفت، دردهایی که از مخبر همان کسی را ساخت که امروز حتی تکه تکه شدنش هم برای کسی مهم نبود.

سر بالا برد و به اشکان نگاه کرد.

-دو تا چایی میارم. حرف زیاده.

اشکان لبخند زد. اصلا فکرش را نمی‌کرد ملیحه با او همکاری کند. اما انگار دل پیرزن پر تر از آن بود که بتواند لب‌هایش را ببندد.

وقتی ملیحه با دستی لرزان سینی را روی میز قهوه‌ای گذاشت و نشست، اشکان به او خیره شد.

ملیحه سرش را به پشت بلند مبل تکیه داد و چشم‌های وحشت‌زده‌ی مخبر شش ساله پشت پلک‌هایش نقش بست.

-ملیحه... ملیحه...

ملیحه عروسکش را به نرده تکیه داد و از بالای پله‌ها به مخبر نگاه کرد.

-داد نزن. چی شده؟

رنگ مخبر پریده بود و به اطراف نگاه می‌کرد.

-بابا داره میاد.

گفت و در جا از پله‌های زیر زمین پایین دوید. ملیحه عروسکش را برداشت و از پله‌ها پایین رفت. سرهنگ کبیری با جبروت همیشگی از در وارد شد و با دیدن ملیحه لبخند زد.

-چطوری؟

-خوبم بابا.

دستش را روی موهای ملیحه کشید و به سمت پله‌ها رفت. مخبر پایین پله‌ها ایستاده و می‌لرزید. ملیحه هر کاری کرد نتوانست دهانش را باز کند. اما دنبال پدرش دوید.

-بابا جون امروز تو مدرسه بیست گرفتم.

لبخند کبیری بزرگ شبیه هر چیزی بود جز لبخند.

-آفرین.

ملیحه در حالی‌که یک دست عروسک در دستش بود و موهایش روی پله‌ها کشیده می‌شد، سعی می‌کرد با پدرش هم قدم شود.

-بابا من ناهار نخوردم، میای بریم ناهار بخوریم؟

اینبار حتی از آن نیم‌لبخند هم خبری نبود.

-من خوردم، تو برو ناهارتو بخور.

جلوی در اتاق خسرو، ملیحه روبرویش ایستاد.

-خواهش می‌کنم بابا.

خسرو دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و او را عقب زد.

-برو بچه، چرا امروز انقدر حرف می‌زنی!

پیش از اینکه ملیحه فکر دیگری کند، خسرو در را باز کرد و وارد شد. ملیحه پشت در ایستاد و عروسکش را محکم در آغوش گرفت.

در یک لحظه صدای فریاد خسرو در خانه پیچید.

-مخبر!

ملیحه بغض کرده وارد اتاق شد و با بدنی لرزان به پدرش که بالا سر گرامافون قدیمی‌اش ایستاده بود نگاه کرد. گرامافون شکسته و با اینکه در عالم بچگی سعی کرده بودند آن را بچسبانند، باز هم تکه‌هایش از هم جدا شده بود. خسرو نفس نفس می‌زد.

-مخبر.

مخبر صدای فریاد پدرش را حتی نزدیک‌تر از صدای قلبش می‌شنید.

دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و به دیوار چسبید. اما ملیحه جلو رفت و رو در روی خسرو ایستاد.

-من شکستمش بابا. ببخشید.

دست خسرو بالا رفت و ملیحه ناخودآگاه صورتش را پشت عروسک پنهان کرد. هر چه منتظر شد دست

پدرش فرود نیامد، در حقیقت هیچ وقت پدرش او را نزده بود.

آرام دست‌هایش را انداخت و با صورت خشمگین پدرش روبرو شد.

-دیگه هیچ وقت دروغ نمیگی، فهمیدی؟

ملیحه را کنار زد و از پله‌ها پایین رفت. ملیحه جرات اینکه روی اعتراف دروغینش پافشاری کند نداشت، اما نمی‌خواست پدرش مخبر را مقصر بداند. دنبال او دوید.

-حتما باد زده بابا.

خسرو بی‌توجه به او در اتاق مخبر را باز کرد و با دیدن جای خالی او به سمت اتاق مادرش رفت. پیرزن در حال خواندن نماز بود.

در را بست و از پله‌ها و شتابان پایین رفت. هر چقدر فاصله‌اش با مخبر کمتر می‌شد، قلب ملیحه بی‌تاب‌تر می‌کوبید.

آستین خسرو را گرفت.

-بابا دروغ نگفتم، من شکستم.

#پارت_89

برای اولین بار دست خسرو بالا رفت و روی گونه‌ی او فرود آمد. آنقدر ناگهانی زد که ملیحه فرصت نکرد عروسکش را سپر کند.

وقتی پدرش وارد حیاط شد به خودش آمد و با گونه‌ی سرخ شده دنبالش دوید.

-مخبر...

مخبر چشم بست و لرزید. خسرو خوب می‌دانست کجا باید او را پیدا کند. به سمت پله‌های زیر زمین که رفت، ملیحه دوید. زمین خورد، زانویش زخمی شد، بلند شد و باز هم دوید.

وقتی با پای زخمی و جوراب شلواری پاره شده و صورت خیس از اشک کنار پدرش که بالای پله‌ها ایستاده بود رسید، چشمش به مخبر افتاد. نگاه خسرو و ملیحه تا پایین پای مخبر کشیده شد. زانوهایش می‌لرزید و شلوارش خیس شده بود.

ملیحه اشکش را پاک کرد و به اشکان نگاه کرد و لب زد.

-برای بابام مهم نبود. گوشش رو گرفت و انداختش تو زیر زمین. با همون شلواری که خیس کرده بود و با وجود اینکه می‌دونست مخبر چقدر از تاریکی می‌ترسه.

اشکان سرش را پایین انداخته و به گل‌های قرمز قالی نگاه می‌کرد و مشتش گره خورده روی زانویش مانده بود.

-سه روز همونجا موند. نه گذاشت من بهش غذا بدم و نه مادر بزرگم. مستخدما هم براشون مهم نبود. توی تمام اون سه روز تونستم روزی یه تیکه نون و یه لیوان آب بهش بدم.

آه در سینه‌اش گره خورده بود.

-وقتی بابا بعد از سه روز و به خاطر التماسای خانوم جون آوردش بیرون، مخبر نه حرف زد و نه گریه کرد. یعنی جز روز اول اصلا گریه نکرد. رفت حموم و

بعدشم تو اتاقش. هر کاری کردم منو راه نداد. دیگه صدای خنده‌ی مخبر رو نشنیدم.

اشکان سعی کرد به خودش مسلط شود.

-مادرتون چی؟ هیچ عکس‌العملی نشون نداد؟

ملیحه پوزخند زد.

-مادر من مرده بود، اما مادر مخبر...

ابروهای اشکان بالا رفت.

-ناتنی هستید؟

-بله.

-خب مادر مخبر چی؟

صدای فریاد درد مخبر در ذهن ملیحه پیچید و لب گزید. کاش می‌توانست برای یک روز هم شده این صدا را خاموش کند.

چادر گلداری که تازه خانم جان برایش خریده بود را روی شانه‌هایش انداخت و کنار مخبر نشست.

-خجالت بکش، تو دیگه سیزده سالته، هنوزم دنبال مادرت می‌گردی؟

مخبر سرش را از روی زانوهایش برداشت و به خواهری که همیشه مدافع او بود چشم دوخت.

-مگه تو مامانت رو یادت رفته؟

ملیحه سر پایین انداخت. دستش دور شانه‌های مخبر پیچید و سر او را روی سینه‌اش فشرد.

-نکن داداشی. حتما یه چیزی هست که بابا می‌گه نمیشه.

مخبر سرش را به سینه‌ی او فشرد تا ملیحه متوجه اشک‌هایش نشود. غرور نوجوانی او را نه خسرو می‌فهمید و نه حتی خواهرش.

خسرو وارد حیاط شد و آن دو را نشسته روی پله‌ها دید.

-چتونه؟

مخبر سریع ایستاد.

-چیزی نیست.

ملیحه اما جسورتر از او بود. رفتار پدرش با او خوب بود. نه مثل رفتار تیمسار خمارلو رفیق قدیمی پدرش با ماه‌چهره و مهرداد، اما هیچ وقت او را آزار نداده بود.

شانه به شانه‌ی مخبر ایستاد.

-بابا، لطفا بگید مادر مخبر کجاست.

ابروهای بابک گره خورد و چشم‌هایش باریک شد.

-هنوزم دنبال اون مادر بی‌غیرتت می‌گردی؟

مخبر سرش را پایین انداخت. از پدرش می‌ترسید، با تمام وجود می‌ترسید. با تمام احتیاطش روزی نمیشد که تحقیر نشود. هفته‌ای نبود که با دلیل و بی‌دلیل کتک نخورد و ماهی نبود که پدرش او را زندانی نکند. حتی اگر کاری نکرده بود. حتی اگر از پدرش دوری می‌کرد، کافی بود سرهنگ کبیری مست به خانه بیاید، او را کشان کشان به زیر زمین می‌برد و وقتی بدنش را با کمربند سیاه می‌کرد، زندانی‌اش می‌کرد.

فکر می‌کرد شاید خسرو مادر ملیحه را دوست داشته و از مادر او بدش میامده که آنقدر بین این دو فرق می‌گذارد. برای همین دلش می‌خواست مادرش را ببیند و از او بپرسد که چرا با مردی بوده که از او خوشش نمی‌آمده و یا او را به مردی سپرده که هیچ وقت دوستش نداشته.

آهسته و به علامت مثبت سر تکان داد. خسرو از پله‌ها بالا رفت. دستش که روی شانه‌ی مخبر نشست، تمام بدن پسرک لرزید.

-باشه، امشب آماده باش می‌برمت پیشش.

گفت و وارد خانه شد و برق تعجب را در نگاه مخبر ندید. ملیحه به پهنای صورت می‌خندید. دست‌های مخبر که ناباور به در خانه خیره مانده بود گرفت و تکان داد.

-امشب می‌بینیش.

وقتی از ملیحه شنید باور کرد. تمام اجزای صورتش خندید.

-یعنی میشه؟

-میشه داداشی، میشه.

#پارت_90

مخبر عقب رفت و به اطراف نگاه کرد.

-باورم نمیشه.

شادی ملیحه شاید کمتر از مخبر نبود. سال‌ها شاهد عذاب برادرش بود و این شادی اشک به چشمش آورد.

-بدو بریم لباس انتخاب کنیم برات.

باز هم دست‌های مخبر را گرفت و عقب رفت و به سراپایش نگاه کرد.

-باید شیک باشی. باید ببینه پسرش برای خودش مردی شده.

مخبر سعی کرد تمام افکار مسمومش را عقب بزند و شاد باشد. دقایق کش می‌آمدند و او در کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کراوات سیاهش در اتاقش راه می‌رفت و منتظر بود پدرش او را صدا بزند.

وقتی ساعت از ده شب گذشت و خبری از خسرو نشد، مخبر ناامید و درمانده کنار ملیحه که در طول تمام این ساعات همراهی‌اش کرده بود نشست.

-دروغ گفت.

ملیحه لب باز نکرده بود که در باز شد و خسرو وارد شد.

-حاضری؟

مخبر سریع بلند شد.

-بله.

-بریم.

ملیحه تا جلوی در با او رفت. کراواتش را منظم کرد، گونه‌اش را بوسید و وقتی سوار ماشین شدند دعا کرد مادر مخبر او را نگه دارد.

مخبر تمام جانش بود، اما حاضر بود او را نبیند به شرط اینکه بداند جایش امن است. در آن خانه امنیتی برای مخبر نبود. هر بار که دست خسرو بلند می‌شد، مخبر را پرت می‌کرد و او از پله‌ها غلت می‌خورد، حس می‌کرد دیگر تمام است و اینبار برادرش جان سالم به در نمی‌برد.

حتی خانم جان هم حریف پسرش نبود، تنها کسی که به خانم جان اهمیت می‌داد ملیحه بود که با او قرآن و نماز و روزه را شناخت و همین پدرش را عصبی می‌کرد.

در را بست و با چشم‌های گریان نزد خانم جان رفت.

در ماشین اما مخبر از شدت هیجان نفس نفس می‌زد و سعی می‌کرد صدای این نفس‌های ملتهبش به گوش پدرش نرسد.

کوچه به کوچه و خیابان به خیابان رفتند. وقتی وارد محله‌ای شدند که مخبر حتی تصور نمی‌کرد چنین جاهایی وجود داشته باشد، خسرو ماشین را پارک کرد.

-پیاده شو.

مخبر شاد شد. حتما مادرش آنقدر فقیر بود که نمی‌توانست از او مراقبت کند و برای همین او را به خسرو سپرده بود.

به محض پیاده شدن چشمش به تابلوی بزرگ نئون افتاد. "کاباره قوی طلایی" خسرو عرض خیابان را رد کرد و مخبر به دنبالش رفت.

وقتی پدرش از در کاباره وارد شد، مخبر ناباور قدم‌های او را دنبال کرد. با مادرش در کاباره قرار گذاشته بود؟

صدای فریاد و سوت و دست در راهرو پیچیده بود.

وقتی وارد سالن شدند از دیدن آن همه جمعیت چشمانش سیاهی رفت.

صدای زنی پیچید.

-عمو سبزی فروش

مردان فریاد زدند

-بله.

-سبزی کم فروش

-بله.

-من ترب می‌خوام

-بله...

-تو رو یه ربع می‌خوام.

مخبر چشم گرداند. حتی یک زن در آن کاباره نبود، جز زنی که موهای بلند سیاهش را بالا گرفته بود و رژ لب قرمزش می‌درخشید و بدنش را تکان می‌داد و می‌خواند.

#پارت_91

خسرو دست او را گرفت و جلو کشید. بوی عرق و الکل و صدای مردانی که فریاد می‌زدند حالش را به هم زد. خسرو با دیدن چهره‌ی او بلند خندید.

-بیا پسر، دیگه انقدر بزرگ شدی که بشینی سر یکی از این میزا.

گارسونی به خسرو نزدیک شد و با دیدن مخبر ابرو در هم کشید.

زیر هجده سال را راه نمی‌دادند، اما او همراه خسرو بود، خسرویی که سال‌ها مشتری با سخاوت آن کاباره بود.

-میز همیشگی؟

خسرو سر تکان داد و پشت سر گارسون راه افتادند.

-گوشت و گربه برده، موش پنیرا رو خورده. دیگه مالت نمی‌شم...

حالش از حرکات زن به هم می‌خورد و دنبال خسرو کشیده میشد.

دقیقا پشت نزدیک‌ترین میز به سن نشستند. زن با دیدن خسرو دستش را به علامت آشنایی بالا برد و ادامه داد.

-دیگه خوابم میاد.

-د نه د

-دلم تو رو می‌خواد.

-د نه د.

می‌خواند و دامن کوتاه مشکی‌ای که تا بالای ران‌هایش بود را می‌چرخاند. در یک آن روی میز آن‌ها رفت و مخبر خودش و صندلی را با هم عقب کشید.

زن چمباتمه زد و و تا لباس زیر قرمزش مشخص شد. مخبر سعی کرد چشم‌هایش را روی صورت او ثابت نگه دارد.

بابک قهقهه زد و گیلاسش را لاجرعه سر کشید. زن دستش را روی گونه‌ی مخبر کشید.

-من خوابم میاد.

-د نه د.

-دلم تو رو می‌خواد.

خسرو دستش را گرفت و خواند.

-د نه د.

مخبر این روی پدرش را باور نداشت. این محیط را باور نداشت. قلبش زیر و رو می‌شد و به کل مادرش را از یاد برده بود و می‌خواست فرار کند.

صدای موزیک قطع شد. زن میکروفن را پایین آورد و از روی میز پایین پرید.

صندلی روبروی خسرو را از زیر میز بیرون کشید و نشست.

آهنگ عربی شروع شد و رقاصه روی سن چرخید. زن سرش را نزدیک برد، دستش را زیر چانه ستون کرد و به مخبر نگاه کرد.

-این آقا خوشگله کیه خسرو؟ کجا قایمش کرده بودی لامروت؟

باز هم دستش به سمت صورت مخبر رفت که او ناخودآگاه سرش را عقب کشید.

زن لب‌های سرخ شده‌اش را جمع کرد.

-آخی... چه پاستوریزه‌ام هست.

دستش زیر میز رفت و لحظه‌ای بعد مخبر حرکت دست او را روی رانش حس کرد. از ترس پاهایش به هم چسبیده و نتوانست نفس بکشد. خسرو پیک پنجم را سر کشید و زن رو به او کرد.

-نگفتی این کیه. می‌خوای راش بندازم؟

#پارت_92

دستش روی پای مخبر بالا رفت و نفس مخبر به تمام معنا قطع شد.

دیگر نه زن روی سن را می‌دید و نه صدای موزیک و بشکن زدن مردان را می‌شنید.

خسرو پیک ششم را هم سر کشید و استکان را روی میز کوبید.

-پسرته زنیکه، اون دستتو بکش.

دست زن بی‌حرکت ماند و نگاهش مات و هیچ کدام از اینها را مخبر ندید. اشتباه شنیده بود، مطمئن بود.

زن صدا بلند کرد

-چی؟

-پسرته.

زن واخورده عقب رفت و به صندلی تکیه داد.

-مرتیکه واسه چی آوردیش اینجا؟

نگاه مخبر می‌چرخید و نمی‌شنید و می‌شنید. می‌دید و نمی‌دید. تمام لب‌های عالم در سرش فریاد می‌زدند و او خفه شده به صندلی چسبیده بود.

-می‌خواست ببینتت. چند ساله منو خفه کرده.

-تو بیخود کردی آوردیش.

خسرو اخم کرد و استکانش را روی میز کوبید و الکل روی میز ریخت.

-کجا می‌بردمش؟ اینجا شریف‌ترین محلیه که کار می‌کنی.

قهقهه زد و صدایش بارها و بارها در گوش‌های مخبر فریاد شد.

-نکنه می‌خواستی بیارمش تو اون سگ‌دونی که شبی ده تا مشتری راه می‌ندازی؟ بذار حداقل فکر کنه مادرش هنرمنده.

مادرش چه کاره بود؟ هنرمند؟ این خنده دارترین حرفی بود که شنیده بود.

صندلی عقب رفت، مخبر هم. رقاصه روی سن می‌چرخید و صدای سازها هر لحظه بلندتر می‌شد.

مردان مست قهقهه می‌زدند، بشکن می‌زدند و بعضی سینه می‌لرزاندند. دید و شنید و نفهمید چطور جان به پاهایش برگشت و دوید.

دیگر نه از صدای بلند خسرو که او را صدا می‌زد ترسید و نه از مشت‌هایش. نه از آن زیرزمین نمور و نه از کمربند سیاهش.

فقط می‌دوید تا فرار کند؛ از پدرش، آن زن با آن موهای بلند و لخت مشکی، با رژ لب قرمز و لحن کثیف.

دوید و زمین خورد، دوید و پایش در چاله فرو رفت و تا مچش گل‌آلود شد. نمی‌دانست کجا می‌رود، فقط می‌خواست نباشد. حتی دیگر نفس نکشد.

وقتی دستش کشیده شد و سیلی سخت خسرو روی گونه‌اش نشست هم آرام نگرفت و فریاد زد.

-ولم کن، می‌خوام برم. ولم کن.

خسرو دست او را کشید.

-آبروی منو بردی عوضی بی‌پدر. کجا می‌خوای بری؟

آبرو؟ پدرش آبرویی هم داشت؟ اصلا چرا آن زن او را به دنیا آورده بود؟ چرا راه پدرش به این محل افتاده بود؟ خسرو همینطور که او را می‌کشید و خودش هم تلو تلو می‌خورد فریاد زد.

-همون روزی که فهمیدم تو شیکم این زنیکه‌ای باید یه چاقو می‌کردم تو شیکمش. می‌مردین و راحت می‌شدم. آخه توی حرومزاده رو کجای زندگیم جا بدم؟

این حرف را زیاد شنیده بود، اما اینبار فرق داشت. او به تمام معنا یک حرامزاده بود و همین لب‌هایش را بست و به دنبال خسرو کشیده شد. خسرو در ماشین را باز کرد، او را روی صندلی پرت کرد و فریاد زد.

-اگه زودتر گفته بود که نمی‌ذاشتم یه لحظه هم توی این دنیا نفس بکشی. شیش ماهش بود زنیکه.

#پارت93

مخبر همانطور مچاله روی صندلی ماند. نفس نکشید، حرف نزد. بابک پشت فرمان نشست و راه افتاد. باید می‌دانست، باید مطمئن میشد

. به سختی لب باز کرد.

-از ... از کجا می‌دونید شما بابای منی؟

مشت خسرو روی دهانش نشست و برای مخبر مهم نبود که خون از بین لب‌هایش سر می‌خورد و روی پیراهن سفیدش می‌ریخت.

-خفه شو. نشونده بودمش. ده ماه بود آفتاب مهتاب رنگشو ندیده بود. اگه یه درصدم شک داشتم که الان تو سگ‌دونی بودی، نه تو خونه‌ی من.

-پس... پس چی شد؟

-تو رو نخواست. همه‌ی اون نه ماه روان منو به هم ریخت. حتی نفهمیده بود حامله ست زنیکه‌ی احمق. نه ویار داشت و نه شیکم آورده بود.

سرش را به شدت تکان داد تا گیجی سرش را کنترل کند.

-وقتی تو رو پس انداخت وایساد تو روم که می‌خواد بره.

دستش را روی گلویش کشید.

-به اینجام رسوند. منم ولش کردم لجاره رو.

مخبر دهان بست، پلک بست، در قلبش را هم. نفس که نه، چیزی شبیه آه از سینه‌اش بیرون آمد و لب زد و صدایش درنیامد.

کوچه به کوچه در ذهنش دوره شد.

-عمو سبزی فروش

-بله.

-سبزی کم فروش

-بله

-اونو پسندیدی؟

-بله

-دستبند خریدی؟

-بله.

بله... بله... در گوش‌هایش می‌پیچید و فریاد را پشت لب‌هایش قفل می‌زد.

خسرو ماشین را داخل حیاط برد، ملیحه جلو دوید و دست‌های مخبر را گرفت و متعجب به حال خراب او چشم دوخت.

-چی شده؟

خسرو قهقهه زد و تلوتلوخوران از پله‌ها بالا رفت.

-جن دیده.

چه دیده بود؟ چه شنیده بود؟ هنوز هم باور نمی‌کرد.

مات‌زده به ملیحه نگاه کرد و ذهنش از دیدن هر چه زن بود فرار می‌کرد. ملیحه دستش را فشرد.

-چی شده داداشی؟

صدای مخبر درنیامد. قلب ملیحه پر تشویش می‌کوبید.

-با توام... داری می‌ترسونیم.

مخبر عقب رفت و مادرش بود که می‌رقصید، دست رو پایش می‌کشید و با لب‌های سرخش می‌خندید.

ملیحه محکم تکانش داد.

-مخبر!

مخبر اما دیگر نشنید، ندید، فقط صدای فریادش پیچید.

-کاش بمیرم.

گفت و روی دست‌های ملیحه سقوط کرد.

#پارت_94

نفس ملیحه از همان شب بالا نیامد. همان شبی که تا صبح به هذیان‌های مخبر در بیهوشی گوش کرد و هق زد.

از همان شبی که به پدرش التماس کرد بگوید چه اتفاقی افتاده و او میان مستی، آنقدر راحت همه چیز را گفته بود که انگار در مورد یک غریبه صحبت می‌کند. از همان شب تا سه شب بعدی که مخبر در تب سوخت و پدرش به سفر رفت و خانم جان بالای سرش قرآن خواند و ملیحه دستمال مرطوب روی پیشانی مخبر گذاشت و پلک نبست.

از همان روزی که مخبر چشم باز کرد. از او فاصله گرفت، از خانم جان و هر چه زن بود. حتی تاب دیدن یک مستخدم زن را هم نداشت. برای همیشه از هر چیزی که بوی جنس مونث می‌داد، منزجر شد.

نگاهش بالا رفت و به اشکان چشم دوخت.
چشم‌هایش از گریه سرخ شده بود و اشکان باور

نمی‌کرد. قصه‌ی مخبر درد داشت، بغض داشت و اشکان به سختی خودش را کنترل می‌کرد.

-هیچ وقت برام نگفت اونجا چه حسی داشته. اما مخبری که تو شش سالگی خندیدن یادش رفت، تو سیزده سالگی شد یه مرده. نه به درسش می‌رسید و نه کاری انجام می‌داد. فقط شد غلام‌حلقه به گوش بابا. انگار شناختن مادرش فقط باعث شد از اون متنفر بشه. یادش رفت که اگر مادرش گناهکاره، بابا هم مقصره. هر کاری بابا خواست انجام داد جز اینکه وارد ساواک بشه.

ابروهای اشکان گره خورد.

-عکس‌العمل پدرتون چی بود.

-یکیش همون چاقویی که رو پاش زد.

اشکان متاسف سر تکان داد.

-خب؟

-تا اینکه یه روز اومد گفت می‌خواد با ماه‌چهره ازدواج کنه. من باور نمی‌کردم. آدمی که از زن‌ها متنفر بود، مخصوصا از ماه چهره، حالا می‌خواست ازدواج کنه.

اشکان خودش را جلو کشید.

-گفتید مخصوصا از ماه چهره. دلیل نفرتش چی بود؟

-متنفر که نه، از بچگی می‌گفت از ماه چهره می‌ترسه. روابط ما خوب بود. من با ماه‌چهره و مهرداد و مخبر با مهرداد. اما مخبر هیچ وقت با ماه چهره حتی در حد دو جمله هم حرف نمی‌زد. وقتی دیدم تصمیمش جدیه همه چیز رو به ماه چهره گفتم.

-بهش گفتید؟

ملیحه چشم در چشم اشکان دوخت.

-گفتم برای اینکه ماه چهره دوستم بود. برای اینکه عاشق مخبر بود و حقش نبود زن کسی بشه که ازش متنفره. اما اون گوش نکرد. انقدر مخبر رو دوست داشت که فکر کرد می‌تونه یه کاری کنه مخبر دوستش داشته باشه. وقتی دیدم از خوشحالی روی پا بند نیست دیگه ولش کردم.

#پارت_95

ابروهای اشکان گره خورده بود.

-گفتید مهرداد. مهرداد کیه؟

-برادر ماه‌چهره.

اشکان متعجب به ملیحه نگاه کرد.

-مگه ایشون برادر دارن؟ من فکر می‌کردم تک فرزندن.

-بهتره بگیم داشتن. پیش از انقلاب تیمسار خمارلو که فهمیده بود وضعیت مملکت خرابه فرستادش فرانسه. بعد هم تیمسار کشته شد. انقلاب شد و وضعیت به هم ریخت. ارتباط ماه‌چهره هم با مهرداد قطع شد. بعد هم جنگ و کلا همدیگر رو گم کردن.

اشکان خودش را جلو کشید و به لب‌های لرزان ملیحه چشم دوخت.

-مگه میشه؟ بالاخره کنسولگری می‌تونست یه ردی از برادرشون به دست بیاره.

ملیحه چادرش را بیشتر دور خود پیچید و لب زد.

-همین کار رو کرد. سفارت گفت مهرداد همون اوایل جنگ برگشته ایران و من اصلا تعجب نکردم. چون

مهرداد مومن واقعی بود و همیشه از کارهای پدرش شکایت می‌کرد. ماه‌چهره به آب و آتیش زد، اما هیچ رد و نشونی از مهرداد پیدا نکرد. مدت‌ها بود ماه‌چهره فامیلیش رو عوض کرده بود.

نگاهش روی لیوان‌های چای که دست نخورده و یخ‌زده بود جا ماند.

-تیمسار خمارلو انقدر بدنام بود که ماه‌چهره می‌ترسید پیش هر کسی فامیلیش رو بگه. برای همین وقتی مخبر گفت فامیلیش رو عوض کنه راحت قبول کرد. شاید مهرداد هم دنبال ماه‌چهره گشته و پیداش نکرده. چون این خواهر و برادر عاشق هم بودن.

اشکان از جا بلند شد. آنقدر سنگین شده بود که حس می‌کرد دیگر نفس ندارد.

-فامیلیشون رو چی گذاشتن؟

-نهاوندی. فامیلی مادرش بوده.

اشکان سر تکان داد و دور تا دور فرش را پا کشید. یک پا روی گل سرخ می‌گذاشت و یک پا روی برگ‌های سبز و می‌چرخید.

-بعدش چی شد؟

-بابا برای اولین بار با یه تصمیم مخبر موافق بود. ماه‌چهره وارث تیمسار بود و نفوذ تیمسار هم زیاد. تنها مشکلش پسر ماه‌چهره بود.

پای اشکان روی گل سرخ ثابت ماند.

-پسرش؟

-ماه‌چهره وقتی پونزده سالش بود به زور تیمسار ازدواج کرد. تنها وقتی که تیمسار به ماه‌چهره اهمیت نداد سر ازدواجش بود. اونو داد به پسر سپهبد کمالی و

حتی مهرداد هم نتونست جلوشو بگیره. متاسفانه شوهرش فوت کرد. شهیاد از همسر اول ماه‌چهره بود.

هر دو پای اشکان جفت شد، نه روی گل و نه روی برگ، دقیقا روی زمینه‌ی سیاه فرش.

-برادرتون مشکلی نداشتن؟

-اصلا به شهیاد اهمیت نمی‌داد. مخبر فقط می‌خواست بره بالا. انقدر عوض شده بود که نمی‌تونستم حتی حرف‌هاش رو تحمل کنم. حریص شده بود، فقط دنبال پول و مقام بود و ...

نفس گره خورده در سینه‌اش را به سختی بیرون داد و به ساعت نگاه کرد. داستان مخبر برای هر کسی درد داشت، برای ملیحه مرگ بود و بی‌نفسی.

-دیگه ظهره، از غذای دیشب مونده سروان. اگر بمونید بقیه‌اش رو بعد از ناهار میگم.

اشکان آنقدر بد حال بود که ترجیح داد بیشتر از این نشنود. سریع به سمت در رفت.

-نه. باید برم اداره. شرمنده تا این موقع مزاحمتون شدم.

-بمونید خوشحال می‌شم.

-ممنونم خانوم کبیری. بعدا مزاحمتون میشم.

وقتی اشکان پله‌ها را پایین می‌رفت. ملیحه به این فکر می‌کرد که مخبر جا مانده در خاطراتش را چقدر دوست دارد. لب هایش لرزید و بغض باز هم چنگ زد به گلویش.

-چرا مخبر؟ چرا انقدر عوض شدی؟

شانه‌هایش زیر چادر لرزید و قلب و روحش هم. وقتی کامیار در را باز کرد و داخل شد، با دیدن حال مادرش قدم تند کرد. روبروی او نشست و ملیحه بی‌تاب‌تر سر

روی شانه‌ی او گذاشت. کامیار مانند یک بچه او را در آغوشش تاب داد.

-آروم باش مامان. آروم باش. همه چیز درست میشه.

#پارت_96

ملیحه نالید و زار زد و کامیار نمی‌دانست او برای برادری اشک می‌ریزد که او را نه چند روز پیش، بلکه پنجاه و هفت سال قبل از دست داده بود. مشت محکمی به سینه زد و صدایش بالا رفت.

-قلبم واسه مخبر آتیشه.

کامیار بی‌قرار اشک‌های او را پاک کرد و لب زد.

-لعنت به تو دایی که مرده و زنده‌ات دردسره.

گفت و سر ملیحه را بیشتر در آغوش فشرد، همانطور که اشکان شقیقه‌هایش را فشار می‌داد تا ضربان رگ‌هایش را التیام دهد. شماره‌ی حیدری را گرفت.

-به... سروان دلاور. نیستید؟

اشکان توان تکه اندازی‌های حیدری را نداشت.

-خونه ملیحه کبیری بودم قربان. گزارش می‌دم خدمتتون. یه عرضی داشتم.

-بگو.

-اگر موافقت کنید تو این پرونده سروان کهنمویی هم همکاری کنه ممنون میشم.

نگذاشت حیدری مخالفت کند.

-پرونده پیچیده ست و اگر بخوایم زودتر به نتیجه برسیم ایشون مهره‌ی موثریه.

-باشه. حکمش رو می‌نویسم.

اشکان لبخند زد.

-ممنون.

گوشی را قطع کرد و شماره‌ی صادق را گرفت.

-بله دلاور؟ چیه دلاور؟ خسته‌ام دلاور، اما اگر بگی برم آهو کبیری رو بدزدم تا ازش اعتراف بگیرم خستگیم درمیره دلاور.

اشکان به خیابان خانه‌ی مهناز پیچید.

-برو سراغ اون کوچه. باید بفهمیم اونجا چه خبره.

-پس منم بازی؟

-تو هم بازی.

-مخلصتم رفیق. حالا می‌خوای اول یه سر به این آهو خانوم بزنم؟

#پارت_97

اشکان جلوی خانه‌ی مهناز پارک کرد و پیاده شد.

-کاری که گفتم رو انجام بده.

-باشه بداخلاق.

دستش را روی زنگ گذاشت و کمی بعد مهناز جلوی در ورودی به استقبالش رفت.

-سلام سروان.

-سلام.

-بفرمایید.

اشکان وارد خانه شد و با دیدن سامان سر تکان داد.

جلو رفت و مهناز خیره نگاهش کرد.

اشکان جلوی سامان ایستاد.

-فرمودید اون روز رفته بودید باشگاه.

سامان آهسته سر تکان داد.

-درسته.

-پیش از اون کجا بودید؟

مهناز متعجب به سامان نگاه کرد و سامان دستپاچه دست سایید.

-رفتم یک کم بدوم.

اشکان پوزخند زد.

-ساعت چهار و نیم صبح رفتید بدویید؟

در ذهن مهناز بلوا به پا شده بود و دستش روی گلویش مانده بود.

سامان محکم به اشکان نگاه کرد.

-بله سروان. خوابم نبرد.

اشکان به یاد دوربین‌هایی افتاد که سامان را در حال خروج از خیابان اصلی گرفته بودند.

-پس چرا با ماشین رفتید؟

-با ماشین رفتم تا یه خیابون مسطح پیدا کنم.

اشکان خیره نگاهش کرد و سامان زیر نگاه او تاب خورد و نفس حبس کرد.

-باشه آقای کبیری.

چرخید و به مهناز نگاه کرد.

-چرا پدر همسرتون اون بوتیک رو برای شما گذاشتن؟

مهناز اصلا انتظار این حرف را نداشت.

-نمی... نمی‌دونم.

اشکان ابرو گره زد. با اینکه معتقد بود همه‌ی افرادی که درگیر پرونده‌ای هستند خواسته یا ناخواسته دروغ می‌گویند، نتوانست دروغ مهناز را تاب بیاورد.

-می‌دونید خانوم، چون یه موقعی توی همون بوتیک کار می‌کردید.

سامان متعجب و مهناز در تب و تاب بود. اشکان امیدوار بود یک دستی زدنش ثمر داشته باشد.

-من حتی نمی‌دونم بوتیکی که مخبر بهم داده کجا هست. فقط می‌دونم تو پاساژ گلستانه.

-بله، همون پاساژی که سه ماه اونجا کار کردید. جریان چیه خانم رستمی؟

رنگ از روی مهناز پرید. اشکان پوزخند زد، جلو رفت و آرام دستش را روی چانه‌اش کشید.

-من خیلی چیزها می‌دونم خانوم. اومدم بقیه‌ی قصه رو از خودتون بپرسم.

صدای خفه‌ی مهناز لرزید.

-چه قصه‌ای؟

-چطور با شهیاد آشنا شدید؟

مهناز نفس گرفت تا بتواند حرف بزند. آرام به سمت مبل رفت تا زمان بخرد. وقتی نشست نه تنها اشکان، که سامان هم به او خیره شدند.

-شهیاد به درخواست مخبر کبیری پیگیر دخترهایی بود که از پرورشگاه رفتن. اومد سراغم که ببینه وضعیت زندگیم چطوره.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

-پدر شوهرم مشکلات زیادی داشت، اما اگر تحقیق کنید می‌بینید آدم خیری بوده. به خیلی از دخترها و پسرهایی که تو پرورشگاه بودن و یا از پرورشگاه رفته و وضع زندگیشون خوب نبود کمک می‌کرد. اینطور شد که با هم آشنا شدیم و سه ماه بعد هم ازدواج کردیم.

اشکان نزدیک شد، خم شده و به چشمان مهناز خیره شد.

-پدر شوهرتون که پدر شوهرتون هم نبوده و اساسا به شوهرتون اهمیت نمی‌داده برای شما ارث میلیاردی می‌ذاره، اما به همسر پسر خودش، خانم لعیا پورمند هیچی نمی‌ده. این عجیب نیست خانوم؟

گلوله‌ی بزرگی در گلوی مهناز چنبره زده و راه نفسش را گرفت.

-من... من نمی‌دونم.

سامان که تمام مدت در سکوت شاهد فشاری بود که اشکان به مادرش می‌آورد بی‌طاقت شد، امکان نداشت بگذارد مادرش حتی بعد از مرگ مخبر هم درگیر کارهای کثیف او شود.

جلو رفت و صدایش بالا رفت.

-شاید برای اینکه عذاب وجدان داشته. شاید برای اینکه می‌دونست اگر لعیا پورمند توی یه خونه‌ی دویست و بیست متری زندگی می‌کنه و مادر من تو خونه‌ی هفتاد متری و به سختی تونسته خرج تحصیلات من رو بده و رو پا بمونه تمامش تقصیر خودشه.

اشکان کمر راست کرد و چرخید سمت سامان. وقتی لب‌های سامان بسته شد، اشکان جلو رفت

-می‌شنوم.

.

#پارت_98

سامان به مادرش نگاه کرد. مهناز رنگ به رو نداشت و لب گزید.

نمی‌خواست سامان حرف بزند، اما سامان بیشتر از هر کسی مادرش را دوست داشت و حاضر بود حتی خودش گرفتار شود، اما کسی انگشت اتهام سمت او نگیرد.

-آقای کبیری، حرفتون رو بزنید. چرا پدر بزرگتون عذاب وجدان داشت؟

سامان لب‌های خشک شده‌اش را تر کرد. دیگر به مادرش نگاه نکرد تا بتواند حرف بزند.

-برای اینکه باعث شد بابا سکته کنه. برای اینکه... برای اینکه...

اشکان در سکوت نگاهش کرد و مهناز هق زد. آنقدر بلند که اشکان جا خورد. چه در آن خانواده گذشته بود که همه با زخم‌های عمیق زندگی می‌کردند و حاضر نبودند رو در روی مخبر بایستند؟

سامان به سمت مبل رفت. وقتی نشست و دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و خم شد. به یاد یکی از روزهای زمستان سال هشتاد و پنج افتاد. دقیقا روز تولد چهارده سالگی‌اش.

-مامان، بابا نمیاد؟

مهناز موهای پرکلاغی‌اش را عقب زد و در حالی.که خم شده بود تا سینی کیکی که خودش برای پسرش

درست کرده بود را روی میز بگذارد، لبخندی عمیق روی لب‌هایش نشست.

-میاد پسرم. میاد.

-نمیاد.

دست مهناز گره خورد به دسته‌های سینی و خم شده ماند.

سامان بلند شد و به سمت مخبر که در کت و شلوار دودی‌اش مثل همیشه خوش تیپ به نظر می‌رسید رفت.

-چرا پدربزرگ؟ بابا گفت امشب خودشو می‌رسونه.

مخبر نگاهی به او انداخت و تلوتلو خوران از کنارش رد شد.

روی مبل نشست، خم شد و انگشتش را در کیک فرو برد و آن را جلوی چشم‌هایش گرفت و به انگشتش خیره شد.

-حتما نمی‌خواسته تو جشن تولد پسرش باشه که مونده سر کار.

نگفت که به بهانه‌ی گرفتن مواد اولیه او را در کارخانه کاشته و آنقدر تاکید کرده حق ندارد پیش از گرفتن مواد به خانه برگردد که شهیاد قبول کرده. کامیونی که هیچ وقت قرار نبود برسد.

سامان رنجیده به مخبر نگاه کرد. مهناز صدا بلند کرد.

-شهیاد میاد.

مخبر خندید و سر تکان داد. مهناز کنار سامان نشست و به جای انگشت مخبر روی کیک خیره شد.

چشم‌هایش نگران بود.

مخبر محکم دستش را تکان داد و تکه‌های ریز کیک به اطراف پخش شد.

-نمیاد خانوم.

رو به سامان کرد.

-غزاله و آهو منتظر تو هستن. برو پیش اونا. بعدم منو مامانت کیکت رو میاریم اونجا.

سامان به مهناز نگاه کرد و او آرام پلک بست. سامان از خانه بیرون رفت و به چراغ‌های روشن خانه‌ی عمویش نگاه کرد. دو دل و نگران بود و فکرش مانده بود پیش نگاه خیره‌ی مخبر به مادرش.

حتما خبر بدی داشت، شاید مشکلی برای پدرش پیش آمده بود. پشت در ایستاد و از جا تکان نخورد.

#پارت_99

صدای مستانه‌ی مخبر را به وضوح می‌شنید.

-تا کی می‌خوای با این شندرغاز حقوقی که شهیاد می‌گیره زندگی کنی؟

-حقوقش رو زیاد کنید.

-نمی‌کنم. حرفم اینه که شهیاد به درد تو نمی‌خوره.

-شما نگران من نباش.

-د هستم. مگه میشه نباشم چشم خوشگله.

چشم‌های سامان درشت شد. سریع خودش را به پشت پنجره رساند و وقتی دست‌های مخبر را دور کمر مهناز دید، قلبش ایستاد.

مهناز پیچ و تاب می‌خورد تا خودش را از چنگ او بیرون بکشد.

- چند بار گفتم این کارو نکن؟

سر مخبر نزدیک مادرش شد و فریاد زد.

-از من بدت میاد؟ گه می‌خوری. فکر کردی کی هستی زنیکه؟

مهناز را روی مبل انداخت و سامان نفس راحتی کشید، اما وقتی مخبر زانویش را روی مبل گذاشت و خم شد روی مهناز و مادرش شروع به دست و پا زدن کرد، رگ‌هایش بیرون زد و خون به سرعت به صورتش دوید.

چرخید تا وارد خانه شود که محکم به سینه‌ی شهیاد خورد. پدرش با چشم‌های درشت شده و ناباور از پنجره به داخل نگاه می‌کرد. آنقدر چهره‌اش ترسناک

شده بود که سامان ترسید. وقتی شهیاد با لگد به در کوبید، سامان دست او را گرفت. می‌ترسید مخبر را بکشد.

مخبر خم شده روی مهناز ماند و با چشم‌های برزخی به شهیاد نگاه کرد.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

شهیاد جلو رفت و فریاد زد.

-برای همین گفتی بمونم کارخونه نانجیب؟ واسه اینکه بیای سر وقت زنم؟

مهناز ترسیده خودش را جمع کرد و به سمت شهیاد دوید و روبرویش ایستاد.

-نکن شهیاد. فقط بیا از اینجا بریم.

نگفت بار اولی نیست که مخبر به سراغش می‌رود. نگفت سال ها با ترس زندگی کرده و صدایش در نیامده. نگفت اصرار تمام این سال‌ها برای رفتنش از آن خانه به خاطر این بوده که مخبر آزارش می‌دهد.

شهیاد او را عقب زد و جلو رفت و از میان فک به هم قفل شده‌اش غرید.

-می‌دونی باید همینجا بکشمت؟ تو خیلی کثیفی بابا.

مخبر قهقهه زد و ناموزون قدم برداشت.

-بابا؟ کدوم بابا پسر؟

شهیاد ابرو گره زد و مهناز به مخبر خیره ماند.

-تو بچه ماه‌چهره‌ای، اون زنیکه که ازش متنفرم. همون انگل.

باز هم تلو خورد و دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد.

-حق داریا، منم فکر می‌کردم چون شناسنامه‌ات رو عوض کردم و اسم خودم رو زدم توش پس باباتم.

کف دستش را بالا گرفت و چشم شهیاد روی جای سوختگی ماند.

-صد بار کف دستمو داغ کردم تا نیاد سمت این چشم سیاه. اما خب....

قهقهه زد و جلو رفت و روی میز افتاد. میز برگشت و کیک دمر شد و مخبر به سختی ایستاد.

-تو که پسر من نیستی مرتیکه. پسر اون زنیکه‌ای.

انگشتش را سمت مهناز گرفت.

-اینم عروسم نیست.

یکباره صدای خنده‌اش قطع شد و اخم کرد و جلو رفت.

-فرستادمت تا ببینی کجاست، چیکار می‌کنه تا برم بگیرمش. اما تو اومدی و گفتی می‌خوایش. منم گفتم از این یکی بگذرم.

رو در روی شهیاد ایستاد و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند. بوی الکل شهیاد را آشوب کرد.

- تو اونو ازم دزدیدی مرتیکه، حالا طلبکارم هستی؟

شهیاد مبهوت به مخبر نگاه می‌کرد. هیچ وقت، هیچ‌کس به او نگفت که پسر مخبر نیست.

دست‌هایش روی سرش نشست و گیج خورد. مردی که بزرگش کرده بود، مردی که با تمام بدخلقی‌هایش اسم پدر را یدک می‌کشید می‌خواست به زنش دست درازی کند.

گیج خورد و عقب رفت. نگاهش روی مهناز و سامان چرخید و باز هم به مخبر نگاه کرد. مخبر پدرش نبود و

همسرش... سینه‌اش سنگین شده بود و سخت نفس می‌کشید.

مهناز مضطرب چنگ زد به بازوی شهیاد

-سامان یه لیوان آب بیار.

#پارت_100

سامان دوید، لیوان در دستش می‌لرزید و شیر آب را گم کرده بود. صدای زمزمه‌ی پدر بزرگش را می‌شنید و می‌دانست باز هم دارد زهر به کام پدر و مادرش می‌ریزد.

بالاخره شیر آب را باز کرد و آنقدر لیوان را آن زیر نگه داشت تا آب سرریز شد.

گریه‌اش گرفته بود. چرخید و به سمت در دوید که سر خورد، روی زمین افتاد و لیوان شکست. بی‌توجه بلند شد و باز هم سعی کرد بفهمد پدربزرگش چه می‌گوید و جز زمزمه نشنید. لیوان دیگری برداشت و آب کرد و از روی شیشه‌ها دوید. شیشه در پایش فرو رفت و چشم بست.

نباید فریاد می‌زد، نباید درد می‌کشید. الان وقتش نبود. پای خون‌آلودش را روی زمین کشید و وارد سالن شد.

با دیدن پدرش که روی زمین افتاده و چشم بسته بود، لیوان از دستش افتاد. زانوهایش خم شد و بر زمین افتاد و به صورت رنگ‌پریده‌ی شهیاد نگاه کرد.

خون از پایش فواره می‌زد و فرش کرم را سرخ می‌کرد.

مهناز مات‌زده به شهیاد خیره مانده و مخبر قهقهه می‌زد.

-مرد، مرد.

سامان سر بلند کرد و به اشکان نگاه کرد. صدای هق‌هق مهناز خانه را پر کرده بود. تا ساعتی پیش دل اشکان برای مخبر می‌سوخت و حالا مانده بود چطور باید آن مرد را درک کند. خیره مانده بود به مهناز، حالا می‌فهمید چرا وقتی شهیاد فوت کرد مهناز از آن خانه کوچ کرده بود.

سامان به سمت مادرش رفت.

-گریه نکن مامان.

در حالی.که دستش دور شانه‌ی مهناز گره خورده بود به اشکان نگاه کرد.

- فکر می‌کنید مهمه که یه مغازه به نام مامان کرده؟ من جای مامان بودم می‌فروختمش و تمام پولش رو می‌بخشیدم. ما از اون مرد هیچی نمی‌خوایم. از آدمی که وقتی بابا زنده بود هم یه حقوق بخور و نمیر بهش می‌داد هیچی نخواستیم. هیچی به نام بابا نبود که ارثی بهمون برسه و می‌دونید چیه؟ اصلا مهم نبود و نیست. اگر تمام این سال‌ها تحملش کردم به خاطر مادربزرگم بود که اون شب دیدم چطور شکست، دیدم چطور به خاطر فوت بابا نابود شد. نمی‌خواستم تنها زیر دست اون نامرد بیفته. به اندازه‌ی کافی رنج کشیده و مخبر بهش ظلم کرده بود، نباید فکر می‌کرد بی‌کس و کاره.

#پارت_101

ایستاد و انگشتش را به سینه کوبید.

-من هیچ نسبتی با مخبر کبیری ندارم. مادرم هم هیچ نسبتی با اون نداره. فقط زیر سقف اون خونه یه زنه که من حاضرم جونمم براش بدم. اگر اون نبود بعد از مرگ بابا آواره می‌شدیم.

انگشتش دور تا دور خانه چرخید.

-این خونه رو مادربزرگم برامون خرید. اونم با آخرین سرمایه‌اش. یه مشت طلا داشت که فروخت و شد این خونه و بقیه‌اش هم گذاشت تو بانک تا سودش رو بگیریم. اما کافی نبود، سال‌های سال مادرم کار کرد. سبزی پاک کرد، ترشی درست کرد. خونه‌ی مردم کار کرد.

صدایش بالاتر رفت. کاملا کنترلش را از دست داده بود.

-اگر به خاطر یه بوتیک به مادرم مشکوکید مهم نیست. روزی که بفهمم مادرم دستی تو این کار داشته مطمئن باشید دست‌هاش رو می‌بوسم.

نفس نفس می‌زد و کاملا مشخص بود که دچار حمله‌ی عصبی شده.

اشکان نه به عنوان یک مامور قانون، که به عنوان یک مرد دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و خیره نگاهش کرد.

-می‌فهمم. به خودت بیا. حال مادرت خوب نیست.

نگاه سامان چرخید سمت مهناز که تمام بدنش می‌لرزید و خاطراتش درد می‌کرد. آنقدر به خود پیچیده و حرف نزده و لب گزیده بود تا سامان یاد آن روز

نیفتد، تا کینه نکند، تا زندگی‌اش زهر نشود که حالا، بعد از سال‌ها به نقطه‌ی انفجار رسیده بود.

وقتی سامان با دستی لرزان سرنگ پر شده از آرام‌بخش را در رگ مادرش خالی کرد، آرام آرام پلک بست و سامان او را در آغوش کشید. اشکان نگاهشان می‌کرد و فکر می‌کرد واقعا مخبر کبیری حق زندگی داشت؟

وقتی از خانه‌ی مهناز بیرون رفت کلافه‌تر از هر زمانی بود. اطلاعاتی که به دست آورده بود را باید کنار هم می‌گذاشت و برای همین باید ذهنش آرام می‌گرفت. اما پیش از آن کاری بود که باید انجام میداد.

شماره‌ی کلایی را گرفت

-کلایی

-بله؟

-بررسی کردید؟

-بله. هیچ خبری نیست قربان.

چشمانش را فشرد و راه خانه را در پیش گرفت.

-یعنی چی؟ بالاخره یکی اون جسد رو از خونه‌ی مخبر برده بیرون یا نه؟

-درسته قربان، اما اون کوچه تماما ویلاییه. هیچ دوربینی نیست که ببینیم ماشینی از خونه‌ی کبیری رفته بیرون یا نه. تکلیف خیابون هم که مشخصه. تا چهار راه نه چراغی هست که دوربینش بررسی بشه و نه مغازه‌ای. شاید بهتر باشه خودتون بررسی کنید.

توانی برای ادامه نداشت.

-باشه.

قطع که کرد شماره‌ی صادق را گرفت.

-سروان کهنمویی؟

-یا بسم‌الله. چی می‌خوای؟

اشکان لبخند زد.

-برو پیش کلایی، یه فیلم هست که باید ازش بگیری. جریان رو بهت میگه. ببین چیز مشکوکی پیدا می‌کنی.

-باشه.

یک ربع بعد جلوی در خانه پارک کرد و پیاده شد. باز هم معده‌اش در هم پیچیده بود و نفسش را بند آورده بود.

وارد خانه شد و آهسته پله‌ها را بالا رفت که گوشی‌اش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی آهو خط را آزاد کرد.

-بله خانم کبیری.

-جناب سروان، لطفا تشریف بیارید منزل ما.

پاهای اشکان جلوی در خانه ثابت ماند و دستش روی کلیدی که در قفل مانده بود هم.

-چی شده؟

-یه بسته رسیده دستم. مثل اون یکی بسته، دورش روبان بستن.

-بازش نکنید تا بیام.

#پارت_102

وقتی جلوی در خانه‌ی لعیا پیاده شد، با صادق تماس گرفت.

-چی شد؟

-والا جونم برات بگه اون موقع صبح تو اون خیابون سگ پر نمی‌زنه. البته رفت و آمد بوده، اما کم. تا قبل از دو مثل مور و ملخ می‌رفتن و میومدن. مردم دائم ولن تو خیابونا.

-صادق.

صادق خندید

-از ساعت سه تا ساعت پنج و ربع فقط یه ماشین از همون خیابون می‌رسه سر چهار راه.

-همین؟

صادق خندید.

-رفیقت کارش درسته، ماشینه مشکوکه.

-چطور؟

جلوی درب شیشه‌ای ایستاد و چشم به درختان بلندی که شاخه‌هایشان در هم تنیده بود، دوخت.

-چون راننده‌اش اون موقع صبح که آفتاب نیست، کپ گذاشته رو سرش. معلومه می‌خواسته قیافه‌ی خوشگل لعبتش تو دوربین معلوم نباشه.

چشم اشکان روی تابلوی پارک ممنوع ماند.

-کامیار.

-می‌دونم. کلایی گفت تو بهشت‌زهرا کلاه سرشه؛ اما این کلاه اون نیست. در ضمن ماشینم ماشین اون نیست. در ضمن چطوری اون ساعت اومده جسد رو برده و رسونده به یکی دیگه، رفته لباس عوض کرده و رفته بهشت زهرا؟ در ضمن تمام این کارها تو نیم ساعت؟ در ضمن بین این خونه تا بهشت زهرا حداقل

یک ساعت و ربع دقیقه فاصله‌ست، اونم اگر تخته گاز بره.

اشکان کلافه از در ضمن گفتن‌های صادق لب زد

-شماره پلاک.

-سیاه شده.

چشم‌های اشکان باریک شد.

-چنین موردی هست و تو میگی کلاه مشکوکه؟

صادق قهقهه زد.

-می‌خواستم ادای پوآرو رو دربیارم شدم جو شرلوک.

اشکان به سمت برج رفت.

--جو شرلوک کیه؟

-یه کم مطالعه کن رفیق. جو شرلوک خنگ‌ترین کارآگاه خلق شده‌ست. می‌خواسته ادای شرلوک هولمز رو دربیاره که دائم گند می‌زنه. البته دور از جون من.

اشکان وارد برج شد و زمزمه کرد.

-ته و توی اون کوچه رو دربیار.

-تو یه وقت خسته نشی انقدر کار می‌کنی.

بی‌اختیار خندید.

-می‌خوای بیا جات رو با من عوض کن. اگر بدونی از صبح چه چیزهایی شنیدم دو دستی به اون صندلی می‌چسبی.

سوار آسانسور شد و شماره‌ی دوازده را لمس کرد.

#پارت_103

-باشه، می‌چسبم. به شرط اینکه اون چشم خوشگله رو بیاری که حوصله‌ام سر نره. البته یه قلاده هم بیار، اعتباری بهش نیست.

-در مورد دختر مردم درست حرف بزن.

-باشه. یه پوزه بند بیار که پاچه نگیره.

اشکان گوشی را قطع کرد و از آسانسور بیرون رفت. اگر به صادق مجال می‌داد تا صبح قیامت حرف میزد.

غزاله در را باز کرد و اشکان وارد شد. با دیدن سامان سری تکان داد و جلو رفت. لعیا روی مبل نشسته و آهو پشت پنجره ایستاده بود. چشمش روی جعبه‌ای که کنار میز گذاشته شده بود ماند. آهو درست می‌گفت، خصوصیات جعبه مثل همان جعبه‌ها بود.

-بهش دست زدید؟

نگاهش بین آنها چرخید. نمی‌دانست کدامشان جعبه را تحویل گرفته. هر چند هیچ اثر انگشتی روی جعبه‌ها پیدا نشده بود، اما امیدوار بود فرستنده اینبار اشتباه کرده باشد.

آهو جلو رفت.

-با دستکش برش داشتم.

اشکان سر تکان داد و به لعیا نگاه کرد.

-کی تحویل داده؟

لعیا شانه بالا انداخت و آهو روی صندلی نشست.

-جعبه اینجا فرستاده نشده.

-یعنی چی؟

-فرستادنش خونه‌ی شما، افروز تحویل گرفته و ...

به جعبه اشاره کرد. اشکان پا کشید و جلو رفت و ذهنش پر از آشوب بود. چه کسی جرات کرده بود پای خانواده‌اش را وسط بکشد؟

خون خونش را می‌خورد و نگاهش روی اسم لعیا پورمند که با خطوط کج و معوج نوشته شده بود ماند.

آهو وارد آشپزخانه شد و وقتی برگشت یک جفت دستکش کیسه‌ای را به طرف اشکان گرفت. اشکان دست‌کش‌ها را دستش کرد و روبان را باز.

وقتی جعبه باز شد همه اطراف میز جمع شده بودند و سرک کشیدند. اشکان متعجب دست در جعبه کرد و لباس مشکی را بیرون کشید. آنقدر کوتاه بود که مشخص نبود پیراهن است یا بلوز.

نگاهی به آن انداخت و متوجه شد لباس خونی است. یقه‌ی آن کار شده و پایین دامن تور دوزی بود. هیچ

چیز دیگری در جعبه نبود. نگاهش سرخورد روی لعیا که دست‌هایش روی لب‌هایش مانده بود.

-شما این لباس رو می‌شناسید؟

لعیا سریع سر تکان داد و آهو خیره نگاهش کرد. اشکان رو گرداند. وقت سر و کله زدن با لعیا را نداشت.

می‌دانست افروز ترسیده. سریع گوشی را از جیبش درآورد و شماره‌ی صادق را گرفت.

-دختره رو جور کردی؟

-بیا به آدرس لعیا پورمند. دو تا مامورم با خودت بیار. به پزشک قانونی هم خبر بده.

-کشتیش؟ می‌گفتی با چشمای باز بمیره اون لامذهب.

اشکان بی‌پاسخ گوشی را قطع کرد و در جیبش گذاشت. پیش از پزشک قانونی صادق رسید. چهره‌اش کاملا جدی بود.

اشکان به جعبه اشاره کرد. صادق جلو رفت و خیره شد به لباس. وقتی بلند شد به لعیا نگاه کرد.

-لباس رو می‌شناسید؟

لعیا که در همین سه ربع به کل اعصابش به هم ریخته بود بی‌اختیار فریاد زد.

-نه... نه.

#پارت_104

از جا بلند شد و صدایش بلندتر.

-چرا من باید چنین لباس مسخره‌ای رو بشناسم؟

صادق جدی جلو رفت.

-پس برای چی فرستادنش برای شما؟

-این رو برید از قاتل بپرسید.

صادق سر تکان داد.

-خانوم عزیز، رنگ و روتون داد می‌زنه حالتون بده. شما که با یه لباس به این روز میفتید وقتی دست مخبر رو گرفتید باید راهی بیمارستان می‌شدید.

آهو رمیده جلو رفت.

-شما مامور جدیدی؟

صادق چرخید سمت او و جدی نگاهش کرد.

-شما فرض کن که بله. در ضمن با شما صحبت نمی‌کنم.

لعیا به سمت راهروی ورودی اتاق‌ها رفت که صادق با دو قدم بلند خودش را به او رساند و رودررویش ایستاد.

-بالاخره که مجبوری حرف بزنی. خودتو خسته نکن بانو پورمند. هر کی تو این پرونده حرف نزنه خودم تهو توشو درمیارم و اونوقت خیلی بد میشه، خیلی.

پاهای لعیا می‌لرزید. تمام وجودش شده بود قلب و در گلویش می‌تپید.

-حرفی ندارم.

صادق خودش را کنار کشید و به راهرو اشاره کرد.

-بفرمایید. راحت باشید.

تا لعیا یک قدم برداشت صادق صدایش را بالا برد.

-هم دلیل فرستادن این لباس رو می‌فهمم و هم اون انگشتری که تو دست مخبر بوده. فهمیدی خانوم؟

لعیا وارد راهرو شد و با بدنی لرزان خودش را به اتاق رساند. وقتی در بسته شد آهو رو در روی صادق ایستاد. صادق به پهنای صورت خندید.

-حالتون خوبه؟

آهو متعجب نگاهش کرد. انگار نه انگار که تا همین چند ثانیه‌ی پیش با آن لحن تهدید آمیز و عصبی حرف می‌زد.

آهو رو به اشکان کرد.

-این همکارتون سلامتی عقلی و روانی داره؟

اشکان رو گرداند، نه می‌توانست و نه می‌خواست که وارد بحث با آنها شود.

قلبش برای دیدن افروز بی‌تاب بود. ترس او را حتی از این فاصله هم حس می‌کرد. آنقدر او را می‌شناخت که بداند الان چه حالی دارد.

#پارت_105

دور خود چرخید و رو به صادق کرد.

-جنس پارچه، اثر انگشت، کجا دوخته شده، کی دوخته، هر چی اطلاعات راجع به این لباس لعنتی هست می‌خوام. روشنه؟

صادق به شوخی پا کوبید و سلام نظامی داد.

-اطاعت قربان.

اشکان از در بیرون رفت. صادق چرخید و به آهو نگاه کرد.

-خانوم عزیز، اونی که سلامت روحی و روانی نداره شمایید که تصویر به این واضحی رو نمی‌بینید.

دستش را سمت اتاق لعیا گرفته بود. آهو خیره نگاهش کرد.

-چه تصویر واضحی؟

-مثل روز روشنه که مادرتون داره خیلی چیزها رو پنهان می‌کنه.

برای اولین بار سامان جلو رفت.

-شاید این قضیه درست باشه.

آهو نگاهش کرد و سامان ادامه داد.

-دستی که برای ما فرستاده شده بود نشونه‌ای داشت که فقط من و مامان معنیش رو می‌دونستیم. برای شما هم یه انگشتر و حالا این لباس.

صادق محکم کف زد.

-آفرین مستر شرلوک.

سامان عصبی نگاهش کرد.

-اشتباهه؟

صادق سریع سر تکان داد.

-نه، درسته. فقط دلم می‌خواد بدونم چیزی راجع به اون انگشتر و یا این لباس می‌دونی که انقدر راحت حدس زدی؟

غزاله جلو رفت.

-شما همیشه با بقیه اینطور برخورد می‌کنی؟

صادق پوزخند زد.

-با هر کسی که لازم باشه.

رو در روی سامان ایستاد.

-ساعت پنج صبح روزی که پدربزرگتون کشته شدن کجا بودید؟

سامان محکم نگاهش کرد.

-به سروان گفتم، رفته بودم بدوم.

ابروهای صادق بالا رفت.

-خودت این حرفت رو باور می‌کنی که من باور کنم؟ اون موقع صبح رفتی بدویی؟ مسابقه‌ای چیزی در پیشه؟

سامان پر حرص نگاهش کرد و جواب نداد. غزاله و آهو چشم از سامان برنمی‌داشتند. غزاله از اتهام می‌ترسید و آهو به همه کس، همه چیز، حتی به خودش مشکوک بود.

-بالاخره معلوم میشه کجا بودی.

رو کرد به آهو.

-یه لیوان آب لطف می‌کنید؟

آهو سر تکان داد و وارد آشپزخانه شد. لیوان آب را از آب سرد کن پر کرد، چرخید تا بیرون برود که صادق را رو در روی خود دید. تا خواست صدا بلند کند صادق دستش را بالا برد و او سکوت کرد.

-میشه چند دقیقه به حرف‌های من گوش بدی؟

آهو لیوان را روی میز گذاشت و خیره نگاهش کرد.

-بله؟

صادق جلو رفت و به چشمان آهو خیره شد.

-سروان دلاور روی مستندات و مدارک حرکت می‌کنه، اما من روی غرایز. هیچ وقت هم پشیمون نشدم؛ ولی

همیشه یه بار اولی هست و برای همین یه سوال صریح ازتون می‌پرسم.

آهو خیره به او ماند و صادق محکم نگاهش کرد.

- پدر بزرگت رو تو کشتی؟

آهو پر اخم نگاهش کرد. نه تنها از سوالش، از اینکه او را تو خطاب می‌کرد جا خورده بود. صادق سر تکان داد.

-باشه. تیکه تیکه چی؟

آهو عصبی‌تر دستش مشت شد و ناخن‌هایش کف دستش فرو رفت.

-از این جریانات خبر داری؟ هر اتفاقی، کی جعبه ها رو آورده و چرا این تکه‌ها اینطور پخش شدن.

بالاخره طاقت آهو طاق شد.

-نخیر جناب. من از هیچی خبر ندارم.

چند لحظه به چشمان آهو خیره شد و او نگاه از چشمان صادق برنداشت. نهایتا صادق نفس راحتی کشید و عقب رفت.

-پس گوش کنید خانوم. چه بخواید و چه نخواید پای خانواده‌تون گیره. شاید قاتل یکی خارج از خانواده باشه، اما فعلا مدرکی در دست نیست. داریم در مورد دشمنان احتمالی پدربزرگتون تحقیق می‌کنیم.

دست دراز کرد و لیوان را برداشت و لاجرعه سر کشید و آن را روی میز گذاشت.

-نمی‌گم بیاید جاسوسی کنید. نمی‌گم اگر فهمیدید قاتل کیه بگید که می‌دونم نشدنیه. اما لطفا مادرتون رو قانع کنید که با ما رو راست باشه.

پوزخند زد و از میز فاصله گرفت.

-البته اگر بی‌گناهه.

آهو خیره به او جلو رفت.

-حالا شما گوش کنید آقای...

-سروان کهنمویی.

برای لحظه‌ای آهو متعجب نگاهش کرد. از احترامی که صادق به اشکان گذاشته بود فکر می‌کرد اشکان مافوق اوست.

-خب سروان کهنمویی. اون شب مادر من از تو این خونه تکون نخورد. اگر فکر می‌کنید حال امروز مادر من مربوط به قتل پدربزرگه اشتباه می‌کنید. شاید چیزی در مورد گذشته باشه، شاید یه خاطره‌ی بد باشه که حتی ربطی هم به پدربزرگ نداره، من نمی‌دونم. اما مطمئنم هیچ نقشی تو این فاجعه نداره.

-فرض رو بر این می‌ذاریم که احتمال شما درسته. اون خاطره چیه؟

-من نمی‌دونم.

-باز هم فرض می‌گیرم که شما نمی‌دونی. کی در مورد مادر شما چیزهایی رو می‌دونه که حتی شما نمی‌دونید؟

ذهن آهو پر کشید و جواب دادن را از یاد برد. قلبش بی‌سر و سامان کوبید. صادق خیره به او نگاه کرد. منتظر جواب نماند، می‌دانست به زودی آهو دست به اقداماتی می‌زند که به نفع آنها تمام می‌شود.

-خوب بهش فکر کنید خانم کبیری. کسی که داره از گذشته‌ی شما به ضرر شما استفاده می‌کنه دوستتون نیست، دشمنه.

از آشپزخانه که بیرون رفت آهو سرش را محکم تکان داد. باید می‌فهمید چه چیزی در گذشته‌ی مادرش رخ داده که اینطور او را آشفته کرده.

#پارت_106

وقتی صادق با مامورین پزشک قانونی صحبت می‌کرد، اشکان وارد خانه شد. پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و سریع در را باز کرد.

افروز روی مبل نشسته بود و امین کنارش. به محض دیدن اشکان از جا بلند شد و جلو دوید.

- حالت خوبه؟

اشکان دقیق نگاهش کرد.

--من خوبم، فکر می‌کردم تو ترسیده باشی.

پیش از اینکه افروز جواب دهد امین بلند شد.

-من میرم یک کم استراحت کنم.

از پله‌ها که بالا رفت، اشکان رو به افروز کرد.

-واقعا خوبی؟

افروز خندید.

-اولش خیلی ترسیدم، اما الان خوبم. اتفاقا خیلی بامزه ست اینطور خودنمایی‌ها.

اشکان سوییچ را روی میز انداخت.

-منظورت چیه؟

روبروی هم نشستند.

-فکر می‌کنی دلیل دیگه‌ای داره که بسته رو فرستادن اینجا؟ هر کسی هست می‌خواد بگه همه چیز رو می‌دونه؛ حتی آدرس مامور پرونده رو. می‌خواد تسلطش روی شرایط رو به رخ بکشه.

از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

-فکر می‌کنم طرف خودشیفته‌ست. زودیاک قرن.

در آن لحظه هیچ چیز مهم نبود جز حال خوب افروز. از خانه‌ی لعیا تا خانه‌ی خودش جان کنده بود. صدایش را بالا برد.

-چرا به من خبر ندادی؟

صدای افروز از آشپزخانه بلند شد.

-می‌خواستم عکس‌العمل‌ها رو ببینم.

اشکان به آشپزخانه رفت و به کانتر تکیه زد. افروز در حال گرم کردن غذا بود.

-پس به آهو شک داری.

افروز بشقاب را از مایکروویو درآورد و روی میز گذاشت.

-نه، می‌خواستم عکس‌العمل مادرش رو ببینم. برای همین گفتم بسته رو براش می‌برم، اما گفت خونه

نیست و رفته کتاب بخره. گفت میاد خودش می‌گیره جعبه رو. منم دیگه نتونستم اصرار کنم.

اشکان پشت میز نشست و افروز کاسه‌ی سالاد را جلویش گذاشت.

-بخور، می‌دونم ناهار نخوردی.

قاشق اول میان زمین و هوا ماند.

-دوستت مشکوکه افروز جان. چرا رفت خونه و بعد به من خبر داد؟

افروز روبرویش نشست.

-اتفاقا وقتی اومد جعبه رو گرفت گفت بهت خبر می‌ده. بعد که رسید خونه گفت شارژ تموم کرده. می‌دونم راستش رو میگه چون صبح تو دانشگاه دنبال شارژر می‌گشت.

اشکان قاشق را در دهان گذاشت و سر تکان داد. خیالش آسوده شده بود. افروز خیلی راحت با این قضیه کنار آمده بود که قاتل خانه‌ی او را هدف گرفته.

-مطمئنی خوبی؟

-خوبم. به یه شرط

اشکان نگاهش کرد.

-چه شرطی؟

-یه دوش بگیر، استراحت کن و شب با بابا بریم بیرون.

اشکان خسته بود، اما نمی‌خواست به او جواب منفی دهد.

-باشه. خودت به بابا بگو. من میرم یه دوش بگیرم.

-باشه.

ساعت از هفت گذشته بود و افروز پشت در اتاق اشکان در می‌کوبید. اشکان لباس پوشیده از در بیرون رفت. نگاهی به چهره‌ی افروز انداخت. آرایش ملایمش را دوست داشت.

-بابا حاضره؟

-بابا گفت نمیاد، رفت خونه‌ی یکی از دوستاش.

اشکان سر تکان داد.

-باشه.

وقتی پشت فرمان نشست، رو به افروز کرد.

-جای خاصی مد نظرته؟

-آره، برو بهت میگم.

در طول مسیر اشکان تمام اتفاقات را برای افروز تعریف کرد. وقتی کوچه‌های دربند را بالا می‌رفتند افروز لب زد.

-بیخود نبوده که مخبر چنین آدمی شده؛ اجتماع گریز و خودشیفته.

اشکان درک می‌کرد، اما درک او هیچ تاثیری روی کسانی که مخبر به آنها صدمه زده بود، نداشت. کمی بعد افروز به رستورانی اشاره کرد.

-همینجاست.

اشکان وارد پارکینگ روبروی رستوران شد. ماشین را پارک کرد و پیاده شدند. وارد خیابان که شدند افروز دستش را به سمت او دراز کرد. هنوز دست اشکان به دست او نرسیده بود که صدای تیک آف پیچید. اشکان در آن برق اسلحه‌ای را که از پنجره‌ی ماشین او را

نشانه گرفته بود دید. صدایش همراه با صدای رگبار شلیک میان کوه پیچید.

-افروز.

صدای رگبار قطع شد. ندید چطور ماشین ضارب دور خود چرخید و ایستاد. ندید ماشین دیگری پشت سر آن ایستاد و صادق از آن بیرون پرید. نگاهش روی لبخند رنگ‌پریده‌ی افروز مانده بود و قلبش آنچنان می‌کوبید که هر صدایی را خفه کرده بود. دست افروز چنگ خورد به شانه‌ی اشکان.

-خو... خوبم.

زانوهایش لرزید و تا خورد. دست‌های اشکان دور کمرش قلاب شد و انگشتانش میان لزجی خون فرو رفت.

-می‌خواستن... می‌خواستن...

تمام وجود اشکان می‌لرزید. دست خون‌آلودش را نگاه کرد و باور نکرد. نگاهش میان چشمان خمار شده‌ی افروز چرخید.

-نه... نه.

افروز لبخند زد، آنقدر بی‌جان، آنقدر پر درد که صدای فریاد زخم‌خورده‌ی اشکان در خیابان پیچید.

-حق نداری... حق نداری بری.

افروز نشنید و لب زد.

-تو... تونستم.

اشکان محکم او را در آغوش گرفت و زانو زد، جلوی زندگی، جلوی مرگی که به چشم می‌دید و جلوی سرنوشتی که چه تلخ نوشته شده بود.

-حرف نزن.

صادق نفس نفس زنان بالای سر آن‌ها ایستاد. با دیدن حال افروز دستش میان موهای فرش گره خورد و یک قدم عقب رفت.

#پارت_107

-آمبولانس تو راهه.

دست‌های اشکان دور بدن افروز گره خورده بود و آنچنان او را در آغوش می‌فشرد که انگار می‌خواهد او را در خود حل کند. حتی شنیدن صدای آهو هم متعجبش نکرد. آهویی که سعی می‌کرد جلوی تاب خوردن اشکان را بگیرد.

-نکنید، خونریزیش زیاد می‌شه.

مهم نبود. دیگر هیچ چیز مهم نبود. افروز چشم بسته بود و انگار دنیا تاریک شده بود و دیگر چه فرقی

می‌کرد خونی از دست بدهد یا نه. چه فرقی می‌کرد صدای فریاد مردم و مأمورینی که با آنها درگیر شده بودند تا جلو نیایند. دیگر هیچ‌کس نبود. زندگی متوقف شده بود، نفس‌های اشکان هم. خیره به چشمان بسته‌ی افروز مانده و در سرش غوغا بود.

-بالاخره خودم فدات می‌شم سروان دلاور.

صدای افروز از عمق خاطراتش جان می‌گرفت. محکم سرش را تکان داد و باز هم صدای او در سرش پیچید.

-وقتی مردم باید تو هم بمیری. حق نداری بعد از من زندگی کنی. اصلا چه معنی داره بدون من؟

چقدر زیبا خندیده بود و دل اشکان رفته بود برای حرفی که می‌دانست از ته دلش نیست. اما واقعا بعد از او زندگی معنایی نداشت. باید صدای پیچیده در سرش را خاموش می‌کرد. والا باور می‌کرد افروز رفته، باید

باور می‌کرد دنیا تمام شده. صدای آژیر آمبولانس روی اعصابش خط می‌انداخت. دستی دراز شد و اشکان محکم‌تر افروز را به خود فشرد.

-نکن، دست نزن.

-باید ببریمش بیمارستان.

اشکان محکم سر تکان داد.

-نمیشه، دیگه نمیشه. افروز نه. این یکی نه.

صادق زیر بغلش را گرفت و آهو به سختی افروز را از میان دستانش بیرون کشید. صادق او را عقب می‌کشید و زانوهای اشکان خم می‌شد و افروزش بود که روی برانکارد می‌رفت که دیگر برنگردد. آهو سریع داخل آمبولانس شد و وقتی در بسته شد و اشکان دیگر او را ندید. بازویش را از دست صادق بیرون کشید و دور خود چرخید.

-بردنش، بردنش.

صادق عصبی شانه‌های او را گرفت و محکم تکانش داد.

-به خودت بیا مرد.

اشکان خیره به پیچی که افروز را در خود می‌بلعید سر تکان داد.

-بردنش.

#پارت_108

صادق خیره نگاهش کرد. هیچ وقت او را اینطور ندیده بود؛ آنقدر درهم شکسته، بی‌تاب، بی‌خود شده و ناامید.

-بردنش.

وقتی به خودش آمد که صدای سیلی در گوشش پیچید و گونه‌اش سوخت.

-بسه. دیوونه شدی؟

گیج و گنگ به صادق نگاه کرد. افروز را کجا برده بودند؟ چرا هنوز آنجا ایستاده بود؟

-تو چته؟ کجاست سروان دلاوری که یه تنه هشت نفر رو به خاک و خون کشید؟

صادق چه می‌گفت؟ اصلا می‌فهمید؟ فریاد زد

-اون افروزه صادق. بگو بمیر می‌میرم، بگو به خاطر اون صد نفر رو بکش، می‌کشم.

بغض چنگ زد به گلویش.

-اما نباید بلایی سرش بیاد. اون نباید بمیره. نباید... دیگه تابش رو ندارم صادق. تاب این یکی رو ندارم.

صدایش آنچنان دردی داشت که صادق جلو رفت و صورتش را قاب گرفت.

-هیچ اتفاقی نمیفته اشکان.

مثل بچه‌ها شده بود. مثل همان چهار سالگی‌اش که پای افروز شکست و سه روز اشکان گریه کرد و فکر کرد افروز دیگر نمی‌تواند راه برود. مثل دوازده سالگی‌اش که افروز مسموم شد و اشکان بود که تا او غذا نخورد، لب به هیچ چیز نزد. مثل هجده‌سالگی‌اش که وقتی افروز برای دیدن برادرش به فرانسه رفت، هر روز از سه ماه را دقیقه شمرد و پشت پنجره کز کرد و خون دل خورد.

دوید، آنچنان سریع که صادق نفهمید کی از پیچ گذشت. پشت ماشین نشست و پا روی گاز گذاشت.

دستش را از روی بوق برنداشت تا اشکان او را دید. سریع در ماشین را باز کرد.

-برو.

محکم رو داشبورد کوبید.

-برو صادق.

صادق پا را تا ته روی پدال فشرد و چراغ گردان را بالای سقف گذاشت.

-اینا کی بودن صادق؟ کی بودن؟

-همونایی که سه ماه پیش پدر زنت رو کشتن. حواسمون به تو بود. از جلوی در خونه تعقیبت کردن.

صادق آنچنان پیچید که هر دو به یک سمت خم شدند. وقتی پیچ را گذراندند صادق ادامه داد.

-افروز برات تولد گرفته بود، قرار بود من و آهو هم باشیم. داشتم میومدم که بهم خبر دادن تحت تعقیبی.

مشت محکمی روی فرمان زد

-به موقع نرسیدم.

اشکان پر حرص فریاد زد.

-باید بهم می‌گفتی لعنتی. باید می‌گفتی تا افروز رو برگردونم خونه.

صادق از زیر چشم نگاهش کرد. حال او را می‌فهمید.

-نمی‌شد، هزار بار تا حالا تعقیبت کردن. فکر می‌کردیم اینم یکی از اون دفعاته.

-چرا نگفتی؟ چرا دستگیرشون نکردید؟

-به چه جرمی؟ رانندگی تو خیابون؟ سه بار گرفتیمشون. هر بار یه نفر بود و حرف نزدن اشکان؛

حرف نزدن. به خیال خودشون دارن انتقام از هم پاشیدن گروهشون رو می‌گیرن.

اشکان فریاد زد.

-خودم اون اسماعیل رو به صلابه می‌کشم.

-اون که تو زندان نشسته و میگه از هیچی خبر نداره.

اشکان آنچنان قهقهه زد که صادق با دلهره نگاهش کرد. اشکان کاملا کنترلش را از دست داده بود.

-خودم نشونش می‌دم بی‌خبری یعنی چی.

-دیگه همه چیز تمومه. حالا هم مدرک هست و هم موقع ارتکاب جرم دستگیر شدن. دیگه راهی نیست که اسماعیل از زیرش در بره. در ضمن...

اشکان نگاهش کرد.

-پرونده زیر دست سرگرد کلانیه. می‌دونی که چی به روزش میاره.

حالا می‌توانست نفس راحت بکشد. مطمئن بود با وجود سرگرد کلانی پرونده بسته شده؛ اما به قیمتی گزاف. زخمی شدن افروز بهایی نبود که اشکان بدهد و خوشحال شود از بسته شدن پرونده‌ی قاچاقچی اسلحه که هم پدر زنش را گرفت، هم زندگی‌اش را از هم پاشید و هم افروز را راهی بیمارستان کرد.

صادق هنوز کامل ترمز نگرفته بود که اشکان خودش را از ماشین بیرون انداخت و بدون توجه به فریادهای نگهبان دوید.

#پارت_109

فصل پنجم

در را آهسته باز کرد و وارد اتاق شد. افروز با رنگ پریده سر گرداند و لبخندی کمرنگ روی لب‌هایش نشست. اشکان بی‌توجه به آهو آهسته جلو رفت.

-خوبی؟

افروز آرام پلک زد.

-بهترم.

اشکان دستش را گرفت و با احتیاط روی تخت نشست. آهو نگاهی به آنها انداخت و از در بیرون رفت. صادق با دیدن او پا تند کرد.

-حالش بهتره؟

آهو به دیوار تکیه زد و به او نگاه کرد.

-بهتره.

صادق کلافه به در اتاق چشم دوخت.

-خدا رو شکر.

آهو سرش را به دیوار تکیه داد و از میان پلک‌های نیمه بازش به او نگاه کرد.

-خوب میشه.

صادق زمزمه کرد.

-باید خوب بشه، والا اشکان شیک و مجلسی سقف بیمارستان رو میاره پایین.

آهو کنجکاو بود، هنوز هم باورش نمی‌شد یک رابطه‌ی ساده‌ی دوستانه باعث آن حال اشکان شود.

-دوستی جالبی دارن.

صادق که از اشکان شنیده بود آهو دوست افروز است با تعجب نگاهش کرد.

-دوست؟ اونا عاشق هم بودن، فقط خورد پس کله‌شون جدا شدن.

قلب آهو فرو ریخت، دستش مشت شد و با اینکه در تمام این چهار روز حدس می‌زد شاهد چه چیزی بوده، اما شنیدنش حسی به او داد که در عمرش تجربه نکرده بود. حسی تلخ که باعث شد راه نفسش بسته شود.

-عاشق؟

صادق با ابروهای گره خورده به دست مشت شده‌ی او نگاه کرد.

-مگه دوست افروز نیستید؟ پس چطور از زندگیش خبر ندارید؟

آهو لب‌های خشکش را تر کرد.

-از لطف افروزه که به من لقب دوست داده، به خاطر روابط اجتماعی فوق‌العاده‌شه؛ والا من فقط یک‌کم از دانشجوهای دیگه بهش نزدیک‌ترم.

انگشتانش گره خورد دور گردنش و به صادق چشم دوخت.

-وقتی سروان رو به عنوان دوستش معرفی کرد، اصلا فکر نکردم ممکنه این اشکان همون همسرش باشه. آخه....

صادق چشم از او برنداشت.

-چطور میشه دو نفر انقدر همدیگر رو دوست داشته باشن و از هم جدا بشن؟

صادق پا کشید روی سرامیک‌های سفید و جلو رفت

-شما بگو چطوری، مگه روانشناسی نمی‌خونید؟

آهو پوزخند زد.

-مگه روان‌شناس بودن یعنی از همه چیز خبر داشته باشیم؟ در ضمن اگر این علم ضامن آگاهیه، چطور باید ذهن و قلب کسی رو بخونم که استاد این علمه؟

سینه‌اش پر از آه بود، پر از حرف‌هایی که حتی به خودش هم اعتراف نکرده بود. نفس و کلماتش با هم آزاد شد.

-می‌دونستم عاشق شوهرشه. وقتی جدا شد یک کلمه در موردش حرف نزد و من هم به سکوتش احترام گذاشتم.

صادق کنار او، به فاصله‌ی دو قدم ایستاد و به تابلوی راهنمای بیمارستان چشم دوخت.

-مغز هر دوشون خرابه.

آهو متعجب نگاهش کرد و صادق لبخند زد.

-والا، هر دو خل و چلن. عاشق همدیگه‌ان اما لج کردن. افروز رو نمی‌دونم سر چی، اما اشکان از اینکه افروز پسش زده زخم‌خورده.

با سر کفشش رگه‌های سرامیک‌ها را دنبال کرد.

-افروز زمان بدی رو انتخاب کرد. مادر اشکان تازه فوت کرده بود.

آهو بی‌اختیار جواب داد.

-پدر افروز هم. اگر دردی بوده مشترک بوده. قضاوت نکنید سروان. مطمئنم افروز دلیل موجهی داره. هیچ‌کس از دل دیگری خبر نداره.

صادق به او که دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود چشم دوخت.

-به هر حال اشکان قبول نمی‌کنه که آشتی کنن. نگاه نکنید به اون حال و روزش. به هر حال دوستن، با هم

بزرگ شدن؛ اشکان برای دوستش دست و پا زد، نه برای زنی که تو بدترین شرایط تنهاش گذاشت.

آهو گره انداخت به ابرو و ایستاد.

-فکر می‌کنید افروز می‌خواد آشتی کنه؟ اگر می‌خواست چرا جدا شد؟

طول راهرو را طی کرد و روبروی صادق به دیوار تکیه زد. صادق خندید.

-به هر دلیلی جدا شده مهم نیست. مهم اینه که باید این پنبه رو از گوشش دربیاره که اشکان دوباره قبولش کنه.

فک آهو منقبض شد.

-این چه طرز حرف زدنه؟ برای داشتن زنی مثل افروز جون هم ارزش کمی داره. اگر افروز خواست آشتی کنه

و اگر سروان حماقت کرد و قبول نکرد، لیاقتش رو نداشته.

#پارت_110

صادق قهقهه‌اش را پشت دستش خفه کرد. آهو با قدم‌های سنگین نزدیک شد و میخکوب نگاهش کرد.

-اصلا آدم قابل احترامی نیستید سروان.

صادق بی‌خیال دستش را پایین انداخت و انگشتانش را در جیب شلوارش فرو برد.

-من بی‌شخصیت، اما شما چرا دارید سنگ افروز رو به سینه می‌کوبید؟ ارزشش رو داره؟

آهو سرخ شد.

-متاسفم برای سروان دلاور که دوستی مثل شما داره. دوستی که انقدر راحت پشت سر زنش حرف ...

صادق دستش را بالا برد.

-زن سابقش... قشنگ هجی کن یادت بمونه.

آهو آنقدر مشتش را فشرده بود که رد ناخن‌هایش روی کف دستش مانده بود و می‌سوخت.

-زن سابقش هیچ معنایی پیش دوست قدیمی و عشق همیشگیش نداره. شما واقعا از فقر شعور و احساس رنج می‌برید.

سریع از او دور شد، صادق با سه قدم بلند خودش را به او رساند و راهش را سد کرد.

-اگر احساس نداشتم دنبال این نمی‌گشتم چرا انقدر تعجب کردی. چرا وقتی فهمیدی چه رابطه‌ای با هم

دارن چشمات دودو زد. چرا هنوز داری اون ناخن‌ها رو کف دستت فشار می‌دی.

قلب آهو فرو ریخت و ناخودآگاه مشتش را باز کرد. صادق ادامه داد.

-دوست داشتن آدمی مثل اشکان کار سختی نیست. مردترین مردیه که دیدم. در حقیقت دوست نداشتنش سخته.

قدمی عقب رفت و به آهو که رنگ‌پریده به نظر می‌رسید لبخند زد.

-ازت خوشم اومد خانوم کبیری. شاید هنوز خیلی تو عشق غرق نشده باشی، اما رفاقت رو خوب بلدی. افروز حق داره که بهت لقب دوست داده. ایوللّه.

گفت، چرخید و دور شد. چند قدم که رفت رو برگرداند و بدون اینکه به آهو نگاه کند، صدا بلند کرد.

-رازت پیش من می‌مونه. خیالت راحت.

صادق رفت و همان زمان اشکان اهرم تخت را گرداند. ابروهای افروز از درد در هم رفت. اشکان خندید.

-تو که طاقت درد نداری بی‌خود خودت رو سپر بلا می‌کنی خانم داوودی.

افروز با درد خندید.

-ناراحت شدی که برای یکبار هم شده من شدم قهرمان پرونده؟

اشکان ملحفه‌ی سفید را روی پاهای او انداخت و بالش پشتش را تنظیم کرد. درد در کمر افروز پیچید، اما لب نزد. نمی‌خواست مثل روز قبل اشکان بخش را به هم بریزد.

اشکان روی صندلی نشست و آرنج‌هایش را روی تخت گذاشت و چانه‌اش را کف دست‌هایش.

-می‌شنوم.

-می‌شه این می‌شنوم رو از دهنت بندازی؟ هر بار می‌شنوم حس می‌کنم تو اتاق بازجویی هستم.

اشکان خندید.

-نخیر، شما در یکی از اتاق‌های بیمارستان تحت بازجویی هستی، ملاقاتی و وکیل هم ممنوعه. پس حرف بزن تا اون روم نیومده بالا.

#پارت_111

افروز نفس سنگینش را بیرون داد. مشت‌هایش روی تشک نشست تا خودش را کمی بالا بکشد. اشکان که کمکش می‌کرد به چشم‌های نگران او چشم دوخت.

-از چی ناراحتی اشکان؟ چرا انقدر می‌پرسی چرا این کار رو کردم؟ تو بودی نمی‌کردی؟

اشکان روبرویش نشست. دست‌هایش رو دو طرف او گذاشت و خم شد.

-من انجام می‌دادم. اما این کار از زنی که تو روم وایساد و گفت دیگه نمی‌خواد من رو ببینه بعیده.

افروز ضعیف شده بود، زودرنج شده بود. این چهار روز برایش مثل چهل روز گذشته بود. با اینکه اشکان گفته بود همه دستگیر شده و پرونده بسته شده خیالش را راحت نمی‌کرد. وقتی اسماعیل را راهی زندان کرد هم فکر می‌کرد همه چیز تمام شده. اما همین پرونده‌ی بسته شده پدرش را از او گرفت و ترسی به جانش انداخت که روز و شبش کابوس شد.

لب‌هایش از بغض لرزید.

-تو هیچ وقت من رو نشناختی.

اشکان دست او را میان دستانش گرفت.

-من این افروز رو می‌شناسم. افروزی که ازم جدا شد رو نمی‌شناسم. کمکم کن بفهمم چطور وقتی انقدر ازم بریدی که گفتی تمومش کن و بعد خودت رو به خطر انداختی برای اینکه زنده بمونم.

اشک‌های افروز بی‌اختیار روی گونه‌هایش سرازیر شد. لب زد.

-وقتی... وقتی جسد سرد شده‌ی بابا رو بغل کردم می‌دونی چه حسی داشتم؟

-می‌دونم.

صدای افروز بالا رفت.

-نمی‌دونی. امیدوارم بابا من رو ببخشه، اما با تمام عشقی که به بابا داشتم فکر کردم اگر اون لحظه جسد تو رو تو بغلم می‌ذاشتن می‌تونستم نفس بکشم؟

اشکان مبهوت نگاهش کرد و افروز به اشک‌هایش مجال داد بی‌محابا فروبریزند. دیگر سکوت کافی بود.

-بهت گفته بودم این کار رو عوض کن، درسته، خودتم گفتی که جدی نبودم. اما فکر اینکه یه روز یه خبر بد برام بیاد همیشه باهام بود. وقتی بابا رو کشتن اون خبر بد رو نگرفتم، وقتی گفتن به جای تو بابا رو کشتن خبر رسید.

هق زد و بی‌توجه به درد خم شد و دست‌هایش را میان دستان اشکان مشت کرد.

-فکر اینکه یه روز، یکی، جنازه‌ی تو رو برام بیاره شد کابوس شبام و تو فکر کردی اگر هر شب تو اون اتاق در بسته فریاد می‌زنم به خاطر باباست.

نفسش از گریه بند آمده بود، اما باید حرف‌هایش را تمام می‌کرد.

-هر شب تو خواب یه جور جنازه‌ات رو میاوردن. یه روز صادق، یه بار کلانی میومد می‌گفت مردی، یه بار حیدری من رو می‌برد سر خاکت. هر شب یه جور بود. نمی‌تونستم تحمل کنم اشکان. رفتم که نبینم.

مشت محکمی به سینه‌اش کوبید تا نفسش بالا بیاید.

-اما نتونستم. تو همه‌ی این سه ماه روزی صد بار مردم و زنده شدم.

دست‌های اشکان را گرفت و با چشم‌های خیس و مژه‌های به هم تنیده‌اش لب زد.

-اگر قرار به مرگه با تو می‌میرم. اشکان...

اشکان با قلبی پر تپش نگاهش می‌کرد و چقدر دختر روبرویش را دوست داشت. از حرف‌هایش جان گرفته بود.

-جان اشکان.

-ببخش... ببخش که انقدر ترسیدم. ببخش که تنهات گذاشتم... ببخش که نمی‌تونم برگردم.

چشم‌های اشکان باریک شد. در زمانی که افروز حرف می‌زد، فکر کرد همه چیز درست شده و دوباره با او زندگی را از سر می‌گیرد. افروز تاب خورد.

-تمام این چهار روز به این فکر کردم که من باهات بودم. اگر نبودم چی می‌شد؟ اگر بچه‌ای داشتیم و ...

صدای هق‌هقش پیچید.

-من نمی‌تونم. تو عاشق بچه‌ای و بالاخره این اتفاق میفته. نمی‌تونم تصور کنم وقتی اون بچه بیاد، اگر اتفاقی بیفته بدون تو با اون بچه چیکار کنم.

اشکان از جا بلند شد و فاصله گرفت. دست‌های افروز از دستانش جدا شد و در هوا ماند.

-نمی‌تونم، ببخش اشکان.

اشکان سر تکان داد. احساس خفگی تا پشت چشم‌هایی که بغضش را فرو می‌داد بالا آمد.

-باشه افروز. با هم دوستیم. مثل تمام این سال‌ها. دیگه در موردش حرف نزنیم، هیچ وقت.

روبرگرداند و با قدم‌های بلند از در بیرون رفت.

#پارت_112

با قدم‌های سنگین جلو رفت. آهو با دیدن حال او مردد وارد اتاق افروز شد. افروز هنوز هم گریه می‌کرد. برای خودش، برای عشقی که نمی‌توانست رهایش کند و برای آینده‌ای که از آن می‌ترسید.

آهو سری تکان داد و جلو رفت.

-باز چیکار کردی افروز؟

شاهد این بودن که افروز تا لب مرگ رفت و برگشت، آنها را به هم نزدیک کرده بود. آهو چهار روز از کنارش تکان نخورده و افروز بود که در تمام دقایقی که او را نگاه می‌کرد، اشکان را آرزو می‌کرد. اشکانی که یا در حیاط بیمارستان بود و یا در اتاق او.

-کاری نکردم. فقط دیگه نمی‌تونم آهو. اشکان راست می‌گه، باید برم تا فراموش کنم.

آهو کنارش نشست و دستش را میان دستان خود گرفت.

-چرا بری؟ مگه دوستش نداری؟ مگه زندگی خوبی نداشتید؟

افروز با درد لبخند زد.

-زندگیمون رویایی بود. اما وقتی زنگ در خونه رو می‌زدن فکر می‌کردم یکی اومده خبر بده اشکان برنمی‌گرده. تلفن که زنگ می‌خورد تا شماره رو نمی‌دیدم خیالم راحت نمی‌شد که خودشه و از اداره نیست. تمام اون روزها با ترس زندگی کردم.

آهو لبخند زد و پشت دست افروز را نوازش کرد.

-تو می‌دونستی افروز. مگه تازه به هم برخورد کردید؟ هم شغلش رو می‌دونستی و هم خطراتش رو.

-می‌دونستم! حتی همراهیش کردم چون سنم پایین بود و هر دو پرهیجان بودیم. اما یه نگاه به من بکن آهو، تا مرگ رفتم و برگشتم. اگر یه روز اتفاقی برای اشکان بیفته، اگر بچه‌ای بیاد و من مجبور شم به اون بچه بگم پدرش توی یه ماموریت کشته شده؟

سرش را به شدت تکان داد و ابروهایش از سر درد در هم رفت. پیشانی‌اش را ماساژ داد.

-نمی‌تونم. بگو ضعیفم، بگو ناتوانم، اما من همینم.

در یک لحظه حالت تهوع امانش را برید. آهو از جا پرید.

-چی شد؟

افروز سعی کرد حالت تهوعش را کنترل کند.

-فکر می‌کنم از عوارض داروی بیهوشیه. بدنم و سرم درد می‌کنه و حالت تهوع امون نمی‌ده، مخصوصا نیمه شبها.

آهو دقیق نگاهش کرد. افروز سرش را به بالش تکیه داد و آهو تخت را خواباند. برای صحبت کردن با افروز زود بود و نمی‌خواست به او فشار بیاورد.

وقتی چشم‌های افروز سنگین شد، آهسته از در بیرون رفت. آرام پا کشید روی سرامیک‌ها و وارد حیاط شد. دستش را سایبان کرد و اطراف را نگاه کرد. همه در تکاپو بودند. عده‌ای از درد خم شده و عده‌ای با دسته گل و جعبه‌ی شیرینی در حیاط چرخ می‌خوردند.

تنها یک ربع از ساعت ملاقات مانده بود و می‌خواست به خانه برود. سه شب و چهار روز بی‌خوابی و خستگی داشت او را از پا درمی‌آورد.

گوشی را از کیفش درآورد و شماره‌ی اشکان را گرفت.

-سروان.

-بفرمایید.

-افروز خوابه. من میرم خونه و شب برمی‌گردم.

اشکان دستی در موهایش فرو برد و به صادق نگاه کرد.

-صادق شما رو می‌رسونه.

ابروهای صادق بالا پرید. آهو که بسیار خسته بود تعارف نکرد.

-جلوی در بیمارستان می‌بینمشون.

اشکان گوشی را قطع کرد و رو به صادق کرد.

-الان میاد جلوی در. برو.

-رستورانم ببرمش؟ گرسنه‌ست حتما.

اشکان به سمت ماشینش راه افتاد و صادق به دنبالش.

-نیازی نیست. ظهر نشده.

-آب‌میوه، کیک؟

اشکان ریموت را زد و در را باز کرد.

-صادق.

-موزیک؟ ولوم چند باشه؟

-کافیه دیگه. برو.

صادق با خنده دستش را به علامت خداحافظی بلند کرد و دور شد.

اشکان گوشی را روی مگنت گذاشت و شماره‌ی کلایی را گرفت. وقتی کلایی جواب داد از جای پارک بیرون رفته بود.

-گزارش بده کلایی. دستت خالی نباشه که اصلاً حوصله ندارم.

صدای بوق ماشین‌ها بلند و پی‌درپی روی اعصابش می‌رفت. ترافیک سختی شده بود و دلیلش را نمی‌فهمید.

-حرف بزن.

-قربان اسم اون کوچه خرمشهره. فقط یه خونه توشه و کلا خالیه.

اشکان سرش را از پنجره بیرون برد و جز ماشین‌هایی که سعی می‌کردند راه باز کنند ندید. کف دستش محکم روی فرمان نشست.

-از مغازه‌ها پرسیدید خونه مال کیه؟ بالاخره یکی باید بدونه.

-نیازی به مغازه نبود قربان. استعلام ثبت املاک رسیده. خونه مال مخبر کبیریه.

ابروهای اشکان بالا پرید و کلافه نفسش را آزاد کرد. در حالی‌که لبخند روی لبش نشسته بود جواب داد.

-خوبه. حکم تفتیش بگیرید. مخبر اون‌جا قصابی شده.

#پارت_113

کلایی که تا آن زمان چنین ادبیاتی از اشکان ندیده بود فهمید اشکان تحت فشار است.

-اطاعت.

اشکان خط را قطع کرد و آهسته جلو رفت. همه‌ی ماشین‌ها راهشان را کج می‌کردند. کم‌کم به مانعی که

فکر می‌کرد تصادف باشد رسید. تنه‌ی درخت شکسته و روی زمین خم شده و راه را سد کرده بود.

در همان زمان صادق با پاکت آبمیوه و کیک از سوپر بیرون رفت. وقتی پشت فرمان نشست، آهو که سرش را به صندلی تکیه داده و چشم بسته بود صاف نشست.

-ممنون.

صادق کیک و آبمیوه را دستش داد و ماشین را روشن کرد.

-خواهش می‌کنم. دارم سعی می‌کنم این تصور رو در تو ایجاد کنم که خیلی باکلاسم، به موهای منگول منگولم نگاه نکن.

آهو با یک دست آبمیوه و با دست دیگر کیک را بالا گرفت.

-با این‌ها می‌خوای نشون بدی با کلاسی؟

صادق خندید و سرعتش را بالا برد.

-جواب نمی‌ده؟ می‌خوای بریم رستوران؟ عالی قاپو گاندی، شاندیز جردن، هتل هما... کجا رو دوست داری؟

آهو سرش را تکیه داد و چشم بست.

-دوست دارم من رو برسونید خونه.

صادق زیر چشم نگاهش کرد.

-چشم، آدرس می‌دید؟

آهو چشم باز کرد و با چشم‌های خمار شده نگاهش کرد.

-اومدید منزل ما.

-بله. سروان کهنمویی اومده، اما من الان راننده آژانسم، آدرس ندارم.

آهو باز هم چشم بست.

-ببخشید مزاحمتون شدم. واقعا توانایی تعارف با اش...

چشم‌هایش باز شد و صادق پوزخند زد.

-بله... بله متوجه شدم.

آهو خیره به پوزخند او مانده و دستش مشت شد.

-اعتماد به نفستون زیادی بالا نیست؟ به خاطر خستگی و اعصاب خرابم چند تا ری‌اکشن از من دیدید و فکر می‌کنید بزرگترین راز جهان رو کشف کردید.

صادق با دیدن چراغ قرمز، دقیقا پشت خط‌کشی ایستاد.

-باشه خانوم، حرص نخور. تو رازی نداری و منم چیزی نفهمیدم. این‌طوری آروم می‌شی؟

آهو لب گزید و رو برگرداند. می‌دانست واکنش تندش بدتر مهر تأیید زده به حدس صادق.

-آرومم سروان.

-اسم من صادقه.

-برای من شما سروان کهنمویی هستید و لاغیر.

تایمر خراب شده و در چهارراه هرج و مرج شده بود. صادق ماشین را جلو برد و سعی کرد از میان ترافیک گره خورده راه باز کند.

-اینم باشه.

آهو متعجب نگاهش کرد.

-زیادی رام شدید.

صادق قهقهه زد و ماشین را از میان دو ماشین دیگر بیرون کشید.

-صبر آهو جان، من آدم صبوری هستم.

-برای چی اون‌وقت؟

ناخودآگاه دلش می‌خواست صادق را بکوبد و می‌دانست بیشتر از دست خودش عصبانی است که صادق حرف قلبش را خوانده و دارد سر او خالی می‌کند.

-برای اینکه به خودت بیای و ...

آخرین ماشین را پشت سر گذاشت و پایش را روی پدال گاز.

-بفهمی این قبری که بالا سرش گریه می‌کنی مرده توش نیست.

باز هم به آهو نگاه کرد و به پهنای صورت خندید.

-اون‌وقت شاید بتونی صادق صدام کنی.

آهو کاملا منظور او را می‌فهمید و خنده‌اش گرفت.

-این طرز جدید پیشنهاد دادنه؟

صادق خیلی عادی به او نگاه کرد.

-آره. مشکلی داره؟

آهو رو برگرداند که صادق لبخند عمیقش را نبیند، اما او دید.

#پارت_114

-خب خدا رو شکر خیلی زمان نمی‌بره.

آهو سعی کرد وقتی نگاهش می‌کند هیچ نشانی از لبخند روی صورتش نباشد.

-با همه ان‌قدر زود صمیمی می‌شید؟

-نه، فقط با اونایی که چشماشون خوشگله.

این‌بار آهو نتوانست تحمل کند و بی‌اختیار خندید. اما چهره‌ی صادق جدی بود.

-زیادن دخترایی که چشماشون قشنگه.

-درسته.

دهان آهو باز ماند.

-واقعا که...

صادق بلند خندید.

-چیه؟ دوست داشتی بگم یه دونه‌ای؟

برای اولین بار آهو دلش کمی شیطنت خواست. کمی دخترانه بودن.

-مگه بده؟

-نه، بد نیست. به شرط این‌که قول بدی یه روز صادق صدام کنی.

آنقدر جدی گفت که لبخند آهو جمع شد و به خود نهیب زد که دست از شیطنت بردارد.

-من با کهنمویی راحتم.

صادق جلوی در خانه‌ی آنها ایستاد. به در ماشین تکیه زد و نگاهش کرد.

-صبر آهو جان، من آدم صبوری‌ام.

آهو پیاده شد و آرام وارد ساختمان شد. صادق با لبخند پا روی گاز گذاشت و راهی اداره شد. آهو در حالی‌که در آسانسور به شماره‌انداز نگاه می‌کرد چشم بست و سعی کرد ذهنش را از صادق، اشکان و حتی افروز خالی کند.

آنقدر خسته بود که دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. خودش می‌دانست خستگی‌اش از سر بی‌خوابی نیست، ذهنش خسته بود. از جنگیدن با خودش هر زمانی که به اشکان نگاه کرده و ناخودآگاه قلبش تپیده بود. از اینکه هر لحظه به خودش نهیب بزند که افروز دوست او است و حتی نباید در انتهایی‌ترین و تاریک‌ترین قسمت ذهنش به اشکان فکر کند.

از آسانسور بیرون رفت و کلید به در انداخت که صدای فریاد غزاله را شنید.

-تو به این میگی ماشین؟ لگنه. باید عوضش کنم مامان. من پول می‌خوام.

آهو در را باز کرد و وارد شد. سر لعیا و غزاله چرخید سمت او. آرام کیفش را به جا لباسی آویزان کرد و مانتو را روی آن و شالش را هم.

آهسته جلو رفت.

-ماشینت چیه غزاله؟ کدوم دختر بیست ساله‌ای سالی یه ماشین عوض می‌کنه؟

غزاله کلافه دست کشید میان موهایش و نشست.

-باز خانوم اخلاق شروع کرد.

آهو پر اخم جلو رفت.

-مودب باش.

غزاله نفسش را بیرون داد و به مادرش نگاه کرد.

-چیکار کنم مامان؟ ماشین رو می‌خری یا نه؟

لعیا خسته از جنگی که یک ساعت بود در جریان بود ایستاد.

-نه. پولی نداریم. خودت خوب می‌دونی.

وقتی به سمت آشپزخانه می‌رفت، آهو خسته خودش را روی مبل انداخت. غزاله با حرص به چشم‌های بسته‌ی او نگاه کرد.

-تو واقعا ناراحت نیستی؟

آهو چشم باز نکرد.

-از چی؟

-دیگه یه قرون پول نداریم.

آهو کوسن را برداشت، آن را به تاج مبل تکیه داد و دراز کشید و چشم بست.

#پارت_112

-اون چیزی که تو بهش میگی یه قرون زیر دویست میلیون نیست؛ مطمئنم.

غزاله از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

-چرا سهام بابا رو نمی‌فروشی؟

صدایی از آشپزخانه نیامد. چشم‌های آهو سنگین شده و صدای غزاله دور می‌شد.

-بفروش راحتمون کن.

لعیا از آشپزخانه بیرون رفت و رو در روی غزاله ایستاد.

-بفروشم که برای تو ماشین بخرم؟ انقدر احمقم؟ اگر بفروشم از کجا بیاریم بخوریم؟

ذهن آهو دور و دورتر می‌شد. صدای غزاله زمزمه به نظر می‌رسید.

-تو به ماهی ده میلیون می‌گی سود سهام؟ والا بدیش دست یکی خیلی بیشتر از اینها بهت سود می‌ده.

صدای وکیل مخبر در ذهن آهو چرخید.

-صد در صد سهام کارخونه منتقل میشه به خانوم ملیحه کبیری که تا زمان حیات حق واگذاری اون رو به اعضای خانواده ندارند؛ چه خانواده و چه کسانی که به نوعی با خانواده نسبتی دارند، یا نسبت پیدا می‌کنند. یعنی اگر نوه‌های آقای کبیری ازدواج کنند، خانم ملیحه کبیری نمی‌تونه سهام به نام ایشون بزنه و حتی به نام بچه‌هاشون.

از جا پرید، آنچنان ناگهانی که لعیا و غزاله ترسیده نگاهش کردند. لعیا سریع جلو دوید.

-چی شد آهو؟

خیره به مادرش ماند و سعی کرد دقیق فکر کند. غزاله درست می‌گفت، چطور سود حتی یک درصد از سهام کارخانه‌ی به آن بزرگی ده میلیون بود؟ تازه آنهم از دو ماه پیش. قبل از آن سهمشان هفت میلیون بود. اگر

اینطور بود چطور مخبر آنقدر بریز و بپاش داشت؟ می‌دانست درآمد آن کارخانه خیلی بیشتر از این ارقام است.

لعیا دستش را گرفته و ترسیده صدایش می‌زد.

-آهو، خوبی؟

زمزمه کرد

-خوبم... خوبم...

اما این مهم نبود؛ مهم این بود که مخبر تمام سهام را به ملیحه سپرده بود. چطور سهامی که متعلق به خودش نبود و تنها مدیریت آن را داشت به خواهرش داده بود؟ این ممکن نبود. مگر اینکه...

از جا پرید. گوشی‌اش را از کیفش درآورد و به سمت اتاقش رفت. غزاله و مادرش در آشپزخانه مشغول

بحث بودند که او وارد اتاقش شد و شماره‌ی کامیار را گرفت.

-به به! دایی زاده‌ی عزیز. پارسال دوست امسال آشنا.

آهو خودش را به انتهای اتاق رساند و صدایش را پایین برد.

-یه سوال دارم.

-چه سوالی؟

-می‌دونی بابام چقدر سهام داشته؟

امیدوار بود جواب کامیار مثبت باشد. تمام وجودش گوش شد.

-نه، اما می‌تونم بفهمم.

-منتظرم.

وقتی گوشی را قطع کرد به رفت و آمد ماشین‌هایی که در هم می‌لولیدند خیره ماند. نمی‌توانست صبر کند. خواب و خستگی را از یاد برد و از اتاق بیرون رفت. صدایش بالا رفت.

-مامان، من می‌رم خونه‌ی ماه‌چهره.

لعیا از آشپزخانه بیرون رفت.

-چرا؟

عصبی بود، کلافه بود و بدبین.

-باید دلیلی باشه که به ماه‌چهره سر بزنم؟

لعیا متعجب از لحن عصبی او جلو رفت.

-نه، اما تو تا دو دقیقه پیش داشتی غش می‌کردی از خستگی، یه دفعه چی شد؟

آهو مانتو و شالش را برداشت و سوییچش را از جا کلیدی.

-خواب از سرم پرید.

از در که بیرون رفت غزاله باز هم شروع کرد.

-نمی‌خری؟

لعیا کلافه نگاهش کرد و دیگر جوابش را نداد. آهو اما در راه سعی می‌کرد کمی خونسرد باشد. اگر آنها سهامی در شرکت نداشتند، پس چرا مخبر به آن‌ها پول می‌داد؟ می‌دانست پدربزرگش نه آدم مسئولیت پذیری بود که به نوه‌های یتیم شده‌اش برسد و نه علاقه‌ای به آن‌ها داشت. هیچ چیز باعث نمی‌شد مخبر کبیری به کسی کمک کند مگر منفعت. اما از لعیا چه نفعی می‌برد؟ همین سوال دیوانه‌اش کرده بود.

تا خانه‌ی ماه‌چهره تمام تلاشش را به کار بست که به خودش مسلط شود. وقتی وارد خانه شد، برخلاف همیشه از کلیدش استفاده کرد. دیگر مخبری وجود نداشت که با دیدن آنها بگوید آنجا طویله نیست که سرشان را بیندازند پایین و بیایند داخل، آنجا خانه‌ی ماه‌چهره بود، زنی که دو حس متضاد در آهو ایجاد می‌کرد، ترحم از سر ضعف‌های ماه‌چهره و تحسین برای قدرتش.

#پارت_113

وقتی روی سنگ‌فرش‌ها پا می‌کشید صدای لوتوس را شنید. سگ نشسته بود و کریم بالای سرش چمباتمه زده بود.

عفیفه در حال آب دادن به درختان نزدیک لانه‌ی لوتوس بود.

-آب نپاش، لوتوس بدش میاد.

سر آهو بالا رفت و با دیدن ماه‌چهره که در بالکن ایستاده بود.

زمانیکه مادرش به عزای شهباز نشسته بود، ماه‌چهره با تمام دلمردگی‌اش دست‌های او را گرفت. ماه چهره‌ای را به یاد آورد که گاهی او را تا مدرسه می‌رساند. با او بازی می‌کرد و برایش کیک درست می‌کرد. چقدر ماه‌چهره‌ای که مادربزرگش نه، اسطوره‌اش بود را دوست داشت. زنی که مخبر ضربه می‌زد و او از جای دیگری برمی‌خاست. ماه‌چهره ققنوس او بود، تمام ناشدنی، نامیرا.

با دیدن جست و خیز لوتوس که سعی می‌کرد تکه‌ای گوشت را از دست کریم بگیرد، با لبخندی کمرنگ جلو رفت.

-چیکار می‌کنی کریم؟

کریم خندید و دستش را بالاتر گرفت.

-کریم لوتوسو دوست داره. دوست داره.

عفیفه شلنگ را در باغچه رها کرد و شیر را بست.

-خوش اومدی دخترم.

نگاه آهو روی صورتش نشست. در چهل و سه سالگی، مانند زنان شصت ساله شده بود. خطوط کنار چشم‌هایش را دنبال کرد و وقتی به خط لبخند رسید قلبش گرفت.

عفیفه تنها کسی بود که در تمام این سال‌ها ماه‌چهره را رها نکرده بود و برای همین آهو او را دوست داشت.

-ممنونم عفیفه جون. خوبید؟

-خوبم عزیزم، خوبم.

لوتوس هنوز می‌پرید و کریم قهقهه می‌زد. با عفیفه هم‌قدم شد و گوشه‌ای از نگاهش در بالکن مانده بود. جایی که ماه‌چهره رو به آسمان گرفته و چشم بسته بود و دامن سیاهش در باد اواخر شهریور می‌رقصید.

هیچ وقت نتوانست مادربزرگ صدایش کند، که اگر صدا می‌زد یعنی پیوند و نسبت او با پدربزرگش را پذیرفته و هیچ‌وقت اینطور نشد. برای او ماه‌چهره فقط ماه‌چهره بود. با تمام غرورش، وجاهتش، خمودگی و افسردگی‌اش.

-گناه داره کریم، غذاشو بده مادر.

هر دو روبروی کریم ایستادند و او نگاهی به گوشت انداخت و نگاهی به آنها.

-باشه. باشه.

وقتی گوشت را روی زمین می‌انداخت عفیفه به بالکن نگاه می‌کرد.

-این روزا زیاد حالش خوب نیست.

آهو عمیق نفس کشید و سینه‌اش خالی شد. انگار هیچ چیز در بدنش وجود نداشت جز هوایی که بالا نمی‌آمد.

-می‌دونم.

لوتوس گوشت را برداشت و کریم دست زد.

-آفرین پسر، کریم لوتوسو دوست داره. دوست داره.

عفیفه دستش را میان موهای سیاهش کشید و لب گزید.

-فکر می‌کردم بعد از آقا بهتر می‌شه، اما بدتر شده.

آهو کنجکاو نگاهش کرد.

-اتفاقی افتاده؟

-نه.

صدای بو کشیدن و پارس لوتوس نمی‌گذاشت صدای همیشه ضعیف عفیفه را بشنود.

-کریم ساکتش کن.

.

#پارت_114

کریم گنگ نگاهش کرد و آهو رو به عفیفه کرد.

-چی شده؟

-چند روز پیش تمام اودکلنای آقا رو پاشید به در و دیوار اتاقش. سه ساعت تموم تو اون اتاق نشسته بود و هر چی اصرار کردم بیاد بیرون نیومد. آخر ترسیدم نفسش بگیره، همه پنجره‌ها رو باز کردم.

آهو نگاه دردمندش را به ماه چهره دوخت.

-دیروزم گفت لباسای آقا رو جمع کنم. فکر کردم میگه ببر انبار یا بده بیرون، اما همه رو کرد تو چمدون و گذاشت وسط سالن و نشست و یه ساعت بهشون زل زد.

آهو به جای خالی ماه چهره در بالکن چشم دوخت و عفیفه اشک‌هایش را پاک کرد.

-طاقت ندارم اینطوری ببینمش آهو.

دست آهو دور شانه‌ی ظریف او حلقه شد و به ماه چهره که نزدیک می‌شد نگاه کرد.

-درست میشه.

لوتوس گوشت را بو می‌کشید و چشم‌های آهو روی غذای لوتوس مانده و نمی‌توانست فکرش را جمع کند. قلبش بی‌سر و سامان کوبید. عفیفه لب زد.

-کاری میشه براش کرد؟

لوتوس گوشت را پرت کرد و جلوی پای عفیفه انداخت. ماه چهره کنار عفیفه ایستاد و یکباره صدای زوزه‌ی لوتوس بلند شد. کریم محکم به شکمش می‌کوبید.

-بخور، بخور پسر بد. پسر بد.

ماه چهره کریم را عقب کشید و کریم همچنان داد می‌زد.

آهو به گوشت خیره مانده و عفیفه چشم به ماه چهره دوخته و اشک‌هایش مجال نمی‌داد او را درست ببیند.

ماه‌چهره روبروی کریم ایستاد.

-قرصات کجاست کریم؟

کریم مظلوم نگاهش کرد.

-تموم شده که.

ماه چهره رو به عفیفه کرد.

-چرا نمیگی براش بخرم؟

عفیفه نتوانست جواب دهد. سرش را میان دستانش گرفت و به سمت خانه دوید. نگاه آهو میان ماه‌چهره، کریم و گوشتی که جلوی پایش افتاده بود می‌چرخید.

کریم فریاد زد.

-قایمش کردم. قایمش کردم.

ماه چهره به کریم که گوشت را زیر پیراهنش گرفته بود و دور خود می‌چرخید نگاه کرد.

-حالش خوب نیست.

-مثل همیشه‌ست.

ماه چهره به آهو خیره شد. صدایش می‌لرزید، خشک، رگه‌دار.

-واقعا اینطور فکر می‌کنی؟

-آره.

ماه چهره جلو رفت و کریم به سمت حیاط پشت خانه‌شان دوید.

-می‌دم گربه بخوره. پسر بد، بد.

ماه چهره کنار آهو ایستاد.

-اما به نظر من خوب نیست.

-خوبه.

ماه چهره دقیق نگاهش کرد.

-شاید اون خوب باشه، اما تو خوب نیستی.

آهو دست‌هایش را روی بازوهایش گذاشت و در خود جمع شد. تمام بدنش می‌لرزید.

-خوبم ماه‌چهره. فقط این روزها اعصابم تحت فشاره. دوستم بیمارستانه، خودم بی‌خوابم. غزاله دائم با مامان بحث داره و من فقط... فقط خسته‌ام.

ماه چهره پوزخند زد.

-می‌دونی که منظورم این چیزها نیست. یه آدم عادی نسبت به اتفاقات اطرافش عکس‌العمل نشون می‌ده.

زانوهای آهو خم می‌شد و تمام توانش را جمع کرده بود که زمین نخورد.

-توانی برای عکس‌العمل نشون دادن ندارم. انقدر فکر تو ذهنم هست، انقدر سوال دارم که حتی دلم نمی‌خواد بپرسم. نمی‌خوام بدونم.

این آهو را ماه چهره نمی‌شناخت. دستش را دور بازوی او حلقه کرد.

-بپرس آهو. باید بدونی، والا روزی می‌رسه که تو می‌مونی با هزار تا سوال که هیچ امیدی به پیدا کردن جوابشون نیست.

ماه چهره او را می‌کشید و توان آهو هر لحظه تحلیل می‌رفت. صدای پارس لوتوس میان صدا فریادهای عفیفه گم شده بود

#پارت_115

-چرا انقدر جیغ می‌زنه؟

-شاید... شاید باور نمی‌کنه انقدر حالت بد بوده و نفهمیده ماه‌چهره.

ماه چهره سرش را پایین انداخت و آهو را از پله‌ها بالا کشید.

-خودتم می‌دونی مشکل فعلی عفیفه این نیست. نمی‌خوای بپرسی؟

آهو دستش را روی درگذاشت و وارد هال شد. ماه چهره کمک کرد کفش‌هایش را درآورد. آهو دست به دیوار گرفت و جلو رفت و به مبل‌های راحتی هال خیره شد. ماه چهره روبرویش ایستاد.

-چی تو سرت می‌گذره، بپرس تا بگم.

آهو گیج و گنگ سرش را تکان داد و دنیا دور سرش چرخید.

-نمی‌تونم، نمی‌خوام بدونم ماه‌چهره.

-اهل فرار کردن نبودی.

آهو جلو رفت، دستش را به دیوار، مبل، میز گرفت و به سمت پله‌ها رفت.

-حالا هستم، فقط می‌خوام بخوابم مادربزرگ. فقط بخوابم.

ماه‌چهره برای لحظه‌ای مات ماند. به یاد نداشت بعد از نه سالگی که شهباز فوت کرده بود، آهو او را مادربزرگ صدا زده باشد. از پله‌ها بالا رفت و دستش را پشت آهو گذاشت و تا اتاق خودش او را برد. آهو یک‌سره به سمت تخت رفت. نشست و به دیوار روبرویش خیره ماند. ماه‌چهره در حالیکه مانتوی او را در می‌آورد صدا بلند کرد.

-اشتباه می‌کنی. با پاک کردن صورت مسئله معادله حل نمیشه.

آهو به سختی دست بالا برد و شالی که دور گردنش گره خورده بود را باز کرد و روی زمین انداخت.

پیش از اینکه دراز بکشد و سرش به بالش برسد چشم بست و زمزمه کرد.

-صورت مسئله وقتی پاک شد که نگشتم دنبال دکتر کریم. اشتباه کردم مادر بزرگ. تو درست میگی. منم درست میگم. حالش خوب نیست، اما همیشه اینطور بوده.

وقتی سرش را روی بالش گذاشت چشم باز کرد.

-خیلی خسته‌ام. خیلی.

چشم بست و ماه‌چهره با درد به او خیره شد.

-تو نمی‌فهمی آهو.

آهو اما انگار هزار سال بود که به خواب رفته بود. در همان زمان که آهو به خواب رفت، سرور چشم باز کرد؛ آنهم با تماس صاحب خانه‌اش.

-بله؟

-بازم چکت برگشت خورد.

چشم‌های سرور گشاد شد. از دست خودش عصبی بود، وقتی قرار بود پول بگیرد، برای چی چک را قبول کرده بود؟

-بهت زنگ می‌زنم.

-جواب منو بده خانوم. اگه نمی‌تونی اجاره بدی خب تخلیه کن.

از روی تخت بلند شد و دستی میان موهای درهم رفته‌اش کشید.

-میگم بهت زنگ می‌زنم دیگه. بذار ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم.

گوشی را قطع کرد و سریع شماره گرفت. به محض جواب گرفتن صدا بلند کرد.

-ای کفتار، فکر می‌کنی من شوخی دارم؟

-منظورت چیه؟

روتختی را که مچاله شده کنار تخت افتاده بود برداشت.

-میگم خر خودتی. چک دادی به من که دهنمو ببندی. اما دهن من تا چکو پاس نکنی بسته نمیشه نسناس.

-باز بی‌ادب شدی؟

روتختی را روی تخت کشید و فریاد زد.

-حالا نشونت میدم. فکر کردی شهر هرته یه روز بگی بیا، یه روز بگی برو؟ مگه من بزم که فقط سر تکون بدم؟

-یه چیزی رو می‌دونی؟

-بنال.

-اگه یه روز اومدی دلت خواست بیای، کم نخوردی. حالا هم دیگه شدی مهره‌ی سوخته، تو به چه درد من می‌خوری آخه؟ برو هر کاری از دستت برمیاد انجام بده.

می‌دانست، اما با شنیدنش روی تخت افتاد و در حالیکه گل سرخ روتختی را در دستش می‌فشرد لب زد.

-پدرتو درمیارم. نگی نگفتم.

-گفتم که، از هیچ کاری دریغ نکن.

سرور گوشی را قطع کرد و به شیشه‌ی پنجره خیره ماند. تماما باخته بود، اما تا زهرش را نمی‌ریخت، خیال رها کردن نداشت. اگر قرار به غرق شدن بود، او را هم با خود به زیر می‌کشید.

#پارت_116

❊

اشکان پشت میز نشست و فلش را در لپ‌تاپ گذاشت.

صادق دستش را زیر چانه زد.

-دنبال چی می‌گردی؟

اشکان فایل را باز کرد.

-می‌خوام ببینم تو اون کوچه چه خبره.

اشکان پیشانی‌اش را روی میز گذاشت. دست‌هایش آویزان شد و تا می‌توانست آنها را تاب داد.

-چه گرفتاری شدیم. شرط می‌بندم هیچی تو اون خونه نیست و ما دست از پا درازتر برمی‌گردیم سر جای اولمون.

فیلم را از ساعت یک اجرا کرد. کم‌کم آن را جلو زد.

-فکر می‌کنی خودم به این فکر نکردم؟ کسی که اینطور دقیق برنامه ریزی کرده که دوربین‌ها صورت هیچ‌کس رو نگیرن، حواسش به این کوچه هم هست. اما...

همینطور که به فیلم خیره بود ادامه داد.

-اما باید امیدوار باشیم یه جا اشتباه کرده باشه. اگر قاتل اشتباه نکنه که دستگیریش محاله.

سریع فیلم را جلو می‌زد. هیچ ماشینی به آن کوچه نرفت تا ساعت پنج و نیم.

-بیا، خودشه.

صادق سریع سرش را بلند کرد. هر دو خیره به ماشین ماندند و یک باره صدای قهقهه‌ی صادق بلند شد.

-این... این آدم خیلی باحاله. نگاه کن تو رو خدا.

چشم اشکان روی پلاک واضح ماشین ماند. می‌دانست این یکی از ماشین‌های مخبر است.

مشت‌های صادق روی میز ماند و خم شد.

-طرف همچین صورتش رو پوشونده که نشه فهمید کیه.

اشکان کلافه از جا بلند شد و فیلم را نگه داشت.

#پارت_117

-لعنتی. خیلی راحت می‌تونن ادعا کنن هر کسی با کلید وارد شده و با سوییچی که همیشه رو ماشینه رفته بیرون.

مشت محکمی روی میز کوبید و عقب رفت. صادق متعجب نگاهش کرد.

-چته داداش؟ تو با هزار تا بدتر از اینش سر و کله زدی.

اشکان کنار پنجره ایستاد و گوشه‌ی کرکره را عقب زد و به خیابان پر رفت و آمد چشم دوخت.

-سر و کله‌ای برام نمونده.

صادق کنارش ایستاد. خوب می‌دانست درد اشکان افروز است.

-نکن برادر من. همه چی ردیف میشه.

اشکان چشم بست و تصویر اشک‌های افروز را از پشت چشم‌هایش راند.

-بیا بهترین و بدترین حالت رو در نظر بگیریم.

صادق سر تکان داد.

-حالا شدی خودت.

روی مبل نشست و خم شده به او خیره شد.

-بهترین حالت اینه که فقط یه نفر دستش تو کار باشه.

دانه دانه انگشت‌هایش را باز کرد.

-کشته، از اون خونه برده، تیکه تیکه کرده، بسته بندی کرده، برده اون خونه، پخشش کرده بین اقوام عزیز.

اشکان از پنجره رو گرداند.

-چرا فکر می‌کنی جسد یه سره منتقل نشده به این کوچه؟

صادق سر تکان داد.

-گفتم که باهات شرط می‌بندم.

تکیه زد

-تو باز برو دنبال مدرک، خوبه که اون خونه رو بررسی کنی. اما من میگم اونجا هیچی پیدا نمی‌کنی.

اشکان کمی فکر کرد. لبخندی نیم‌بند روی لبش نشست.

-بالاخره پیداش می‌کنم.

کتش را از پشت صندلی برداشت.

-بریم ناهار؟

صادق بلند شد.

-بزن بریم که روده کوچیکه، روده بزرگه رو یه لقمه چپ کرد.

وقتی از در بیرون رفتند، در خانه‌ی ملیحه کامیار پشت میز نشست و به مادرش نگاه کرد.

-وضعیت کارخونه به هم ریخته‌ست.

ملیحه دیس عدس پلو را وسط میز گذاشت و روبروی کامیار نشست.

-مگه تو نیستی؟

کامیار در حالی که بشقابش را پر می‌کرد جواب داد.

-اون کارخونه مدیر می‌خواد، نه منی که معلوم نیست اونجا مدیرم، لوله‌کشم، باربرم، انبار دارم...

ملیحه نگاهش کرد و قاشقش را در برنج‌های داخل بشقابش گرداند. کامیار با دهان پر به چهره‌ی متفکر او چشم دوخت.

-باید تکلیف اموال رو مشخص کنی مامان. اینطوری پیش بره اونجا صد تا صاحب پیدا می‌کنه.

ملیحه قاشق اول را در دهان نگذاشته از جا بلند شد. وقتی شماره‌ی ماه چهره را می‌گرفت، بغض کرده بود.

-بله.

-سلام زن داداش.

ماه چهره سکوت کرد. ملیحه هم منتظر جواب نماند.

-بگو فردا همه بیان خونه‌ات، یا اینجا. فرقی نداره.

-برای چی؟

-باید تکلیف کارخونه و بقیه چیزها معلوم بشه.

-باشه. فردا ساعت پنج اینجا.

-می‌بینمت.

گوشی را قطع کرد و به کامیار که در آستانه‌ی آشپزخانه به چهارچوب در تکیه داده بود نگاه کرد.

-فردا ساعت پنج.

کامیار خندید.

-خوبه.

ماه‌چهره اما سرد به گوشی مانده در دستش خیره مانده بود. از ملیحه بعید بود به این زودی به فکر کارخانه و اموال دیگر بیفتد. مطمئن بود هر چه هست زیر سر کامیار است. پوزخند زد و گوشی را روی میز گذاشت.

کمی بعد به سراغ عفیفه رفت و او را نشسته بر پله‌ی خانه‌اش پیدا کرد. آرام نزدیک شد و عفیفه همان‌طور که دست‌هایش را ستون کرده بود زیر چانه‌اش به او چشم دوخت. آنقدر نگاهش کرد تا ماه چهره کنارش نشست.

-جعبه قرص کریم رو بیار برم بگیرم براش.

#پارت_118

عفیفه خیره نگاهش کرد و ماه‌چهره بدون اینکه نگاهش را از رقص برگ و باد بردارد لب زد.

-باید باهاش کنار بیای عفیفه. می‌دونم سخته، اما چاره‌ای نیست.

صدای هق‌هق عفیفه در گوشش پیچید.

-هیچ راهی برای درمون پسرم نیست. نیست ماه‌چهره، مگه نه؟

دست ماه چهره دور شانه‌ی عفیفه گره خورد و شقیقه‌هایشان به هم.

-دیگه دیره عفیفه، خیلی دیر. اما تو نگران نباش.

سرش را بلند کرد و صورت عفیفه را قاب گرفت. لب‌های عفیفه می‌لرزید و اشک‌هایش میان خطوط کنار چشمش مانده بود.

-من درستش می‌کنم. بهت قول می‌دم.

عفیفه دست روی دست ماه‌چهره گذاشت و کف دست او را بوسید.

-مدیونتم، همیشه بودم.

لبخند ماه چهره تلخ بود.

-اینم مثل همه‌ی اون روزهای تلخ می‌گذره.

وقتی عفیفه در خاطراتش گم شد، ماه‌چهره به سمت خانه رفت. تا هفت ساعت بعد را روی صندلی راک تاب خورد و به چمدان‌های پر شده از تن‌پوش مخبر خیره ماند.

یکباره از جا بلند شد. از آشپزخانه فندک را برداشت و دسته‌های چمدان را گرفت و ساک آبی را روی شانه‌اش انداخت.

وقتی از پله‌های حیاط پایین می‌رفت، لبخندی عمیق روی لب‌هایش نشسته بود. دقیقا وسط حیاط ایستاد. زیپ چمدان قرمز را باز کرد و پیراهن مخبر را بیرون کشید و تا کرد و آرام روی زمین گذاشت.

پیراهن بعدی و شلوار بعدی و ... آنقدر با آرامش که انگار از این کار لذت می‌برد.

چمدان سورمه‌ای را باز کرد و آن را از کت و شلوارهای مخبر خالی کرد. چمدان‌ها را پایین پله‌ها گذاشت. آرام به پشت خانه‌ی عفیفه رفت. راه پله‌های انبار را پایین رفت و وارد زیر زمین شد. پیت بنزین را برداشت و برگشت.

وقتی آن را روی لباس‌ها خالی می‌کرد لبخندش عمیق‌تر شد. فندک را روشن کرد و به بازی شعله و باد خیره ماند.

#پارت_119

نگاهش سر خورد روی لباس‌ها و فندک را پرت کرد و در آن پیراهن قدیمی مخبر شعله کشید. حرارت به صورتش می‌خورد و خنک می‌شد! میان شعله‌های آتش مخبر بود که فریاد می‌زد. فریادی که روزی گوش فلک را کر کرده بود.

آن روز را خوب به خاطر داشت. روزی در اوایل سال پنجاه و هفت.

-باید بهتون تبریک بگم آقای کبیری، توصیف ماه چهره جان را زیاد شنیده بودم، اما با دیدنشون متوجه شدم حق مطلب ادا نشده.

مخبر گیلاسش را روی میز گذاشت و لبخند زد و نگاهی به ماه‌چهره که دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشته بود انداخت.

-همیشه به داشتنش افتخار کردم.

همسر سرهنگ بقایی لبخند زد.

-خوش سلیقه هم هستن.

نگاهی به کت و شلوار آبی مخبر انداخت و نگاهی به پیراهن ماه‌چهره.

-رنگ لباس‌هاتون مثل همه.

فقط ماه‌چهره فکی که یک لحظه منقبض شد را دید و لب گزید. به سختی لبخند زد و رو به خانم بقایی کرد.

-شما لطف دارید.

کمی بعد سرهنگ بقایی، برگزار کننده‌ی جشن همسرش را برای معرفی به دیگر دوستانش برد و مخبر کنار ماه‌چهره ایستاد. لبه‌ی گیلاس نازک بین لب‌هایش نشست.

-خوش سلیقه‌ای عزیزم.

چشم‌های ماه‌چهره بسته شد و دستش محکم‌تر روی شکمش مشت شد.

کمی بعد و بدون صرف شام و با هزار بهانه ماه‌چهره را از آن جشن کذایی بیرون کشید. در تمام طول مسیر سکوت کرده و دود سیگار برگش ماه چهره را تا مرز خفگی برد.

از ماشین که پیاده شدند، ماه چهره دوید و فراموش کرد باردار است. صدای قهقهه‌ی مخبر در حیاط پیچید. ماه چهره خودش را به اتاق رساند و در را بست. تمام بدنش می‌لرزید.

به در تکیه داد و بازوهایش را در آغوش گرفته و روی زمین نشست. با صدای قدم‌های مخبر که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، صدای تپش قلبش هم بلند و بلندتر در گوش‌هایش پیچید.

-هیچ دری انقدر قدرت نداره که جلوی ورود من رو بگیره.

ضربه‌ی محکمی که به در خورد او را از جا پراند. رو به در عقب رفت و ضربه‌ی بعدی که زده شد، در به دیوار خورد و دست مخبر روی آن نشست.

با قدم‌هایی شمرده و چشم‌های باریک شده از دود سیگار نزدیک شد.

- امشب حوصله ندارم، نترس.

به سمت کمد رفت و درش را باز کرد. کمی عقب رفت و به لباس‌ها چشم دوخت. دستش دراز شد.

-این خوبه.

پیراهن کوتاه آبی را روی زمین انداخت. کمی بعد میان بهت ماه چهره، تمام لباس‌ها به جز لباس‌های تیره

وسط اتاق روی هم ریخته شده بود. در کمد را بست و به ماه چهره نگاه کرد.

-بیارشون.

-کجا؟

مخبر اخم کرد و سیگار را بین دو انگشت سبابه و شستش گرفت و جلو رفت.

-بهت گفتم سوال بپرسی چیکار می‌کنم؟

ماه چهره ترسیده بود، اما عقب نرفت، چشم نیست. حرارت سرخی سیگار را روی پوست صورتش حس کرد.

-گفتم اینطرف صورتتم می‌سوزونم تا همرنگ اون طرف بشه. حالا دهنت رو ببند و اینا رو از روی زمین بردار.

ماه چهره از کنارش گذشت. به سختی خم شد و دانه دانه لباس‌ها را روی ساعدش انداخت. مخبر با دست اشاره کرد همراهش برود. وقتی وارد حیاط شدند تازه ماه‌چهره فهمید می‌خواهد چکار کند.

-بذارشون زمین.

لباس‌ها را روی زمین گذاشت و مخبر از صندوق عقب دبه‌ی بنزین را درآورد و روی لباس‌ها خالی کرد. وقتی سیگارش را انداخت، شعله بالا گرفت و ماه چهره عقب رفت.

او عقب می‌رفت و مخبر هماهنگ با قدم‌های او نزدیک می‌شد.

#پارت_120

-گفته بودم نیای اون جشن. گفته بودم، نگفتم؟

ماه چهره عقب رفت.

-گفته بودم نمی‌خوام اون صورت بد ترکیبت رو ببینم. گفته بودم، نگفتم؟

پشت پای ماه چهره به پله‌ها گرفت و دستش را حایل کرد تا زمین نخورد.

-گفته بودم خودت رو نچسبون بهم. گفته بودم، نگفتم؟

ماه چهره رو گرداند و از پله‌ها بالا دوید و مخبر به دنبالش.

بوی دود و صدای عفیفه او را به خودش آورد.

-چیکار کردی ماه چهره؟

خیره به شعله‌های سرکش لب زد.

-سوزوندمش عفیفه، اون روز رو سوزوندم.

عفیفه دستش را دور بازوی او حلقه کرد.

-کاش می‌شد همه چیو سوزوند.

هر دو به شعله‌های آتش خیره ماندند. وقتی آسمان رخت سیاه به تن می‌کرد از لباس‌های مخبر جز تار و پود سوخته باقی نمانده بود و عفیفه رفته بود. کریم دایره‌ی سیاهی روی دیوار کشیده و توپ را به آن می‌کوبید و هر وقت موفق می‌شد برای خودش دست می‌زد.

ماه‌چهره در اتاق را باز کرد و با دیدن آهو که پشت پنجره ایستاده بود، وارد اتاق شد.

-بهتری؟

آهو روگرداند و نگاهش کرد. هنوز هم دست‌هایش لرزش خفیفی داشت، اما مصمم بود تمرکز کند و به راهی که باید می‌رفت دقیق‌تر فکر کند.

-می‌تونم باهات صحبت کنم ماه‌چهره؟

ماه‌چهره لبخند کمرنگی زد. باز هم آهو او را به اسم صدا زده و این قلباً خوشحالش کرد؛ نه برای خودش، برای آهو. برای دختری که خود آن را به ثمر رسانده بود.

-شامت رو بخور. ناهارم نخوردی.

-میل ندارم.

باز هم رو به شیشه‌ی شب‌زده کرد.

-بابا تو اون کارخونه سهام داشته؟

ماه چهره تعلل کرد و آهو از سکوت او جانخورد. انگار دیگر هر چیزی را باور می‌کرد.

-نداشته، می‌دونم. چیزی که نمی‌دونم اینه...

رو گرداند سمت ماه‌چهره که حالا روی شزلون نشسته بود.

-خیر پدربزرگ به خودشم نمی‌رسید. چرا ماهیانه پول می‌داد به مامان؟

-شاید چون شماها نوه‌هاش بودید.

آهو با تأسف خندید و جلو رفت.

-این حرف رو نزن ماه‌چهره، لطفا جواب بده.

ماه‌چهره دقیق نگاهش کرد. آهو سرد بود، مثل زمهریر، مثل آدم برفی‌ای که هر زمستان با هم ساختند و مخبر خراب کرد، آنهم به دست کریم.

-نداشته، نه اون و نه شهیاد. اما اگر می‌خوای بدونی چرا به مادرت پول می‌داد، برو از خودش بپرس.

آهو روی تخت نشست و انگشتانش در هم قلاب شد.

-از تو می‌پرسم.

ماه چهره سر تکان داد.

-جواب بعضی چیزها رو من نباید بدم.

آهو چشم از او برنداشت و وقتی مصمم بودن او را دید، سرش را پایین انداخت. در ذهنش آنقدر بلوا بود که نمی‌دانست باید آتش کدام را خاموش کند. دراز کشید و چشم بست.

-از قدیما برام بگو ماه‌چهره. از خیلی قدیم. از اون وقتایی که من نبودم.

ماه‌چهره بلند شد و به سمت تخت رفت. آهو آدم گذشته نبود، شاید در گذشته دنبال شادی‌ای می‌گشت که هیچ وقت تجربه نکرده بود.

کنار او روی تخت نشست و دست او را میان دستانش گرفت.

-از کجا بگم؟

آهو چشم باز کرد و چشم‌هایش بین دو نیم‌رخ او چرخید. دلش می‌خواست همه چیز را بداند. انگار چندین ساعت بی‌خبری در خواب کمی ذهنش را آرام کرده بود.

-پدر بزرگ رو دوست داشتی؟

چشم‌های ماه چهره ماند روی عکس خانوادگی‌ای که به دیوار میخکوب شده بود.

-مخبر یعنی درد، یعنی رنج، افتخار نیست که بگم رنجور بودم.

-پس داشتی.

تلخی لبخند ماه‌چهره عذابش داد.

-اون چی؟ هیچ وقت دوستت نداشت؟

ماه چهره سر تکان داد.

-نداشت.

-می‌دونستی؟ منظورم اینه که از اول می‌دونستی دوستت نداره؟

ماه چهره پشت دستش را روی دست او کشید.

-می‌دونستم. ملیحه بهم گفته بود.

آهو خودش را بالا کشید و نشست.

-پس چرا قبول کردی؟

ماه‌چهره پوزخند زد.

-اون موقع مثل الان نبود. هر شوهری که سر شب میومد خونه و هر زنی که سفره‌اش گرم بود جفت می‌شدن و خیلی زود هم علاقه شکل می‌گرفت.

شانه بالا انداخت.

-دوستش داشتم و فکر می‌کردم اگر بهش محبت کنم بهم علاقمند می‌شه.

نگاه آهو با دست ماه‌چهره حرکت می‌کرد.

-کی ناامید شدی؟

#پارت_121

دست ماه‌چهره بی‌حرکت ماند. آرام از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت. نه ستاره‌ای بود و نه ماهی. هر چه

بود سیاهی بود. از همان شبی که مخبر تمام لباس‌های رنگی‌اش را سوزاند جز تیره نپوشید و جز سیاهی حس نکرد. همان شبی که او با نفسی تنگ شده از ضربه‌های عاصی بچه در شکم از پله‌ها بالا می‌دوید و مخبر بی‌اهمیت به آتشی که در حیاط راه انداخته بود دنبالش می‌رفت.

-ناز نکن. می‌خوام موهای زیبات رو نوازش کنم.

قلب ماه‌چهره فرو ریخت. در اتاق بسته نمی‌شد. در اثر ضربه‌ای که مخبر زده بود لولا کج شده و هر کاری کرد تا آن را چفت کند بی‌ثمر بود. مخبر وارد شد و با خنده جلو رفت. قیچی باغبانی دستش بود و قلب ماه‌چهره مانند گنجشک می‌کوبید.

-چی می‌خوای؟ می‌خوای بکشی بکش، فکر کردی علاقه‌ای به این زندگی دارم؟

مخبر قهقهه زد و جلو رفت.

-چرا بکشم؟ یه نفر باید با من بمونه، می‌دونی که تنهایی رو دوست ندارم.

ماه چهره به دیوار چسبید. وقتی دست مخبر پیش رفت ناخودآگاه صورتش را پشت دست‌هایش پنهان کرد. چنگ خورد به موهایش و چشم‌هایش تا آخرین حد ممکن باز شد. هنوز به خودش نیامده بود که صدای قیچی در سرش پیچید. پشتش به مخبر بود و وقتی رهایش کرد، موهای بلندش بود که در دست مخبر تاب می‌خورد.

-خوشگله. می‌دم ازش کلاه گیس درست کنن.

به سمت در تلو خورد.

-حق نداری بذاری سرت، حق نداری مو بلند کنی.

از اتاق بیرون رفت و دست‌های ماه چهره دور گردن خالی شده از موهایش گره خورد و صدای پدرش در سرش پیچید.

-مو ابریشمی بابا.

اشک کورش کرد، بغض خفه و حسرت پدر فلج که روی تخت افتاد و تا صبح نه بغضش آرام گرفت و نه اشک سبکش کرد و نه پاهایش رمق ایستادن داشت.

رو به آهو کرد و دستش پشت گردنش نشست. آهو آنقدر لب گزیده بود که رگه‌های به خون نشسته، لب‌هایش را سرخ کرده بود. ماه چهره آهسته جلو رفت.

-اون شب یکی از شب‌هایی بود که فهمیدم هیچ‌وقت، هیچی درست نمیشه.

-چرا جدا نشدی؟

ماه‌چهره لبخند زد.

-پدرم تازه کشته شده بود، مادرم سال‌ها بود که ما رو رها کرده بود و مهرداد رفته بود فرانسه. باردار بودم و تا به خودم بیام انقلاب شد و تمام املاک پدرم مصادره شد. شهر شلوغ بود و نه تنها من، که هیچ‌کس به جدایی فکر نمی‌کرد. تو یه شهر آشوب زده و بدون پول و یه پسر کجا می‌رفتم؟

روی تخت نشست. و آهو سوال بعدی را پرسید

-بعدش چی؟

ماه چهره تلخ خندید

-بعد از اون نشد. انقدر نفوذ داشت که برای عذاب دادن من حضانت بچه‌ها رو بگیره. من مهم نبودم، اما بچه‌ها زیر دست آدمی مثل مخبر زنده نمی‌موندن.

آهو پوزخند زد و صدایش بالا رفت.

-مگه زنده موندن ماه چهره؟ مگه رنگ خوشی دیدن؟

ماه چهره نگاهش کرد.

-نموندن و عذابش تا روزی که زنده‌ام با من می‌مونه. من تلاشم رو کردم که بچه‌هام زیر سقف خونه‌ای که امنیت نداره درست بزرگ بشن. شدن، اما مخبر بالاخره زهرش رو ریخت.

آهو سرش را به تاج تخت تکیه داد و به چشم‌های به غربت نشسته‌ی ماه چهره چشم دوخت.

مهم نبود ماه چهره چه می‌گوید. شاید تا یک زمانی امید داشت و یک زمانی به خاطر بچه‌هایش مانده بود، اما بخش عظیمی از روزهای ماه چهره با مخبر گذشته بود چون او به مخبر مبتلا بود. شاید خودش را برای عشقی که به او داشت و یا انتخاب او تنبیه می‌کرد که مخبر را از زندگی‌اش خط نزده بود.

-اشتباه کردی.

ماه چهره پتو را برداشت و همینطور که آن را تا می‌کرد لب زد.

-تمام زندگی من یه اشتباه بزرگ بود.

آهو ماتم‌زده به او خیره ماند. وقتی به قصد رفتن پیش افروز از خانه بیرون می‌رفت، دنیا شده بود کوه و روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.

#پارت_122

همان زمانی که جلوی در بیمارستان ایستاد، اشکان وارد اتاق پدرش شد.

امین نشسته بر شزلون و خیره به دیوار مقابل با خودش حرف میزد. اشکان متعجب جلو رفت.

-بابا!

خط نگاه امین شکست و چشم دوخت به پسرش.

-اومدی بابا؟

اشکان دقیق نگاهش کرد.

-چی شده؟

امین برخاست و آرام جلو رفت.

-چیزی نیست پسرم. این روزا یک کم دلتنگم.

اشکان پشت سرش از در بیرون رفت.

-دلتنگ مامان؟

پای امین ثابت ماند. لحظه‌ای چشم بست و آه حسرتش را از سینه بیرون داد.

-باید باهات حرف بزنم اشکان.

وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت، اشکان بدون اینکه همراهش برود صدا بلند کرد.

-اگر در مورد افروزه صحبت نکنیم بهتره بابا.

صدای امین را از پایین شنید.

-نه، در مورد اون نیست.

اشکان دست به نرده‌ی چوبی گرفت و میان هیاهوی پارکت‌ها و نرده‌های لق شده ذهنش دست از تکاپو برنداشت.

وقتی روبروی امین نشست، ابروهایش گره خورده بود و تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید این بود که پدرش در مورد گمشده‌اش حرف بزند. اما چرا حالا؟

امین نگاهش کرد و عینکش را روی عسلی گذاشت. چشم‌هایش غم داشت. خیره به اشکان نگاه می‌کرد و او کم کم مضطرب می‌شد.

-چی شده بابا؟

محکم‌تر نشست و سرش را پایین انداخت.

-افروز ترسیده. این رو همون روزهای اول بهم گفت. وقتی درخواست طلاق کرد رفتم و باهاش حرف زدم، اما گفت انقدر می‌ترسه که حاضر نیست این شرایط رو تحمل کنه.

اشکان تکیه داد.

-گفتم نمی‌خوام در مورد افروز حرف بزنم بابا.

-ترسیده بود، درست مثل مادرت.

ابروهای اشکان بالا رفت.

-مثل مامان؟ چرا؟

امین دمپایی‌هایش را در آورد و آنها را جفت شده کنار مبل گذاشت. کف پاهایش را روی سرامیک کشید شاید خنکای آن کمی از التهابش کم کند.

-مادر بزرگت فوت کرده بود، اونم بعد از بیماری‌ای که یکباره بهش حمله کرد و مادرت دید چطور در عرض چند ماه مادرش از بین رفت. شب و روز ازش مراقبت کرد، اما فایده نداشت.

اشکان گیج از این خاطراتی که هیچ‌گاه نشنیده بود، به سختی سکوت کرده بود.

-مادرت پونزده سالش بود و خودش بچه بود. وقتی به دنیا اومدی زردی داشتی، بعد سرما خوردی، بعد..

سرش را تکان داد و لبخند زد.

-این بیماری‌ها برای بچه‌ها طبیعیه، اما نه برای مادرت که با تمام مراقبت از مادرش اون رو از دست داد. من

از صبح تا ظهر مدرسه بودم و از ظهر تا شب تو مجله. وقتی می‌رسیدم خونه توانی برای کمک به مادرت نداشتم.

اشکان هر لحظه گیج‌تر میشد.

-می‌دیدم که ترسیده، می‌دیدم که وقتی واکسن زدی و تب کردی به چه حالی افتاد. اما وقتی سرخک گرفتی انگار تیر خلاص رو به مادرت زدن. خودش رو کنار کشید. گفت نمی‌تونه، گفت فکر می‌کنه تو رو می‌کشه. گفت نمی‌تونه شاهد مرگت باشه. گفت و بدون اینکه به من فرصت فکر کردن بده چمدون‌هاش رو بست و رفت.

اشکان با دهان باز مانده نگاهش کرد. اگر مادرش رفته بود، پس زنی که او را بزرگ کرده بود... شقیقه‌هایش نبض می‌زد و فکش منقبض مانده بود.

-با پدرش حرف زدم، اما اون از خداش بود که بعد از مرگ همسرش، مادرت برگرده پیشش. برادرش هم خودش رو کنار کشیده بود. وقتی گفتم مشاور، گفت نه. گفتم پرستار، گفت از اضطرابش کم نمی‌کنه. وقتی به خودم اومدم که درخواست طلاقش اومد دم در.

چشم‌هایش با درد بسته شد. اشکان اما گلویش خشک شده و می‌خواست بداند آخر این قصه به کجا می‌رسد.

امین نفس بلندی کشید و چشم باز کرد.

-مثل افروز که از ترس از دست دادن تو ازت جدا شد، مادرت هم تاب نداشت ببینه جلوی چشمش هر دقیقه از یه چیزی رنج می‌بری. می‌ترسید دور از جونت بلایی سرت بیاد.

اشکان کلافه صدا بلند کرد.

#پارت_123

-آخرش رو بگو بابا.

امین نشست و پا روی پا انداخت و شقیقه‌اش تکیه خورد به دستش.

-رفت، اما هر روز جلوی در این خونه بود. حتی شده پنج دقیقه می‌دیدت و می‌رفت. اگر یه روز نمی‌دیدت شبونه خودش رو می‌رسوند. اوایل بحثمون می‌شد، بهش می‌گفتم اگر ولش کردی برو، اما اون زار می‌زد که بذارم دو دقیقه تو رو ببینه و من دلم نمیومد.
نمی‌تونستم به خاطر ضعفی که داشت تو رو ازش دریغ کنم.

از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت.

-سه سال گذشت. سه سالی که خودش داغون شد. وقتی هر بار که ازش جدا می‌شدی گریه می‌کردی اون هم‌پای تو هق‌هق می‌زد. مثل افروز که نتونست ازت جدا بشه، حتی بعد از طلاق.

پرده را کنار زد و پشت میز ناهار خوری نشست و صفحه‌ی شطرنج را باز کرد و آهسته شروع به چیدن مهره‌ها کرد.

-وقتی سه ساله شدی آبله مرغون گرفتی. یه شب دیدم با یه چمدون جلوی در ایستاده. گفت می‌خواد مراقبت باشه. گفت نمی‌تونه ازت دور بمونه.

تمام صفحه‌ی شطرنج را چید و مهره‌ی وزیر در دستش ماند.

-افروز ترسیده پسرم. فقط می‌خوام درک کنی.

اشکان نفس راحتی کشید. تمام آن لحظات فکر کرد زنی که مادر صدایش می‌زده، مادر حقیقی‌اش نبوده. هر چند برای او فرقی نمی‌کرد.

-درک می‌کنم بابا.

هر دو در سکوت فرو رفتند و امین به مهره‌ی وزیر چشم دوخته و ذهن و قلبش در گذشته مانده بود.

اشکان صندلی کنار او را بیرون کشید و نشست.

-اون... اون سه سال چیکار کردید بابا؟ خیلی اذیت شدید؟

امین لبخند زد و وزیر را جلوی چشمش چرخاند.

-اوایل خیلی زیاد. یه مدت برات پرستار گرفتم. اما یه روز اومدم خونه و دیدم لبت ورم کرده. فهمیدم پرستار زده تو دهنت و بیرونش کردم. دیگه جرات نکردم پرستار بگیرم. گذاشتمت مهد کودک. اما انقدر مادرت

رفت اونجا سراغت و از پرستارها ایراد گرفت که گفتن بهتره از اونجا ببرمت.

به اشکان نگاه کرد و وزیر در مشتش پنهان شد.

-وقتی یه ساله شدی یکی از شاگردام پیشنهاد داد ازت مراقبت کنه. بهش اعتماد داشتم و تو رو سپردم دستش. صبح‌ها گذاشتمت مهدکودک و به مادرت سپردم اگر می‌خواد ببینتت بعد از ظهر بیاد خونه.

لبخندی تلخ روی لب‌هایش نشست.

-انقدر خوب ازت مراقبت می‌کرد که حتی مادرت هم نمی‌تونست ازش ایراد بگیره.

سینه‌ی سنگین شده‌اش را فشرد.

-بعدش هم که مادرت برگشت، گفت دنیا رو بدون تو نمی‌خواد و گفت ببخشمش.

سر وزیر را گرفت و آن را چرخاند و نگاه اشکان روی مهره ماند.

-اصلا نمی‌تونم باور کنم مامان یه روزی انقدر ضعیف بوده.

-مثل افروز اونم یه زن قوی بود. اما پسرم، همه‌ی آدم‌ها نسبت به یک سری چیزها ضعف دارن. وظیفه‌ی ما درک کردن و همراهیه.

وقتی امین وزیر را سرجایش گذاشت و بلند شد، اشکان به صفحه‌ی شطرنج خیره مانده بود.

-خوب بهش فکر کن.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، با خود زمزمه کرد.

-کاش اگر خم شده‌ایم زیر غم هجر... شبی تلخی زمانه‌ها به سر شود.

وارد اتاقش شد و فکر کرد کی صفحه‌ی شطرنج زندگی‌اش کامل می‌شود؟

.....

#پارت_124

آهو آب‌میوه را به دست افروز داد و روی صندلی نشست. افروز پاکت را در دست گرفت و دقیق به او نگاه کرد.

-چته آهو؟ حالت خوب نیست؟

آهو آرام سر تکان داد.

-خسته‌ام.

-شرمنده. خیلی اذیتت کردم.

آهو لبخند کمرنگی زد و پاکت را از او گرفت. نی را در جای مخصوصش فرو برد و پاکت را بین دست‌هایش گذاشت.

-مسئله تو نیستی افروز. ذهنم درگیر مامانه، کریم، ماه‌چهره، بابا و تو.

-برای اونها کاری نمی‌تونم انجام بدم. اما من چرا؟

آهو پوزخند زد.

-حالت تهوع، بدن درد، سر درد، اونم بعد از گذروندن یه حادثه. این علائم تو رو یاد چی می‌ندازه افروز؟

افروز خیره نگاهش کرد.

-می‌خوای بگی من دچار اختلال ptsd شدم؟

آهو بلند شد و آرام روی تخت کنار او نشست.

-بله. به نظرت غیر ممکنه یه دکتر روانشناس خودش دچار اختلال بشه؟

افروز چشم از او برنمی‌داشت.

-چی می‌خوای بگی آهو؟ شاید شده باشم، درست میگی علائم همینه. اما می‌تونم درمانش کنم.

دست آهو دور شانه‌ی افروز حلقه شد و سرش را عقب کشید و خیره به چشمانش نگاه کرد.

-این چیزیه که می‌خوام بگم. واقعا می‌خوای درمانش کنی؟

ابروهای افروز گره خورد و بی‌اهمیت به پرستاری که برای چک‌کردن سرم آمده بود جواب داد.

-یعنی چی؟ چرا فکر می‌کنی نمی‌خوام؟

آهو از جا بلند شد و روبروی او ایستاد. آنقدر به پرستار نگاه کرد تا او بیرون رفت.

-این بهانه‌هایی که برای جداییت میاری یعنی ترس از دست دادن؛ اختلال فومو. اگر می‌خواستی درمانش کنی قطعا اون درمان جدایی از همسرت نبود.

افروز کلافه نگاهش کرد و پتوی چهارخانه‌ی سفری در میان مشت‌هایش مچاله شد.

-اینها هیچ ربطی به هم ندارن.

-دقیقا، ربطی ندارن. فقط اون ترس، این اختلال جدید باعث چنین واکنش‌هایی شده و عجیبه برام که چرا به جای درمانش، دلایل رو حذف کردی.

—

Ptsd اختلال ترس پس از حادثه

Fomo اختلال ترس از دست دادن

#پارت_125

افروز نمی‌خواست باور کند. نمی‌خواست بفهمد به خاطر یک اختلال همه چیز را از بین برده؛ آنهم وقتی خودش دکترای روانشناسی داشت و باید می‌فهمید و نفهمید.

سر تکان داد.

-شاید به خاطر یه اختلال که طبیعی هم هست بیش از حد دلایل رو بزرگنمایی کرده باشم، اما واقعیت این تخته، اون گلوله‌ست، مرگ پدرمه.

آهو پاکت دست نخورده را از دستش گرفت.

-باشه. اون دلایل انقدر قوی هست که اگر روزی اشکان ازدواج کرد به هم نریزی؟ حسرت نخوری؟

دهان افروز باز ماند. هیچگاه فکر ازدواج دوباره را نکرده بود، نه برای خودش و نه اشکان.

-این... این امکان نداره.

آهو پر اخم نگاهش کرد.

-چرا؟ همسر تو مردی نیست که کسی بهش توجه نکنه و یا امکان ازدواج نداشته باشه. همین الان اگر دست دراز کنه دستش رو می‌گیرن. نگو نمی‌دونی.

افروز دقیق نگاهش کرد و آهو سرش را پایین انداخت و پاکت را در یخچال گذاشت.

-برام مهم نیست آهو. نمیگم اذیت نمی‌شم، اما باید قبولش کنم.

آهو از سماجت او جاخورده نگاهش کرد.

-متاسفم افروز، واقعا متاسفم. به نظرم هنوز نمی‌دونی چه بلایی سر خودت آوردی.

-خوب می‌دونم. بلا وقتیه که مجبور بشم جنازه‌ی اشکان رو بذارم تو قبر.

-اگر زنش نباشی ناراحت نمی‌شی؟ چند روز پیش هم زنش نبودی، اما خودت رو سپر بلاش کردی.

-من همیشه باهاش نیستم. دیگه هم نمی‌خوام باشم که ببینم.

آهو وا خورد.

-یعنی چی؟

-یعنی یه فکرهایی تو سرمه، باید ازش فاصله بگیرم. انقدر که اگر مشکلی پیش اومد نباشم که ببینم.

آهو دندان سایید.

-واقعا ضعیفی افروز. ببخش انقدر راحت حرف می‌زنم. اما راست گفتن که بعضی روانشناس‌ها روان خودشون هم مشکل داره.

افروز سرش را پایین انداخت و به ناخن‌های بلندش خیره شد. می‌دانست آهو جسورتر از او و قوی‌تر است و این برداشتش نه اینکه او را ناراحت کرد، اما دقیقا مثل آینه‌ای شد که جلوی رویش گرفت و او را در خود شکست.

-من ضعیفم. همین قدر می‌تونستم ادامه بدم.

صدای آهو بالا رفت.

-پس اگر اشکان ازدواج کرد گریه زاری نداریم، نامرد بود و نارفیق نداریم. زندگیت رو بساز و به اونم کاری نداشته باش.

این بار دوم بود که آهو آنقدر قاطع از ازدواج اشکان حرف می‌زد. لحظه‌ای بد دل شد

-چی تو سرته؟

ابروهای آهو بالا رفت و پوزخند زد.

-هیچی تو سرم نیست. هر چی هست تو دلمه. و مطمئن باش من مثل تو از حرف قلبم فرار نمی‌کنم. فقط یه توضیح بهت بدهکارم. وقتی فهمیدم اشکان همسر سابقته که قلبم کار خودش رو کرده بود. این رو گفتم که بعدا نگی نارفیق بودم.

افروز با دهان بازمانده نگاهش کرد و آهو از اتاق بیرون رفت. افروز باورش نمیشد که آهو آنقدر راحت حرف از عشق به مردی بزند که می‌داند چقدر او را دوست دارد. در راهرو اما آهو از اینکه حرفش را به افروز زده بود خوشحال به نظر می‌رسید.

لحظه‌ای بعد، از به یاد آوردن بحث غزاله و مادرش دل آشوبه گرفت. به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. از یازده گذشته بود و می‌دانست برای کامیار این ساعت تازه اول شب است.

-به این سرعت آهو؟ عجله‌ات برای چیه؟

آهو به رنگ قرمز حروف آی‌سی‌یو خیره ماند.

-اگر تو باشی نمی‌خوای بدونی چی بهت می‌رسه و چی نمی‌رسه؟

صدای قهقهه‌ی کامیار پیچید.

-به یکی بگو که نشناستت. تو اگر پول دوست داشتی الان مثل خواهرت تو این کارخونه سهام داشتی.

چشم‌های آهو روی حروف چرخید و چرخید و نفهمید منظور کامیار چیست.

-نفهمیدم، بابا سهامش رو به نام غزاله زده؟

این ممکن‌ترین حالت بود. اما چرا؟ غزاله آن زمان تنها شش سال داشت و هیچ دلیلی برای این کار پدرش پیدا نمی‌کرد.

-نه عزیز جان، پدر شما هیچ وقت تو این کارخونه سهامی نداشته. الان هم کل سهام به نام مخبر کبیریه و فقط پنج درصد ناقابل به نام خواهرته.

آهو زبان خشک شده‌اش را تر کرد.

-غزاله... غزاله از این موضوع خبر داره؟

-والا امضای خودش پای این سنده. حقیقتش منم جا خوردم. از دایی بعید بود چنین بذل و بخششی.

#پارت_126

قلب آهو به سینه‌اش کوبیده می‌شد و ذهنش مثل ساعت کار می‌کرد.

-ممنون.

وقتی گوشی را قطع کرد، مات‌زده ماند. دقیقا وسط راهرو، جایی که پرستار با ترولی از کنارش گذشت و با اخم نگاهش کرد. وسط زندگی‌ای که انگار قرار بود عزیزانش را نزد او سیاه کند. وسط ناباوری و برای اولین بار درماندگی.

به سختی روی سرامیک‌ها پا کشید و جلو رفت.

از پله‌ها سرازیر شد و باز هم به هزار سوال بی‌جواب رسید. این‌بار توان حرف زدن نداشت که برای کامیار پیام فرستاد.

"چطور پدربزرگ سهامی که به نام غزاله‌ست منتقل کرده به عمه ملیحه"؟

خیره به صفحه مانده و جلوی درب کشویی ایستاده بود.

"قرارداد رو خوندم. اینطور نوشته شده که مدیریت تا زمان مرگ با مخبره و بعد از اون به کفیلی که تعیین می‌کنه، یعنی مامانم. زمان انتقال سهام بیست و پنج سالگی غزاله‌ست. اما..."

این اما چنگ زد به نفسش. دستش روی کیبورد جان داد تا نوشت "اما چی"؟ گوشی زنگ خورد و با دیدن اسم کامیار سریع خط را آزاد کرد.

-اما چی؟

-ظهر با وکیل حرف زدم. مثل اینکه قرار بوده قبل از انتقال سهام شرکت به مادر من، غزاله سهام رو پس بده.

باد به صورتش می‌خورد و گونه‌هایش را حس نمی‌کرد. دست‌هایش می‌لرزید پاهایش یارای تحمل وزنش را نداشت که دست گرفت به شیشه و خودش را به فضای باز رساند. این دیگر از توانش خارج بود.

-یعنی چی؟

-یعنی قرار بوده پدر بزرگ سهام رو ازش بگیره. حالا چطوری می‌خواست بی سر و صدا اون سهام رو بگیره خدا عالمه. غزاله نم پس نمی‌ده.

سکوت که کرد، سر آهو گیج رفت. چه کسی بود که از پول پرستی غزاله خبر نداشته باشد؟ اگر مخبر او را

مجبور به پس دادن سهامش کرده، انگیزه‌ای قوی برای غزاله ساخته بود.

-می‌دونم چی تو سرته آهو. منم از ظهر تا حالا با خودم درگیرم. اما تو فکرش رو نکن، این سروان دلاور ته قضیه رو درمیاره.

آهو دفاعی نداشت که بگوید انتهای این قضیه ربطی به غزاله ندارد. به سختی لب زد.

-ممنون.

-خواهش می‌کنم.

خط را قطع کرد و گوشی را در مانتوی جیبش سر داد. از پله‌ها پایین رفت و خودش را به دست باد سپرد. وسط حیاط بزرگ بیمارستان. بی‌توجه به رفت و آمدها، دست‌هایش را باز کرد و لب زد.

-مخبر به مامان پول می‌داده. چرا؟ به غزاله سهام داده. چرا؟

#پارت_127

باد زیر شالش خورد و آن را روی شانه‌هایش انداخت و او نفهمید.

-پدربزرگ می‌خواسته سهام رو پس بگیره. چرا؟ چرا؟

چشم بست و گلوله‌ی بزرگی که در گلویش جا خوش کرده بود و نه اشک می‌شد و نه فراموش نفسش را تنگ کرد.

-من چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

صورت ماه‌چهره پشت پلک‌هایش نقش بست که سریع چشم‌هایش را باز کرد.

-اون می‌دونه. اون همه چیز رو می‌دونه. باید بهم بگه.

به ساعتش نگاه کرد. از یازده و ربع گذشته بود و می‌دانست در این ساعت ماه‌چهره خواب است. دور خود چرخید و ندید آدم‌هایی که از کنارش می‌گذرند، چطور نگاهش می‌کنند. کمی فکر کرد تا جای ماشینش را به یاد آورد.

سریع به آن سمت رفت و وقتی نشست و سرش را روی فرمان گذاشت تصمیم گرفت هر طور شده از اشکان حرف بکشد. امکان نداشت اشکان متوجه چنین چیزی نشده باشد. اشکانی که در همان لحظه مثل مار دور خودش غلت می‌زد و حرف‌های پدرش را دوره می‌کرد.

هنوز هم باورش نمی‌شد مادری که آنقدر ضعیف بوده، چطور تاب آورده تا پسرش فرم نظامی بپوشد. یعنی ترس‌های مادرش از افروز کم‌رنگ‌تر بود؟

تا صبح تاب خورد و قدم زد و فکر کرد چرا باید زن‌های زندگی‌اش از ترس تنهایش بگذارند؟ وقتی خورشید طلوع کرد او دو دل مانده بود که آیا باید برای افروز بجنگد یا نه. مادرش موفق شده بود، چون مادر بود. اما افروز آنقدر عاشقش بود که بتواند ترس‌هایش را درمان کند؟ به نظر نمی‌رسید که حتی میلی به این کار داشته باشد.

ساعت هفت از اتاقش بیرون رفت. بدون صبحانه از خانه بیرون زد و نفهمید امین زودتر از او از خانه بیرون رفته. آنهم زمانی که هنوز جنگ خورشید و ماه تمام نشده بود.

-آقا همین‌جا نگه دار.

راننده ایستاد و امین کرایه را حساب کرد. وقتی جلو می‌رفت سراپا طغیان بود. دیگر توان سکوت و ناآگاهی نداشت. باید همه چیز را می‌فهمید.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

رو گرداند و ملیحه را دید؛ در حالیکه دو نان سنگک را در دست گرفته و چهره‌اش در هم رفته بود.

-باید حرف بزنیم.

-پسرم خونه ست.

امین پوزخند زد.

-روز آخری که پسر من دستاش رو دراز کرده بود و مامان مامان می‌کرد رو یادم نمیره.

صدایش بالا رفت.

-شماها مادر بچه‌ی من رو گرفتید.

دست‌های ملیحه لرزید، اما نباید خودش را می‌باخت.

-اون مادر پسر تو نبود امین. باید می‌ذاشتی بره دنبال زندگیش.

-مادر پسرم نبود، شاگردم که بود، پسرم که بهش عادت داشت. هر نسبتی با من داشت مهم نبود، مهم این بود که من رو دوست داشت و شما رو نه.

ملیحه جلو رفت و نان‌ها را به سینه‌اش فشرد.

-تو چی؟ تو هیچ وقت دوستش داشتی؟

-ملیحه خانم. وقتی می‌بینی شاگردت هر روز با درد میاد سر کلاس. وقتی می‌ری که کمکش کنی و می‌بینی اصلا راهی برای کمک نیست جز اینکه فقط نجاتش بدی، فکر می‌کنی جایی هم برای عشق باقی می‌مونه؟

ملیحه خودش را از تیررس پنجره‌ی خانه‌اش کنار کشید که اگر کامیار جلوی پنجره آمد، او را نبیند.

وقتی کمی جلو رفت و امین روبرویش ایستاد جواب داد

-پس مشکلت چیه؟

امین سرش را پایین انداخت.

-اوایل فقط ترحم بود. قلبم از رفتار بد برادرت با اون طفل معصوم هر روز می‌شکست. اما وقتی پاش تو خونه‌ام باز شد. وقتی با گریه گفت عاشقمه و ازم خواست قبولش کنم، وقتی دیدم اشکان چطور اون رو به مادر خودش ترجیح می‌ده کم کم به دلم نشست.

روی قلبش زد، جایی که سال‌ها بود در حسرت دیدار دختری با موهای مشکی و چشم‌های سیاه مانده بود.

-گرفتارش شدم. گرفتار معصومیتش، معصومیتی که برادرت نتونسته بود با اون همه بدی ازش بگیره.

ملیحه عاصی بود و خسته. دنیا خیلی وقت بود برایش تمام شده بود. صدایش بالا رفت.

-تو عاشق دختری شدی که بیست و پنج سال ازت کوچک‌تر بود. پسرت رو بهش عادت دادی و یکی تو شکمش گذاشتی و رفتی. حالا هم نمی‌دونم چرا و چطور پیدام کردی. اما این کار رو باید خیلی وقت پیش می‌کردی.

امین طغیان کرد.

-چند بار بگم من انگشتمم به اون دختر معصوم نخورد؟ چند بار بگم وقتی باهاش نامزد کردم مثل برگ‌گل پاک بود و وقتی گفت من رو نمی‌خواد و رفت هم همون‌طور پاک رفت. این وصله‌ها به من نمی‌چسبه. نیومدم دنبالتون چون جاتون رو نمی‌دونستم. مخبر از اون خونه رفته بود و مدرسه هم هیچ خبری نداشت.

حتی منتقل نشده بود که از آموزش پرورش پیگیری کنم. خونه‌ی تو هم عوض شده بود. نمی‌دونم تو اون یه ماهی که من به خودم بیام و بفهمم یه جای قضیه مشکل داره چیکار کردید. فقط می‌دونم هر رد و نشونی بود پاک کردید.

نفس گرفت و ادامه داد.

-برای پیدا کردنش به آب و آتیش زدم. اما نشد که نشد تا وقتی یه دفعه تو اون بازارچه دیدمت و به جای اینکه طلبکار باشم بدهکارم کردی. تا اینجا تعقیبت کردم تا مثل قدیم گمت نکنم. میگی یکی گذاشتم تو شکمش. من که از خودم مطمئنم. خدا من رو ببخشه که تو این چند وقته به اون مظلوم شک کردم. اما از اونم مطمئنم که اهل دروغ و خیانت نبود. این تویی که داری دروغ میگی.

#پارت_128

ملیحه دست و دل و پاهایش با هم می‌لرزید.

به دیوار تکیه زد و نان‌ها از دستش سر خورد و امین آنها را گرفت. حتی صدای گنجشک‌ها هم از فریادهای امین سکوت کرده بودند.

ملیحه اهمیت نمی‌داد کسی صدایشان را می‌شنود یا نه. در حقیقت کسی هم نبود. کل خیابان مغازه بود که ساعت‌ها به بازشدنشان مانده بود.

با دیدن حال ملیحه صدایی که سال‌ها در خود خفه کرده و امروز آزادش کرده بود را پایین برد.

-خواهش می‌کنم. باور کن نمی‌خوام برگردم تو زندگیش. فقط می‌خوام بدونم خوبه، خوشبخته، اونوقت برای همیشه می‌رم.

ملیحه پلک باز کرد و در چشم‌های امین دختری را دید که سال‌ها پیش به او تهمت زده بود که با نامزد نامحرمش بوده و جایی پیش او ندارد.

-دروغ نگفتم امین. به خدای احد و واحد دروغ نگفتم. باردار بود، فکر می‌کردم کار توئه، برای همین اون روز باهات اونطوری حرف زدم. خودش گفت، مخبر گفت و منم باور کردم.

اشک‌هایش مجال نمی‌داد امین غرق در سکوتی که ناامیدی تمام چهره‌اش را پوشانده بود را ببیند.

-خدا ازم بگذره، باهاش بد تا کردم. از خودم روندمش.

اشک‌های امین هم‌پای ملیحه فرو ریخت.

-الان کجاست؟ خواهش می‌کنم.

ملیحه نگاهش کرد. دختری در چشم‌های امین فریاد می‌زد که سال‌ها پیش مرده بود. لب‌هایش لرزید وقتی گفت

-مرده، اون بچه هم همین‌طور. اگر از مخبر هم می‌پرسی کشته شد. همه چیز تموم شده امین. من باعث از بین رفتن زندگی یه معصوم شدم. اگر...

هق زد و نفسش در نمی‌آمد.

-اگر منم مثل تو اینطور باورش داشتم الان اون دختر تو آرامش بود.

سرش را بالا گرفت و نگاه دو زخم خورده که خودشان را گناهکار می‌دانستند به هم گره خورد.

-از اینجا برو امین. دیگه دیر شده.

وقتی آرام وارد کوچه شد، امین به زانو افتاد و نان‌ها را رها کرد. نان‌هایی که خوراک گنجشکان بی‌سر و صدا شدند. در بدترین روزهای هر سالش هم تصور مرگ او را نکرده بود. روز تولد او و روز سالگرد نامزدی‌شان دو روزی بود که دردش را در سکوت فریاد می‌زد و حالا باید هر روزش را مرثیه می‌خواند. اگر همان زمان حرف‌های مخبر را باور نمی‌کرد، اگر حرف‌های آن دختر را باور نمی‌کرد، الان زنده بود. او که می‌دانست مخبر با او چه کرده، چرا یک لحظه هم فکر نکرد حرف‌های آن دختر تماما از سر فشارهای مخبر است؟ چرا رهایش کرده بود؟ احساس گناه چنان فریادی در قلبش ساخت که نتوانست لب‌هایش را کنترل کند. وقتی ملیحه با شانه‌هایی که از شدت هق‌هق به لرز افتاده بود وارد

خانه‌اش می‌شد، صدای فریاد امین در خیابان پیچید و ملیحه روی پله افتاد.

کاش همان روزها به جای اینکه حرف‌های مخبر و آن نوجوان بی‌گناه را باور کند، به سراغ امین می‌رفت. حسرت و گناه او را خرد کرده و صدای فریادهای جگرسوز امین بود که به قلبش چنگ می‌زد و می‌دانست کابوس جدیدی برایش خواهد ساخت.

#پارت_129

اشکان بی‌خبر از حال پدرش وارد اتاق شد و گوشی را برداشت.

-کلایی.

-بله قربان؟

-اجازه دادستانی چی شد؟

-دست سروان کهنموییه.

-خودش کجاست؟

هنوز کلایی جواب نداده بود که صادق وارد اتاق شد و برگه‌ی دادستانی را بالا گرفت.

-خودش اینجاست.

اشکان میان حرف کلایی یک ممنون گفت و گوشی را قطع کرد. سوییچ را از روی میز برداشت و به سمت در رفت.

-بریم.

صادق متعجب نگاهش کرد.

-قبلنا مهربون بودی. نمی‌ری دنبال افروز؟

اشکان در را باز کرد و بیرون رفت.

-با آهو حرف زدم. قراره خودش کارهای ترخیص رو انجام بده.

صادق به گوش‌هایش شک کرد. دنبال او بیرون دوید و هم‌قدم با او جلو رفت.

-صبر کن صبر کن، قوره نشده مویز شدی؟ آهو چیه دیگه؟ از کی تا حالا؟

اشکان سر تکان داد و از پله‌ها پایین دوید.

-از دهنم پرید بچه.

-اینم از کی تا حالا؟

اشکان روی پله‌ی آخر ایستاد و صدایش بالا رفت.

-از وقتی افروز پشت ترس‌هایی که معلوم نیست زمانی از راه برسه یا نه قایم میشه و آهو به خاطر خانواده‌اش سینه سپر می‌کنه. از وقتی فهمیدم زنای

زندگیم به خاطر خزعبلات رهام کردن و وقتی برگشتن که خودشون نمی‌تونستن نباشن. مهم نبود من چه حسی دارم، مهم نبود چطور بزرگ میشم. مهم نبود پدرم چه عذابی می‌کشه. فقط این مهم بود که خودشون رو خلاص کنن.

صادق دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

-آروم رفیق، چت شده؟

اشکان با چشم‌های سرخ شده از بی‌خوابی و عصبانتی که باعث شده بود حتی رگ‌های گردنش بیرون بزند نگاهش کرد.

-توی این وضعیت دنبال اینی که چرا یه اسم از دهنم پریده؟ بله آقا، من این دختر رو تحسین می‌کنم. حتی اگر به خاطر ترس، مرگ، تهدید یا هر چیز دیگه‌ای پدربزرگش رو کشته باشه و تیکه تیکه‌اش کرده باشه

بازم تحسینش می‌کنم. حداقل انقدر جرات داشته که از ترس نره تو سوراخ موش قایم بشه و وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد برگرده.

وقتی با قدم‌های بلند از در اداره بیرون می‌رفتند صادق لبخند زد.

-باشه. من که نفهمیدم جریان چیه. فقط فهمیدم یکی سوراخ موش خریده و تو ناراحتی. حالا نمیگم خودش تاوانش رو داده که دست از پا درازتر برگشته.
نمی‌پرسم جز افروز کیه که انقدر داغونت کرده. ولی می‌تونم بپرسم از کی تا حالا قاتل شدن یعنی دل و جرات داشتن؟ این قضیه همه جا همینه یا وقتی پای آهو وسطه می‌شه شجاعت؟

اشکان پشت فرمان نشست و صادق کنارش.

کمربندها را بستند و راه افتادند. صادق تکیه زده به در، خیره شد به اشکان.

-نگفتی؟

#پارت_130

اشکان کلافه دستی میان موهایش کشید و نفسش را آزاد کرد.

-صادق، تمومش کن.

صادق خیره نگاهش کرد. اشکان را جز با افروز ندیده بود و نمی‌دانست وقتی از کسی خوشش بیاید چطور

رفتار می‌کند. برای همین اصلا نمی‌فهمید پشت حرف‌های اشکان چه حسی پنهان شده.

تکیه داد به صندلی و شستش از زیر کمربند رد شد و به جلو خیره ماند. کمی بعد اشکان لب زد.

-ببخش. نباید اونطور داد می‌زدم.

صادق خندید.

-به من چه رفیق. این بچه‌های اداره‌ان که از فردا برات پاپوش می‌سازن. مطمئن باش همین الان هم کف دست حیدریه که تو قاتل احتمالی مخبر رو تحسین می‌کنی.

اشکان از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

-تو از چی ناراحت شدی؟

صادق شانه بالا انداخت.

- از اینکه بعضی وقت‌ها اصلا نمی‌شناسمت.

اشکان آرنجش را به قاب پنجره تکیه داد و شروع کرد به تعریف کردن از شب قبل، از تمام احساساتی که داشته و صادق ناباور نگاهش کرد. زنی که به عنوان مادر اشکان می‌شناختش، آنطور مهربان و از خود گذشته در قالبی که اشکان می‌گفت، نمی‌گنجید.

-چرا بابات بعد از اینهمه سال این قضایا رو برات تعریف کرده؟

اشکان شانه بالا انداخت.

-می‌خواست مادرم و افروز رو مقایسه کنه. شایدم می‌خواسته بعد از مرگ مادرم همه چیز رو شفاف کنه.

صادق متفکر نگاهش کرد.

-شاید. اما چرا افروز و مادرت رو با آهو مقایسه می‌کنی؟

اشکان وارد کوچه شد و جلوی درب بزرگ عمارت ایستاد.

-راست میگی، قابل قیاس نیست. اونم یه زنه، تازه شش سال از افروز کوچک‌تره، اما هر بار از مادرش یا خواهرش حرف زدیم چنگ و دندون نشون داد. در عوض افروز و مادرم مثل بزدل‌ها میرن قایم میشن تو پناهگاه کاذبی که برای خودشون درست کردن. اگر دلتنگ شدن میان سراغم، اگر نشدن اصلا مهم نیست. اشکان که آدم نیست.

هر دو پیاده شدند و به سمت عمارت رفتند.

-داری دخترونه حرف می‌زنی اشکان. ترس برای زن‌ها یعنی امنیت، یعنی حفاظت از خود. مطمئنم اون‌ها اصلا فکر نمی‌کردن دارن تو رو آزار می‌دن. فکرشون این بوده که ترس‌هاشون تو رو اذیت می‌کنه.

اشکان پوزخند زد.

-باشه. رفتن که آزار نبینم دیگه؟

با دست به کلایی و مشکات اشاره کرد که در را باز کنند. کوچه پر شده بود از ماشین‌های مامورین انتظامی و مردم کنجکاو سر کوچه صف کشیده بودند.

-آزاری که از نبودنشون می‌کشی به مراتب کمتر از بودنشون با اون روحیه‌ی ضعیفه.

اشکان دست‌هایش را به هم کوبید.

-آفرین. زنی که ضعیفه بچه‌دار نشه. زنی که ضعیفه با یه پلیس ازدواج نکنه. زنی که ضعیفه عاشق نشه.

#پارت_131

صادق عمق زخمی که به او خورده بود را می‌دید و خودش هم شاید افروز را می‌فهمید، اما درک مادر اشکان سخت بود و به او حق می‌داد.

پشت سر اشکان وارد عمارت شد و صدا بلند کرد.

-می‌دونم می‌دونید اما محض اطمینان می‌گم، بدون دستکش به هیچ چیز دست نزنید. از جاهایی که ممکنه رد پایی باقی مونده باشه رد نشید. جای هیچ چیز رو عوض نکنید و اگر مورد مشکوکی دیدید، به من یا سروان دلاور خبر بدید.

تا دو ساعت بعدی حتی کشوهای کمدها را از جا درآوردند دنبال مدرکی که نشان دهد مخبر آنجا بوده، یا قاتل به آنجا رفته، اما هیچ چیز پیدا نکردند جز دوکلاه گیس که سریعا برای آزمایش فرستادند.

اشکان کلافه در حیاط می‌چرخید و نگاهش روی خانه‌هایی که روزی خانواده‌ی شهباز و شهیاد را در خود جای می‌داد، مانده بود. در هیچ کدام از این خانه‌ها هم اثری نبود.

صادق دستش را روی شانه‌ی اشکان گذاشت.

-گفتم که شرط می‌بندم هیچی اینجا نیست. اونی که اینطور برنامه ریزی کرده به این سادگی مدرک نمی‌ده دستمون.

اشکان سر تکان داد و دستش را میان موهایش مشت کرد.

-باز بن‌بست صادق.

صادق روبرویش ایستاد. می‌دانست اشکان در شرایطی نیست که بتواند فکرش را جمع کند.

-می‌ریم اداره، شده تا صبح همه‌ی مدارک رو بررسی می‌کنیم. بالاخره یه چیزی از توش درمیاریم رفیق.

اشکان به سمت در قدم تند کرد. همانطور که افروز سعی می‌کرد خودش را به آهو برساند و آهو بی‌توجه به او و بدون اینکه کمکش کند به سمت ماشینش رفت.

افروز با نفسی بریده کنار او نشست و آهو سریع حرکت کرد. افروز نمی‌خواست با او صحبت کند، آنقدر ذهنش مسموم شده بود که حتی نمی‌خواست نگاهش کند. اما وقتی آهو برخلاف همیشه پا روی گاز گذاشت، افروز به پشت صندلی چسبید.

-چرا انقدر تند میری؟

-کار دارم افروز.

افروز سکوت کرد، اما وقتی آهو خودش را از یک تصادف شدید نجات داد فریادش به آسمان رفت.

-چت شده؟ دیوونه شدی؟

آهو خونسرد نگاهش کرد.

-باید تو رو برسونم و برم پیش اشکان. باید بفهمم افروز، باید بفهمم.

آهو فراموش کرده بود شب قبل به او چه گفته و همان لحن صمیمی را داشت. اما افروز خیانت دوستش را فراموش نمی‌کرد. پوزخند زد.

-انقدر عجله داری خودت رو برسونی بهش؟

آهو نیم نگاهی به او انداخت و به سرعت از کنار ماشین سنگین سبقت گرفت.

-همه چیز عشق نیست افروز. من یه پدربزرگ داشتم که تیکه تیکه‌اش کردن و تازه فهمیدم خواهرم تو کارخونه‌ی اون سهام داشته و بدتر اینکه قرار بوده صبح همون روز سهام رو از غزاله پس بگیره.

کف دستش را روی فرمان کوبید و صدایش بالا رفت.

-پای خواهرم وسطه افروز. پای خواهرم.

افروز گیج نگاهش کرد. آهو همان دوستی بود که دوستش داشت. شاید دیگر به او اعتماد نداشت، اما هنوز گوشه‌ای از قلبش برای او می‌تپید.

-باهات میام.

آهو متعجب نگاهش کرد و افروز لبخند زد.

-بریم آهو. بریم بفهمیم خواهرت چیکار کرده.

آهو با تردید نگاهش کرد.

-اما تو باید استراحت کنی.

-من مشکلی ندارم. تا من رو برسونی و برگردی شاید اشکان از اداره رفته باشه بیرون.

آهو تردید را کنار گذاشت و به اولین بریدگی که رسید دور زد.

-ممنون.

افروز سر تکان داد و آهو سرعتش را بالا برد. یک ربع بعد جلوی در اداره پیاده شدند. هنوز از پله‌ها بالا نرفته بودند که صدای صادق را از پشت سر شنیدند.

-خانم‌ها منور کردید.

هر دو ایستادند. ابروهای اشکان گره خورده و به آنها نگاه می‌کرد.

-اینجا چیکار می‌کنید؟

افروز از او دلخور بود. دلش می‌خواست او باشد که کارهای ترخیصش را انجام می‌دهد. اما نه تنها این اتفاق نیفتاد که او را دست آهو سپرده بود. به آهو اشاره کرد.

#پارت_132

-باهات کار داره.

چهار نفری از پله‌ها بالا رفتند و صادق خودش را کنار آهو کشاند.

-چی شده بانو کبیری؟ راه گم کردید یا دلتنگ شدید؟

آهو عصبی نگاهش کرد و لبخند از روی لب صادق پاک شد.

-نه، دلتنگ نشدی. فهمیدم.

وقتی وارد اتاق شدند، آهو کمک کرد تا افروز بنشیند. خودش روبروی او نشست و به اشکان که روی صندلی جابه‌جا میشد نگاه کرد.

صادق دست‌هایش را روی میز ستون کرد و به او چشم دوخت. آهو آمده بود که بپرسد، اما می‌دانست حرف‌هایش خواهرش را متهم می‌کند و این باعث تردیدش شد.

-چی شده خانم کبیری؟

آهو به افروز نگاه کرد و افروز آرام پلک بست.

-بگو آهو.

آهو لب زد.

-مطمئنی؟

افروز خم شد و با وجود درد صدایش را در گلو خفه کرد. فقط لب زد.

-بگو آهو. بدون مدرک که کاری باهاش ندارن.

آهو نفسش را آزاد کرد و رو به اشکان کرد.

-تازه فهمیدم... فهمیدم خواهرم تو کارخونه‌ی پدربزرگم سهام داشته.

ابروهای اشکان گره خورد و چشم از او برنداشت.

-اما... مهمتر اینکه پدربزرگ می‌خواسته سهام رو پس بگیره. اصلا... اصلا نمی‌دونم چرا بهش سهام داده و چرا می‌خواسته پس بگیره. شما می‌دونید؟

امیدوار به شنیدن حرفی که خواهرش را تبرئه کند به اشکان چشم دوخت و متوجه شد صادق سری تکان داد و پوزخند زد.

-کی این اطلاعات رو بهتون داده؟

آهو ابرو گره زد.

-فرقی می‌کنه؟

-بله فرق می‌کنه خانوم، قرار نبود این اطلاعات درز کنه.

اشکان دنباله‌ی حرف او را گرفت.

-ما خیلی وقته این رو می‌دونیم. خواهرتون تحت نظر هستن خانم کبیری. هنوز نمی‌دونیم چرا می‌خواسته سهام رو پس بده.

افروز پیش از آهو نظرش جلب شد.

-پس بده یا آقای کبیری می‌خواسته پس بگیره؟

اشکان سعی کرد به او نگاه کند. عادی، بدون اینکه حرف‌هایی که شنیده بود، در ذهنش دوره شود.

-اینطور که شنیدم می‌خواسته پس بده.

از جا بلند شد، میز را دور زد و تکیه زده به آن به آهو چشم دوخت.

-شما چی شنیدید، این مهمه.

آهو حرف‌های کامیار را دوره کرد.

-گفت غزاله قرار بوده سهام رو پس بده، یعنی پدر بزرگ ازش پس بگیره.

-می‌خواسته بفروشه خانوم کبیری. چکی که آقای کبیری آماده کرده بودن برای خرید سهام، تو پرونده موجوده.

کمی، فقط کمی نفس آهو آزاد شد. اگر غزاله می‌خواسته سهام را بفروشد یعنی رضایت داشته و حتما به خاطر پولش بود. اما هنوز سوال اول به قوت خودش باقی بود. چرا مخبر به غزاله سهام داده؟

-پدر من هیچ وقت اونجا سهام نداشته. چرا مخبر به پسراش که یه عمر براش کار کردن سهام نداده، اما به نوه‌ی خودش داده؟

صادق کنار اشکان ایستاد.

-برای همین اون روز بهتون گفتم از مادرتون بخواید صادق باشه. پای اون سند امضای مادرتون هست.

دلهره‌ای که به جان آهو افتاد را افروز دید و خودش را جلو کشید.

-پس هر چی هست باید خانوم پورمند بدونن، چرا صریحا ازشون نمی‌پرسید؟

#پارت_133

اشکان نگاهش نکرد. روگرداند و پشت میزش برگشت.

-به موقعش می‌پرسیم. اون لباس و اون سهام سوالات ماست؛ اما به زمانش.

آهو از جا بلند شد. ذهنش شلوغ‌تر از آن بود که بتواند یک جا بنشیند و فقط گوش دهد.

-حالا چی میشه؟

اشکان نشست و خودکار را در دستش گرفت.

-شما کارها رو بسپرید دست ما و نگران نباشید. وقتی خود خواهرتون می‌خواسته سهام رو بفروشه یعنی پای پول وسطه. پس جای نگرانی نداره و اجباری نبوده. اما اینکه چرا سهام به نام خواهرتون شده ما احتمال می‌دیم که پدر بزرگتون به جای انتخاب مادرتون برای سهام، خواستن سهام رو به نام خواهرتون بزنن. اما اینکه چرا باید سهامی به نام مادرتون بشه رو باید بفهمیم.

خودکار را روی میز انداخت و آرنج‌هایش روی میز ستون شد.

-اما سوال مهم‌تر اینه که آیا مادرتون از فروش سهام خبر داشته؟

آهو فکر کرد و کمی بعد لب باز کرد.

-فکر نمی‌کنم. والا هنوز هم منتظر دریافت سود سهام نبود. غزاله که ازش خواست سهام بابا رو بفروشه گفت از کجا بیاریم خرج خونه رو بدیم. در حقیقت بابا سهامی نداشته و من نمی‌دونم مادرم این رو می‌دونسته یا نه. اما مطمئنم روی پول سود سهام غزاله حساب کرده بوده.

صادق جلو رفت.

-خواهرتون شاغل بودن؟

آهو متعجب نگاهش کرد.

-دو سال پیش یه دوره رفت برای گریم. حالا هم کار می‌کنه، اما نه تمام وقت. شاید ماهی یکی دو بار.

-درآمدشون خوبه؟

-به اندازه‌ای که از پس مایحتاج خودش بربیاد.

صادق دست به سینه شد.

-پس با سود سهام شرکت بوده که خونه‌ی میلیاردی خریده. اون پول تو زندگی شما نیومده که مادرتون روش حساب کنه.

نه تنها آهو که افروز هم نتوانست لب باز کند. اشکان و صادق به آهو خیره مانده و چشم‌های آهو دو دو می‌زد.

-خونه‌ی میلیاردی؟

منتظر جواب نشد. عصبی چنگ زد به بازویش. در خانه‌اش چه خبر بود که از هیچ چیز خبر نداشت؟

-لطفا این اطلاعات از اینجا بیرون نره. ما حلش می‌کنیم.

صادق گفت و آهو خیره به او مانده بود.

-من چیکار کنم؟

صادق شانه بالا انداخت.

-باز هم تاکید می‌کنم، از مادرتون بخواید صادقانه همه چیز رو بگه.

آهو با تأسف به آنها نگاه کرد. دیگر تاب یک دروغ دیگر را نداشت. بهتر بود مادرش را در شرایط انجام شده قرار می‌داد. مطمئن بود نه غزاله و نه لعیا دستی در قتل مخبر ندارند؛ اما شاید چیزهایی می‌دانستند که گره گشا می‌شد.

-امروز همه ساعت پنج تو خونه‌ی ماه چهره جمع میشن.

ابروی اشکان بالا رفت.

-می‌شنوم.

-عمه ملیحه می‌خواد تکلیف اموال رو مشخص کنه. بهتر نیست شما هم بیاید؟ فکر می‌کنم از روی عکس‌العمل‌ها بتونید بعضی چیزها رو بفهمید.

اشکان سر تکان داد و صادق خندید.

-خدمت می‌رسیم.

افروز از جا بلند شد.

-پس زودتر بریم. تا من رو برسونی و بری خونه زمان می‌بره.

آهو سر تکان داد.

-بریم.

وقتی از در بیرون رفتند صادق به اشکان نگاه کرد.

- خیلی آشفته بود. هر چند خوب خودش رو کنترل می‌کنه.

اشکان با شک و تردید به دری که پشت سر آنها بسته شده بود خیره مانده و لب زد

-وقتی یکی بهت اطلاعات میده یا واقعا می‌خواد کمک کنه، یا گمراهت کنه. اطلاعات داد و اطلاعات گرفت. نمی‌تونم بگم بهش شک دارم، اما مطمئن باش از دایره مظنونین حذف نمیشه. خوب می‌دونه اگر مادر و خواهرش رو حذف کنه قتل میفته گردن کسی از همون خانواده. با حذف اونها می‌خواد ما رو بکشه سمت کی؟ با نشون دادن صداقتش و جلب اعتمادمون می‌خواد چی بذاره سر راهمون؟

کف دست‌های صادق روی میز نشست.

-آقا تو خیلی بدبینی.

اشکان از جا بلند شد.

-بله هستم. باید باشم. به هیچ‌کس اعتماد ندارم.

هیچ‌کس صادق.

#پارت_134

صادق سری تکان داد و به دنبال اشکان از در بیرون رفت.

-هر طور می‌خوای فکر کن، من میگم این دختر صادقه.

اشکان شانه بالا انداخت و خندید.

-به خاطر چشماش؟

صادق بلندتر از او خندید.

-چشماش که خوشگله، اما اون چیزی که تو چشماشه باعث میشه بهش شک نکنم.

اشکان جلوی در ایستاد.

-من میرم خونه، باید یک کم بخوابم.

-پس چرا افروز رو نبردی؟

اشکان روبرگرداند و در حالیکه بیرون می‌رفت جواب داد

-نیازی نبود. دیدی که بدون وسیله نبود.

وقتی دور شد صادق با اخم نگاهش کرد. اشکان دلشکسته بود، حتی بیشتر از زمانی که مهر طلاق در شناسنامه‌اش خورد و می‌دانست این به افروز ربطی ندارد، او از مادری که تا سه سالگی رهایش کرده بود دلگیر بود.

وقتی وارد اتاق شد و پشت میز نشست، اشکان راهی خانه شده بود و تمام طول مسیر به این فکر می‌کرد که چطور مخبر با آن روحیه‌ی عاصی طوری با کارکنانش

برخورد می‌کرده که همه دوستش داشتند؟ وقتی دو روز تمام در آن کارخانه چرخیده و با هر کسی که از هر راهرویی رد شد، صحبت کرده بود، جز تعریف و تحسین چیزی نشنیده بود. هیچ‌کس نبود که حتی کمی از او کینه به دل داشته باشد، یا حتی خاطره‌ای بد. مخبر اسطوره‌ی کارکنانش بود و همه از مرگش ناراحت بودند.

هنوز ماشین را پارک نکرده بود که صدای گوشی بلند شد.

-چی شده صادق؟

-استعلام اومده. غزاله هیچ حساب مشترکی با مادرش نداشته. لعیا هم یه حساب بیشتر نداره که ماهانه از حساب مخبر می‌رفته به حسابش. اما عجیب اینه که به

حساب مهناز هیچ پولی واریز نشده. فقط همون سود بانکیه که می‌گرفته. مبلغ زیادی هم نیست.

اشکان کلافه چنگ زد بین موهایش.

-حساب بقیه؟

-کامیار که از حساب کارخونه پول می‌گرفته. مبلغ هم متغیر بوده. سامان هیچ پولی دریافت نمی‌کرده. آهو هم. به حساب عفیفه ماهیانه‌ای ریخته می‌شده که برای یک خدمتکار معقوله. کریم هم کلا حساب نداره، حتی حساب مشترک با مادرش. ماه چهره هم مبلغ کمی به حسابش ریخته میشده. تراکنش حساب مخبر نشون میده همه چیز رو خودش می‌خریده. خوب هم خرج می‌کرده برای خونه‌اش. بریز بپاشش زیاد بوده. اما تو پول دادن به اعضای خونه خسیس بوده.

اشکان از ماشین پیاده شد.

-مامورها سر شیفتشون هستن؟

-الان کلایی تماس گرفت و گفت سماوات رفته به جای اون. سامان تازه از باشگاه اومده بیرون و راهی خونه‌ست. بقیه بچه‌ها هم هر روز گزارش می‌دن. هیچ‌کس جای خاصی نرفته.

اشکان کلید به در انداخت و وارد شد.

-این تعقیب‌ها بی‌فایده‌ست. کارشون رو انجام دادن و تموم شده.

-می‌خوای بگم برگردن؟

پله‌ها را بالا رفت.

-فقط مراقب سامان و لعیا باشن. غزاله دست نشونده‌ی مادرشه. هر چی هست زیر سر اونه. نمی‌دونم از چه راهی اما لعیا از مخبر باج می‌گرفته. باید بفهمیم بابت چی.

#پارت_135

صادق خداحافظی کرد و اشکان وارد خانه شد. افروز هنوز مانتو به تن داشت و کنار امین نشسته بود.
اشکان نگاه گذرایی به افروز انداخت و سلام زیر لبی‌اش را امین جواب داد.
افروز بلند شد.
-چی شد اومدی خونه؟
اشکان سوییچ را دست به دست کرد.
-باید یک کم بخوابم.
افروز با ابروهای گره خورده و قلبی شکسته به او نگاه کرد. اشکان از او دوری می‌کرد. اگر قرار بود به خانه

بیاید، چرا او را با آهو فرستاده بود؟ امین با رنگی پریده از جا بلند شد.

-منم یک کم استراحت کنم دخترم. غذا از دیشب مونده، می‌خوای برات گرم کنم؟

-نه بابا جون.

امین سری تکان داد و از پله‌ها بالا رفت. اشکان سوییچ را روی میز گذاشت و بعد از اینکه دست‌هایش را شست، به سراغ یخچال رفت. افروز مانتو را روی ساعدش انداخت و تکیه زده به چهارچوب ورودی آشپزخانه نگاهش کرد.

-گرمش کنم؟

اشکان سر تکان داد.

-نه. ممنون.

افروز وارد شد و مانتو و شال را روی صندلی گذاشت.

-متوجه حال بابا شدی؟

اشکان سر تکان داد و بشقاب را در مایکرو گذاشت.

-خوب میشه.

نمی‌دانست امین چند ساعت پیش چه چیزی شنیده و فکر می‌کرد حال بدش، مربوط به یادآوری گذشته است.

-یه جوریه حالش. مربوط به همون عشق گمشده‌ست؟

-این روزها هر کسی به یه دلیلی حالش بده.

افروز روبرویش نشست و لحظه‌ای از تصور آهو و او کنار هم، نفسش تنگ شد. پوزخند زد.

-نترس، حال تو به زودی خوب میشه.

لقمه در دهان اشکان ماند.

-چطور؟

افروز با حرص از جا بلند شد.

-بالاخره که برای همیشه مجرد نمی‌مونی. اینطور نیست؟

دست‌هایش را پشت صندلی گذاشته و به اشکان نگاه می‌کرد. ابروی اشکان بالا رفت و نمی‌دانست در ذهن افروز چه می‌گذرد.

-مسلما نمی‌مونم. همون‌طور که تو نمی‌مونی. امیدوارم با یه پشت میز نشین ازدواج کنی که دست بر قضا باید خونه‌اش رو چسبیده به شرکتش بگیره که مبادا تو راه تصادف کنه بمیره. اگرم باز ترسیدی به من خبر بده که یه چند تا مامور بذارم براش نکنه یه دفعه یه بلوک از آسمون بیفته رو سرش.

لقمه‌ی بعدی را در دهان گذاشت. افروز بغض کرده لب زد.

-مسخره‌ام می‌کنی اشکان؟

اشکان کلافه قاشق را در بشقاب انداخت و از جا بلند شد.

-نه اتفاقا، تو و امثال تو بایدم همینطور زندگی کنید. چون نه قدرتی دارید و نه فداکاری رو بلدید. شماها به درد هیچی نمی‌خورید. نهایتش یکی مثل تو سرش رو می‌کنه تو پرونده‌ی دو تا مجرم و یه حدس‌هایی می‌زنه و فکر می‌کنه مهره‌ی خیلی مهمیه.

جلو رفت و انگشتش سینه‌ی او را نشانه گرفت. نه دلش برای اشک‌هایش لرزید و نه به چشم‌های غم گرفته‌اش اهمیت داد.

-این تو، تویی که خدا رو بنده نیستی انقدر ضعیفی که عارم میاد بگم یه روزی باهات ازدواج کردم.

از او دور شد و وقتی از آشپزخانه خارج میشد صدا بلند کرد.

-خوشحالم که ازت بچه‌ای ندارم. چون کسی که زن بودن، آدم بودن رو بلد نیست، مادر خوبی نمیشه.

وقتی دور شد زانوهای افروز تا خورد و به سختی روی صندلی نشست. اشک‌هایش بی‌محابا فرو می‌ریخت و بغضش حجیم‌تر به گلویش چنگ می‌زد. اشکان حق داشت و این را خوب می‌دانست. اما در باورش نمی‌گنجید که با او اینطور صحبت کند. بالاخره صبر اشکان را سرآورده بود و می‌دانست دیگر در قلبش جایی ندارد، نه تنها به عنوان یک زن، که به عنوان دوستش هم.

همان لحظات آهو پشت میز ناهارخوری نشست و در حالیکه به بشقابی که ماه‌چهره پر می‌کرد چشم دوخته بود، فکرش اطراف خانه و خانواده‌ای می‌گشت که دیگر خودش را از آن‌ها نمی‌دانست.

-برام میگی ماه‌چهره؟

ماه‌چهره بشقاب را جلویش گذاشت.

-چی بگم؟

آهو قاشق را میان برنج سرخ شده از خورشت قیمه گرداند.

-بدترین کاری که پدربزرگ کرد چی بود؟

-با من یا بقیه؟

آهو خیره نگاهش کرد و ماه‌چهره چشم دوخته به کفگیر یادش رفته بود که بشقابش را پر کند.

-با تو.

صدای ماه‌چهره ضعیف بود.

-کشتن بچه‌هام.

آهو از فشار حجم خون صعود کرده در شقیقه‌هایش چشم بست. به سختی لب زد

-بابای منم؟

ماه.چهره بغض داشت.

-بابای تو هم.

#پارت_136

آهو قاشق را در بشقابش انداخت.

-مامان گفت پدربزرگ باعث اعتیاد بابا شده، برای همین این رو میگی؟

ماه‌چهره سر تکان داد.

-نه، برو از مامانت بپرس چرا شهباز اوردوز کرد. اون روز چی دید و چی شنید که باعث شد انقدر بکشه که از پا بیفته.

آهو بغضش را فرو داد.

-تو برام بگو.

-بهت گفتم جواب همه چیز رو از من نخواه آهو. مادرت باید جرات داشته باشه و حرف بزنه.

آهو سرش را پایین انداخت و انگشتانش مشت شد. صدای پدرش را می‌شنید.

-دختر بابا کجاست؟

آهوی نه ساله به سمتش دوید و در حالیکه دستانش را دور گردن شهباز گره کرده بود لبخند زد.

-برام خریدی؟

شهباز خندید و گونه‌ی دخترش را بوسید.

-خریدم بابا جون. همونی که می‌خواستی رو خریدم.

جعبه‌ی بازی فکری را دستش داد و بلند شد.

-این ورپریده کجاست؟

غزاله که از جلوی در خانه به آنها نگاه می‌کرد به سمت او دوید.

-من اینجام.

شهباز جلو رفت و جعبه‌ی عروسک را به سمتش گرفت.

-اینم مال شما ته تغاری بابا.

لعیا در آستانه‌ی در خانه ایستاده و با لبخند به او نگاه می‌کرد. شهباز جلو رفت و در حالیکه پیشانی‌اش را می‌بوسید زمزمه کرد.

-حال لعیای خودم چطوره؟

لعیا دستش را روی گونه‌ی او کشید.

-خوبم عزیزم. تو خوبی؟

شهباز سر تکان داد.

-خوبم. ناهار حاضره بخورم برم؟

-کجا می‌خوای بری؟

-می‌رم لواسان، بابا اونجاست.

ابروهای لعیا گره خورد و به دنبال شهباز که وارد خانه شده بود رفت.

-برای چی شهباز؟ می‌خوای بری گدایی محبت؟ کم نشنیدی ازش. دنبال چی می‌گردی؟

شهباز رو گرداند و با آرامش جلو رفت.

-اون پدر منه لعیا. مادرم هر کسی که می‌خواد باشه. برای بابا مهم بودم که نگهم داشته.

لعیا پوزخند زد.

-تو رو ماه‌چهره نگه داشته. چرا این چیزها رو فراموش می‌کنی؟ مگه به خاطر اینکه مادرت تو رو به ماه‌چهره فروخته معتاد نشدی؟ مگه برای اینکه بابات گفت مادرت فلان کاره بوده مصرفت بالا نرفت؟ حالا چی عوض شده شهباز؟

شهباز خودش را روی مبل رها کرد و سرش را میان دستانش گرفت. همیشه مظلوم بود، همیشه ساکت و فقط به دنبال جلب توجه مخبر که حتی در کودکی به

خاطر برداشتن انگشتر قدیمی پدرش آنچنان کتکی به شهباز زد که سه روز در بیمارستان بستری شد.

-من نمی‌تونم لعیا. ماه‌چهره برام مادری کرده درست. اینم قبول می‌کنم که مادر من مشکل داشته. اما نمی‌تونم قبول کنم که پدرم دوستم نداره. همین پارسال داداش شهیاد فوت کرد و بابا دیگه جز من کسی رو نداره.

لعیا دست‌های او را گرفت و به چشمان امیدوارش لبخند زد.

-عزیزم، مگه بابات شهیاد رو داخل آدم حساب می‌کرد؟ اصلا مخبر کبیری به کسی هم نیاز داره؟ اون جز به خودش به هیچ‌کس فکر نمی‌کنه.

شهباز از جا پرید. نمی‌خواست امیدش ناامید شود. برای یکبار هم که شده باید با پدرش حرف می‌زد.

-چرا تو دلم رو خالی می‌کنی لعیا. بذار یه بار باهاش حرف بزنم. تا حالا اون حرف زده و من گوش کردم، یه بارم اون بشنوه.

لعیا از جا بلند شد و دست‌هایش دور گردن شهباز گره خورد.

-باشه. برو. اما تو رو خدا به حرف‌هاش اهمیت نده.

-اون دیگه نمی‌تونه من رو بیشتر از این خورد کنه.

ناهارش را خورد و راهی شد و ندید لعیا با نگرانی به راهی که او رفت خیره ماند.

صدای ماه‌چهره، خط فکر آهو را شکست.

-شهباز رو من بزرگ کردم.

آهو برای لحظه‌ای متوجه نشد منظور ماه‌چهره چیست.

-یعنی چی؟

ماه‌چهره خیره به گلدانی که سالها بود گل‌های سرخ مصنوعی را در خود جا داده بود لب زد.

-مادرش یه زن جنوبی بود. تازه جنگ شروع شده بود و مخبر که می‌خواست خودش رو انقلابی جا بزنه زیاد می‌رفت جنوب. برای رزمنده‌ها پتو و غذاهای کنسروی و هر چی به دستش میومد می‌برد. نمی‌دونم اونجا چطور آشنا شده بودن، اما یه روز یه زن جنوبی اومد جلوی در خونه. آنچنان سر و صدایی می‌کرد که مجبور شدم بیارمش تو. شهباز تو بغلش بود. تازه فهمیدم چرا مخبر چند ماهه نمیره جنوب.

نگاهش را از گلدان برید و به آهو چشم دوخت.

#پارت_137

-مخبر نبود و من شهباز رو خریدم. خیلی ارزون هم خریدم. یه انگشتر زمرد دادم بهش و همون موقع وکیل رو خبر کردم و سه ساعت بعد حضانت کامل رو گرفتم.

آهو بغض کرده سرش را پایین انداخت. آهی که از سینه‌ی ماه چهره بیرون آمد، قلبش را سوزاند.

-مخبر شلوغ کرد، اما بهش گفتم زنی که تا اینجا اومده می‌تونه آبروش رو ببره و وجهه‌اش پیش بقیه خراب میشه. اونم که می‌خواست برای خودش اسم و رسمی بسازه قبول کرد به شرط اینکه حتی صدای شهباز رو نشنوه.

بغضش را فرو داد و دستش روی میز مشت شد.

-تمام سعیم رو کردم که به شهباز علاقمند بشه، اما موفق نشدم آهو. بالاخره یه روز که شهباز توی

کارخونه یه اشتباه کوچیک کرده بود بهش گفت از یه حرومزاده که مادرش اون رو می‌فروشه بیشتر از این نمیشه انتظار داشت.

اشک نریخت، بغضش را فرو داد و خاطرات چنگ زدند به قلبش.

-شهبازم سه روز تو اتاق من ناله زد و مامان مامان کرد و من هیچ وقت نفهمیدم من رو صدا می‌زنه یا مادری که اون رو فروخته بود.

از جا بلند شد و آهو پشت سرش رفت تا به پنجره‌ی قدی رسیدند. ماه چهره خیره مانده به کریم که با لوتوس بازی می‌کرد ادامه داد.

-نفهمیدم معتاد شده. فکرشم نمی‌کردم پسری که حتی از دود سیگار متنفر بود بره سمت مواد. وقتی فهمیدم که دیر شده بود.

آهو لب زد.

-چرا؟ چرا انقدر ضعیف بود؟

-اون تشنه‌ی محبت بود. از بچگی دنبال مخبر بود. برای همین من حتی بیشتر از شهیاد به اون محبت می‌کردم.

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و قلبش مشت شد.

-اما نتونستم جای مخبر رو بگیرم. مخبر به کل قدغن کرده بود که حتی پای شهباز به اتاقش نرسه.

رو کرد به آهو.

-تا اینجا رو من برات گفتم. حالا برو از مادرت بپرس چه اتفاقی افتاد که شهباز اوردوز کرد.

آهو حرفی نداشت بزند. در آن لحظه هیچ چیز به جز پدرش برایش مهم نبود. درد شهباز را با تمام قلبش

احساس می‌کرد که دستش چنگ شد روی گلویش و بعد از مدتهای مدید اشک‌هایش را رها کرد. ماه چهره نگاهی به او انداخت و دستش دور شانه‌ی او گره خورد.

-گریه کن دخترم. گریه سبکت نمی‌کنه، اما باور می‌کنی دنیا کثیفه و تو برای پاک کردنش توان زیادی نداری.

صدای هق‌هق آهو که بلند شد، او را محکم در آغوش گرفت. یادش نمی‌آمد آخرین بار کی اشک‌های نوه‌اش را دیده. اما مطمئن بود گریه کردن برای آهو مثل سوختن برای ققنوس است. آهو قوی‌تر از پیش برمی‌خاست و آنوقت خدا به داد لعیا می‌رسید. لبخند بر لب ماه‌چهره نشست و آغوشش تنگ‌تر شد.

#پارت_138

تا ساعت چهار و نیم آهو در اتاق مهمان نشست و به دیوار خیره ماند و ماه‌چهره تنها لباس باقی مانده‌ی روشنش، همان لباس لیمویی را بیرون کشید، آستینش را دوخت و به تن کرد. وقتی نیم‌تاج را روی موهایش می‌گذاشت خودش را از جلوی آینه کنار کشید. هنوز هم توان دیدن نیم‌رخش را نداشت.

ساعت یک ربع به پنج روی صندلی نشست و منتظر ورود مهمانانش شد. اما با دیدن اولین کسانی که رسیدند متعجب شد. اشکان جلو رفت و صادق پشت سرش.

-شنیدم جلسه‌ی مهمی در پیشه خانم کبیری، از اینکه مزاحمتون شدیم عذر می‌خوام. اما فکر می‌کنم حضورمون لازمه.

ماه‌چهره تنها سر تکان داد و به کاناپه اشاره کرد.

-بفرمایید.

از ساعت پنج نگذشته بود که همه در سالن خانه جمع شده بودند. هنوز هم سایه‌ی مخبر بود که در آن خانه سلطنت می‌کرد. اگر یک دقیقه از وعده می‌گذشت دیگر کسی را راه نمی‌داد و همین در ذهن همه مانده بود که خودشان را رساندند. عفیفه شربت و شیرینی را روی میز گذاشت و از در بیرون رفت.

آهو مشوش به اشکان خیره مانده بود و لحظه‌ای از دعوتش پشیمان شد. نمی‌دانست در آن جلسه چه پیش خواهد آمد، اما برای تمام خانواده‌اش می‌ترسید.

وقتی ملیحه شروع به صحبت کرد، همه سکوت کردند و جز صدای ساییده شدن صندلی راک روی سنگ‌ها،

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. ماه‌چهره بی‌اهمیت به بیرون خیره مانده بود. ملیحه نفس تازه کرد.

-همونطور که مخبر خواسته هیچ ملکی به نام کسی نمیشه، اما این دلیل نمیشه که نتونید از چیزی که مونده استفاده کنید.

رو به ماه چهره کرد.

-تنها چیزی که من می‌خوام اینه که اداره‌ی کارخونه به عهده‌ی کامیار باشه و در حدی که یک مدیر عامل حقوق می‌گیره، حقوق دریافت کنه. تقسیم بقیه‌ی اموال به عهده‌ی ماه‌چهره‌ست.

لعیا صدا بلند کرد.

-خب این که مشخصه پسرت رو می‌ذاری جایی که بیشترین سود رو ببره.

نگاه آهو به اشکان گره خورد و چشم‌های اشکان به غزاله.

-اگر شما کسی رو می‌شناسید که به اندازه‌ی کامیار به اداره‌ی اون کارخونه وارده من حرفی ندارم.

نگاه غزاله روی سامان نشست و صدای لعیا بلند شد.

-سامان هست. تا وقتی نوه‌اش هست برای چی پسر خواهرش؟

تا کامیار خواست صحبت کند، صدای مهناز بلند شد.

-برای سامان من همون مطب کافیه. به اندازه‌ی کافی از ماه‌چهره به ما رسیده. اگر اینجا هستیم به خاطر این نیست که ببینیم چقدر سود می‌بریم. برای اینه که به خواسته‌ی شما احترام بذاریم اومدیم ملیحه خانوم.

لعیا پوزخند زد.

-درسته، به اندازه‌ی کافی از ماه‌چهره به شما رسیده.

مهناز اخم آلود نگاهش کرد.

-بیشتر از اون، از مخبر به تو رسیده. فکر نمی‌کنم جای حرف دیگه‌ای باقی بمونه.

لعیا با رنگی پریده دهان بست و متوجه نگاه تیز آهو و صادق نشد. اشکان اما از مهناز چشم برنمی‌داشت.

ملیحه ادامه داد.

-پس کارخونه رو کامیار اداره می‌کنه و حقوقش رو می‌گیره. مدیریت بقیه سود کارخونه و املاکی که هست، به عهده‌ی ماه‌چهره ست.

پاهای ماه‌چهره روی سنگ‌ها نشست و صدای صندلی قطع شد. آهسته از جا بلند شد.

-از سود کارخونه و اجاره‌ی املاک خرج تحصیل غزاله و آهو داده میشه. یه مطب توی یه جای خوب برای

سامان خریده میشه. خونه‌ی مهناز عوض میشه. برای کامیار، آهو و غزاله یه خونه خریده میشه. ماهی ده تومن به حساب ملیحه ریخته میشه و ماهی پونزده میلیون به حساب مهناز. ماهی پنج تومن به حساب لعیا.

صدای مهناز و لعیا با هم بلند شد.

-چرا پنج تومن؟

-من پولی نمی‌خوام.

ماه‌چهره وسط سالن ایستاد و به آن دو نگاه کرد.

-مهناز از تو نپرسیدم می‌خوای یا نه. شهیاد توی اون کارخونه انقدر کار کرده که اگر نصف کارخونه هم به نامش می‌شد باز هم کم بود.

صدای فریاد لعیا بلند شد.

-مگه شهباز کم جون کند؟

ماه‌چهره بدون اینکه خم به ابرو بیاورد جواب داد.

-برای همین برای بچه‌هاش خونه خریده میشه. برای همین خرج تحصیلشون داده میشه. اون خونه به اون بزرگی و اون ماشین ارث تو از کارهایی که شهباز کرد.

اینبار غزاله صدا بلند کرد.

-پس اون باغی که به آهو رسیده؟

دهان آهو باز ماند و اشکان با تأسف به او نگاه کرد.

#پارت_139

پیش از اینکه ماه‌چهره جواب دهد، صدای آهو بلند شد.

-من از اون باغ متنفرم، در اولین فرصتی که بشه می‌فروشمش و همه‌ی پول رو می‌دم به خیریه.

غزاله پوزخند زد.

-باشه خواهر جون.

لحظه‌ای آهو آنقدر عصبی شد که می‌خواست جریان سهام را بگوید. اما صادق که ذهن او را خوانده بود، به او چشم غره رفت و آهو لب بست. ماه چهره ادامه داد.

-یه خونه به نام عفیفه خریده میشه و یه حساب شخصی به نام کریم باز میشه تا اگر مشکلی برای عفیفه پیش اومد، این بچه بدون پول نمونه.

ملیحه برای اولین بار از لحظه‌ای که ماه چهره شروع به تقسیم اموال کرده بود، لب باز کرد.

-خودت چی ماه‌چهره؟

ماه چهره به او چشم دوخت و لحظه‌ای چشم‌های ملیحه از اشک پر شد.

-برای من همینکه خرج خونه‌ام بگذره کافیه.

دیگر هیچ‌کس چیزی نگفت و همه در سکوت غرق شدند. اشکان از جا بلند شد.

-با اجازه‌ی شما.

وقتی با صادق از در بیرون می‌رفت، آهو به دنبالشان وارد حیاط شد.

-چی شد سروان، چیزی فهمیدید؟

اشکان نگاهش را به کریم داد که بالای درخت رفته و لانه‌ی پرنده‌ای را تعمیر می‌کرد.

-تقسیم منصفانه‌ای بود.

صادق کم‌کم به سمت در می‌رفت و به کریم نزدیک می‌شد.

-هی پسر، بدو بیا پایین.

کریم داد زد.

-کریم گنجیشک دوست داره. دوست داره.

-باشه. تو بیا پایین.

آهو به اشکان نگاه کرد.

-همین؟

-چی می‌خواید بشنوید خانم کبیری؟ برخورد مادرتون کاملا واضح بود که ایشون دنبال ارث و میراثند و حتی خواهرتون با وجود اون خونه باز هم به خاطر باغ به شما حسادت میکنه.

آهو سرش را پایین انداخت.

-درسته.

-شما نگران چیزی نباشید. همه‌چیز درست میشه.

کریم از روی شاخه پایین پرید و به صادق نگاه کرد.

-داشتم خونه‌شو درست می‌کردم، می‌کردم.

صادق دستش را دور شانه‌ی او قلاب کرد و جلو رفت.

-خب رفیق. لوتوس رو نشونم می‌دی؟

کریم از شادی دست کوبید.

-آره. آره.

آهو بی‌توجه به اشکان قدم تند کرد به سمت کریم که داشت سوت می‌زد تا لوتوس بیاید. وقتی آهو کنار آنها رسید، لوتوس با گربه‌ی بی‌جانی که میان دندان‌هایش گرفته بود از پشت خانه‌ی عفیفه بیرون دوید.

کریم فریاد زد.

-ای پسر بد، مگه نگفتم بهش دست نزن؟ دست نزن؟

صادق خیره مانده بود به گربه و لوتوس و لب زد.

-واقعا گربه رو کشته؟ آقا ما شنیده بودیم سگ و گربه با هم کنار نمیان، همین.

کریم مشت محکمی به سر لوتوس زد و لوتوس با یک جست خودش را به پشت ساختمان رساند.

-پسر بد، پسر بد.

صادق عصبی به کریم نگاه کرد.

-چرا می‌زنیش؟ مگه دوستش نداری؟

کریم مظلوم به او نگاه کرد.

-کریم دوسش داره، اما لوتوس بی‌ادبه، حرف گوش نمی‌ده، نمی‌ده.

صادق که واقعا از آن مشت ناحق عصبی شده بود از کریم فاصله گرفت. آهو رو به کریم کرد.

-برو کریم جان.

کریم دوان دوان رفت و پشت خانه پنهان شد. آهو جلوی در به صادق و اشکان رسید.

-ممنون که اومدید.

اشکان سری تکان داد و با صادق سوار ماشین شدند و آهو در را بست. صادق رو به اشکان کرد.

-خب؟ دیدی لعیا داشت خودشو می‌کشت؟

اشکان ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

-همین؟

صادق کمی فکر کرد.

-دیگه چی؟

-وقتی لعیا به مهناز گفت از ماه‌چهره بهت رسیده، مهناز گفت از مخبر هم به تو رسیده.

اگر کسی خبر نداره که شهباز سهامی نداشته، چرا گفت از مخبر؟ مسلما باید فکر می‌کرد سود سهام شهبازه، نه اینکه مخبر به اون پولی می‌داده.

صادق متفکر نگاهش کرد و افکارش را بیرون ریخت.

-پس نتیجه می‌گیریم یا می‌دونه شهباز سهامی نداشته، یا می‌دونه چرا لعیا از مخبر پول می‌گرفته.

-من روی دومی شرط می‌بندم.

صادق بلند خندید.

-ادای منو در نیار بچه. شرط بندی فقط واسه منه.

اشکان لبخند زد. کمی بعد صادق را پیاده کرد و به سمت خانه راند. خانه‌ای که افروز در یکی از اتاق‌هایش نشسته بود و به عکس اشکان خیره مانده بود. نفس عمیقی کشید و با دکتر کاردان تماس گرفت. باید کلاس‌ها را تعطیل می‌کرد.

صحبتش که تمام شد نفس راحتی کشید و از جا بلند شد. باید به خانه‌ی خودش می‌رفت.

کمی بعد، وقتی لنگ لنگان به سمت خانه می‌رفت، متوجه اشکان شد که جلوی خانه پارک کرد و او را ندید. هر دو با هم وارد خانه‌هایشان شدند.

افروز چمدانی از کمد بیرون کشید و روی تخت نشست که گوشی‌اش زنگ خورد. با دیدن نام آهو اخم کرد.

-بله.

-میشه بیام پیشت؟

-چی شده؟

-میشه یا نه؟

افروز به چمدان خیره ماند.

-بیا، فقط بیا خونه‌ی خودم. دو تا خونه مونده به خونه‌ی اشکان؛ پلاک سیزده.

-باشه.

آهو گوشی را روی تخت پرت کرد و مانتو را تنش. لعیا وارد اتاق ماه چهره شد و با دیدن او جلو رفت.

-تو این وضعیت کجا می‌ری؟

-کدوم وضعیت؟

لعیا عصبی‌تر جلوی او ایستاد.

-ندیدی مادربزرگی که سنگش رو به سینه می‌کوبی چطور سکه یه پولم کرد؟

آهو شال را روی سرش انداخت.

-من که ندیدم حرف ناحقی بزنه.

#پارت_140

قلب آینه شکست✿✿:

صدای لعیا بلند شد.

-ناحق نبود؟ پونزده تومن به مهناز میده و به من پنج تومن. این ناحقی نیست؟

آهو خیره نگاهش کرد.

-تو تمام این سالها چی از پدربزرگ به مهناز رسیده مامان؟ هیچی. خونه‌اش یک سوم خونه‌ی توئه و با دسترنج خودش پسرش رو بزرگ کرده. سامان یه مطب اجاره‌ای داره تو جنوب شهر. سود پولی که زن‌عمو از بانک می‌گیره یک چهارم پولیه که معلوم نیست تو برای چی از مخبر می‌گرفتی.

لعیا با لب‌هایی رنگ پریده نجوا کرد.

-منظورت چیه؟

آهو کیف را روی شانه‌اش انداخت.

-بابا سهامی توی اون شرکت نداشته، همون‌طور که عمو شهیاد نداشته. اما تو تمام این سالها از مخبر پول می‌گرفتی و زن عمو نه. حالا ببین چی بی‌انصافیه. پونزده سال پولی که تو سر هیچی گرفتی، یا پولی که حق زن عمو بود و بهش داده نشد.

به سمت در رفت و لعیا به دنبالش.

-کی میگه پدرت سهام نداشت؟

آهو پوزخند زد و دستش روی دستگیره‌ی در ماند.

-واقعا فکر می‌کنی تا کی می‌تونی این قضیه رو پنهان کنی؟ همه چیز مشخصه مامان. بهتره قبل از اینکه به خاطر این دروغ‌های ریز و درشت گرفتار بشی حقیقت رو بگی.

لعیا عصبی دستش را روی دست آهو گذاشت.

-گیریم پدرت سهام نداشته، شما نوه‌های مخبر بودید، معلومه که بهتون می‌رسیده.

آهو کلافه سر تکان داد و صدایش بالا رفت.

-دیگه کافیه مامان، کافیه. یا میری به اون سروان دلاور همه چیز رو میگی، یا خودش می‌فهمه و اونوقت دیگه نمی‌تونی حسن نیتت رو ثابت کنی.

دست لعیا از روی انگشتان آهو سر خورد و او سریع در را باز کرد. پیش از اینکه بیرون برود صدا بلند کرد.

-امیدوارم گرفتار نشده باشی مامان. امیدوارم تمام این دروغ‌ها فقط از سر پولدوستی باشه. والا نمی‌دونم با خانواده‌ای که دیگه باهاشون احساس غریبگی می‌کنم چیکار باید بکنم.

از پله‌ها سرازیر شد و لعیا به راهی که او رفت خیره ماند. وضعیت خراب‌تر از چیزی بود که فکر می‌کرد.

آهو پشت فرمان نشست. از همه‌ی دنیا گریزان بود. شاید بعد از حرف‌هایی که به افروز زده بود نباید پیش او می‌رفت، اما افروز تنها کسی بود که می‌توانست در این لحظات دستش را بگیرد.

وقتی جلوی خانه‌ی او پارک کرد، افروز از پشت پنجره به او نگاه کرد که آرام و سلانه سلانه به سمت در می‌رود. دکمه‌ی آیفون را زد و جلوی در به انتظار ایستاد. آهو از پله‌ها بالا رفت و افروز به وضوح خستگی را در هر قدمش دید.

-چی شده؟

آهو شانه بالا انداخت و به گام‌هایش سرعت داد.

-هیچی، ببخش مزاحمت شدم.

افروز خودش را کنار کشید.

-بیا تو.

آهو پشت سرش رفت تا وارد اتاق افروز شدند. دست آهو روی شالش خشک شد.

-این چمدون‌ها چیه؟

ناباور به اطراف نگاه کرد. تمام لباس‌های افروز روی تخت ریخته شده بود.

-چه خبره؟

افروز بلوزش را تا کرد و در چمدان گذاشت. از شدت درد به خود می‌پیچید، اما سرسختانه به کارش ادامه می‌داد. آهو شال را از سرش کشید و روی تخت انداخت.

-واقعا داری می‌ری؟

افروز سر تکان داد.

-کلاس‌های دانشگاه رو کنسل کردم. از پزشک قانونی هم مرخصی بدون حقوق گرفتم. هنوز از ویزای فرانسه دوماه باقی مونده، می‌رم. شاید هم موندم.

آهو به چهره‌ی دردمندش نگاه کرد.

-بشین من برات جمع می‌کنم.

افروز که نفس بریده بود روی تخت نشست. آهو مانتو را در آورد و روی صندلی میز آرایش گذاشت و شروع به تا کردن لباس‌ها کرد.

-اشکان خبر داره؟

هنوز هم بغض چنگ می‌زد به گلوی افروز و برای لحظه‌ای هم حرف‌های اشکان را فراموش نکرده بود.

-دلیلی نداره بدونه.

آهو زیر چشم نگاهش کرد.

-این کارت خیلی بده افروز. به هر حال دوستید. ارزش نداره یه خبر بهش بدی؟

افروز شانه بالا انداخت و به دست‌های آهو که پیراهن بلند محبوب اشکان را تا می‌کرد چشم دوخت.

-هنوز زوده. بلیط نگرفتم. هر وقت بلیط اکی شد بهش خبر میدم.

-باشه.

آهو آرام لباس‌ها را تا می‌زد و سکوت کرده بود.

-چی شده؟ صدات پای تلفن خیلی بد بود.

آهو شانه بالا انداخت.

-این روزها همه چیز بده.

افروز پوزخند زد.

-هر چقدر هم اتفاقات بد افتاده باشه، یه فوایدی هم برای تو داشته. قلب سرسخت آهو کبیری لرزیده. این خبر بدی نیست.

آهو بلوز را میان دستانش نگه داشت.

-نه، بد نیست. اما تو رو ناراحت کرده.

افروز رمیده از جا بلند شد.

-تو چطور انقدر راحت تو چشمای من نگاه می‌کنی و میگی اشکان رو دوست داری؟

آهو بلوز را روی چمدان انداخت.

-تو چطور تو چشمای دوستت نگاه کردی و گفتی می‌خوای ترکش کنی؟

-به تو مربوط نیست آهو.

-پس احساس منم به تو مربوط نیست. در ضمن مگه من گفتم همین الان می‌خوام باهاش ازدواج کنم؟ گفتم دوستش دارم. همین.

افروز لب گزید و آهو ادامه داد.

-خواهش می‌کنم شلوغش نکن. یه احساس ساده‌ست.

بلوز را تا کرد و در چمدان گذاشت.

-همینها کافیه؟

افروز به لباس‌های چیده شده در چمدان نگاه کرد.

-بله، کافیه.

#پارت_141

-خوبه.

کنار افروز نشست و نگاهش کرد؛ عمیق و سرد.

افروز با ناخن‌هایش بازی می‌کرد که آهو دست‌هایش را گرفت.

-افروز، تو دوستش داری. بدون اون نمی‌تونی. تو فقط ترسیدی. چرا به خودت نمیای؟

افروز آه عمیقی کشید و آرام دستش را از دستان او بیرون کشید.

-برای تو که بد نمیشه آهو.

-نه، برای من بد نمیشه. اما انقدر دوستش دارم که دلم بخواد با کسی که دوستش داره زندگی کنه.

از جا بلند شد و عقب رفت.

-اما اگر بذاری بری، مطمئن باش تمام سعیم رو می‌کنم که تنها نمونه. از من ناراحت نشو افروز. وقتی

بری دیگه فرقی به حالت می‌کنه؟ چه من، چه یکی دیگه.

افروز با حرص از جا بلند شد.

-تو دوست منی لعنتی، دوستم.

آهو خونسرد نگاهش کرد.

-باشه. مگه من گفتم دوست نیستیم؟ اما قبول کن عشق دست و پای آدم رو می‌بنده. من بهت خیانت نکردم. حتی روحمم خبر نداشت اشکان همون همسر سابق توئه.

-اما الان داری خیانت می‌کنی.

صدای آهو بالا رفت.

-کجای این خیانته؟ تو میگی من میرم و اشکان تنها می‌مونه و تو هم باید در دلت رو گل بگیری که مبادا

خانم ناراحت بشه. این انصافه؟ چرا همه چیز باید روی مدار خواسته‌ی تو بچرخه؟ هر وقت دلت خواست بری، هر وقت خواستی برگردی. اشکان تنها بمونه چون تو می‌خوای. من عشقم رو نادیده بگیرم چون تو می‌خوای. حتی دیگه نیستی که برای اون همسری کنی و برای من دوستی. دلم رو به چی خوش کنم که بگم حق رفیقم نیست این کار؟

افروز اشک‌هایش را با حرص پاک کرد.

-فکر می‌کنی باهاش خوشبخت میشی؟

-مگه تو نشدی؟ شدی، اما خودت همه چیز رو خراب کردی. من مثل تو نیستم.

دست افروز بالا رفت و آهو خیره به چشمان او پوزخند زد.

-آخر حرف منطقیت اینه؟ یکی بزنی تو صورتم و بگی پست و خائنم؟

افروز دست مشت شده‌اش را پایین انداخت.

-نیستی؟

-ای بابا، باز برگشتیم سر خونه‌ی اول که.

افروز نشست و در حالیکه قلب و دستش با هم می‌لرزید به او نگاه کرد.

-برای چی اومدی اینجا؟

آهو تخت را دور زد و مانتو و شالش را برداشت.

-فکر می‌کردم دارم میام پیش یه دوست، اما اشتباه کردم. تو خیلی وقته از هر نسبتی با هر کسی گریزونی.

مانتو را تنش کرد و شال را روی سرش انداخت.

-تا وقتی بخوای کنارتم افروز. من از دوستیم دست نمی‌کشم مگر اینکه تو بخوای.

از در اتاق که بیرون رفت، صدای هق‌هق افروز را شنید. از خانه بیرون زد و وقتی پشت فرمان نشست، شماره‌ی اشکان را گرفت.

-بله؟

-سروان، لطف می‌کنید چند لحظه تشریف بیارید جلوی در؟

صدای اشکان متعجب بود.

-اینجایید؟

-بله.

-اومدم.

چند لحظه بعد اشکان کنار آهو در ماشین نشسته بود و هیچ کدام نمی‌دانستند تا یک ربع بعد که آنها در ماشین صحبت می‌کردند، افروز از پشت پنجره نگاهشان کرد و اشک ریخت. وقتی اشکان عصبی از ماشین پیاده شد، افروز خودش را از پشت پنجره کنار کشید. هنوز اشکان به خانه نرسیده بود که آهو از کوچه بیرون رفت. صدای زنگ در خانه پیچید و افروز سریع اشک‌هایش را پاک کرد. در را که باز کرد، نگاهی در آینه‌ی جالباسی جلوی در انداخت و ابروهایش را مرتب کرد. اشکان مانند طوفان وارد خانه شد.

-هیچ معلومه چیکار می‌کنی؟

افروز عقب رفت.

-چیکار می‌کنم؟

اشکان هجوم برد سمت اتاق و با دیدن چمدان‌های او جاخورد. با اینکه آهو همه چیز را گفته بود، اما واقعا توقع نداشت افروز خیال رفتن داشته باشد. تمام انرژی‌اش از بین رفت.

-می‌خوای بری؟

افروز به قاب در تکیه داد.

-میرم اشکان، اینطور برای هر دومون بهتره.

اشکان روی تخت نشست و نگاهش کرد.

-باشه، برو. اما تا وقتی که بری حق موندن تو این خونه رو نداری. همون‌طور که به مادرت قول دادم میای و پیش بابا می‌مونی تا راهی بشی.

افروز حیرت‌زده نگاهش کرد. تمام درد اشکان همین بود؟ امانتداری؟

-باشه. چند روز دیگه بیشتر مزاحمتون نیستم.

اشکان دست‌هایش را سر زانوهایش کوبید و بلند شد.

-تو هیچ وقت مزاحم نبودی. کارت تموم شده؟

افروز ناباور بود، انتظار داشت اشکان با او بجنگد، اما برخلاف ورود طوفانی‌اش در لحظه‌ی اول، حالا آرام به نظر می‌رسید.

-تموم شده.

-باشه. پس بریم.

تا خانه‌ی اشکان افروز دل ریخت و سعی کرد صدای گریه‌اش بلند نشود. اشکان بدون اینکه نگاهش کند رو به او کرد.

-من میرم بخوابم. تو شام خوردی؟

افروز به دروغ بله را گفت و اشکان راهی اتاقش شد. بعد از سه ماه و نیم دلش شانه‌های گرم پدرش را می‌خواست. روی مبل نشست و اجازه داد بغضش خالی شود.

#پارت_142

فصل ششم

مهبد خندید.

-به خدا این قاتل روانیه، داره با لباس و کلاه گیس و صد جور آلارم دیگه مورس می‌فرسته.

اشکان خیره به گردی که در هوا می‌رقصید جواب داد.

-خبر اصلی رو بده.

-خون مخبره. احتمالا موقع مرگ این لباس تنش بوده.

ابروهای اشکان بالا رفت.

-لباس زنونه تنش کردن و کشتنش؟

-مگه آرایشش نکردن و کلاه گیس نذاشتن سرش؟ خب با این لباس پک کامل شد.

اشکان از جا بلند شد و پرونده را از روی میز برداشت.

-ممنون.

-خواهش می‌کنم دلاور.

خط را قطع کرد و شروع به نوشتن گزارش کرد. کمی بعد صادق وارد اتاق شد و یکسره به سمت مبل رفت و خودش را رها کرد. صدای کشیده شدن پایه‌ی آهنین روی سرامیک روی اعصاب اشکان خط انداخت.

-چه خبرته؟

-بی‌خوابم.

چشم‌هایش را بست و سرش را به پشت صندلی تکیه داد. صدای اشکان بلند شد.

-مگه اینجا خوابگاهه؟

-آره به جون تو، اصلا در جوار شما هر چی خماریه میاد سراغ آدم؛ از بس که بی‌حس و حالی.

اشکان همینطور که می‌نوشت جواب داد.

-مثلا باید چیکار کنم؟

-آقا یکی رو تیکه تیکه کردن، مثل نذری پخش کردن، یه چشم خوشگلم داره از نگرانی پس میفته، اونوقت تو نشستی گزارش می‌نویسی؟

اشکان خودکار را روی میز انداخت بلند شد.

-خدا خیرت بده، به تو میگن رفیق.

روبروی صادق نشست و پاهایش را دراز کرد و چشم بست.

-تو بنویس، من بخوابم.

صادق از جا بلند شد.

-ای خاک بر سرت مرد، مگه درد داری زبون باز می‌کنی؟ می‌میری حرف نزنی. باز آدرنالینت زد بالا دنبال هیجان گشتی این شد حال و روزت. ای بختت بسوزه صادق که از اولم شانس نداشتی.

اشکان ریز می‌خندید، اما چشم باز نمی‌کرد. صادق پشت میز نشست و چند خط آخر را خواند و شروع به نوشتن کرد.

-خاک بر سر دهانی که بی‌موقع باز شود. خاک بر سر حشره‌ای که بی‌موقع نیش بزند. خاک بر سر سگی که بی‌موقع وق بزند.

-انقدر خودت رو مورد عنایت قرار نده.

صادق یکبار دیگر جمله‌های آخر را چک کرد و وقتی متوجه شد چیزی برای نوشتن نمانده به پهنای صورت خندید.

-قربون اون شکل ماهت بره این حشره‌ی سگ‌خور.

-حشره‌ی سگ‌خور، جالب بود.

یکباره چشم‌هایش باز شد و صاف نشست. در گوشش جمله‌ای می‌پیچید و به ذهنش تلنگر می‌زد. از جا بلند شد و صدایش بالا رفت.

-پیداش کردم. پیداش کردم.

صادق از جا پرید و دور خود چرخید.

-قاتلو؟

اشکان به یک نقطه خیره ماند و کم کم از هیجان افتاد.

-این امکان نداره. نمیشه.

صادق میز را دور زد و روبروی او ایستاد.

-جونت بالا بیاد مرد، چی رو پیدا کردی؟ چی نمیشه؟

خط نگاه اشکان نشکست. انگار از روی شانه‌ی صادق به همان دیوار خیره شده بود. صادق خودش را عقب کشید.

-سوراخ شدم بابا.

اشکان سر تکان داد.

-نمیشه. نمیشه. پس... پس چرا اون حرف رو زد؟

صادق نشست و دستش را زیر چانه‌اش زد. باز واگویه های اشکان شروع شده بود و او می‌دانست در این شرایط صدای او را نمی‌شنود.

-شاید دارم اشتباه می‌کنم. باید فکر کنم. فکر کنم.

صادق کلافه صدا بلند کرد.

-تنه‌ات خورده به تنه‌ی کریم؟ چرا حرفت رو تکرار می‌کنی؟

اشکان نشنید. دور خود چرخید و تا یک ربع بعد که در فضای کوچک اتاق راه می‌رفت، صادق در سکوت نگاهش کرد. اشکان پشت میز نشست و قفل کشو را باز کرد و فلش را درآورد و در لپ‌تاپ گذاشت.

-این رو جا انداختیم صادق.

صادق از جا بلند شد و پشت میز رفت.

-چی رو؟

-ما فقط خروجی‌های خیابون رو چک کردیم.

دستش را روی فایل فیلم خانه‌ی کبیری گذاشت.

-ورودی‌ها رو چک نکردیم.

صادق شانه بالا انداخت.

-برای اینکه جسد رو از اینجا بردن، نیاوردن که.

اشکان فیلم را باز کرد.

-اگر یکی اومده و برده باشدش چی؟

-باید توخروجی‌ها باشه.

-اگر با ماشین خودش اومده و با ماشین دیگه‌ای رفته باشه چی؟ یا اگر پیاده اومده باشه.

صادق کنجکاو و بدون اینکه منظور اشکان را بفهمد به فیلم خیره شد.

-ببین ساعت یک و نیم ماشین مخبر می‌رسه سر چهار راه.

برای دهمین باری که این صحنه را می‌دید زوم کرد روی ماشین. چهره‌ی راننده مشخص نبود. کلاه

شاپوی بزرگی روی سرش بود که کاملا چهره‌اش را پنهان می‌کرد. فیلم را جلو زد و وقتی به ساعت چهار و نیم رسید از جا بلند شد.

#پارت_143

-ببین، خودشه.

صادق به امتداد انگشت اشکان نگاه کرد. اشکان فیلم را زوم کرد و صادق متعجب به مردی که در فیلم می‌دید خیره ماند.

-این که سامان ولد چموشه.

اشکان دست‌هایش را به هم کوبید.

-بله، خودشه، اما پیاده. ببین ساعت چهار و سی و شش دقیقه‌ست. یه ماشین ساعت پنج و ربع از این خیابون می‌رسه به چهارراه که شرط می‌بندم سامان رانندشه.

صادق به فیلم خیره مانده و صحنه‌ای در ذهنش می‌چرخید.

-میشه ساعت یک و نیم رو بیاری؟

اشکان متعجب فیلم را عقب زد و باز هم به ماشین مخبر و راننده‌ی کلاه شاپو پوش نگاه کردند. در یک لحظه که ماشین می‌پیچید، صادق فیلم را نگه داشت.

-نگاه کن. رو صندلی پشت یکی نشسته.

اشکان خیره مانده بود به صندلی عقب. صادق درست می‌گفت. برای یک لحظه سر کسی را دیدند و لحظه‌ی دیگر محو شد. بارها و بارها فیلم را عقب زدند، اما جز

اینکه فهمیدند سرنشین ماشین مرد است هیچ نتیجه‌ای نگرفتند. صادق نشست و به اشکان نگاه کرد.

-برای همین انقدر هیجان‌زده شدی؟

اشکان سر تکان داد.

-اون رو ولش کن. مهم این آدمیه که پشت ماشینه.

صادق دست دراز کرد و لپ‌تاپ را از روی میز برداشت و روی پاهایش گذاشت.

-اگر اونی که ماشین رو اون ساعت برده سامانه. پس اونی که پشت ماشین نشسته باید کامیار باشه. اما کامیار حدودای شیش وارد بهشت‌زهرا شده.

به اشکان نگاه کرد.

-یعنی ممکنه ملیحه کبیری شهادت دروغ داده باشه و کامیار بعد از رسوندنش برگشته باشه اونجا؟

اشکان سر تکان داد.

-هر چیزی ممکنه. اما اگر این کامیاره، چطور برگشته؟ فیلمش هست که ساعت دوازده با مادرش رفته. چطور برگشته که تو فیلم‌ها نیست؟

صادق متفکر لب زد.

-پس می‌مونه کریم. اما فکر می‌کنی میشه جلوی کریم مخبر رو بکشن و صداش درنیاد؟ اون عاشق مخبر بوده. انقدر هم عقل نداره که بشه با تهدید و از این جور چیزها همراهش کرد. باز هم انقدر عقل نداره که چنین چیزی رو تجربه کنه و تا الان صداش درنیاد. در ضمن خودت گفتی کریم خیلی حالش بد بوده برای مخبر و هی دنبالش می‌گشته.

اشکان سرش را روی میز گذاشت.

-آخر من سر این پرونده دیوونه میشم.

صادق از جا بلند شد.

-درسته که به ظاهر مخبر دشمنی نداشته، اما انقدر گذشته‌ی سیاهی داره که مطمئن باشیم یه چند تایی دشمن برای خودش تراشیده. ما فوکوس کردیم روی اعضای خانواده. اگر قاتل بیرون از این حیطه باشه چی؟

اشکان کرکره را باز کرد و به دور دست خیره شد.

-گیریم حرف تو درست باشه. یه غریبه نمی‌تونه به اون راحتی بیاد تو خونه، مخبر رو بکشه، با ماشین خودش از اونجا ببرتش. برنامه ریزی کنه که سامان بره یه ماشین دیگه رو برداره و نمی‌دونم کجا ببره. حتی اگر این باشه یعنی یه همدست قوی تو اون خونه داره.

روی پاشنه چرخید و هر دو به هم خیره شدند.

صادق سر تکان داد.

-نگو تو رو خدا، من از ماه‌چهره خوشم میاد. مثل خسوف و کسوف می‌مونه. همچین نچرال مونده لعنتی.

اشکان خندید.

-تو که عاشق همه‌ی زن‌های این پرونده شدی.

-نه به جون تو، چشمای آهو، رنگ رخ مهتابی و آفتابی ماه چهره؛ به بقیه علاقه‌ای ندارم.

اشکان فلش را از لپ‌تاپ درآورد و در کشو گذاشت و درش را قفل کرد.

-به هر حال اگر فرضیه‌ی تو مبنی بر غریبه بودن قاتل صحیح باشه، محتمل‌ترین همدستش ماه‌چهره ست.

صادق به دنبالش دوید.

-آقا من غلط کردم. تو همین دیوونه‌ها بگردیم دنبال قاتل.

اشکان از پله‌ها پایین رفت.

-یکی از همین دیوونه‌ها ماه‌چهره‌ست.

-آقا چه گیری دادی به این بخت برگشته؟ وقتی میگم اون قاتل نیست بگو چشم و سر خر رو کج کن دیگه. برو لعیایی، مهنازی، سامانی رو دستبند بزن من رو از این اضطراب برهان.

اشکان در ماشین را باز کرد و خندید.

-ملیحه رو جا انداختی.

-باز اون بهتر از ماه چهره ست. عفیفه رو هم یادت نره.

تازه متوجه شد اشکان در حال رفتن است.

-کجا به سلامتی؟

-میرم دنبال قصه‌ی مخبر.

هنوز صادق نپرسیده بود منظورش چیست که سوار شد و پرگاز حرکت کرد. یک ساعت بعد جلوی در خانه‌ی ملیحه پارک کرد و دستش را روی زنگ گذاشت. ملیحه از آیفون او را دید و در را باز کرد. این روزها فکرش درگیر امین بود و گناهی که می‌دانست هیچ‌گاه پاک نمی‌شود. اشکان را که دید لبخند کمرنگی زد.

-بفرمایید.

اشکان کفش‌هایش را جفت کرده کنار جاکفشی گذاشت و وارد شد. وقتی نشست، ملیحه وارد آشپزخانه شد. لیوان در دستش می‌لرزید. از روزی که امین را در بازارچه دیده بود، لرزش دست رهایش نکرده بود.

سینی چای را روی میز عسلی، جلوی اشکان گذاشت و روبرویش نشست.

-اومدید بقیه‌ی قصه‌ی مخبر رو بشنوید؟

اشکان سری به علامت مثبت تکان داد. ملیحه دانه‌ی تسبیح را بین دو انگشتش گرداند.

-چیزی زیادی نمونده سروان. جز اینکه مخبر بابا رو به کشتن داد.

#پارت_144

اشکان دیگر بهت‌زده نمی‌شد، آنقدر مخبر را شناخته بود که هیچ کاری را از او بعید نمی‌دانست.

-چطور؟

-نزدیکای انقلاب بود. ساواک به شدت به همه چیز و همه کس مشکوک بود. نمی‌دونم از کجا، اما مخبر یه مقدار اعلامیه و نوار ضبط شده‌ی سخنرانی آقا رو تو زیرزمین گذاشت و خودش مامورها رو خبر کرد. بین دستگیری بابا و تیربارونش فقط سه روز زمان بود.

انگشتان اشکان دور استکان چای گره خورد.

-شما از کجا می‌دونید؟

-چند وقتی بود تو فکر بود. من تازه تو دانشگاه با مهدی آشنا شده بودم و مخبر دائم از چاپ اعلامیه و کی پخش می‌کنه و کجا میشه پیداشون کرد می‌پرسید. یه نیمه شب دیدم که یه چیزی رو تو پتو قایم کرده و برد تو زیر زمین. وقتی رفت بخوابه، رفتم زیر زمین و از بین رختخوابها ضبط صوت رو پیدا کردم.

نگاهش کدر شد و دانه‌ی بعدی را در نخ سر داد.

-فکر کردم اتفاقی افتاده، معجزه شده و مخبر اومده تو راه درست. اما وقتی دو روز بعد ریختن تو خونه و نه تنها ضبط و بلکه اعلامیه‌ها رو هم پیدا کردن فهمیدم برای بابا پاپوش درست کرده. البته قبلش یه صندوق شمش رو که بابا برای روز مبادا نگه داشته بود از خونه برد بیرون. اینم وقتی فهمیدم که هیچ وقت اون صندوق پیدا نشد و در عوض مخبر پولدار شد. سعی کرد خودش رو تو انقلابی‌ها جا بزنه که البته با سابقه‌ی بابا و کارهای مشکوک خودش هیچ کس بهش اعتماد نکرد.

اشکان جرعه‌ای از چای داغ را فرو داد.

-چرا به ساواک نگفتید که اون اعلامیه‌ها کار مخبره؟

- فکر می‌کنید بابا رو آزاد می‌کردن؟ نه، مخبر رو هم کت بسته می‌بردن.

اشکان به دانه‌های تسبیح که با سرعت بیشتری در نخ سر می‌خورد خیره شد.

-هیچ‌وقت ازش نخواستید سهم شما رو بده؟

ملیحه پوزخند زد.

-سهم من از چی؟ از ظلم‌های بابا یا پول خون مردم؟

اشکان سرش را پایین انداخت و چند لحظه در سکوت طی شد.

-مادربزرگتون چی؟

با شنیدن اسم خانم اشک در چشم ملیحه حلقه زد.

کاش آنشب نمی‌گذاشت مخبر مهمانی بگیرد. آنهم سه

روز بعد از ترور پدرش. هنوز هم بوی الکل در مشامش بود و صدای فریادهای خانم در گوشش می‌پیچید.

مخبر تلوتلو خوران خودش را از وسط پیست بیرون کشید و به سمت خانه رفت که ملیحه را در حال صحبت با خانم جان دید. همینطور که شیشه‌ی مشروب را در دست می‌گرداند نزدیک شد.

-چی شده خانوم؟ نمیای اون وسط یه خودی نشون بدی؟

خانم جان در حالیکه تمام صورتش از عصبانیت سرخ شده بود، ملیحه را کنار زد.

-تو شرمت نمیشه پسر؟ هنوز جسد باباتو خاک نکردی و رفیقاتو جمع کردی اینجا به کثافت کاری. حرمت موی سفید منو نداری، حرمت خواهر داغدارتو داشته باش.

مخبر بی‌اهمیت به ملیحه، به سمت خانوم جان رفت.

جرعه‌ای از شیشه خورد و صدای خانم جان پیچید.

-شرم کن.

صدای قهقهه‌ی مخبر پیچید. شیشه را تاب داد و جلو رفت.

-به این میگی کثافت کاری؟ کثافت پسرت بود که به عزاش نشستی.

دست خانم جان را گرفت.

-جون مخبر بیا برای شادی روح بابا یه خودی تکون بده.

خانم جان وحشت‌زده خودش را عقب کشید. ملیحه دست مخبر را گرفت.

-بس کن داداش. خانوم جان طاقت این شوخی ها رو نداره.

باز هم مخبر دست خانم جان را گرفت و او را کشید.

-به جون خودم اگر شوخی داشته باشم.

شیشه را به لب‌های خانم نزدیک کرد.

-اصلا بیا یه قلوپ از این بخور روحت جلا بگیره.

ملیحه وحشت‌زده دست مخبر را پس زد.

-نکن.

خانم جان دستش را از دست‌های مخبر می‌کشید و حریف او نمی‌شد. مخبر، ملیحه را پرت کرد و جلو رفت.

-جون مخبر بخور.

خانم جان که حتی بوی مشروب به او نخورده بود، از بوی تند الکل گیج شد.

-برو کنار پسر. اگه یه چیکه از این زهرماری بریزه روم سکته می‌کنم.

مخبر آنچنان خندید که ملیحه از جا پرید و به سمت خانم جان دوید. از حالت مخبر ترسیده بود.

-جون ملیحه برو داداش. تو رو خدا برو پیش مهمونات.

مخبر تنگ خانم را در آغوش گرفت.

-کجا برم بهتر از اینجا؟

شیشه‌ی مشروب را بالا گرفت و آن را خم کرد.

-بریزه روت سکته می‌کنی؟

ملیحه برق جنون و مستی را در نگاه مخبر می‌دید. بالا پرید تا شیشه را پرت کند. اما قدش به قد بلند مخبر نمی‌رسید. خانم جان فریاد زد.

-یا قمربنی هاشم. نکن مخبر، نکن پسرم. به خدا سنگکوب می‌کنم.

مخبر با یک دست کمر او را نگه داشته بود و هر چه خانم تقلا کرد نتوانست خودش را آزاد کند. سرخی چهره‌اش حتی در تاریک روشن حیاط مشخص بود. ملیحه اشک می‌ریخت.

-تو رو خدا. جون من. داداش. نکن با این پیرزن.

#پارت_145

مخبر خیره به ملیحه دستش شل شد و خانم عقب رفت. نفس ملیحه آزاد شد و خانم جان را در آغوش گرفت. تمام بدن خانم می‌لرزید. او را روی پله نشاند و به طرف ساختمان دوید تا لیوانی آب بیاورد که صدای فریاد خانم جان بلند شد. وقتی خودش را به او رساند،

مخبر بود که با شیشه‌ی مشروب خالی قهقهه می‌زد و خانم جان بود که چشم‌هایش بیرون زده و روی زمین افتاده بود.

نگاهش را به اشکان دوخت.

-خانم جان اون شب سکته کرد. زنی که جز نماز و روزه و واجبات و مستحباتش هیچ چیز رو تجربه نکرده بود، فکر می‌کرد با یه قطره از اون مشروب نجس میشه، ناپاک می‌شه. قلبش طاقت نیاورد. دو روز تو بیمارستان بود و آخر هم زنده نموند.

اشکان سعی کرد آن صحنه را تصویر نکند. درد آن پیرزن را حس نکند. اشک‌های ملیحه را نبیند.

-بعد از اون؟

ملیحه دانه‌ی آخر تسبیح را انداخت، آن را بوسید و روی عسلی گذاشت.

-من با مهدی ازدواج کردم. کم‌کم رابطمون کم شد و دیگه ندیدمش.

-چی شد که اومدید سراغ برادرتون؟ اونهم با وجود اینهمه ظلمی که ازش دیدید.

ملیحه نفس عمیقی کشید و به تسبیح خیره شد.

-شاید عجیب باشه، اما دلم براش تنگ شده بود. درسته خیلی بد کرد، اما اون همون برادری بود که تو دامن خودم بزرگ شد.

اشکان متعجب نگاهش کرد.

-انتظار دارید باور کنم؟

-هیچ انتظاری ندارم سروان. اما حقیقت همینه که گفتم. مخبری که من می‌شناسم زخم خورد که زخم زد. شکنجه شد که شکنجه کرد. فکر کردم پیر شده و

دیگه از صرافت این کارها افتاده. می‌خواستم یه شانس دیگه به اون و خودم بدم.

اشکان خیره نگاهش کرد و ملیحه پلک نزد. کمی بعد از جا بلند شد.

-ممنون از همکاریتون.

ملیحه دست‌هایش را روی دسته‌های مبل گذاشت و خودش را بالا کشید و ایستاد.

-کاری نکردم.

وقتی اشکان بیرون رفت، بغضش آب شد. این روزهایش تماما تلخی بود و دوره کردن گذشته. دستش را روی قلبش گذاشت و نشست. تمام خاطراتش سیاه بودند و دیگر مخبری که دوست داشت را به یاد نمی‌آورد. اما اشکان تازه مخبر را شناخته بود. کسی که شک نداشت بیماری خطرناک

بوده. پایش را روی گاز گذاشت و شماره‌ی سامان را گرفت.

-سلام.

-سلام.

-اتفاقی افتاده؟

-خیر، فقط لطف کنید بگید ساعت چهار و نیم صبح تو خیابون خونه‌ی پدربزرگتون چیکار داشتید!

سامان لحظه‌ای مکث کرد.

-آقای کبیری، با شما هستم.

-گفتم که دنبال یه خیابون مسطح بودم. اون خیابون هم مسطحه.

اشکان پوزخند زد.

-یعنی از خونه‌ی شما تا خونه‌ی پدربزرگتون هیچ خیابون صافی نبوده؟

-اگر هم بوده من متوجه نشدم.

اشکان دنده را عوض کرد و سرعتش را پایین برد.

-این دروغ‌ها به صلاحتون نیست آقای کبیری. وقت بخیر.

-وقت بخیر.

خط را قطع کرد و راهی خانه شد. هنوز نرسیده بود که اسم مهبد روی گوشی افتاد.

-بله؟

-مخبر کبیری آماده‌ی تحویله عزیز دل برادر.

-خیلی هم خوب. من بهشون اطلاع می‌دم.

ترجیح داد به جای ماه‌چهره به آهو خبر دهد. حوصله‌ی صحبت با هیچ‌کس را نداشت. وقتی آهو گوشی را برداشت، وارد خیابان خانه‌شان شد.

-می‌تونید برای تحویل جسد به پزشک قانونی مراجعه کنید.

آهو نفس عمیقی کشید و به لعیا نگاه کرد.

-باشه. به ماه‌چهره خبر می‌دم.

-ممنون.

#پارت_146

-روز بخیر.

-روز بخیر.

وار خانه شد و افروز را در حال صحبت با تلفن دید.

-ممنون. من برای گرفتن بلیط می‌رسم خدمتتون.

اشکان بی‌تفاوت نگاهش کرد.

-به سلامتی رفتنی شدی؟

افروز سر تکان داد و بلند شد.

-سه روز دیگه.

-باشه.

از پله‌ها بالا رفت و نگاه افروز را با خود برد. احساس تنهایی، طرد شدگی و غم تا گلویش بالا آمد. با شنیدن صدای پای اشکان، خودش را جمع کرد و وارد آشپزخانه شد.

-چیزی می‌خوری برات بیارم؟

-پاپ کورن لطفا، بعد هم بیا یه فیلم ببینیم.

ابروهای افروز بالا پرید. مدت‌ها از زمانی که با هم فیلم دیده بودند گذشته بود. پاپ کورن را در ظرف بزرگی ریخت و وارد سالن شد. نمی‌توانست به خودش دروغ بگوید، خوشحال شده بود. کنار او نشست و نگاهش کرد. تی‌شرت سورمه‌ای و شلوار ورزشی همرنگش، با ته ریش همیشه مرتبش باعث شد دل افروز بلرزد. سریع نگاهش را دزدید.

-چی ببینیم؟

-بازگشت طولانی.

دست افروز در کاسه ماند. اولین فیلمی که پس از ازدواج با هم دیده بودند، می‌شد آخرین فیلم زندگی‌شان.

-باشه.

دو ساعت بعدی را پاپ کورن خوردند، فیلم دیدند و حرف زدند. دقیقا مثل یک زوج عادی و متوجه نشدند امین از بالا نگاهشان می‌کند و دعا می‌کند سرنوشت پسرش مانند خودش گره نخورد. اشکان چراغ را روشن کرد و آخرین دانه‌ی پاپ کورن را در دهان گذاشت.

-هر بار این فیلم رو می‌بینی گریه می‌کنی.

افروز میان اشک، لبخند زد.

-خب دردناکه.

اشکان به سمت آشپزخانه رفت که گوشی‌اش زنگ خورد و نگاه افروز روی اسم چشم آهو ماند. تمام صورتش سوخت و دست‌هایش مشت شد. اشکان سریع برگشت و گوشی‌اش را برداشت، خط را آزاد کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

-سلام.

دیگر افروز صدایش را نشنید. نه رمقی به تن داشت و نه توانی برای بلند شدن. دلش می‌خواست همان لحظه فرار کند و نزدیکی آهو و اشکان را نبیند. کمی بعد اشکان وارد سالن شد.

-با پیتزا موافقی؟

و برای اولین بار افروز با غذای بیرون مخالفت نکرد.

شام در سکوت صرف شد و حتی صدای امین درنیامد. هر کدام غرق در افکار خود به گذشته‌ای فکر می‌کردند که زندگی‌شان را آنقدر تغییر داده بود که از عهده‌ی ساختن دوباره‌اش برنمی‌آمدند.

اشکان به سختی خوابش برده بود که با صدای فریاد افروز از خواب پرید. سراسیمه از اتاق بیرون رفت و امین را دید که در آستانه‌ی در اتاقش ایستاده. سریع

وارد اتاق افروز شد و با دیدن او که وسط تخت نشسته و هق می‌زد جلو رفت.

-خواب دیدی؟

افروز خودش را جمع کرد و پتو را بیشتر دور خود پیچید. سرش را روی زانوهایش گذاشت و تاب خورد. اشکان روبرویش نشست و دستش را روی دست او گذاشت.

-افروز جان. خوبی؟

سرش را که بلند کرد و نگاهش دوخته شد به چشم‌های اشکان، صدای هق‌هقش بلندتر شد.

اشکان موهایش را نوازش کرد. اما افروز این را نمی‌خواست. دلش آغوشی را می‌خواست که همیشه آرامگاهش بود. لب زد

-خوبم.

#پارت_147

اشکان لیوان آبی که روی پاتختی بود را برداشت و سمت او گرفت.

-یک کم آب بخور.

افروز لیوان را بین دستانش گرفت و چشم از اشکان برنداشت. هنوز هم سنگینی خوابی که دیده بود روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. آهو را با لباسی سپید، دست در دست اشکان دیده و تمام خیابان را دنبال ماشین آنها دویده بود. اشکان از جا بلند شد.

-یک‌کم آب بخور، بخواب.

این برخورد اشکان را باور نمی‌کرد. حتی در بدترین روزهای دوستی‌شان اشکان ناز او را خریده بود و حالا چقدر سرد و سخت نگاهش می‌کرد و این را افروز تاب نیاورد. وقتی اشکان از اتاق بیرون می‌رفت، بی‌اختیار کلمات روی زبانش آمد.

-ازش خوشت میاد؟

گفت و دستش روی لب‌هایش نشست. اشکان مکث کرد، برگشت و به چشمان افروز نگاه کرد.

-از کی؟

افروز سریع سر تکان داد.

-هیچ‌کس. یه خواب مزخرف دیدم، تاثیر اونه.

اشکان سر تکان داد و لبخند زد.

-تو خوابت کسی بود که کنجکاو شدی من ازش خوشم میاد یا نه؟

افروز فقط نگاهش کرد و اشکان لبخند زد.

-زندگی جریان داره افروز، تو بهش فکر نکن. بالاخره هر اتفاقی بخواد بیفته میفته و آدم‌ها مجبورن باهاش کنار بیان.

افروز از جا پرید و پتو بین پاهایش گیر کرد. به سختی خودش را کنترل کرد و به دنبال اشکان رفت.

-منظورت چیه؟ با چی باید کنار بیام؟

اشکان جلوی در اتاقش ایستاد و رو برگرداند.

-نگفتم تو باید کنار بیای. گفتم هر آدمی باید با اتفاقات کنار بیاد.

-چه اتفاقی؟

اشکان لبخند زد و جلو رفت.

-چرا انقدر خودت رو اذیت می‌کنی عزیز من؟ تو یه سوال پرسیدی و من جواب دادم.

افروز دیگر طاقت سنگینی روی سینه‌اش را نداشت که صدا بلند کرد.

-داری میگی ازش خوشت میاد. اینه که باید باهاش کنار بیام، نه؟

اشکان چشم از چشم او برنداشت.

-تو بگو کی، تا من بگم باید بهش فکر کنی یا نه.

افروز دلش را یک دله کرد.

-همون که چشم آهو ذخیره‌اش کردی.

اشکان خندید، با صدای بلند و آنچنان راحت که افروز دلش می‌خواست دست دراز کند و آنقدر او را تکان دهد تا خنده از لبش پاک شود.

-برای چی می‌خندی؟ جواب من رو بده.

-دنبال چی می‌گردی افروز؟ چرا خودت رو عذاب می‌دی؟ برو بخواب و بهش فکر نکن.

وقتی دست اشکان روی دستگیره‌ی اتاقش نشست، افروز صدا بلند کرد.

-نمی‌تونم فکر نکنم.

اینبار ابروهای اشکان گره خورد، برگشت و به چشمان افروز خیره شد.

-چرا نمی‌تونی؟ سخت نیست که مثل همه‌ی چیزهای دیگه از ذهنت بندازیش بیرون و تصمیم بگیری فراموش کنی. این کار رو خوب بلدی.

آنقدر به افروز فشار آمده بود که نتوانست دهان ببندد. او اشکان بود، کسی که اگر باعث درد بود، درمانش هم بود و افروز بلد نبود احساساتش را از او مخفی کند.

-بلد نیستم وایسم ببینم کسی رو جای من نشوندی. بلد نیستم بشینم ببینم دیگه دوستم نداری.

اشکان نزدیکش شد و صورت او را قاب گرفت.

-کی میگه دوستت ندارم؟ تو همیشه دوست خوب من باقی می‌مونی. هیچ کس نمی‌تونه این دوستی رو از بین ببره.

لب‌های افروز لرزید و اشکان لبخند زد. با سر انگشتانش اشک‌های او را پاک کرد.

-همه چیز درست میشه.

افروز سر تکان داد. اشکان باز هم چرخید و به سمت اتاقش رفت. به چشم می‌دید که دیگر اشکان به او

اهمیت نمی‌دهد. می‌دید که بدون اعتراف به علاقه‌اش، او را برای پذیرفتن آهو آماده می‌کند. فکش منقبض شد و دستش مشت و در یک تصمیم آنی صدا بلند کرد.

-من هیچ‌جا نمی‌رم. اگر فکر کردی می‌تونی به این راحتی من رو حذف کنی، باید بگم اشتباه کردی.

اشکان وارد اتاقش شد و به او نگاه کرد.

-مگه من ازت خواستم بری؟ مگه من خواستم حذفت کنم؟ تمام این کارها رو خودت کردی. نمی‌خوای بری نرو عزیز من. اما در اصل قضیه هیچ تفاوتی ایجاد نمیشه. بین من و تو دیگه تعهدی نیست. بهتره تو زندگی همدیگه دخالت نکنیم.

#پارت_148

گفت و در را بست و چند لحظه بعد صدای بلند در اتاق افروز را شنید. سری تکان داد و به ساعت نگاه کرد. از پنج گذشته بود و دیگر نمی‌توانست بخوابد. آماده شد و از خانه بیرون زد. در راه شماره‌ی صادق را گرفت. صدای صادق خواب‌آلود بود.

-جز اینکه بگی باید بیام بریم قاتل رو دستگیر کنیم، هر بهانه‌ای بیاری، وقتی برسم اداره پوست سرت رو می‌کنم اشکان. ساعت پنجه مرد مومن.

اشکان شیشه را پایین داد و گذاشت باد گونه‌اش را نوازش دهد.

-بدو بیا اداره، چقدر می‌خوابی!

-چی شده؟

-هیچی، یه پرونده سنگین داریم که باید حل بشه.

با دیدن اسم کلایی که پشت خطش بود، ابروهایش گره خورد.

-کلایی پشت خطه.

-خبر بده.

اشکان خط را وصل کرد.

-چی شده کلایی؟

-صبح بخیر قربان.

گاهی از آداب دانی کلایی کلافه می‌شد.

-صبح بخیر.

-نتیجه آزمایش کلاه‌گیس‌ها رسید.

اشکان ماشین را گوشه‌ی خیابان کشاند و ایستاد. اگر مسئله مهم نبود کلایی آن موقع صبح تماس نمی‌گرفت.

-خب؟

-روی کلاه اثر انگشت هست.

اشکان چشم بست.

-کی؟

-غزاله و مخبر کبیری.

چشم‌های اشکان باز شد. بالاخره اتفاقی که باید می‌افتاد، افتاده بود. بی‌اختیار لبخند زد.

-ممنون کلایی، یه جعبه نون خامه‌ای طلبت.

کلایی خندید.

-خیلی ممنون قربان.

گوشی را قطع کرد و در حالیکه راه می‌افتاد، شماره‌ی صادق را گرفت.

-دارم میام.

-کار خوبی می‌کنی.

-کلایی چیکار داشت؟

-اثر انگشت غزاله روی کلاه‌گیس‌هاست.

صدای صادق گیج بود.

-کدوم کلاه گیس‌ها؟

-خوابی صادق؟ همون دو تا کلاه گیس خونه‌ی قدیمی مخبر.

-آهان. بیام خونه لعیا یا بیام اداره؟

اشکان نگاهی به ساعتش انداخت.

-خیلی زوده. بیا طباخی آقاباشی.

صدای صادق سرحال شد.

-آخ قربون دستت داداش. دلم لک زده واسه چشم و مغز اون بی‌زبون.

اشکان جلوی طباخی پارک کرد.

-منتظرم.

در فرصتی که صادق برسد، خوب به زوایای پرونده فکر کرد. وقتی صادق صندلی روبرویش را بیرون کشید، اشکان مبهوت نگاهش کرد. موهای فرش در هم پیچیده و شلوار سورمه‌ای و کت دودی و پیراهن نارنجی‌اش اصلا ترکیب خوبی نبود.

-این چه وضعیه؟

صادق نشست و به لباس‌هایش نگاه کرد.

-بابا کله سحر بیدارم کردی، اصلا نفهمیدم چی پوشیدم اومدم.

دستش را بلند کرد.

-عمو جان، یه دست کامل.

اشکان تکه‌ای از نان سنگک را در دهانش گذاشت.

-بالاخره مشخص شد دوخت کلاه‌گیس‌ها کار کی بوده.

صادق لقمه‌ای در دهان گذاشت و با همان دهان نیمه پر جواب داد.

-معلوم نیست. به نظرم بیشتر شبیه به این می‌رسه که ...

اشکان حرفش را برید.

-یکی داره سرنخ می‌ده.

صادق سرش را تکان داد و لقمه‌اش را فرو داد.

-دقیقا. وقتی یکی می‌کشونتت تو کوچه‌ای که خونه‌ی مخبر هست و هیچ ردی نیست جز کلاه‌گیس‌هایی که

اثر انگشت غزاله روشه، یعنی یکی داره می‌کشونتمون سمت این آدم.

لقمه در دست اشکان مانده بود و فکر می‌کرد.

-اما من فکر می‌کنم مسئله اصلی لعیاست.

-اون که صد در صد. شاید با همین اثر انگشت بفهمیم چرا و چطور لعیا از مخبر باج می‌گرفته.

اشکان بالاخره لقمه را در دهانش گذاشت. پیرمرد طباخ دو شیشه نوشابه روی میز گذاشت که صادق خندید.

-به جون عمو نوشابه اصلا حال نمی‌ده. بذار بعدا یه چایی دبش با آبلیمو بهمون بده این چربی رو بشوره ببره.

پیرمرد سر تکان داد و شیشه‌ها را برداشت و داخل یخچال گذاشت. اشکان به دست‌های لرزان پیرمرد خیره مانده بود.

-غزاله از شش سالگی تو اون خونه نبوده. پس یکی اون کلاه گیس‌ها رو برده اونجا.

-معلوم نیست. ما از کجا بدونیم غزاله رفته اونجا یا نه؟

-یادت رفته اونجا هیچ اثر انگشتی جز ماه‌چهره و مخبر نبود؟

صادق سر تکان داد.

-بیا خیلی بهش فکر نکنیم. یه دفعه بریم تو دل قضیه. به نظر من اشتباه کردیم اومدیم طباخی.

اشکان به بشقاب خالی او نگاه کرد.

-حالا که تا گلو خوردی می‌گی؟

صادق خندید و دستش را روی شکمش گذاشت.

-چسبید. اما باید همون اول صبح می‌رفتیم از تو تخت می‌کشیدیمش بیرون، تا می‌خواست به خودش بیاد و خواب از سرش بپره، ما قضیه رو از زیر زبونش کشیده بودیم بیرون.

اشکان بلند شد و صندلی را زیر میز سر داد.

-بریم. تازه ساعت شش و نیمه.

#پارت_149

ساعت از هفت و ربع گذشته بود که جلوی در خانه‌ی لعیا پارک کرد و پیش از اینکه وارد ساختمان شود، شماره‌ی آهو را گرفت. چشمان آهو با حس لرزش

گوشی باز شد. دستش را روی پاتختی کشید و وقتی گوشی را لمس کرد، از بین پلک‌های نیمه بازش اسم "دلاور من" را دید و خط را آزاد کرد.

-صبح بخیر.

اشکان بی‌توجه به صادق که کنجکاو بود با چه کسی تماس گرفته، عرض خیابان را رد کرد.

-در رو باز کن آهو.

آهو از جا پرید و چشمش روی ساعت دیواری اتاقش ماند.

-چی شده؟

اشکان وارد ساختمان شد و دستش را برای لابی‌من بالا برد.

-هیچی، فقط گفتم آماده باشی که دارم میام بالا.

گوشی را قطع کرد و وارد آسانسور شدند. صادق خیره نگاهش می‌کرد و اشکان دکمه‌ی دوازده را زد.

-چیه؟

صادق شانه بالا انداخت.

-هیچی داداش، فقط این بو رو دوست ندارم.

-چه بویی؟

صادق صدایش را پایین برد.

-بوی خیانت به افروز.

اشکان پر اخم نگاهش کرد.

-من هیچ تعهدی به افروز ندارم صادق. پرونده‌ی افروز بسته شد و تمام.

صادق همینطور نگاهش می‌کرد که اتاقک ایستاد و در فلزی به نرمی باز شد. وقتی از در بیرون رفتند، آهو را با

چشمانی خمار و شالی که نامرتب روی موهایش افتاده بود، وسط راهرو دیدند.

-چی شده؟

اشکان روبرویش ایستاد.

-مادر و خواهرت خوابن؟

-نه، بیدارشون کردم.

اشکان به سمت خانه رفت و آهو پر تشویش به صادق نگاه کرد. صادق پوزخند زد، سری تکان داد و از کنارش گذشت. آهو وارد خانه شد و در را بست. لعیا و غزاله روی کاناپه نشسته و هر دو خواب‌آلود به نظر می‌رسیدند. اشکان جلو رفت که صدای لعیا بلند شد.

-شبیخون می‌زنید جناب سروان؟

اشکان آنقدر جلو رفت که لعیا مجبور شد برای دیدن او، سرش را بالا بگیرد.

-اون لباس که تو گذشته‌ی مخبر نقش پررنگی داشته، باعث شده شما ازش باج بگیرید. چرا و چطورش رو حتما می‌فهمم. اما اینکه پای دخترتون رو به این باج‌خواهی باز کردید برام عجیبه.

لعیا از جا پرید.

-من نه از مخبر باج گرفتم و نه پای دخترم رو تو مسئله‌ای باز کردم.

صادق جلو رفت.

-خانم غزاله کبیری صاحب پنج درصد از سهام کارخونه ست و امضای شما پای سند انتقال سهامه. نمی‌خواید بگید که مخبر انقدر عاشق نوه‌اش بوده که سهام به نامش زده؟

لحظه‌ای کوتاه نی‌نی چشمان لعیا لرزید. اشکان دقیق نگاهش کرد.

-برای چی این سهام به نام دخترتون خورده؟ بابت کدوم خدمات؟

آرام عقب رفت و روی پاشنه چرخید و به سمت غزاله رفت.

-برای دوختن چند تا کلاه‌گیس کسی سهام به نام کسی نمی‌زنه. مگر اینکه کلاه‌گیس‌ها هم مثل اون لباس معنای خاصی داشته باشه.

غزاله با دستی لرزان موهایش را زیر شال فرو برد.

-من برای پدربزرگ کلاه‌گیس می‌دوختم، اما هیچ خبری از اون لباس ندارم.

اشکان پوزخند زد.

-و بابت دوختن چند تا کلاه‌گیس سهام گرفتید؟

غزاله مشوش به مادرش نگاه کرد و لعیا که به خودش آمده بود جلو رفت.

-با من صحبت کنید جناب سروان. شهباز باید توی اون کارخونه سهام می‌داشت که نداشت. مخبر هم سهامی که حق پسرش بود رو به نام نوه‌اش کرد. این کجاش مشکل داره؟

آهو که از اول شروع بحث هیچ حرفی نزده بود، جلو رفت. می‌دانست این اکاذیب بالاخره مادرش را گرفتار می‌کند.

-پدربزرگ کی حق کسی رو داده که غزاله دومیش باشه؟ اگر می‌خواست به بابا سهام بده خب می‌داد. بعد از سالها جبران مافات کرده؟

صدای دندان‌های لعیا که روی هم ساییده می‌شد، در گوش اشکان نشست.

-خجالت بکش، داری به چی متهمم می‌کنی؟ قتل پدربزرگت؟

آهو جلو رفت و روبروی مادرش ایستاد.

-دارم میگم دروغ نگو تا به قتل متهم نشی. چرا نمی‌فهمی مامان؟ من روبروت نیستم، کنارتم.

کمی عقب رفت و صدایش در خانه پیچید.

-بگو جریان سهام چیه. جریان کلاه‌گیس‌ها چیه. این پنهان‌کاری به نفع هیچ‌کدوممون نیست.

لعیا به او نزدیک شد و با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد.

-هیچ جریانی پشت این قضیه نیست. این رو بفهم.

قلب آهو از سماجت مادرش لرزید.

-باشه. پس بگو اگر پدربزرگ می‌خواسته سهام بابا رو برگردونه به نوه‌هاش چرا فقط اون سهام رو به اسم غزاله زد؟ چرا نگفتی آهو هم دختر شهبازه؟

لعیا سکوت کرد و لب‌هایش دوخته شد. حرف غزاله نیشتر زد به قلب آهو.

-از چی ناراحتی؟ نترس حقت رو می‌گیری.

صادق بیشتر از آن سکوت نکرد. روبروی غزاله ایستاد و چشم در چشمش دوخت.

-یعنی نصف اون خونه‌ی ونک رو به نام خواهرتون می‌زنید؟

#پارت_150

رنگ غزاله پرید و آهو صدای آه سنگین مادرش را شنید.

-چی شد خانم؟ دست و پاتون رو گم کردید.

غزاله بی‌جان روی مبل نشست و به لعیا چشم دوخت. از هیچ کدام صدایی در نمی‌آمد و اشکان ترجیح داد به آنها فرصت دهد تا حرف بزنند.

پس از چند لحظه غزاله سر بلند کرد و بدون اینکه به مادرش نگاه کند، از جا بلند شد و به سمت اشکان رفت.

-پدربزرگ اون کلاه گیس ها رو می‌داد به بچه‌هایی که از پرورشگاه اومده بودن بیرون و شغلی نداشتن. می‌داد به اونا تا بفروشن و خرجشون رو دربیارن.

-کجا؟ کجا بفروشن؟

غزاله شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم.

اشکان پوزخند زد.

-می‌دونید اون موها طبیعیه، می‌دونید قیمت میلیونی داره؟ اونوقت مخبر کبیری این موها رو می‌خریده و می‌داده شما بدوزید که بده دست چند تا بیکار که بفروشن؟

سرش کج شد و به صادق نگاه کرد.

-تو باور می‌کنی؟

صادق خندید و رو به غزاله کرد.

-وقتی میشه کلاه گیس رو ارزون خرید که مشتری بیشتری داشته باشه، چرا انقدر هزینه کنه. حالا فرض می‌کنیم انقدر شم اقتصادی نداشته، کسی که اون موها رو می‌خره نمی‌تونه بده یه کار بلد کلاه‌گیس‌ها رو بدوزه؟

خم شد و چشم در چشم غزاله دوخت.

-چرا شما خانم؟ چرا شما دوختید، چرا شما سهام بردید، چرا شما مالک اون خونه شدید؟

غزاله عقب رفت و فریاد زد.

-من هر کاری پدربزرگ گفت انجام دادم. گفت بدوز دوختم، گفت سهام به نامت می‌زنم، زد. از سود اون سهام خونه خریدم. اصلا نمی‌فهمم چی میگید.

آهو جلو رفت و روبروی او ایستاد. لحظاتی طولانی چشم در چشم خواهرش دوخت و غزاله با اعصابی متشنج و دست‌هایی لرزان به او نگاه کرد. دست‌های آهو دور گردنش حلقه شد و غزاله بی‌تاب در آغوش او خزید.

اشکان کنار صادق ایستاد و نجوا کرد.

-این دختر هیچی نمی‌دونه.

صادق به علامت تفاهم چشم بست. اشکان به سمت غزاله رفت. آهو کنار او ایستاد و محکم دست خواهرش را گرفت.

-برای چی می‌خواستید سهام رو بفروشید؟

غزاله از حسی که در آغوش خواهرش داشت دلگرم شده بود، برای همین راحت‌تر جواب داد.

-برای اینکه می‌خواستم اون خونه رو عوض کنم و یه ماشین جدید بگیرم.

#پارت_151

آه از نهاد لعیا برآمد.

-دیوونه شدی دختر؟

غزاله به مادرش نگاه کرد.

-نخیر. منم یه دختر جوونم و دلم می‌خواد خیلی چیزها داشته باشم که شما برام فراهم نمی‌کنید. در ضمن باید به فکر جهیزیه هم باشم که شما اصلا بهش فکر نمی‌کنید.

ابروهای صادق بالا رفت و اشکان پوزخند زد.

-ازدواج تو این شرایط؟

غزاله شانه بالا انداخت.

-نگفتم الان. وقتی می‌خواستم سهام بفروشم به این فکر کردم.

لعیا لب گزید و سکوت کرد تا بعد که تنها شوند. آهو دست غزاله را فشرد و اشکان به سمت لعیا رفت.

-امیدوارم اون روزی که حرف می‌زنید دیر نباشه.

لعیا چشم دراند.

-من هیچ حرفی ندارم بزنم.

اشکان چرخید و دستش را برای آهو که هنوز دست غزاله را در دست داشت، بالا برد.

-فعلا.

آهو به دنبالش دوید و وقتی از خانه بیرون رفتند، جلوی او ایستاد.

-چی شده؟ اثر انگشت غزاله روی کلاه‌گیسیه که سر پدربزرگ بود؟

-نه. تو خونه قدیمیتون دو تا کلاه‌گیس پیدا کردیم. اثر انگشت روی اون‌ها بود.

آهو متعجب نگاهش کرد و اشکان به سمت آسانسور رفت.

-با مادرت صحبت کن آهو. این قضیه کم کم داره بغرنج میشه. اگر اینطور پیش بره بالاخره و هر طور شده یه مدرکی پیدا می‌کنم و حکم جلبش رو می‌گیرم. مطمئنم اونجا به حرف میاد.

آهو ترسیده نگاهش کرد و صادق پشت سر اشکان وارد آسانسور شد.

-چرا تو دل بچه رو خالی می‌کنی؟ اگر مدرک داشتیم که تا حالا دستگیرش کرده بودیم.

دکمه‌ی هم‌کف را زد و به او نگاه کرد که لبخند به لب به آینه تکیه زده بود.

-چرا می‌خندی؟

-آهو وقتی می‌ترسه شجاع میشه. ببینیم ته این شجاعت به کجا می‌رسه.

صادق سری تکان داد و لبخند زد.

-اینبارم از دهنت پرید؟

اشکان اخم آلود از آسانسور بیرون رفت.

-ول نمی‌کنی، نه؟

صادق هم‌قدم با او از ساختمان بیرون رفت.

-نچ. ول نمی‌کنم.

-پس ول کنت اتصالی کرده.

صادق قهقهه زد. وقتی اشکان پشت فرمان نشست، آهو خیره به مادرش مانده و سعی می‌کرد اعصابش را کنترل کند.

-من تمام حرف‌های غزاله رو باور می‌کنم. تو بهتر از هر کسی می‌دونی چرا پدربزرگ اون سهام رو به نام غزاله کرده.

رو به غزاله که شال را بین دو دستش تاب می‌داد، کرد.

-مشکل سهام نیست غزاله. مشکل اینه که اون سهام ممکنه برات دردسرساز بشه.

غزاله لب زد.

-می‌دونم. ببخش اونطور باهات حرف زدم. خیلی تحت فشار بودم.

آهو لبخند کمرنگی زد و برگشت رو به مادرش. لعیا مضطرب به سمت پنجره رفت و به ساختمانی که ویوی زیبای خانه‌اش را مرتب کرده بود، خیره ماند. آهو کمی نگاهش کرد و برگشت رو به غزاله.

-تو امروز مشتری داری؟

غزاله نگاهی به ساعت قدی سالن انداخت و از جا بلند شد.

-دیرم شد.

آهو وارد آشپزخانه شد و در زمانی که غزاله آماده می‌شد، چای را آماده کرد و میز را چید. تمام این مدت لعیا پشت پنجره ایستاده و به صدای بولدوزری که نمی‌دانست کدام ساختمان را خراب می‌کند، گوش سپرده بود. غزاله صبحانه‌اش را در سکوت خورد و بدون خداحافظی از در بیرون رفت. آهو با دو استکان چای و جعبه‌ی بیسکوییت به سالن رفت و نشست.

-بیا بشین مامان. باید حرف بزنیم.

لعیا از ساختمان چشم برداشت و بدون اینکه به آهو نگاه کند، روبروی او نشست.

-چی می‌خوای آهو؟

-می‌خوام حقیقت رو بگی.

لعیا بغض کرده، انگشتانش را در هم قلاب کرد.

-فایده‌اش چیه؟

آهو خودش را روی مبل جلو کشید.

-نمی‌بینی مامان؟ پای غزاله هم گیره.

-گیر نیست. من از مخبر خواستم اون سهام رو به نام غزاله بزنه.

ابروهای آهو بالا رفت.

-برای چی؟

-نمی‌تونم حرف بزنم آهو.

آهو با چشم‌های باریک شده نگاهش کرد.

-این سهام ربطی به اون پیرهن داره؟

انگشتان لعیا بیشتر در هم پیچید. آهو بلند شد و وقتی جلوی پای مادرش زانو زد، اولین اشک لعیا فرو ریخت.

-چی شده مامان؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

دست‌های مادرش را میان دستانش گرفت.

-مامانم، بگو جریان چیه. اون پیرهن چه ربطی به سهام داره؟

لعیا باز هم در سکوت با انگشتانش بازی کرد. آهو دستش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را بلند کرد.

-بابا چرا اوردوز کرد مامان؟ ربطی به اون لباس داره؟

ماه چهره گفت بابا تو بچگی اون انگشتر رو یواشکی برداشته و در عوض کتک بدی از پدربزرگ خورده. اون لباس هم برمی‌گرده به قدیم؟

لعیا از جا پرید و آهو شگفت زده نگاهش کرد. انگار تمام توان لعیا از هم پاشید که فریاد زد.

-خیلی دلت می‌خواد بدونی؟ باشه بهت می‌گم.

وقتی به سمت اتاقش می‌رفت، آهو دنبالش دوید. لعیا در کمد را باز کرد. نشست و از زیر چمدان، صندوق کوچکی را بیرون کشید. آن را باز کرد و وقتی دستش با

پیراهن مشکی از صندوق بیرون آمد، چشم‌های آهو درشت شد. دقیقا همان پیراهن بود. آنقدر لخت و ظریف که در یک صندوق کوچک جا شده بود. لعیا آن را بین انگشتانش مچاله کرد و پرت کرد وسط اتاق.

-این همون پیرهنیه که وقتی اون شب بابات برگشت خونه دستش بود. تا صبح این رو گذاشت جلوشو فکر کرد و کشید و کشید.

#پارت_152

آهو خم شد و آرام پیراهن را برداشت. همان توردوزی، همان کوتاهی مفرط.

-چرا؟ این رو از کجا آورده بود؟

لعیا فریاد زد.

-نمی‌دونم. نمی‌دونم آهو. فقط می‌دونم وقتی برگشت داغون بود، از هم پاشیده بود. رفت با مخبر حرف بزنه شاید یه کلمه بگه دوستش داره، بگه به عنوان پسرش قبولش داره. اما وقتی برگشت مثل مات‌زده‌ها بود. یه قطره خون تو صورتش نبود. نه حرف زد و نه غذا خورد. نشست گوشه‌ی حیاط و بر عکس همیشه که تو خونه نمی‌کشید، انقدر کشید تا مرد.

لباس را از دست آهوی بهت‌زده بیرون کشید و فریاد زد.

-اینکه این لعنتی چه معنی‌ای داره من نمی‌دونم. فقط می‌دونم برای بابات معنی داشته که به کشتنش داد.

خیره به لعیا مانده بود و باور نمی‌کرد. خوب می‌دانست وقتی مادرش تحت فشار است همه چیز را شلوغ می‌کند.

-اگر نمی‌دونی چیه چطور از مخبر سهام گرفتی؟ چرا اینهمه سال خرج تو رو داده؟

لعیا کوتاه نیامد.

-من فقط این پیرهن رو نشونش دادم و وقتی رنگ و روش پرید فهمیدم یه چیز بدی پشت این قضیه‌ست. الکی بهش گفتم همه چیز رو می‌دونم و اگر بهمون نرسه همه چیز رو لو میدم.

صدای خنده‌ی عصبی آهو، لب‌هایش را به هم دوخت.

-تو من رو احمق فرض کردی مامان؟ میشه یکی باج بده و ندونه برای چی میده؟

-اسمش باج نیست، اسمش حقه. پدربزرگت باعث مرگ شهباز شده، باید به زندگی زن و بچه‌اش می‌رسید.

آهو جلو رفت و پیراهن را از میان مشت لعیا بیرون کشید و دست مشت شده‌اش روی پیراهن ماند.

-اگر نمی‌دونی این چیه چرا فکر می‌کنی پدربزرگ باعث مرگ بابا شده؟

-چون رفته بود باغ.

-رفته باشه مامان. تو میگی حتی نمی‌دونی چی دیده و شنیده. چطور انقدر مطمئن بودی که هر چی دیده مربوط به پدربزرگه که بری ازش باج بخوای؟

لعیا پر حرص اشکش را پاک کرد. عقب رفت و دست آهو پایین افتاد. پیراهن در دستش مانده و انگار نیشش می‌زد.

-گفتم فقط حدس زدم.

آهو پوزخند زد و پیراهن را بین دو دستش مچاله کرد.

-باشه مامان. نگو. ولی یه چیزی رو خوب می‌دونم، اون چیزی که پنهانش می‌کنی یه روز برملا میشه و اونوقت از هیچ راهی نمی‌تونی ثابت کنی بی‌گناهی.

رو که برگرداند، لعیا فریاد زد.

-پیرهنی که چهارده سال پیش باعث مرگ بابات شد، چطور می‌تونه باعث مرگ پدربزرگت بشه؟ تازه بشه، این پیرهن ربطی به من نداره. هر چی بوده زیر سر پدربزرگت بوده.

آهو سری تکان داد و در حالیکه از خشم می‌لرزید از اتاق بیرون رفت. سماجت مادرش، حتی زمانی که پای غزاله را به میان کشیده بودند برایش عجیب بود و او را می‌ترساند. همینطور که غزاله ترسیده بود و به جای اینکه راهی سالن شود، به خانه‌ی مهناز رفت.

#پارت_153

شماره‌ی سامان را گرفت.

-سلام عزیزم.

-سلام. میای بیرون؟

-اتفاقی افتاده؟

-باید با هم حرف بزنیم.

تنها پنج دقیقه زمان برد تا سامان خودش را به او برساند. وقتی کنار غزاله نشست، با دیدن رنگ و روی پریده‌اش دست او را گرفت.

-چی شده؟

غزاله نگاهش نکرد.

-کی با مامانت حرف می‌زنی؟

سامان مبهوت نگاهش کرد.

-چی شده غزاله؟

-تو جواب من رو بده.

سامان شانه بالا انداخت.

-هر وقت تو بگی.

-همین امروز.

-باشه، همین امروز. با مامانت دعوات شده؟

بالاخره غزاله نگاهش کرد.

-بعدش از ایران بریم. بریم یه جایی که هیچ‌کس نباشه.

ابروهای سامان بالا رفت و چشم‌هایش باریک شد.

-چی شده قربونت برم؟

-هیچی. باشه سامان؟

سامان هنوز از بهت درنیامده لب زد.

-به نظرت وقتی هنوز پدربزرگ رو دفن نکردیم می‌شه در این مورد حرف زد؟

-چرا نشه؟ نه عروسی می‌خوام و نه خونه و زندگی. عقد کنیم و بریم. باشه؟

سامان این یکی را باور نداشت. اوج رویای غزاله لباس عروس بود و جشنی که زبانزد خاص و عام شود. دقیق نگاهش کرد.

-یه اتفاقی افتاده.

صبر غزاله سر آمد.

-فقط سه روز سامان. سه روز بهت فرصت می‌دم که کارها رو انجام بدی. اگر روز چهارم عقد کردیم که کردیم. اگر نه خودم تنها می‌رم.

ماشین را روشن کرد.

-برو پایین. دیرم شده.

سامان بدون کلامی حرف پیاده شد و به گرد و خاکی که پشت سر ماشین غزاله به راه افتاد خیره ماند. آرام به سمت خانه رفت و به مهناز که با نگرانی از پنجره نگاهش می‌کرد، لبخند زد. وقتی وارد خانه شد، مهناز با اخم جلو رفت.

-چی می‌خواست این موقع صبح؟

سامان هنوز هم نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده، اما یک چیز برایش مسجل بود. او عاشقانه غزاله را دوست داشت و حالا که غزاله می‌خواست زودتر سر و سامان بگیرند، باید با مادرش حرف می‌زد.

-باید باهات حرف بزنم مامان.

مهناز چند لحظه نگاهش کرد. حدس می‌زد که در چه مورد می‌خواهد صحبت کند. درست از سال پیش که

رفتارهای سامان با غزاله عوض شد و شاهد پچ‌پچ‌های در گوشی آن‌ها بود، انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید. آرام مقابلش نشست.

-بگو.

سامان نفس عمیقی کشید.

-می‌دونی که من غزاله رو دوست دارم مامان.

مهناز دستش را بالا برد و نگذاشت ادامه دهد.

#پارت_154

-نه.

از جا بلند شد و سامان بهت‌زده نگاهش کرد.

-شما حتی نمی‌ذاری من حرف بزنم.

مهناز که جلوی آشپزخانه رسیده بود برگشت و نگاهش کرد.

-می‌خوای بگی می‌خواید ازدواج کنید و منم نظرم رو گفتم. امکان نداره بتونی نظرم رو عوض کنی سامان.

وارد آشپزخانه شد و بی‌اهمیت به سامان که آشفته به دنبالش رفته بود، شروع به ریز کردن خیارها کرد تا خیارشور درست کند.

-مامان.

مهناز با حرص چاقو زد.

-اعصاب من رو خراب نکن سامان. من دختر اون زن رو برای پسرم نمی‌گیرم.

-آخه چرا؟ مگه زن عمو چیکار کرده؟ این چه دشمنی‌ایه که تمومی نداره؟

مهناز چاقو را روی میز انداخت و خیره به سامان نگاه کرد.

-دشمنی نیست پسرم. فقط اون زن لیاقت این رو نداره که تو دامادش بشی. من یه عمر جون کندم که تو نون حلال بخوری، نمی‌ذارم با کسی ازدواج کنی که نون حروم تو سفره‌اش بوده. یا حداقل به نون حروم راضی بوده.

سامان گیج سر تکان داد.

-اصلا نمی‌فهمم. شاید زن عمو اشتباهاتی داشته باشه، اما نون حروم رو از کجا آوردید؟

مهناز دستش را زیر شیر گرفت و دبه را برداشت و روی میز گذاشت.

-حرف دیگه‌ای ندارم سامان.

سامان سرخورده و ناراحت از آشپزخانه بیرون رفت و مهناز در دبه را پرت کرد. کلافه بود. می‌دانست این داستان اینجا تمام نمی‌شود. باید کاری می‌کرد. خیارها را در دبه ریخت و درش را بست. زمزمه کرد.

-خودم تمومش می‌کنم.

وقتی از خانه بیرون رفت، سامان شماره‌ی غزاله را گرفت.

-چی شده سامان؟

سامان روی تخت نشست و به صفحه‌ی لپ‌تاپ که نیم‌رخ زیبای غزاله را قاب گرفته بود نگاه کرد.

-مامان مخالفه غزاله.

غزاله پایش را روی ترمز گذاشت و صدای بوق ماشین از پشت سرش بلند شد.

-چرا؟

-با تو مشکلی نداره، با مامانت مشکل داره. می‌دونم تو رو دوست داره، اما نمی‌دونم چرا با زن عمو کنار نمیاد.

غزاله دستش را برای ماشین پشتی تکان داد و گوشه‌ای پارک کرد.

-آخه چه مشکلی با هم دارن؟

-مامان تو هم؟

غزاله پیشانی‌اش را ماساژ داد.

-آره. اما فکر نمی‌کنم با ما مخالف باشه.

-بهتره باهاش حرف بزنی. اگر مشکلی با ازدواج ما نداشته باشن بهتره یه جلسه بذاریم و صحبت کنیم تا مشکل اونها رو حل کنیم.

-موافقم.

سامان لبخند زد.

-همه چیز درست میشه.

-امیدوارم.

گوشی را که قطع کردند، غزاله کلافه به پرواز پرندگان چشم دوخت. باید می‌رفت، اما نه بدون سامان. وقتی ماشین را راه انداخت عزمش را جزم کرده بود که به خواسته‌اش برسد.

#پارت_155

تنها یک ربع بعد مهناز دستش را روی زنگ در خانه‌ی لعیا گذاشته و برنمی‌داشت. لعیا صدا بلند کرد.

-اومدم.

وقتی در را باز کرد و مهناز را با آن چهره‌ی برزخی دید، جاخورد.

-چه خبرته؟

مهناز بی‌دعوت وارد شد و فریاد زد.

-چی تو اون سرته؟ فکر کردی اگر غزاله بشه زن پسر من دیگه همه چی تمومه؟

لعیا بی‌خبر از همه جا دنبال او رفت تا وارد سالن شدند.

-چی میگی برای خودت؟ دختر من زن پسر تو بشه؟

مهناز یک ابرویش را بالا داد.

-تو رو خدا نگو که خبر نداشتی.

لعیا که هنوز هم گیج بود روی مبل نشست.

-معلومه که نداشتم.

کمی فکر کرد و مهناز خیره مانده بود به او و نمی‌دانست باید حرفش را باور کند یا نه. کم‌کم لبخند روی لب لعیا نشست.

-خب مشکلش چیه؟ هر دوشون بچه‌های خوبین.

مهناز کلافه شال را از روی موهایش کشید.

-فکرشم نکن.

لعیا به دنبال او که وارد آشپزخانه شده بود رفت. مهناز لیوان را از روی میز برداشت و آن را زیر شیر گرفت. در حالیکه آب را سر می‌کشید، لعیا روبرویش ایستاد.

-چرا؟ مشکل غزاله چیه؟

مهناز لیوان را روی میز کوبید و دست‌هایش را پشت صندلی ستون کرد.

-مشکل غزاله اینه که مادرش تویی، تو.

لعیا یک دستش را به کمر زد و با پوزخند به او نگاه کرد.

-من؟

-خودت خوب می‌دونی با چه نونی بچه‌هات رو بزرگ کردی. تو پول خون دادی به بچه‌هات. به اون پول راضی شدی. غزاله از خون توئه. نمی‌ذارم یکی مثل تو بیاد تو زندگی پسرم.

لعیا حتی مژه هم نزد.

-چند ساله داری همین چرندیات رو میگی.

رو برگرداند که صدای مهناز بلند شد.

-اون شب شهباز قبل از تو اومد پیش برادرش. انقدر حالش بد بود که یادش رفته بود یک ساله که دیگه شهیاد زنده نیست.

لعیا آرام برگشت و مهناز پا کوبید و جلو رفت.

-قبل از تو من همه چیز رو فهمیدم؛ من لعیا. پس یک درصد هم فکر نکن نمی‌دونم چرا تو تمام این سال‌ها مخبر خرج شماها رو داده.

در ذهن لعیا بلوا بود و در قلبش آشوب. اما نمی‌توانست کمر خم کند و زیر بار حرف‌های زنی برود که همه چیز را در مورد او می‌دانست.
به سختی لبخند زد.

-باشه. خیلی خوبه. پس همه چیز رو می‌دونی. اما این رو نمی‌دونی که من چه چیزهایی می‌دونم.

سرش را نزدیک برد و صدایش را پایین.

-چیزهایی که اگر به سامان بگم تفم تو صورتت نمی‌ندازه.

#پارت_156

مهناز یخ‌زده بر جای ماند و نگاهش میان چشمان لعیا دو زد. لعیا از حالت او خندید.

-چیه؟ چرا ترسیدی بانو رستمی؟ فکر کردی وقتی تو تمام این سال‌ها این حرف‌ها رو خوردم دادی فقط می‌شنوم؟ نه جونم، یه پول ناقابل گذاشتم کف دست بابات و همه چیز رو ازش کشیدم بیرون.

با خونسردی صندلی را از زیر میز بیرون کشید و نشست.

-بگذریم از اینکه چقدر مجیز مخبر رو گفتم تا آدرس بابات رو داد. اما بعد از اونش خیلی ساده بود.

زبان مهناز در کامش خشک شده و لب‌هایش باز نمی‌شد. لعیا انگار انتقام سال‌ها سکوت را از او می‌گرفت که بلند خندید.

-خودت بگو تو اون بوتیک چیکار می‌کردی؟

یک باره دست‌هایش را روی میز کوبید و از جا بلند شد.

-نون خونی که من به بچه هام دادم شرف داره به نونی که تو گذاشتی تو گلوی پسرت و ادعای نجابتت گوش فلک رو کر کرد.

خودش را عقب کشید و ادامه داد.

-ماه‌چهره خبر داره چیکاره بودی؟ می‌دونه تموم این سال‌ها خرج کسی رو داده که خودش رو قالب کرده به پسرش؟

مهناز تمام توانش را جمع کرد و پاهایش را حرکت داد. قلبش آنچنان می‌کوبید که صدایش را در گوش‌هایش می‌شنید. وقتی به سمت خروجی آشپزخانه رفت، لعیا فریاد زد.

-فکرشم نکن بتونی به دخترم آسیب بزنی. حالا که همدیگر رو دوست دارن تو عددی نیستی که بتونی جلوشون رو بگیری.

مهناز با پاهایی لرزان از آشپزخانه بیرون رفت، چنگ زد به شالی که روی زمین افتاده بود و از در بیرون رفت و حتی فراموش کرد در را ببندد. حالا که مهناز رفته بود، لعیا می‌توانست دست از کنترل کردن خودش بردار. به طرف در باز مانده رفت، لگدی به کیف غزاله که کنار جالباسی افتاده بود زد و در را بست. صدایش در خانه پیچید.

-زنیکه فکر می‌کنه همه مثل خودش احمقن.

همه چیز به هم خورده بود و هیچ‌کس آرامش نداشت، مگر ماه چهره که با لبخند گوشی را برداشت و شماره‌ی ملیحه را گرفت.

-بله؟

-فردا مخبر رو دفن می‌کنیم. خواستم در جریان باشی.

صدای ملیحه درنیامد. ماه چهره به عفیفه که در حال گذاشتن فنجان قهوه، روی میز عسلی کنار صندلی راک بود نگاه کرد و زمزمه کرد

-تو خوبی؟

نفس ملیحه نیم‌بند بود و صدایش ضعیف.

-مراسمش کجاست؟

ابروهای ماه چهره بالا رفت و دستش را روی نیمه‌ی صورت آرایش شده‌اش کشید.

-نیازی به مراسم نیست. مثل خیلی از مردم دیگه می‌گیم خرج مراسم رو دادیم خیریه.

-نه ماه چهره. همه حق دارن فاتحه خون داشته باشن.

ماه چهره روی صندلی نشست و فنجانش را برداشت.

-هر چی تو بخوای. پس فردا، همین جا.

-ممنون.

ماه چهره گوشی را روی عسلی گذاشت و فنجان قهوه‌اش را جلوی صورتش گرفت و بوی خوشش را به سینه کشید. عفیفه آرام نزدیک شد و پشت سر او ایستاد.

-حالت خوبه؟

ماه چهره جواب نداد و پایش را روی زمین زد و صندلی عقب رفت. عفیفه خودش را کنار کشید و روبرویش ایستاد.

-ماه‌چهره، خوبی؟

ماه چهره فنجان را روی عسلی گذاشت و به او نگاه کرد.

-خوبم. فردا همه چیز تموم میشه عفیفه. قصه‌ی مخبر تموم میشه و می‌تونیم نفس بکشیم.

عفیفه جلوی پای او نشست.

-تو خوب نیستی. این قصه انقدر طولانی شده که هیچ وقت تموم نمیشه. برای هر کسی که تموم بشه، برای تو نمیشه. به من دروغ نگو.

ماه‌چهره با لبخند دستش را روی گونه‌ی او کشید.

-می‌گذره عفیفه. یه روزی برای منم تموم میشه.

عفیفه کف دست او را بوسید، از جا بلند شد و نگاهش کرد.

-هروقت نشستی روبروی آینه، می‌فهمم تموم شده.

از سالن بیرون رفت و ماه‌چهره محکم‌تر پایش را روی زمین کوبید و صدای صندلی در سالن پیچید.

#پارت_157

فصل هفتم

اشکان صدایش را بالا برد تا صادق میان صدای قرآن و پچ‌پچ‌های جمعیت بر سر حدس‌هایی که برای قتل مخبر می‌زدند، صدایش را بشنود.

-باورت میشه این جمعیت برای چنین آدمی جمع بشن؟

به جای صادق، افروز جواب داد.

-مخبر سایکوپت بوده، خیلی از این افراد روابط اجتماعی قوی‌ای دارن.

اشکان مبهوت نگاهش کرد.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

نگاه افروز دور تا دور حیاط خانه‌ی مخبر چرخید.

-مراسم پدربزرگ دوستمه، نباید میومدم؟

اشکان لب بست و به کریم که گوشه‌ای کز کرده و لوتوس را در آغوشش می‌فشرد نگاه کرد.

-از جمعیت ترسیده.

افروز و صادق خط نگاه او را دنبال کردند و به کریم رسیدند. دست کریم روی گونه‌اش کشیده شد و اشکان فهمید اشکش را پاک می‌کند.

-گریه می‌کنه.

افروز که از همین فاصله هم می‌توانست حالت غیرعادی او را تشخیص دهد گفت

-میرم پیشش.

پیش از اینکه اشکان حرفی بزند به سمت کریم رفت. آم گوشه از حیاط خلوت بود. کنار او روی پله‌ی خانه‌ی عفیفه نشست و به او چشم دوخت.

-خوبی کریم جان؟

کریم حتی نگاهش نکرد.

-آقا مرده.

دست افروز روی دست او نشست و او بدون عکس‌العمل چشم از جمعیت برنداشت.

-آقا مرده. مرده.

افروز دستش را روی سر لوتوس کشید.

-اسمش چیه؟

می‌دانست، اما می‌خواست حواس کریم را پرت کند و موفق شد. کریم خندید.

-اسمش لوتوسه. دختره. هفت سالشه.

افروز لبخند زد و به نوازش لوتوس ادامه داد.

-آقا مرده. مرده.

افروز نگاهش کرد.

-قرصات کجاست کریم؟

کریم شانه بالا انداخت.

-آقا گفته کریم روزی یه دونه بخوره. به مامان عفیفه‌ی کریمم گفت. گفت یکی، یکی.

-خب حالا قرصات کجاست؟

کریم بدون اینکه رو برگرداند به جیبش اشاره کرد.

-اینجاس.

افروز دستش را دراز کرد.

-میشه ببینم؟

کریم دست در جیبش فرو برد و ورقه‌ی قرص را کف دست افروز گذاشت. با خواندن اسم قرص، ابروهای افروز گره خورد. قرص یک قرص ساده‌ی آرام بخش بود و هیچ تاثیری در حال کریم نداشت. دستش مشت شد و به مردی که در بیست و هفت سالگی مانند بچه‌های دو ساله بود چشم دوخت.

-می‌دونی دکترت کجاست؟

کریم شانه بالا انداخت.

-آقا خودش می‌دونه. می‌دونه.

رو کرد به افروز و لب زد.

-آقا مرده، مرده.

دل افروز از چشم‌های لرزان و صدای بغض‌آلود او گرفت. کریم واقعا یک بچه بود و حالا، میان این جمعیتی که بعضی از سر دوستی و بعضی از سر کنجکاوی جمع شده بودند، صادق‌ترین فرد به نظر می‌رسید. افروز ورقه‌ی قرص را به طرفش گرفت.

-یادت نره قرصات رو بخوری.

-کریم یادش نمیره. آقا گفته روزی یه دونه بخوره. یه دونه.

افروز سری تکان داد و از جا بلند شد.

-نمی‌خوای بری استراحت کنی؟

-کریم خسته نیست. اوه، دیشب کریم خیلی خوابیده.

-باشه. مراقب خودت باش.

وقتی به طرف اشکان می‌رفت، متوجه آهو شد که کنار او ایستاده بود.

-آهو.

آهو رو گرداند و نگاهش کرد و افروز لب زد.

-به خاطر این اتفاق متاسفم.

آنقدر از احساس آهو خبر داشت که زبانش به تسلیت باز نشود. آهو دستش را دراز کرد.

-بیا بریم تو.

افروز مردد، دستش را در دست آهو گذاشت و وارد خانه شدند. تمام زمان صرف غذا و بعد از آن که مهمانان پراکنده شدند، اشکان و صادق جلوی در ایستاده بودند. وقتی ساعت از سه گذشت، کامیار و ملیحه همراه با مهناز و سامان خداحافظی کرده و رفتند.

آهو از بی‌خوابی و خستگی چشم‌هایش را ماساژ داد.

-بریم مامان؟

لعیا روسری مشکی مجلسی‌اش را جلو کشید.

-غزاله رو صدا کن بریم. رفته بالا استراحت کنه.

آهو که راهی طبقه‌ی بالا شد، اشکان وارد حیاط شد.

-بیا بریم تو یه تسلیت بگیم و بریم.

صادق شانه به شانه‌اش رفت.

-حالا به کی تسلیت بگیم؟ دریغ از یه قطره اشک که من رو صورت یکی از اینا ببینم.

وارد سالن شدند. ماه چهره نشسته بر مبل به میز خیره بود و لعیا سرش را به صندلی تکیه داده و چشم بسته بود.

#پارت_158

افروز با دیدن آنها از جا بلند شد. اشکان به ماه‌چهره نزدیک شد.

-خانم کبیری.

ماه چهره در لباس بلند مشکی باوقار به نظر می‌رسید.

-بفرمایید سروان.

-باز هم بهتون تسلیت می‌گم.

ماه چهره سر تکان داد.

-ممنونم.

آهو در حال پایین آمدن از پله‌ها بود که اشکان با سر به افروز اشاره کرد و راه افتادند. هنوز جلوی در نرسیده بودند که صدای لعیا بلند شد.

-چته آهو؟ چی شده؟

رو گرداندند. آهو با چشم‌هایی درشت شده و لب‌هایی که می‌لرزید و صدایی از آن در نمی‌آمد، به لعیا خیره مانده بود. لعیا شانه‌هایش را گرفت و تکانش داد.

-میگم چی شده.

افروز جلو دوید و دست او را گرفت.

-آهو جان.

آهو سرگرداند و به او نگاه کرد. زبانش بند آمده بود و چشم‌هایش یک جا ثابت نمی‌ماند.

افروز با اضطراب به اشکان نگاه کرد و او نگاهی به آهو و نگاهی به راه‌پله‌ها انداخت.

در آن واحد صادق و اشکان از پله‌ها بالا دویدند. به طرف اتاقی که در آن باز مونده بود رفتند و در آستانه‌ی در خشکشان زد.

دست اشکان به چهار چوب در گره خورد و ناباور به صحنه‌ی پیش چشمش خیره ماند.

-وای خدای من.

صادق گفت و وارد اتاق شد. اشکان دست از چهارچوب در برداشت و روی فرش کرم اتاق ماه‌چهره پا گذاشت.

غزاله روی زمین افتاده بود، با چشم‌هایی باز مانده و خونی که از زیر سرش تا وسط فرش را سرخ کرده بود.

با سینه‌ای بی‌حرکت و یک دنیا آرزو که همراه با نفس‌هایش بی‌سرانجام مانده بود.

#پارت_159

دست‌های اشکان چنگ خورد بین موهایش و صادق به دیوار تکیه داد که صدای فریاد لعیا خانه را پر کرد.

-نه... نه...

افروز که تا بالای پله‌ها دنبال لعیا دویده بود، دست او را که می‌خواست به غزاله نزدیک شود کشید.

-نرید جلو.

لعیا او را پرت کرد و به طرف دخترش دوید که اشکان را روبروی خود دید.

-نه. اینجا صحنه‌ی جرمه. نباید به مقتول دست بزنید.

چشم‌های لعیا بیرون زد، اشکان به وضوح حبس شدن نفسش را حس کرد. لعیا چشم از اشکان برنداشت و او با ابروهای گره خورده به بیرون از اتاق اشاره کرد.

-برید بیرون.

دلش می‌خواست می‌توانست و همان لحظه لعیا را خفه می‌کرد. سکوت او باعث مرگ دختری شده بود که هنوز بیست و یک سالگی‌اش را ندیده بود. افروز با شماتت به اشکان نگاه کرد. دست لعیا را گرفت و کشید. لعیا بی‌اراده عقب رفت و صدای اشکان در سرش آونگ شد.

-مقتول... مقتول...

وقتی از اتاق بیرون رفت، تاب نیاورد و دو زانو روی زمین افتاد. ماه‌چهره به او چشم دوخته و دست‌های لرزانش را پشت کمرش قلاب کرد. لعیا به او نگاه کرد و انگار قفل زبانش باز شد.

-دخ...دخترم ماه‌چهره... دخترم...

پیش از اینکه ماه‌چهره عکس‌العملی نشان دهد، چشم‌های لعیا بسته شد و روی زمین سقوط کرد. افروز گیج بود وقتی شماره‌ی اورژانس را می‌گرفت و در حالیکه آدرس می‌داد از پله‌ها پایین می‌رفت.

آهو چمباتمه زده پایین پله‌ها نشسته بود، زانوهایش را در آغوش گرفته و خیره به روبرویش مانده بود و هیچ چیز نمی‌دید. وقتی افروز کنارش نشست، لب‌هایش لرزید.

-افروز.

دست افروز دور شانه‌اش حلقه شد و لب گزید. آهو به او نیاز داشت و هر چه حس بد بود، از قلب افروز پر کشید.

-جانم.

آهو چشم بست و تاب خورد و تاب خورد.

-افروز.

انگار تمام کلمات از ذهنش پر کشیده بودند. حتی نمی‌توانست اسم غزاله را به زبان بیاورد. افروز او را در آغوش گرفت و دست آهو حلقه شد دور گردنش و لرزید و حرف نزد.

-گریه کن آهو.

آهو سریع سر تکان داد. چشم‌های بازمانده‌ی خواهرش برای لحظه‌ای از جلوی چشم‌هایش کنار نمی‌رفت. چشم‌های بیرون زده و خونی که نیمی از

صورتش را سرخ کرده بود، درد شد، بغض شد و به سینه‌اش چنگ زد. نفس گرفته دست‌هایش را روی زمین گذاشت و ایستاد. وقتی دستش دور نرده گره خورد و خودش را بالا کشید، ماه‌چهره آرام از پله‌ها پایین رفت. هر دو چشم به هم دوختند و ماه‌چهره دست‌هایش را باز کرد و آهو به یکباره پرباز کرد؛ مثل زمانی که جنازه‌ی پدرش را دید و در آغوش ماه‌چهره آرام گرفت، سرش را در سینه‌ی او فرو برد. نفس‌های ماه‌چهره ملتهب بود و دست‌هایش که دور شانه‌ی آهو گره خورده بود می‌لرزید.

-متاسفم دخترم.

-چرا ماه‌چهره؟ چرا؟

ماه چهره با درد چشم بست.

-جواب خیلی از چراها رو نمی‌تونیم بدیم و همین تا همیشه دلمون رو می‌سوزونه.

افروز روی اولین پله نشست و چشم دوخته به ماه‌چهره که آهو را در آغوشش تاب می‌داد، به مادری فکر کرد که غریب و بیهوش و تنها در سالن بالا افتاده بود و تاوان کارهایش را با جان دخترش پس داده بود.

وقتی یک ربع بعد اورژانس رسید، لعیا به هوش آمده و گوشه‌ای نشسته و به دیوار خیره مانده بود. نه دکتر را می‌دید و نه صدایی می‌شنید. دکتر سرم را وصل کرد و آرام‌بخش را در رگش خالی کرد و لعیا از جا تکان نخورد. آهو با دیدن حال او به خودش آمد. کنار او نشست و دستش را گرفت.

-مامانم.

صدای تنها دختری که برایش باقی مانده بود را شنید که رو برگرداند و نگاهش کرد. آهو پیشانی‌اش را به پیشانی مادرش چسباند. لعیا لب زد.

-آهو...

پیشانی از پیشانی مادرش برداشت و نگاهش کرد.

-جانم؟

#پارت_160

-غزاله رفت؟

در آن بغضش آب شد و اشک‌هایش جگر خون شده‌اش را التیام نداد. هر چه صدای هق‌هقش بالاتر می‌رفت، دردش بیشتر می‌شد. افروز مات‌زده به آنها مانده و واقعا نگران آهو بود. جلوی لعیا ایستاد.

-خواهش می‌کنم دراز بکشید.

لعیا مظلوم و آرام بلند شد و آهو سرمش را در دست گرفت و تا اتاق مهمان پا کشید. وقتی لعیا دراز کشید، آهو پتو را روی او انداخت و کنارش نشست. کم‌کم آرام‌بخش اثر کرد و لعیا میان هق‌هق چشم بست. افروز دست آهو را گرفت و آهو بی‌اراده به دنبالش کشیده شد. وسط سالن ایستادند.

-می‌دونم چه حسی داری آهو. می‌دونی که می‌دونم. پدر منم خیلی برام عزیز بود. درکت می‌کنم، اما اینطور از پا میفتی.

آهو نگاه گیجش را به او دوخت.

-چیکار کنم؟

افروز کلافه شانه‌هایش را گرفت.

-گریه کن، داد بزن، هر کاری که یک کم سبکت کنه.

آهو خیره به او ماند.

-بلد نیستم افروز. چطوری جیغ می‌زنن؟

قلب افروز لرزید از مظلومیتی که هیچ‌گاه در او ندیده بود. بی‌اختیار محکم او را بغل کرد و بغض کرده لب زد.

-این کار رو با خودت نکن.

آهو چانه‌اش را به شانه‌ی او تکیه داد و به تابلوی دختری که موهایش در میان باد می‌رقصید خیره ماند.

-دارم خفه میشم.

دست‌هایش از زیر دست‌های افروز رد شد و دور شانه‌هایش قلاب و لب زد.

-خواهرم رفته افروز، مگه نه؟

بغض افروز آب شد.

-رفته.

-دیگه برنمی‌گرده، مگه نه؟

-برنمی‌گرده.

-چرا؟

آنقدر مظلوم گفت که صدای هق‌هق افروز بلند شد. اشکان تکیه داده به در، به آهو نگاه می‌کرد و برای اولین بار در زندگی سی ساله‌اش احساس درماندگی کرد. کاش می‌توانست کمک کند، کاش می‌توانست همین الان دست قاتل را در دست او بگذارد و کمی از دردش کم کند. مشتش گره خورد و رو گرداند. صادق با چشم‌هایی سرخ شده پشت سرش ایستاده بود و به آهو نگاه می‌کرد.

-دختره نابود شد.

اشکان با فکی منقبض لب زد.

-همه‌اش تقصیر اون مادر احمقشه. دستی دستی دخترش رو به کشتن داد.

صادق نگاهی به غزاله انداخت و نگاهی به اشکان.

-می‌خوای بگی قاتل مخبر و غزاله یه نفرن؟

اشکان تیز نگاهش کرد.

-شک داری؟

صادق در را بست تا صدایش بیرون نرود.

-شک دارم. اون قاتل اهل برنامه ریزیه. به نظر نمیاد غزاله رو با برنامه ریزی کشته باشن.

- قتل غیرعمد؟

-شاید. اما اگر عمد هم باشه بدون برنامه‌ریزی بوده.

اشکان پوزخند زد.

-میگی اون قاتل تیزهوشه که اونطور برنامه ریزی کرده. حالا تو به این دختر نگاه کن، وسط مراسم، توی اون جمعیت و جلوی چشم ماها این دختر رو می‌کشه. تحقیر بالاتر از این می‌خوای؟ داره بهمون میگه هیچی نیستیم. همون‌طور که خیلی راحت برنامه‌ریزی کرده که چی رو تو دوربین ببینیم و چی رو نبینیم.

صادق به دیوار تکیه زد و سر تکان داد.

-نمی‌دونم. دیگه قاتی کردم.

هنوز اشکان جواب نداده بود که صدای گوشی‌اش بلند شد. با دیدن اسم مهبد خط را آزاد کرد.

-بله؟

-تو اون بالایی؟

اشکان سریع در را باز کرد و بیرون رفت.

-چرا انقدر دیر کردید؟

-اومدم دیگه.

اشکان بالای پله‌ها ایستاد و با دیدن مهبد که با خونسردی بالا می‌رفت حرص خورد.

-بدو فرزاد.

در عرض چند دقیقه خانه پر شد از مامورین پزشک قانونی و نیروی انتظامی. مهبد وارد اتاق شد و نگاهی سرسری به صادق انداخت.

-سروان کهنمویی، از دیدنت خوشحالم.

-باش، اما قبلش بگو چه بلایی سر این دختر اومده.

مهبد با خنده جلو رفت. کیفش را روی عسلی گذاشت و در حالیکه دست‌کش‌هایش را دستش می‌کرد، رو به اشکان کرد.

-این غزاله‌ست؟

ابروی اشکان بالا رفت.

-از کجا می‌دونی؟

مهبد نگاهی به غزاله انداخت و خم شد و دستش را پشت گردنش گذاشت.

-دورادور پرونده رو پیگیری می‌کنم. وقتی شنیدم روی کلاه‌گیس اثر انگشت غزاله بوده حدس زدم یه بلایی سرش بیارن.

صادق که از مهبد خوشش نمی‌آمد جلو رفت.

-باشه تیزهوش. به کارت برس.

مهبد بی‌اهمیت به او سر غزاله را بلند کرد و گوش غرق در خونش را معاینه کرد. ایستاد و دست‌کش‌هایش را درآورد.

-خونریزی مغزی. با یه چیزی زدن تو سرش و در آن تموم کرده. برای اینکه ساعتش رو بگم باید ببرمش.

صادق پوزخند زد.

-از کجا فهمیدی در جا تموم کرده؟

مهبد نگاهش نکرد. دست‌کش‌هایش را در کیسه فریزر گذاشت و در جیبش فرو برد.

-گوشش خونریزی کرده. جای ضربه هم نزدیک به همون گوشه. اینطور ضربه‌ها در آن می‌کشه. با این‌حال باید ببرمش تا مطمئن بشم.

اشکان سر تکان داد و مهبد از در بیرون رفت. وقتی جسد را منتقل می‌کردند لعیا در عالم بی‌هوشی بود و آهو در حیاط نشسته و به ماموری که جلوی در ایستاده بود نگاه می‌کرد.

نه دنبال خواهرش رفت و نه عکس‌العملی نشان داد.

افروز دستش را گرفت و او را از روی پله بلند کرد.

-لعنت به تو آهو، دارن خواهرت رو می‌برن.

#پارت_161

آهو فقط نگاهش کرد.

-می‌دونی کی می‌رم دنبالش؟

-کی؟

-وقتی دلم براش تنگ بشه. الان دلم تنگ نیست.

از پله‌ها بالا رفت و افروز گیج دور خودش چرخید.

وقتی اشکان روبرویش ایستاد، عصبی صدا بالا برد.

-نمی‌دونم داره چیکار می‌کنه. می‌خواد انکار کنه، اما هوش زیادش نمی‌ذاره. خودآگاه و ناخودآگاه رو قاتی

کرده. نمی‌خواد غزاله رو ببینه، چون می‌خواد اون صحنه‌ی اولی که دیده رو فراموش کنه.

اشکان به پراکنده گویی او گوش می‌داد و ذهنش اطراف آهو می‌چرخید.

-من درستش می‌کنم. کجاست؟

افروز مبهوت نگاهش کرد. نمی‌دانست اشکان می‌خواهد چکار کند.

-چیکار می‌خوای بکنی؟

اشکان بی‌جواب رو گرداند و وارد ساختمان شد. افروز به دنبالش دوید. وقتی وارد سالن طبقه‌ی بالا شدند عفیفه از اتاق مخبر بیرون آمد. آنقدر گریه کرده بود که چشم‌هایش باز نمی‌شد. اشکان جلو رفت.

-لطفا به آهو بگید بیاد اینجا.

عفیفه سری جنباند و دوباره وارد اتاق مخبر شد. کمی بعد دست در دست آهو بیرون آمد. آهو به اشکان نگاه می‌کرد و انگار او را نمی‌دید. نگاهش سرد و غمزده بود. اشکان روبرویش ایستاد و میخکوب نگاهش کرد.

-خواهرت رو کشتن آهو.

صدای ناله‌ی ضعیف افروز را شنید، اما اهمیت نداد. آهو پلک نزد.

-می‌دونم.

-پس می‌دونی.

آهو سر تکان داد و رو گرداند که اشکان دست دراز کرد و آستینش را گرفت. کشان کشان او را به سمت اتاق ماه چهره برد. یک باره آهو شروع کرد به دست و پا زدن.

-اونجا نه. اونجا نمیام.

افروز فریاد زد.

-ولش کن اشکان.

ماه‌چهره اما تکیه زده به نرده‌ها به تکاپوی آهو چشم دوخته بود. اشکان آهو را کشید.

-بی‌خود می‌کنی نمیای.

در اتاق ماه‌چهره را باز کرد و او را به داخل کشید. آهو دست‌هایش را دو طرف در گذاشته و چشم بسته بود.

-نمیام. ولم کن.

اشکان یقه‌ی لباسش را گرفت و او را وسط اتاق انداخت. وقتی پرت شد چشم باز کرد. دستش در خون غزاله فرو رفته و انگشتانش سرخ شده بود. آرام دستش را بالا برد و جلوی چشمانش گرداند. اشکان کنارش زانو زد.

-این خون خواهرته آهو. چه بخوای و چه نخوای باید باور کنی. اما تو می‌خوای. اون دختری که من می‌شناسم از هیچی نمی‌ترسه، حتی از باور اینکه عزیزترین فرد زندگیش رو از دست داده.

آهو دستش را میان خودش و اشکان گرفت و لب زد.

-خون غزاله‌ست؟

افروز اشک قورت داد و بغض گره زد. ماه چهره شالش را روی صورتش کشید و به آنها پشت کرد و صدای هق‌هق عفیفه در اتاق پیچید.

اشکان آستین دیگر او را گرفت و کف دستش را روی فرش خونین گذاشت.

-لمسش کن، باور کن آهو. این چیزیه که از تو انتظار می‌ره.

از جا بلند شد و به او که به دو دست خونینش نگاه می‌کرد چشم دوخت.

-اون بیرون یکی هست که باید پیداش کنیم. یکی که خیلی راحت خواهرت رو کشته و الان داره برای خودش می‌گرده.

دست‌های آهو روی فرش نشست و سر بلند کرد.

-غزاله رفت؟

-رفت آهو، رفت.

یک زانو را بر زمین گذاشت و به نیم‌رخ آهو چشم دوخت.

-می‌خوام اونی که باعث رفتنش شده بگیرم. کمکم می‌کنی؟

سر آهو چرخید و دست‌هایش مشت شد.

-یکی خواهرم رو کشته.

-کشته.

-حالا من چیکار کنم؟

اشکان بلند شد.

-کمک کن به قاتلش برسیم. این اون آهوی قوی‌ایه که من می‌شناسم.

آهو آرام سرچرخاند سمت فرش خونین. دست‌هایش را روی زمین گذاشت و ایستاد. نگاهش چرخید سمت افروز.

-افروز.

افروز که تمام این دقایق از نگرانی برای آهو، حسادت به آهو پیچ و تاب خورده بود، جلو رفت.

-جانم؟

-میشه بغلم کنی؟

افروز جلو رفت. دست‌های آهو گره خورد دور گردنش. از در نیمه‌باز، ماه‌چهره را دید که تکیه زده بود به نرده‌ها و شانه‌هایش می‌لرزید.

-ماه‌چهره گریه می‌کنه.

-نوه‌اش رو از دست داده عزیزم.

-آخه اون هیچ وقت گریه نمی‌کنه.

افروز سر گرداند و ماه‌چهره را دید که چنگ زده به نرده‌ها و از صورت منقبضش مشخص بود تمام سعیش را می‌کند که اشک نریزد، اما موفق نبود. افروز دستان آهو را از دور گردنش باز کرد.

-برو پیش ماه‌چهره.

آهو قدم کشید و جلو رفت. وقتی روبروی ماه‌چهره ایستاد لب زد.

-غزاله مرده ماه‌چهره.

تمام صورت ماه‌چهره سرخ شده بود و توان حرف زدن نداشت.

-خواهرم مرده. نوه‌ی تو مرده.

ماه‌چهره نگاه تلخش را به چشمان میشی او دوخت.

-وقتی شهیاد مرد فکر می‌کردم منم مردم. وقتی فهمیدم زنده‌ام که سال بعدش شهبازم رو دفن کردم و باز هم همون درد رو کشیدم. هر تکه‌ی وجود آدم وصله به نفس کسی که براش عزیزه. اگه اون نباشه، فکر می‌کنه دنیا تموم شده. اما تموم نمیشه آهو، فقط می‌شه یه زخم عمیق و موندگار که قوی‌و قوی‌ترت می‌کنه.

نگاهش سر خورد تا اتاق مخبر.

-قوی شدن از همینجا شروع میشه دخترم. از جایی که می‌شکنی و فکر می‌کنی دیگه نمی‌تونی بلند شی. اما زندگی به اجبار ایستادنه. پس قبل از اینکه سرنوشت مجبورت کنه، خودت بلند شو.

#پارت_162

-من خسته‌ام.

-می‌دونم.

-نمی‌دونم باید چیکار کنم.

ماه چهره سر بالا برد و دست‌های لرزان او را گرفت.

-اولش گریه می‌کنیم آهو، این اولشه.

آهو چشم بست و تصویر غزاله پشت پلک‌های بسته‌اش نقش بست؛ با لب‌هایی که می‌خندید و چشمانی که از شیطنت برق می‌زد.

-من خیلی دوستت دارم آهو.

آهو لب زد.

-منم دوستت دارم ته تغاری.

گفته بود، اما هیچ وقت آنطور که در این لحظه حس می‌کرد عشقش به خواهرش را لمس نکرده بود. پلک که باز کرد اولین قطره‌ی اشکش فرو ریخت.

-من خیلی دوستش دارم ماه‌چهره.

-می‌دونم.

قطره‌ی بعدی تا گوشه‌ی لبش راه گرفت.

-دلم براش تنگ میشه.

-می‌دونم.

شانه‌هایش لرزید، قلبش لرزید و اشک‌هایش را رها کرد.

-دلم براش تنگ میشه. تنگ میشه.

سینه‌ی ماه‌چهره شد پناهش. زنی که تمام عزیزانش را دفن کرده بود، ایستادن و جنگیدن را یاد گرفته بود و خوب می‌دانست نوه‌اش از او قوی‌تر است. دستش را محکم پشت آهو کشید.

-گریه کن، چون باور می‌کنی شکستی. این شکستن کمکت می‌کنه سر پا بمونی. گریه کن دخترم.

صدای هق‌هق آهو، سالن را پر کرد.

ماه چهره او را با خود به اتاق مخبر کشاند. یک ربع بعدی افروز در سالن قدم زد و اشکان پشت پنجره ایستاد و فکر کرد. صادق با مامورین نیروی انتظامی

مشغول بود. وقتی ماه‌چهره از اتاق بیرون رفت اشکان رو گرداند و به سمت او رفت.

-لطفا بیاید.

ماه‌چهره همراهش رفت. وارد اتاق که شدند اشکان کنار ایستاد.

-می‌تونید بگید چیزی از اینجا کم شده یا نه؟

نگاه ماه‌چهره چرخید. روی کلاه‌گیس و نیم‌تاجی که در دکور میز آرایش بود، روی پاتختی و چراغ خواب و نگاهش روی کنسول ماند. کمی نزدیک رفت و اشکان پشت سرش حرکت کرد. ماه چهره رو گرداند و به او نگاه کرد.

-یکی از جا شمعی‌ها نیست.

دستش مشت شد.

-با اون کشتنش؟

اشکان خیره به جا شمعی‌ای که تنها مانده بود لب زد.

-اینطور به نظر میاد.

ماه چهره آهسته سر تکان داد.

-می‌تونم برم؟

-بله.

ماه‌چهره آرام پایین رفت و بی‌توجه به عفیفه که گریه می‌کرد و میز را تمیز می‌کرد روی صندلی راکش نشست. پا روی زمین زد و تاب خورد و چشم بست.

-جات بهشت باشه دخترم.

عفیفه به واگویه‌ی او گوش سپرده و زار زد.

-انقدر نریز تو خودت ماه‌چهره.

ماه چهره چشم باز نکرد.

-کدوم خودم؟ خودم خیلی وقته مرده.

دستمال از دست لرزان عفیفه روی میز افتاد و جلو رفت.

-می‌دونی کی کشتتش؟

ماه چهره مکث کرد و عفیفه نزدیک‌تر رفت.

-می‌دونی؟

ماه‌چهره پایش را محکم روی زمین کوبید و صدای صندلی در سالن پیچید.

-می‌دونم. فقط نمی‌دونم چرا. باید بفهمم عفیفه.

-چرا به سروان نمی‌گی؟

ماه چهره چشم باز کرد.

-وقتی بفهمم چرا این کار رو کرده میگم.

-خب بذار پلیسا برن دنبالش.

ماه‌چهره سر تکان داد.

-نمیشه عفیفه. نمیشه.

عفیفه خودش را به پشت سر او رساند و دستش را آرام روی موهای کوتاهش کشید.

- کی تموم میشه؟

ماه چهره باز هم چشم بست.

-خیلی زود.

وقتی عفیفه به آشپزخانه برگشت، اشکان روبروی صادق ایستاد.

-پس برنامه‌ریزی‌ای برای کشتن این دختر نداشته، والا از جاشمعی استفاده نمی‌کرد.

صادق شانه بالا انداخت و به ماموری که پودر را روی کنسول می‌پاشید نزدیک شد.

-شایدم گم شدن جا شمعی رد گم کردن باشه. به هر حال آلت قتاله اینجا نیست که مطمئن باشیم.

اشکان جلوی کنسول ایستاد و مأمور ورقه‌ی نازک پلاستیکی را روی اثر انگشت روی کنسول گذاشت.

-بیا اینجا صادق.

صادق خوب می‌دانست می‌خواهد چه کار کند. پشت به او کرد و اشکان جا شمعی دیگر را برداشت. دستش را بالا برد و وقتی آرام ضربه را کنار گوش او زد، صادق زانو زد و به سرخی خون خیره ماند.

-دقیقا همینطور بوده.

-آره.

-باید ببینیم کسی دیده جز غزاله کسی بیاد تو این اتاق یا نه.

صادق از جا بلند شد.

-تا اینجا که من پرسیدم کسی ندیده. همه پایین مشغول بودن. کامیار و سامان هم که دائم تو حیاط بودن.

اشکان سریع سر تکان داد.

-سامان ده دقیقه‌ای اومد تو خونه. کامیار هم دائم جلوی چشم نبود. من و تو جلوی در بودیم، شاید وقتی که فکر می‌کردیم تو حیاطه اومده باشه داخل.

-شاید. اما در مورد ملیحه کبیری یه جورایی مطمئنم. هم عفیفه و هم ماه‌چهره گفتن از روی مبل تکون نخورده.

اشکان پوزخند زد.

-عفیفه که همه‌اش در رفت و آمد بود و نمی‌تونه مطمئن باشه. در مورد ماه‌چهره باید بگم انقدر زرنگ هست که اینطور داره خودش رو تبرئه می‌کنه.

-یعنی چی؟

اشکان از اتاق بیرون رفت.

- وقتی میگه ملیحه از روی مبل تکون نخورده، یعنی خودش هم دائم اونجا بوده که متوجه شده. اینطور می‌خواد بگه خودش هم جایی نرفته.

صادق به دنبال او از پله‌ها پایین رفت.

-این رو ملیحه می‌تونه مشخص کنه.

اشکان سری به علامت تایید تکان داد و به مامور که جلوی در بود اشاره کرد نزدیک شود. مامور پا کوبید.

-هیچ کس‌وارد اون اتاق نمیشه تا کار بچه‌ها تموم بشه.

#پارت_163

مامور باز هم پا کوبید. اشکان سر گرداند و دنبال افروز گشت. به دنبالش تا حیاط رفت و او را نشسته کنار کریم پیدا کرد. کریم در حال غذا دادن به لوتوس بود و افروز نشسته بر پله‌ی ورودی خانه‌ی عفیفه، دستش را زیر چانه زده و به آنها نگاه می‌کرد. با حس نزدیک شدن اشکان ایستاد.

-من دارم می‌رم، می‌خوای تو رو برسونم؟

افروز سریع سر تکان داد.

-می‌مونم پیش آهو.

اشکان سری تکان داد و به صادق اشاره کرد.

-بریم.

وقتی به سمت ماشین‌هایشان می‌رفتند صدای اشکان بلند شد.

-تو اداره می‌خوریم، تو اداره می‌خوابیم، تا یه مدرکی واسه یکی از این آدما پیدا کنیم.

صادق در را ماشینش باز کرد و سر تکان داد.

-باشه. اما قبلش بذار برم یه دوش بگیرم.

اشکان پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.

سرش را بیرون برد.

-سه ساعت دیگه اداره.

-می‌بینمت.

دقیقا سه ساعت بعد صادق روبروی اشکان نشست.

-آقا من هر چی فکر می‌کنم از یه چیزی سر در نمیارم.

-چی؟

-این قاتل محترم می‌خواسته بکشه یا نمی‌خواسته بکشه؟

اشکان با چشم‌های باریک شده نگاهش کرد. صادق از جا بلند شد و در حال قدم زدن ادامه داد.

-ببین اگر می‌خواسته بکشه، چرا وسط جمعیت. اگر نمی‌خواسته بکشه، پس چطور فکر نکرده ممکنه غزاله سر و صدا کنه. پس می‌خواسته بکشه، اما حالا که می‌خواسته بکشه بازم چرا وسط جمعیت؟

اشکان کلافه از جا بلند شد.

-واقعا تو چطوری پلیس شدی؟ مطمئنا کسی که می‌خواد بکشه یه وسیله‌ای با خودش می‌بره. این آدم از جا شمعی استفاده کرده. پس قصد قبلی نداشته.

صادق سریع دست بالا برد.

-اصلا معلوم نیست. شاید از یه چیز دیگه استفاده کرده، فقط جا شمعی رو برده که ما فکر کنیم قتل غیر عمد بوده.

اشکان روی میز نشست و خودش را عقب کشید.

-این فرضیه باطله. چون اگر قصد قبلی داشت این کار ریسک بزرگی بود. نه در قفل بود و نه میشد رفت و آمد رو کنترل کرد. پس قصد قبلی نبوده و حالا که نبوده هیچ کس تو اون شرایط انقدر ذهنش کار نمی‌کنه که جا شمعی رو محض رد گم کنی برداره. البته به جز دو نفر.

صادق نگاهش کرد و اشکان ادامه داد.

-ماه‌چهره و آهو. وضعیت آهو رو که دیدی، می‌مونه ماه چهره که در این مورد اصلا بهش شک ندارم.

صادق صدا بلند کرد.

-آقا تکلیفتو معلوم کن بفهمیم چند چندیم. از یه طرف میگی در مورد ملیحه شهادت میده که ثابت کنه خودشم اونجا بوده، از یه طرف میگی بهش شک ندارم.

اشکان پلاک اسمش را برداشت و بین دو انگشت سبابه‌اش گرداند.

-من نگفتم می‌خواد شاهد جور کنه چون قاتله، گفتم انقدر زرنگ هست که همین اول بخواد ثابت کنه تو این کار دست نداره.

صادق خودش را روی مبل انداخت.

-من خیلی کلافه‌ام.

-نباش. وقتی قاتل مخبر پیدا بشه، قاتل غزاله هم مشخص میشه.

-بالاخره فکر می‌کنی قاتل یه نفره یا دو نفر؟

اشکان به نام دلاور چشم دوخت و لبخند زد.

-من فکر می‌کنم تنها کسی که تو این کار دست نداره، خواجه حافظ شیرازیه.

صادق با چشم‌های گشاد شده نگاهش کرد.

-دیوونه شدی مرد؟ اصلا فرض کن که لعیا تو قتل مخبر شریک بوده، فکر می‌کنی حالا که بچه‌اش رو کشتن حرف نمی‌زنه؟ یا ماه‌چهره از جون نوه‌اش می‌گذره؟

از جا بلند شد.

-تو رسما قاتی کردی. خوب می‌دونیم مخبر به خاطر ظلم و ستمش کشته شده. اما غزاله فرق داره. هیچ‌کس هیچ انگیزه‌ای برای کشتنش نداره.

اشکان از روی میز پایین پرید.

-همیشه انگیزه هست، فقط باید پیداش کنیم.

-باشه آقا. اما تو میگی همه تو قتل مخبر دست داشتن، منم میگم هر کسی که دست داشته نمیاد در مقابل کشته شدن غزاله سکوت کنه. نه سامان، نه ماه‌چهره، نه لعیا.

اشکان به سمت در رفت.

-اونی که می‌کشه و تیکه تیکه می‌کنه انقدر دلش رو داره که غزاله رو بکشه و سکوت کنه.

-بقیه چی؟ اونا هم سکوت می‌کنن؟

-اگر حرف بزنن که یه عمر میرن زندان یا پای چوبه‌ی دار. اگر حدس من درست باشه و بیشتر از یک نفر تو قتل مخبر دست داشته باشه الان میفتن به جون هم. اونوقت ما از آب گل‌آلود ماهی می‌گیریم.

وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتند اشکان ادامه داد.

-در ضمن من نمیگم همه دست دارن، می‌گم همه خبر دارن کی مخبر رو کشته.

از اداره بیرون رفتند و صادق قدم تند کرد.

-کجا می‌ری؟

-یه چیزی برای شام بخرم. تا صبح کار می‌کنیم.

-باشه. چرا فکر می‌کنی همه خبر دارن؟

-تمام تکه‌هایی که برای این خانواده فرستاده شده یه معنایی داره. به نظرت اونی که این تکه‌ها رو گرفته نمی‌دونه کی از اون خاطره یا نشونه خبر داشته؟

-درسته.

-پس حداقل همشون حدس می‌زنن کی مخبر رو کشته و صداشون درنمیاد.

روبروی رستوران ایستاد و صادق کنارش.

-همبرگر یا پیتزا؟

صادق کف دست‌هایش را به هم سایید.

-هم همبرگر، هم پیتزا.

اشکان با تأسف سر تکان داد و وارد رستوران شدند.

-نمی‌دونم چطوری انقدر می‌خوری.

#پارت_164

صادق خندید

-به راحتی.

اشکان سفارش غذا را داد و پشت میز نشست.

گارسون که آنها را می‌شناخت نوشابه‌های خنک را روی میز گذشت و دور شد. صادق در حالیکه نوشابه‌اش را باز می‌کرد گفت.

-بیا دونه دونه بریم جلو.

اشکان قوطی را در دست گرفت و بین انگشتانش گرداند.

-سامان ساعت پنج ماشین رو از خونه برده بیرون. اما ماشینی که برد، اونی نیست که جسد رو باهاش بردن.

صادق جرعه‌ای بزرگ از نوشابه‌اش را قورت داد و چشم‌هایش به اشک نشست.

-از کجا می‌دونی؟ اگر جسد رو یه جایی همون حوالی برده باشن تقریبا سه ساعت برای لت‌وپار کردن و توزیعش وقت داشتن و این زمان کافیه.

اشکان به ادبیات او لبخند زد.

-میگم با اون ماشین نبردن چون اگر برده بودن حتما یه ردی تو اون ماشین پیدا می‌کردیم. در ضمن اگر با اون بردن چرا ساعت یک و نیم اون یکی ماشین از خونه رفته بیرون؟ و مورد بعدی اینه که تو ماشینی که حدود یک و نیم رفته بیرون یه پتو بوده، جسد رو پیچیدن تو پتو و این پیدا نکردن رد و نشون تو ماشین رو توجیه می‌کنه.

صادق با چشم‌های باریک شده به او نگاه کرد.

-تو که انقدر خوشگل تجزیه تحلیل می‌کنی چطوری نفهمیدی امروز افروز داشت جون می‌داد وقتی دستت رو گرفتی سمت آهو؟

اشکان سر بالا برد و به چشم‌های خندان او نگاه کرد.

-از قضیه دور نشو صادق.

-نه به جون تو فقط دارم می‌پرسم. یعنی دیگه واست مهم نیست؟

اشکان اخم آلود نگاهش کرد.

-برام مهم نیست. برگردیم سر پرونده.

صادق نفسش را آزاد کرد و به پشت صندلی تکیه داد و صدای سایش کتش روی چرم قرمز بلند شد.

-باشه. منم مطمئنم اونی که ساعت پنج ماشین رو برده سامانه. اما اگر جسد تو ماشین نبوده برای چی باید بیاد ماشین رو ببره؟

-اول فکر کردم شاید ماشینی که جسد رو باهاش بردن به مشکل خورده و چون نمی‌تونستن جعبه‌ها رو با آژانس بیارن سامان رو خبر کردن که اون یکی ماشین رو براشون ببره. اما بعد دیدم ماشینی که رفته

تو کوچه‌ی مبدا، همون ماشینیه که ساعت یک و نیم رفته. پس ماشین خراب نشده.

-خب؟

-این یعنی باید به سامان فشار بیاریم تا بفهمیم برای چی اون ساعت ماشین رو برده و کجا برده.

انگشتش را روی شیشه‌ی میز کشید.

-اگر می‌فهمیدیم مخبر رو کجا بردن نصف قضیه معما حل شده بود.

جعبه‌های پیتزا را اشکان برداشت و همبرگر را صادق. همان لحظه آهو هم قاشق را از کنار بشقاب برداشت و به افروز نگاه کرد.

-ببخش.

افروز قاشق را از دست او گرفت. آن را پر کرد.

-به جای این حرف‌ها شام بخور.

آهو دستش را روی دست افروز گذاشت و آن را پس زد.

-نمی‌خورم. حالم به هم می‌خوره.

افروز با اخم نگاهش کرد و قاشق را در بشقاب گذاشت.

-مادرت و ماه‌چهره بهت نیاز دارن. باید سر پا بمونی آهو.

آهو پاهایش را روی زمین گذاشت و پتو را عقب زد.

-مادر من هیچ نیازی به من نداره. اون فقط به پول نیاز داره.

از جا بلند شد و افروز نفس راحتی کشید. از همین جمله فهمید حواس آهو جمع شده.

-چرا این حرف رو می‌زنی؟

آهو روی شزلون نشست، پاهایش را جمع کرد و زانوهایش را در آغوش گرفت.

-باید فکر کنم افروز، اما جون ندارم.

افروز بشقاب را روی عسلی گذاشت و کنار آهو نشست.

-بالاخره همه چیز مشخص میشه آهو. انقدر به خودت نپیچ.

آهو سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و چشم بست.

-فردا خوب میشم. باید خوب بشم.

افروز موهایش را نوازش کرد.

-زمان می‌بره.

-نباید ببره. وقتی قاتلش رو پیدا کردیم اونوقت می‌شینم و یه دل سیر عزاداری می‌کنم.

افروز چشم بست و با گونه‌اش موهای لطیف آهو را نوازش کرد.

-اشکان درستش می‌کنه.

آهو سر بلند کرد و با چشمانی خسته به او نگاه کرد.

-می‌دونم، اما منم می‌خوام باشم افروز. بی‌خبری و انتظار من رو می‌کشه. می‌خوام کمک کنم.

افروز خیره نگاهش کرد. پس حرف‌های اشکان را شنیده بود، دستش را دیده بود و بلند شده بود. آهی که از سینه‌اش بالا می‌آمد را حبس کرد.

-باشه گلم. صبح می‌ریم پیش اشکان، هر چی دلت می‌خواد بپرس و ببین چیکار می‌تونی بکنی.

آهو باز هم سرش را به شانه‌ی او تکیه داد.

-آره. صبح بریم. الان خیلی خسته‌ام.

خودش را به تخت رساند و مچاله شده چشم بست. افروز کنارش دراز کشید و به مژه‌های بلند تاب‌دارش نگاه کرد. دستش پیش رفت و موهایش را از روی گونه‌اش کنار زد. برای اولین بار در زندگی‌اش دو حس متناقض داشت و این آزارش می‌داد. آهو را دوست داشت و از او بدش می‌آمد. اما خوب می‌دانست در آن لحظه، مثل تمام لحظاتی که از مرگ پدرش رنج کشید و آهو برای دقیقه‌ای تنهایش نگذاشت نباید او را ترک کند.

نیمه نشسته و تکیه زده بر تاج تخت، دست در دست دختری که شاید به زودی جای او را در قلب و زندگی اشکان می‌گرفت، به خواب رفت.

#پارت_165

بر خلاف اشکان که تا صبح پرونده را مرور کرد و پلک بر هم نگذاشت. وقتی آفتاب طلوع کرد، نگاهی به صادق که نشسته بر مبل خوابش برده بود انداخت.
دهان صادق باز مانده و دستش از روی دسته‌ی صندلی پایین افتاده بود.
اشکان از جا بلند شد و دستانش را تا بالای سر کشید.
صدای شکستن رگ‌های گردن و قولنجش که بلند شد، صادق با همان چشم بسته گفت

-خودتو از پنجره بندازی پایین استخوناتم می‌شکنه.

اشکان لبخند زد و روبروی او نشست.

-تازه چایی آوردن، می‌خوری؟

صادق پلک باز کرد و آرام خودش را بالا کشید و چشم‌هایش را ماساژ داد.

-می‌خورم. حالا نمیشد من برم خونه؟ حتما باید تو تمام ریاضت کشیدنات حضور داشته باشم؟

از جا بلند شد و دست‌هایش را بالا برد.

-خدایا لطفا من را به درجه‌ای ارتقا بده که در ورژن جدید بتوانم مانند تریلی از روی این مردم آزار به گونه‌ای گذر کنم که قولنج و استخوان‌هایش با هم بشکند. الهی آمین.

دست‌هایش را روی صورتش کشید و به اشکان لبخند زد.

-کارت تمومه. سفارش بولدوز دادم همچین استخون خرد کن.

اشکان لیوان پر شده از چای را به طرفش گرفت.

-انقدر حرف نزن، از ساعت دوازده تا حالا داری خرناس می‌کشی، هنوزم شکایت داری؟

صادق لیوان را گرفت و نشست.

-حالا تو که تا صبح مثل جغد زل زدی به این لپ‌تاپ مادر مرده چی دستگیرت شد؟

هنوز اشکان جواب نداده بود که تقه‌ای به در خورد.

-بله؟

وقتی افروز و آهو را در کنار هم دید، سریع بلند شد.

-چی شده؟

صادق با لبخند جلو رفت.

-می‌خوای چی بشه؟ تو چرا انقدر دنبال اتفاقات بدی. اومدن روی زیبای ما رو ببینن روحشون شاد شه.

افروز بی‌رمق خندید و آهو بدون اینکه نگاهی به صادق بیندازد نشست. اشکان پشت میزش رفت و به چهره‌ی آهو نگاه کرد. همانطور رنگ پریده بود، اما چشم‌هایش هوشیار به نظر می‌رسید.

-چی شده؟

افروز روبروی آهو نشست و صادق خودش را کنار اشکان کشید. آهو دست در کیف بزرگ مشکی‌اش برد و کمی بعد پیراهن را جلوی اشکان گذاشت. صادق سریع آن را از روی میز برداشت.

-این همون پیرهنه.

اشکان خیره به آهو ماند تا او لب باز کرد و تمام قصه‌ی شهباز را گفت. اشکان از پشت میز بلند شد.

-پس پدرتون اون روز رفته بوده باغ لواسان.

رو به صادق کرد.

-تو اون باغ هیچی نبود. این فقط یه خاطره‌ست که مشخص می‌کنه آقای شهباز کبیری یه چیزهایی تو اون باغ دیدن. چیزهایی که باعث مرگشون شده.

آهو از جا بلند شد.

-شما رفتید باغ؟

-رفتیم.

-من دو روز پیش با مش رحمان حرف زدم، چیزی از رفتن شما نگفت.

ابروهای اشکان گره خورد.

-مش رحمان کیه؟

-سرایدار اونجاست. صبح میاد و عصر می‌ره.

اشکان سر تکان داد.

-همون اوایل رفتیم باغ و چون حکم تفتیش داشتیم در رو باز کردیم و رفتیم داخل. احتمالا مش رحمان نبوده.

پشت میز نشست و به افروز که چشم بسته و سرش را به صندلی تکیه داده بود نگاه کرد.

-حالت خوبه افروز؟

چشم‌های افروز باز شد، صاف نشست و سرش را پایین انداخت.

-خوبم، فقط کم خوابی دارم.

-می‌خوای بری خونه؟

افروز سر تکان داد.

-نه.

اشکان اصرار نکرد. رو کرد به آهو.

-از اطلاعاتی که دادی ممنون آهو.

سر افروز بالا رفت و چشم‌های صادق ریز شد. درک اینکه اشکان در آن بلبشوی روز قبل، آهو را به اسم خطاب کند قابل درک بود، اما الان و این اسم کوچک را بردن تنها نشان دهنده‌ی صمیمیت آنها بود. نگاه صادق سر خورد روی افروز که باز هم سرش را پایین انداخته و با پوست کنار ناخنش درگیر بود.

-بهم بگید چیکار باید بکنم.

هنوز اشکان لب باز نکرده بود که کلایی در زد و بدون اینکه منتظر شود در را باز کرد. اشکان با ابروهای گره خورده نگاهش کرد.

-چه خبره؟

کلایی پا کوبید و نگاهش روی افروز و آهو چرخید.

-ببخشید قربان. بعدا مزاحم میشم. مهمون دارید.

چشم صادق به پاکتی که در دست کلایی بود افتاد.

-اون چیه؟

کلایی نگاهی به پاکت نامه انداخت و نگاهی به افروز و آهو. صادق جلو رفت و پاکت را گرفت.

-بگو جریان چیه. غریبه نداریم.

کلایی جلو رفت.

-یک ساعت پیش بچه‌ها متوجه این نامه پشت برف پاک‌کن ماشین سروان دلاور شدن. دوربین‌ها رو چک کردیم. چهره‌ی کسی که این رو گذاشت پشت برف پاک‌کن مشخص نیست، خودش رو با چادر پوشونده بود.

نگاه صادق و اشکان گره خورد و آهو سریع جلو رفت.

-خواهش می‌کنم بازش کنید، شاید اطلاعاتی از دیروز رسیده.

اشکان به کلایی نگاه کرد.

-اثر انگشت؟

-روی پاکت چیزی نیست.

صادق پاکت را روی میز گذاشت و حتی کلایی جلو رفت تا ببیند چه چیزی داخل پاکت است. صادق کارد کوتاه را از جا قلمی برداشت و پاکت را برید. اشکان صدا بلند کرد.

-کلایی دستکش بیار.

#پارت_166

کلایی بیرون دوید و تا وقتی برگشت صدا از کسی درنیامد. دست‌کشها را از کلایی گرفت و دستش کرد. پاکت را باز کرد و کاغذ تا خورده را بیرون کشید و روی

میز باز کرد. پنج جفت چشم کنجکاو روی حروف درشت مقطع که معلوم بود از روزنامه بریده شده و با آن کلمات را ساخته‌اند چرخید.

"باغ لواسون گنده‌تر از اون چیزیه که فکر می‌کنین"

پنج سر بالا رفت و نگاه‌ها چرخید. پیش از همه اشکان به خودش آمد.

-کلایی این رو ببر برای انگشت نگاری.

کلایی دستکش دستش کرد و نامه را برداشت و بیرون رفت.

-اکیپ رو جمع کن صادق، می‌ریم باغ.

صادق از اتاق بیرون رفت و آهو کیفش را برداشت و روی شانه‌اش انداخت.

-منم میام.

اشکان در حالیکه به سمت در می‌رفت جوابش را داد.

-نیازی نیست.

آهو دنبال او دوید و افروز به دنبالش.

-میام، اون باغ مال منه و دلم می‌خواد همین الان برم اونجا.

اشکان روی پاشنه چرخید و نگاهش کرد.

-متوجهید شاید با چیزهای خوشایندی روبرو نشید؟ البته اگر این نامه دروغ نباشه.

آهو سریع سر تکان داد.

-دروغ نیست. من از اون باغ متنفرم و پدربزرگ خوب این رو می‌دونست. حتما دلیلی داشته که اون رو برای من گذاشته.

اشکان کمی مکث کرد و بعد سر تکان داد. آهو رو به افروز کرد.

-تو هم میای؟

-میام.

دو ماشین راه افتادند و دو ماشین نیروی انتظامی پشت سرشان. دقیقا یک ساعت و نیم بعد از کوچه‌ی باریک سنگفرش شده جلو می‌رفتند. صدای سنگ‌هایی که از زیر لاستیک در می‌رفت روی اعصاب آهو خط می‌انداخت. دقیقا روبروی درب سبز رنگ پارک کرد و پیاده شد. اشکان ماشینش را کنار ماشین او کشاند و پارک کرد. مامورین جلوی در ایستادند. اشکان با دست به عقب اشاره کرد.

-برید کنار. هر وقت گفتم بیاید داخل.

آهو دستش را روی زنگ گذاشت. اما نه در باز شد و نه صدایی از داخل به گوش می‌رسید. یک دست را روی زنگ گذاشت و برنداشت و با دست دیگر مشت کشید به در و فریاد زد

-مش رحمان.

وقتی دستش را از روی زنگ برداشت صدای لخ‌لخ کفش‌هایی که روی سنگ کشیده میشد به گوش رسید. کمی بعد در باز شد و پیرمرد قوز کرده با عینک ته استکانی چشم به آهو دوخت.

-چته دختر جون؟ کسی اینجا نیست.

می‌خواست در را ببندد که دست آهو مانع شد. تازه مش رحمان متوجه اشکان و صادق شد.

-چه خبره اینجا؟ چی می‌خواین؟

عینکش را تا تیغه‌ی بینی سر داد و بیرون رفت و در را پشت سرش کشید که چشمش به ماشین‌های نیروی انتظامی افتاد.

-یا جده‌ی سادات.

آهو جلو رفت و سرش را خم کرد تا مش رحمان او را بهتر ببیند.

-منم مش رحمان، آهو، دختر شهباز.

مش رحمان دقیق به او نگاه کرد و بعد لبخندی عمیق روی لب‌هایش نشست.

-خوش اومدی خانوم جان. چه عجب.

اشک در چشم‌هایش که از آب مروارید کدر به نظر می‌رسید، جمع شد.

-کجا بودین تا حالا؟

آهو دستش را روی شانه‌ی پیرمرد گذاشت.

-می‌ذاری بیایم تو؟

مش رحمان با سرعتی که جثه‌ی ریز و کمر خمیده و پاهای ناتوانش اجازه می‌داد، در را باز کرد و داخل شد.

-بیاین تو. بیاین خانوم جان.

آهو وارد شد و بقیه پشت سرش رفتند. راه سنگفرش شده را رد کردند و به ویلای کوچکی که طرف چپ بود رسیدند. آهو روبروی مش رحمان ایستاد.

-مش رحمان، یه سوال بپرسم جواب میدی؟

-بپرس بابا جان.

-این باغ به جای دیگه‌ای هم راه داره؟

ابروهای کم پشت مش رحمان بالا رفت.

-نه دخترم.

آهو ناامید به اشکان نگاه کرد و او جلو رفت.

-ما یه بار اومدیم اینجا، شما رو ندیدیم.

مش رحمان کمی جا به جا شد تا بتواند اشکان را ببیند.

-کی اومدی پسرم؟ من که همیشه اینجام.

اشکان تاریخ دقیق را گفت و مش رحمان خندید و دندان‌های مصنوعی‌اش بیرون زد.

-ای بابا پسرم، من نمی‌دونم دیشب شام چی خوردم.

اشکان نگاهی به اطراف انداخت و سرش را به آهو نزدیک کرد.

-از جریان پدربزرگتون خبر داره؟

آهو به علامت نه سر تکان داد. اشکان دست مش رحمان را گرفت و او متعجب به اشکان نگاه کرد.

-مش رحمان، آقای کبیری فوت کردن. متاسفم.

لب‌های نازک مش رحمان لرزید و نگاهش روی آهو نشست. آهو سر تکان داد و دستش را روی شانه‌ی پیرمرد گذاشت.

-می‌دونم پدربزرگ رو خیلی دوست داشتی. تسلیت می‌گم مش رحمان.

شانه‌های مش رحمان لرزید و اشک‌هایش میان چین و شکن گونه‌هایش گم شد. سر تکان می‌داد و بی صدا اشک می‌ریخت. اشکان باز هم به آهو نزدیک شد.

-یه کم باهاش حرف بزن زودتر به خودش بیاد، باید باهاش حرف بزنم.

آهو سر تکان داد و اشکان هم‌پای افروز و صادق از جلوی ویلا گذشتند و به تن باغ زدند. شاخه‌های در هم

تنیده و بوی خاک، فضای رویایی‌ای را نقش زده بود.

صادق دستش را سمت چپ گرفت.

-این طرف یه ویلاست.

سمت راستش را نشان داد.

-اینطرف خالیه.

اشکان سر تکان داد.

-خالی نیست.

به سمت دیوار رفتند و اشکان دستش را روی سنگ‌های رنگارنگ و نامنظم دیوار کشید.

-این پشت یه خبری هست. از بیرون که به باغ نگاه کنی دیوار خیلی طولانی‌تر از عرضیه که اینجا می‌بینیم.

#پارت_167

صادق دستش را روی دیوار گذاشت و حرکت کرد.

-پس باید یه دری اینجا باشه.

افروز جلو رفت.

-من میرم ته باغ رو ببینم.

اشکان سر تکان داد و برگشت سمت آهو. مش رحمان آرام‌تر بود و آهو با او صحبت می‌کرد. اشکان نزدیک شد.

-خب پدر جان، آخرین بار کی آقای کبیری رو دیدی؟

مش رحمان کمی فکر کرد تا جواب داد.

-نمی‌دونم جوون. یه پنج شیش ماهی میشه.

ابروهای اشکان بالا رفت و چشم‌های آهو درشت شد و لب زد.

-پنج شش ماه؟ اشتباه نمی‌کنی مش رحمان؟

مش رحمان با قاطعیت سر تکان داد.

-آقا گفته بود هر وقت نیست بیام اینجا، هر وقت هست نیام. منم همیشه به حرفش گوش دادم. اون روزم خانومه دعوا کرد چرا اومدم اینجا. هی گفتم آقا گفته نمیادا، به خرجش نرفت که نرفت. همینطوری نشسته بود، نمی‌رفت بیرون. اعصاب منو داغون کرد.

نگاه اشکان و آهو به هم گره خورد و در آن واحد صدا بلند کردند. اشکان پرسید

-کدوم خانوم؟

آهو گفت

-کدوم روز؟

نگاه مش رحمان بین آنها چرخید و جواب آهو را داد.

-من که یادم نمیاد خانوم جان.

رو کرد به اشکان.

-همون خانومه که چشاش زده بیرون.

دستش را روی موهای کم پشتش کشید.

-همون که موهاش زرده.

اشکان لب زد.

-سرور.

آهو نگاهش کرد.

-موهاش روشنه؟

اشکان سر تکان داد و دستش را روی شانه‌ی مش رحمان انداخت.

-ببین بابا جان، این خیلی مهمه، باید یادت بیاد کی اون خانوم رو دیدی.

مش رحمان سر بلند کرد و به نیم‌رخ او نگاه کرد.

-نمی‌دونم. همین چند وقت پیشا بود.

-وقتی گفتی آقا نمیاد چرا نرفت؟

مش رحمان شانه بالا انداخت.

-آخه ماشین آقا اینجا بود. راستش خودمم شک کردم. آخه ماشین بدون آقا اینجا چیکار می‌کرد؟ اون خانومه گفت حتمنی رفته جایی برمی‌گرده. اما برنگشت و اونم رفت. منم تا شب منتظر شدم آقا بیاد، ولی نیومد. فرداشم که برگشتم اینجا دیدم ماشین نیست، فکر کردم حتمنی آقا نصف شبی اومده ماشینو برده.

چشم‌های آهو به اشکان دوخته شده بود و او غرق در فکر بود.

-ندیدی کی ماشین رو آورد؟

-نه.

-چرا فکر می‌کردی آقا نمیاد؟

-همیشه پنج‌شنبه‌ها میومدا، اما اون شب زنگ زد گفت فردا نمیاد.

اشکان لب زد.

-با وکیلش قرار داشت، پس نباید میومد. چرا به فکرم نرسید؟

دستش را از روی شانه‌ی مش رحمان برداشت و عقب رفت.

-خب بابا جان، ما می‌خوایم یک کم اینجا رو بگردیم. اگر می‌خوای می‌تونی بری.

مش رحمان برای کسب تکلیف به آهو نگاه کرد و آهو به سختی لبخند زد.

-برو مش رحمان، به خواهرت سلام برسون.

مش رحمان لخ‌لخ کنان از در بیرون رفت و اشکان روبروی آهو ایستاد.

-ماشین رو سامان آورده اینجا.

آهو متعجب نگاهش کرد.

-چطور؟

اشکان سریع دستش را بالا برد و به سمت در رفت.

-بعدا می‌گم.

در را باز کرد و به مامورها اشاره کرد.

-بیاید تو.

وقتی مامورها مشغول پیدا کردن دری به آن سمت دیوار بلند بودند، آهو باغ را تمام کرده و به اطراف نگاه می‌کرد. چشمش روی گلخانه‌ی کوچک و درخت

گردویی که میان گلخانه از سقف هم بیرون زده بود ماند. آهوی هفت ساله را دید.

عروسکش را غزاله پنهان کرده بود و دنبال آن می‌گشت. آنقدر باغ را جلو رفت که حس کرد گم‌شده. وارد گلخانه شد و زیر درخت گردو نشست و با ترس به اطراف نگاه کرد که دستش بغل درخت به قلابی فلزی گیر کرد. هیجان‌زده بلند شد و آن را کشید. آنقدر در سنگین بود که به نفس نفس افتاده بود. وقتی صدای مخبر را شنید قلاب را رها کرد و به درخت چسبید. مخبر با ابروهایی گره خورده جلو رفت.

#پارت_168

-اینجا چیکار می‌کنی بچه؟

آهو لب زد.

-دنبال عروسکم می‌گردم پدر بزرگ.

مخبر با اخم نگاهش کرد. پشت سرش ایستاد و ضربه‌ی سنگینش روی سر آهو نشست.

-بدو برو ویلا، دیگه هم اینورا پیدات نشه.

آهو دوید و دوید، آنقدر که نفسش بند آمد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و خاطرات آهوی هفت ساله را رها کرد و با دیدن قفل روی در گلخانه دنبال سنگ گشت. وقتی سنگ را از زیر درخت پرتقال برداشت، محکم و چند باره آن را به قفل کوبید. دستش زخمی شد، خواهرش مرد، پشت آن در خبری بود و آهو نفس نداشت. آنقدر زد که شیشه‌ی در و قفل با هم شکست. سنگ را پرت کرد و به دست زخم شده‌اش چشم دوخت. برایش مهم نبود. در را باز کرد و به درخت نزدیک شد. با تردید دستش را روی زمین نزدیک

تنه‌ی درخت کشید و با لمس قلاب لبخند زد. تمام توانش را جمع کرد و برخلاف انتظارش در چوبی که رویش را خاک پوشانده بود به سادگی باز شد. آهوی هفت ساله توانی برای باز کردن این در نداشت و سرنوشت او را در بیست و سه سالگی پای همین در کشانده بود. بدون اینکه از مخبر تو سری بخورد یا بترسد از حضورش. همینطور که به راه‌پله‌های پهن چشم دوخته بود، حضور کسی را کنارش حس کرد. افروز چشم دوخته به راه زیرزمینی لب زد

-اشکان رو خبر می‌کنم.

رفت و آهو چشم از راه پله برنداشت تا صادق و اشکان همراه با افروز رسیدند. اشکان نگاهی به راه پله‌ها انداخت و اطراف را نگاه کرد.

-کسی چراغ قوه داره؟

صدایش میان گل‌های خشک شده و شیشه‌های غبار گرفته پیچید. مطمین بود مش رحمان اجازه‌ی ورود به این گلخانه را نداشته که گل‌های نازنین مخبر همه خشک شدند. کمی بعد یکی از مامورین نزدیک شد و چراغ قوه را به دست او داد. اشکان چراغ قوه را روشن کرد، آن را بین دندان‌هایش گرفت و از پله‌ها پایین رفت. صادق و افروز و آهو هم به دنبالش. تنها دوازده پله را پایین رفت که پایش به زمین رسید. تونلی بزرگ روبرویش بود.

#پارت_169

@Vip Roman

خم شده جلو رفت و صدای پاهایشان روی زمین سنگ شده در تونل می‌پیچید. کمی بعد به راه پله‌ی بعدی رسیدند و بالا رفتند.

وقتی پله‌ها تمام شد، اشکان چراغ قوه را بالای سرش گرفت و با دیدن در آن را فشرد و در با صدای بدی به زمین خورد. خودش را بالا کشید و دستش را دراز کرد. صادق دو پله مانده به سطح زمین دست او را گرفت و خودش را بالا کشید. کمک کردند تا آهو و افروز بالا رفتند. وقتی ایستادند جز زمینی بزرگ و خالی ندیدند، تنها کلبه‌ای کوچک وسط زمین بود. صادق و اشکان به آن سمت رفتند. در اتاقک چوبی به راحتی باز شد، انگار مخبر خیالش راحت بود که کسی به آنجا سر نمی‌زند. وارد که شدند حیران ماندند. تخت بیمارستانی بزرگی وسط اتاق بود و انواع و اقسام اره‌ها، انبردست،

میخ‌کش و ... به دیوار تعبیه شده بود. جلو رفتند که صدای صادق بلند شد.

-اشکان.

اشکان چرخید و نگاهش کرد. صادق به زمین اشاره کرد و نگاه اشکان تا زمین کشیده شد. با دیدن رنگ تیره‌ی پارکت‌ها، ابروهایش در هم رفت. یک زانو بر زمین گذاشت و ناخنش را روی برجستگی رنگ کشید و چشم‌هایش باریک شد.

-خونه.

افروز تکیه زده به در مانده و آهو گیج به وسایل تعبیه شده به دیوار نگاه می‌کرد.

اشکان بلند شد و گوشی‌اش را از جیبش درآورد. وقتی شماره‌ی مهبد را می‌گرفت، هنوز گیج بود.

-بیا به آدرسی که می‌دم.

-باشه.

کمی بعد لوکیشن را برای مهبد فرستاد و دور خود چرخید.

-اینجا چه خبره؟

بی‌اختیار به آهو نگاه کرد و او رنگ پریده سر تکان داد. افروز جلو رفت و روی تخت خم شد. لبه‌های تخت سوخته بود. صادق دستش را روی شعله پخش کنی که برای بستن زخم به کار می‌رفت و گوشه‌ی اتاق گذاشته شده بود گذاشت.

-پیداش کردیم اشکان. همینجا تیکه تیکه‌اش کردن.

پیش از اینکه اشکان جواب دهد افروز به سطلی که زیر تخت گذاشته شده بود اشاره کرد.

-این سطل رنگ خون داره. می‌ذاشتن زیر عضو که خون نریزه رو زمین.

اشکان دور خود چرخید.

-پس چرا تمام زمین پر از خونه؟

هر چهار نفر به هم نگاه کردند. یکباره نگاه آهو گره خورد به دری کوچک که در لحظه‌ی ورود آن را ندیده بودند. سریع جلو رفت و در را باز کرد. دستش روی دیوار نشست و اتاق کوچک غرق در نور شد. پشت سرش اشکان بود که نفس گره زد. تمام اتاق طبقه بندی شده و کلاه گیس‌ها روی ماکت سر در طبقات چیده شده بود. اشکان رو گرداند سمت اتاق اصلی.

-نمی‌فهمم.

افروز غرق در فکر به تخت نگاه می‌کرد. کمی بعد آهو دستش را گرفت و او را بیرون کشید.

-بگو اشتباه می‌کنم افروز.

افروز با تأسف سر تکان داد.

-امیدوارم که اشتباه کنیم.

آهو به دیوار چوبی تکیه زد و به زمین خالی چشم دوخت.

-یعنی غزاله وارد چنین چیزی شده؟

اشکان که کنجکاو دلیل غیبت آنها شده بود، از اتاقک بیرون رفت و نگاهش چرخید بین آنها.

-چی می‌گید؟

افروز نفس گرفت و جلو رفت.

-هیچی. بذار مهبد بیاد ببینیم چه خبره.

اشکان با نگاهی موشکاف به او خیره شد. آهو جلو رفت.

-زمین پر از خونه.

افروز سر تکان داد.

-درسته.

به هم چشم دوخته و چشمان آهو به اشک نشست.

-یعنی خواهر من اون کلاه‌گیس‌ها رو دوخته؟

صادق در حالیکه فلشی در دست داشت از اتاق بیرون رفت.

-اونهمه ابزار شکنجه و تخت و سطل خونی اونجاست و تو دنبال این می‌گردی کی کلاه‌گیس‌ها رو دوخته؟

وقتی آهو سرش را پایین انداخت، فلش را بالا گرفت.

-این تو کشو بود.

اشکان سر تکان داد.

-بررسیش می‌کنیم.

دو ساعت بعدی را یا در اتاق بودند و یا در زمین خالی.

اشکان میان کلاه‌گیس‌ها گرامافونی را دید که شکسته

بود و چون کلاه‌گیس‌ها جلوی آن بود، در نظر اول آن را ندیده بودند. کمی به گرامافون و تخته‌های از هم جدا شده‌اش نگاه کرد و لب زد.

-گرامافون پدر مخبره.

سریع رو گرداند و به صادق نگاه کرد.

-اینجا فقط قتلگاه مخبر نیست.

صادق با چشم‌هایی سرخ شده نگاهش کرد.

-می‌دونم.

#پارت_170

یک ساعت و نیم را راه رفتند و به هم خیره مانده بودند که مهبد وارد اتاق شد. لباسش را تکاند و به اطرافش

نگاه کرد. چشم‌هایش روی ابزاری که به دیوار بود ماند و بعد کشیده شد سمت سطل.

-به به، به قتلگاه مخبر کبیری خوش اومدم.

صادق که تحمل او را نداشت رو به اشکان کرد.

-تو ماشین لپ‌تاپ هست، می‌رم ببینم این فلش چیه.

صبر نکرد و بیرون رفت. اشکان روبروی مهبد ایستاد.

-یه نگاه به زمین بنداز.

نگاه مهبد از روی تخت چرخید روی زمین و ابروهایش بالا رفت. زانو زد و کیفش را باز کرد. دستکش‌ها را دستش کرد و با کاردی کوچک زمین را خراشید.

-خونه.

-بله.

مهبد ایستاد و به وسعت خون روی پارکت‌ها نگاه کرد.

-این خون یک نفر یا دو نفر نیست اشکان. حداقل باید سی چهل لیتر خون اینجا ریخته شده باشه که اینطور دلمه بسته.

اشکان خیره به او ذهنش تاب می‌خورد بین وسایل شکنجه، تخت و کلاه‌گیس‌ها. لب‌های خشک شده‌اش را تر کرد و بی‌تاب از در بیرون رفت. به چهارچوب تکیه داد و نگاهش چرخید. آهو به زمین خیره مانده بود که صدای اشکان از جا پراندش. گوشی دستش بود و برخلاف همیشه که آرام بود، فریاد زد.

-دو تا اکیپ می‌خوام. کلنگ و بیل و تمام وسایل حفاری رو بیارید. می‌خوام تا یک ساعت دیگه اینجا باشید. روشنه؟

نگاه افروز و آهو به هم گره خورد و رنگ آهو بیشتر پرید. افروز به سمت اشکان که وسط زمین می‌چرخید رفت.

-آروم باش.

اشکان در حالیکه انگشتانش دور گردنش حلقه شده بود به او نگاه کرد.

-فهمیده بودید، مگه نه؟ داشتید راجع به همین حرف می‌زدید؟

افروز چشم گرداند سمت آهو که جلوی اتاق ایستاده بود و بی‌توجه به مأمورینی که از زیر زمین بیرون می‌آمدند و وارد اتاق می‌شدند، دور خود می‌چرخید.

-می‌دونی چقدر براش سخته اشکان؟

-می‌دونم.

-داغون میشه.

-می‌دونم. اما مجبوره تحمل کنه.

-چقدر تحمل کنه؟ دیروز خواهرش فوت کرده و امروز ...

به اتاق اشاره کرد و اشکان به آهو که حالا چمباتمه زده کنار اتاقک نشسته بود نگاه کرد.

-اون قویه، از پسش برمیاد.

افروز با قلبی متلاطم برگشت پیش آهو و کنارش نشست.

-می‌خوای بری خونه؟

آهو سریع سر تکان داد.

-می‌خوام ببینم.

یک ساعت و ربع بعد و در حالیکه اولین کلنگ به زمین زده شد، یکی از مامورینی که برای انگشت نگاری به اتاق رفته بود روبروی اشکان ایستاد.

-اثر انگشت‌ها رو برای تطبیق ببرید اداره.

-اطاعت. امر دیگه‌ای ندارید؟

-به سلامت.

مامور از دیواری که تکه‌ای از آن را خراب کرده بودند گذشت و اشکان کنار افروز و آهو ایستاد که صدای یکی از مامورین بلند شد.

-بیاید اینجا قربان.

اشکان قدم تند کرد و آهو رو برگرداند. وقتی نزدیک شد، با دیدن دستی که از خاک بیرون آمده بود، ایستاد. تا آن لحظه آرزو می‌کرد تصورش غلط باشد، اما این

دست در همان دقایق اولیه‌ی کاوش چشم‌هایش را به خون کشاند.

-سریع‌تر بکنید.

مهبد کنارش ایستاد.

-یه مزرعه آدم برای کالبد شکافی.

-یکی اینجاست قربان.

هنوز به خودشان نیامده بودند که صدا از هر گوشه‌ی زمین بلند شد.

-یکی اینجاست.

-اینجا هم یکی دیگه ست.

مهبد سری تکان داد و به اشکان نگاه کرد.

-مخبر کبیری یه قاتل سریالی بوده، تو این که شکی نیست؟

اشکان به آهو نگاه کرد که خم شده بود و عق می‌زد.

-شکی نیست. اما اونی که آوردتش اینجا از همه‌ی اینها خبر داشته.

-درسته.

گفت و سریع به سمت اجسادی که گوشه‌ی زمین کنار هم گذاشته شده بودند رفت. در نظر اول متوجه سرهای بی مو شد و صدایش را بلند کرد.

-صاحب موها پیدا شد.

اشکان نگاهی به اجساد انداخت و رو گرداند.

-زنگ بزنید بیان اینا رو ببرن.

مهبد سریع گوشی‌اش را درآورد و در حالیکه دور می‌شد شروع به صحبت کرد. اشکان به سمت آهو و افروز رفت و پیش از اینکه به آنها برسد صدا بلند کرد.

-کلاه‌گیس‌ها مال این اجساده.

آهو با بدنی لرزان روی زمین نشست. اشکان بالای سرش ایستاد.

-می‌خوای بری؟

آهو آرام بلند شد.

-باشه.

افروز دستش را گرفت.

-بریم عزیزم.

هنوز قدم برنداشته بودند که صادق دوان دوان به سمت آنها رفت و فریاد زد.

-حل شد اشکان، حل شد.

اشکان متعجب به چهره‌ی شاد صادق نگاه کرد. صادق روبرویش ایستاد و فلش را جلوی چشم‌هایش گرفت.

-توی این... توی این پره از اسم و مشخصات اسم یه عالمه دختر اشکان. بگو قاتی این دخترها کیا هست؟

-کیا؟

-همون سه تا مفقودی که من دنبالش می گشتم. همون پرونده‌ای که سه ساله روانیم کرده.

چشم اشکان چرخید روی اجساد.

-یعنی ...

-دقیقا. سه تا مورد مفقودی که من داشتم معروفه بودن. مطمئن باش جسدشون بین همین‌هاست.

آهو تکیه داد به افروز و چشم بست. صادق متوجه حال او نبود.

-چند تا جسد اینجاست؟

-تا الان چهل و یکی. هنوز دارن میکنن.

صادق فلش را در هوا تکان داد.

-توی این اسم و مشخصات و عکس هفتاد و پنج تا دختره. همه هم بین هجده تا چهل و پنج سالن.

#پارت_171

زانوهای آهو که تاخورد، صادق متوجه او شد. افروز چشم‌غره‌ای به او رفت و صادق لب بست.

-خانم‌ها رو ببر خونه و خودت برگرد.

صادق از شادی حل شدن پرونده‌ی گره‌خورده‌اش پا کوبید.

-اطاعت قربان.

افروز به سختی آهو را بلند کرد و از باغ بیرون رفتند. تمام طول مسیر آهو در آغوش افروز چشم بست و

صادق در سکوت رانندگی کرد. وقتی برگشت تمام هفتاد و پنج جسد کنار هم گذاشته شده بودند و مهبد بین آن‌ها می‌چرخید.

-قدمت بعضی از این اجساد برمی‌گرده به سی چهل سال پیش.

اشکان در تاریک روشن باغ دست تکان داد.

-همه رو منتقل کنید.

روبروی مهبد ایستاد.

-گزارش رو زود می‌خوام فرزاد. نخواب، نخور، فقط کار کن.

صادق پوزخند زد.

-نترس، تغذیه‌ی مهبد از اجساده.

مهبد در حالیکه دور می‌شد صدا بلند کرد.

-به زودی اشکان. به زودی دلاور.

دو ساعت زمان برد تا اجساد را بردند و اشکان و صادق ماندند با زمینی خالی که حفره‌های نه چندان عمیقش به قلب آنها نیش می‌زد.

-مطمئنی کار مخبره؟

خاک دست در دست باد اوایل پاییز در آسمان می‌چرخید و راز مخبر را فریاد می‌زد.

-کی میومده اینجا جز مخبر؟ کی مثل مخبر دیوانه‌ست؟ کار خودشه، اما من موندم چطور این‌همه سال کسی متوجه نشده که این دخترها مفقود شدن.

صادق به سمت دیوار به راه افتاد و دستش را برای مامورینی که برای نگهبانی از صحنه‌ی جرم مانده بودند بالا برد.

-از کجا می‌دونی نفهمیدن. باید لیست تو فلش رو با لیست مفقودی‌ها مطابقت بدیم. شاید یه چیزهایی فهمیدیم.

اشکان چشم‌هایش را ماساژ داد و از میان درختان به دنبال صادق رفت.

-من که امشب نمی‌تونم.

-فردا رفیق. فردا هم روز خداست.

همان فردایی که تا صبحش آهو در تخت چرخید و اشک ریخت و بغض گره زد. وقتی از روی تخت بلند شد، ماه چهره آرام در را باز کرد.

آهو غریبانه نگاهش کرد.

-صبح بخیر.

-صبح تو هم بخیر دخترم. بهتری؟ تمام دیروز نبودی. مادرت پریشون بود.

-دیشب که اومدم بهش سر زدم.

-به زور آرام بخش خوابید. بهانه‌ی تو رو می‌گرفت.

آهو دیگر به هیچ‌کس و هیچ چیز اعتماد نداشت. دست دراز کرد و از روی شزلون مانتو را برداشت و از کنار ماه چهره گذشت.

-رفته بودم لواسان.

ماه چهره به دنبالش رفت.

-خب؟

آهو بالای اولین پله ایستاد و چرخید و دقیق به او نگاه کرد.

-سروان دلاور همه چیز رو براتون توضیح می‌ده.

ماه‌چهره خیره به او ماند تا وقتی از خانه بیرون رفت. هنوز از پله‌ها پایین نرفته بود که صدای زنگ در بلند شد. آرام از پله‌ها پایین می‌رفت که عفیفه از آشپزخانه بیرون رفت و با دیدن چهره‌ی اشکان در آیفون، دکمه را فشرد.

-سروانه.

ماه‌چهره با آرامش پایین رفت و وارد سالن شد و نشست. اشکان که وارد شد، از جا بلند شد. این اولین باری بود که ماه‌چهره به خاطر ورود او می‌ایستاد و همین اشکان را متعجب کرد. جلو رفت و پیش از اینکه به او برسد صدا بلند کرد.

-گفتید مخبر رو بهتر بشناسم. منظورتون اون باغ و اون اجساد بود؟

ماه‌چهره خم به ابرو نیاورد و اشکان روبروی او ایستاد.

-خبر داشتید خانم کبیری، درسته؟

ماه‌چهره نشست و انگشتش قلاب شد دور دسته‌ی لیوان و بخار چای روی صورتش نشست.

-منظورتون از اجساد چیه؟

اشکان عصبی نگاهش کرد و ماه‌چهره از پشت بخاری که روی صورتش شبنم می‌شد به او خیره مانده و پوزخند می‌زد.

-منظورم باغ لواسانه، اون اتاقک، وسایل شکنجه، کلاه گیس. هفتاد و پنج تا جسد دختر. بازم بگم؟

ماه چهره لیوان را روی عسلی گذاشت.

-منظورتون اینه که کشتن اون دخترها کار مخبره؟

اشکان عصبی خندید.

-تو رو خدا بس کنید خانم کبیری. شما خیلی خوب خبر دارید تو اون باغ چه خبره.

ماه‌چهره بلند شد، دامن مشکی‌اش را صاف کرد و قدمی جلو گذاشت.

-خبر نداشتم، اما تعجب نکردم. هیچ کس مثل من مخبر رو نمی‌شناسه. مخبر همون آدمیه که پدر من رو داد دست مجاهدین، برای پدر خودش پاپوش درست کرد، باعث مرگ مادربزرگش شد. آینده‌ی خواهرش رو سیاه کرد و من رو نابود. حالا فکر می‌کنید با شنیدن اینکه قاتله باید تعجب کنم؟ ببخشید که نمی‌تونم. تنها زمانی که ازش خوبی دیدم زمانی بود که گفت همه چیز رو می‌سپره به ملیحه.

-برای اینکه حقش رو پس داد بهش میگید خوبی؟

-برای اینکه آینده‌ی کسانی رو که باید تضمین کرد.

اشکان جلو رفت، آنقدر جلو که ماه‌چهره لبخند زد و خودش را عقب کشید.

-هیجان‌زده شدید سروان. درکتون می‌کنم. اما تقصیر من نیست که مخبر مریض بوده.

صدای آشفته‌ی اشکان تا آشپزخانه رفت و به گوش عفیفه رسید.

-مهم نیست چی میگید. خبر داشتید خانم کبیری، خبر داشتید و سکوت کردید.

-الان دارید برای چی من رو مواخذه می‌کنید؟

اشکان فریاد زد.

-اگر همون موقع که فهمیده بودید به پلیس خبر می‌دادید الان اینهمه مادر داغدار دختراشون نبودن خانم. شما دست کمی از همسرتون ندارید. این رو قبول کنید. شما هم شریک جرمید.

ماه چهره لیوان را برداشت و به موج ریز و رقصان چای خیره شد.

#پارت_172

-وقتی شهباز یه ساله بود، من مریض شدم. برای یه مدت کوتاهی براش پرستار گرفتم. یه روز که منتظرش بودم و از پنجره بیرون رو نگاه می‌کردم دیدم مخبر جلوی در باهاش حرف زد و بعد با هم رفتن.

با آرامش جرعه‌ای از چایش را خورد و پا روی پا انداخت.

-اون دختر دیگه برنگشت. وقتی از مخبر پرسیدم ازش خبر داره یا نه، گفت نه و اصلا ندیدتش. برای همین بهش شک کردم.

اشکان گوش تیز کرده بود تا حتی یک کلمه را از دست ندهد.

-رفتم به آدرسی که از اون دختر داشتم. مادرش گفت گمشده و شکایت کرده بود. دو روز با پلیس سر و کله زدیم و وقتی چیزی پیدا نکردن، رفتن. سه روز بعد مخبر با یه کلاه‌گیس اومد خونه.

سرش را بالا برد و دست‌هایش در هم قلاب شد.

-اون کلاه‌گیس رو گذاشت تو دکور اتاقش. شبی که کشته شد، اون کلاه‌گیس مفقود شده بود. این تنها چیزی بود که من به شما نگفتم. چون خودم وقتی فهمیدم که لباس‌هاش رو از خونه بردم بیرون و دیدم کلاه‌گیس نیست. در صورتیکه شب قبلش رفته بودم تو اتاقش و کلاه گیس رو دیده بودم.

از جا بلند شد و دستش روی نیم‌رخ تیره‌اش نشست.

-من نمی‌دونم اون دختر کشته شده یا نه. نمی‌دونم اون کلاه‌گیس مربوط به اون دختره یا نه. اما اگر می‌خواید بگید من می‌دونستم و حرف نزدم باید بگم اشتباه می‌کنید. تمام چیزی که من بهش مطمئن بودم این بود که مخبر می‌تونست به سادگی یه دختر رو بدزده، بکشه و از موهاش کلاه‌گیس درست کنه. اگر این شناخت من یعنی مطلع بودن، می‌تونید همین الان دستگیرم کنید.

اشکان ناباور نگاهش کرد. پوزخند زد و عقب رفت.

-می‌دونید به چی فکر می‌کنم خانم کبیری؟

ماه چهره در سکوت نگاهش کرد.

-به این فکر می‌کنم که خیلی تمیز دارید اقرار می‌کنید که همه چیز رو می‌دونستید. فقط طوری عنوان نمی‌کنید که حکم اعتراف داشته باشه.

ماه‌چهره لبخند زد.

-خیلی باهوشید سروان، اما این هوش برای دستگیری من کافی نیست.

فک اشکان منقبض شد.

-غزاله رو کی کشته؟

در آن برق چشمان ماه‌چهره خاموش شد.

-نمی‌دونم.

اشکان حرفش را باور کرد، چون در ماه‌چهره توان قتل نوه‌اش را نمی‌دید. در عین‌حال باور نمی‌کرد چون از او هیچ چیز را بعید نمی‌دانست. کلافه عقب رفت و انگشتش را بالا برد.

-مطمئن باشید به روز با دستبند میام سراغتون. اون روز دیر نیست.

وقتی از در بیرون می‌رفت صدای ماه چهره را شنید.

-مشتاقانه منتظرتونم سروان.

#پارت_173

اشکان در را به هم کوبید و در آن چشمش روی آهو نشست که گوشه‌ی حیاط خم شده و عق می‌زد و لوتوس کنارش ایستاده بود. دو پله یکی پایین رفت و خودش را به او رساند. آهو ایستاد و با دستمالی که از جیب مانتو درآورد لب‌هایش را پاک کرد.

-چی شده آهو؟ می‌خوای بریم دکتر؟

آهو سر تکان داد و رو گرداند.

-چیزی نیست. تاثیر دیروزه.

همان موقع لوتوس با پای گربه در دهان در حیاط دوید و چشمان اشکان روی او ماند.

-باور نمی‌کنم.

آهو نگاهی به لوتوس انداخت و رو گرداند سمت اشکان. لحنش عصبی بود.

-چرا باور نمی‌کنی؟ انقدر من رو قوی تصور کردی؟ پریروز خواهرم کشته شده، دیروز فهمیدم پدربزرگم یه قاتل سریالیه. از من چه انتظاری داری؟

اشکان لبخند زد.

-یه روز گفتی اگر بفهمی عزیزترین آدمی که تو زندگیته قاتله میای و میگی. حالا به خودت نگاه کن آهو، تو بعضی چیزها رو فهمیدی و جرات نداری بگی.

لب‌های آهو لرزید.

-آخه نمیشه. این امکان نداره.

-امکان داره آهو، اما نه به اون سبکی که تو فکر می‌کنی. اونی که تو فکر می‌کنی قاتله قاتل نیست.

چشم‌های آهو برق زد و حالت تهوع و سر درد را از یاد برد. به اشکان اعتماد داشت.

-پس... پس چرا...

اشکان بند کیف او را که روی زمین افتاده بود گرفت و به سمت او دراز کرد.

-صبور باش آهو. همه چیز مشخص میشه.

وقتی از در بیرون می‌رفت نگاه و قلب امیدوار آهو را با خود برد. هنوز در ماشین را باز نکرده بود که صدای گوشی بلند شد. با تعجب به اسم لعیا پورمند نگاه کرد و خط را آزاد.

-بفرمایید خانم پورمند.

صدای لعیا ضعیف بود.

-باید ببینمتون.

اشکان سریع به سمت در رفت.

-جلوی درم.

-من خونه‌ی ماه‌چهره هستم.

-دارم میام.

دستش را روی زنگ گذاشت. اما آهو با دیدن او از لابلای نرده‌ها زودتر از عفیفه در را باز کرد. اشکان سریع از کنارش رد شد و آهو به دنبالش دوید.

-چی شده؟

-فکر می‌کنم مادرت سر عقل اومده.

#پارت_174

پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و آهو به همراهش و او را به اتاق مهمان راهنمایی کرد. لعیا پوشیده در لباس مشکی و رنگی پریده روبروی آینه نشسته بود. وقتی اشکان وارد شد رو گرداند و از جا بلند شد.

-بفرمایید سروان.

اشکان جلو رفت.

-شما بفرمایید.

آه عمیق لعیا، زخم زد به قلب آهو.

-دیشب آهو همه چیز رو بهم گفت. دیگه هیچ دلیلی نداره چیزی رو پنهان کنم.

اشکان به سمت شزلون رفت و وقتی نشست، به آهو اشاره کرد تا لیوانی آب برای لعیا بیاورد. آهو از روی

پاتختی پارچ را برداشت و لیوان را پر کرد. وقتی آن را به دست لعیا می‌داد لبخند تلخ و چشم‌های پر اشکش قلب او را لرزاند.

لعیا یک نفس لیوان را سر کشید و آن را میان انگشتانش گرفت.

-سال پنجاه و هشت بود، یه روز شهباز گفت میره باغ لواسان که با مخبر حرف بزنه.

اشکان این خاطره را از آهو شنیده بود و آهو کنجکاو کنار او نشست.

-تا شب منتظرش موندم. وقتی برگشت اون لباس تو دستش بود.

لیوان را روی پاتختی گذاشت و به آهو چشم دوخت.

-گفت مخبر رو دیده که با یه دختر رفته تو اون زیر زمین. اولش تعجب می‌کنه و می‌خواسته بره تو اون راه

زیرزمینی که بفهمه کجا رفتن. اما بعد تصمیم می‌گیره پدرش رو عصبانی نکنه. انقدر منتظر میشه تا دختر و مخبر برن بیرون تا باهاش حرف بزنه. اما وقتی مخبر تنها از اون زیر زمین میاد بیرون و دختر رو باهاش نمی‌بینه می‌ترسه.

سرش را بالا برد و به اشکان نگاه کرد.

-وقتی مخبر می‌ره از همون راه می‌ره سراغ اون اتاقک. می‌بینه اون لباس مشکی افتاده رو زمین. دختره رو کشته و تیکه تیکه کرده بودن. نمی‌دونم چرا دفنش نکرده بود. حتما چون شب شده بوده می‌خواسته فرداش این کار رو انجام بده.

از جا بلند شد و چرخید رو به اشکان.

-به شهباز گفتم صداش درنیاد. گفتم اگر حرف بزنه مخبر ما رو بیرون می‌کنه و با وضعیت اعتیاد اون نه راه

به جایی داریم و نه می‌تونه کار پیدا کنه. ماه‌چهره هم که مالی نداشت و اگرم داشت همه رو خرج مهناز و پسرش می‌کرد؛ اما اون قبول نکرد. گفت همه چیز رو به پلیس می‌گه. هر چی گفتم اعدام مخبر و نبودنش به نفع ما نیست به خرجش نرفت. گفت صبح می‌ره سراغ پلیس.

جلوی پنجره ایستاد و شانه‌هایش لرزید.

-اما اون شب انقدر کشید که اوردوز کرد.

رو گرداند و اشکش را پاک کرد.

-رفتم سراغ مخبر، گفتم همه چیز رو می‌دونم. برای همین تمام این سال‌ها زندگی ما رو تامین می‌کرد.

به سمت آهو رفت.

-تمام قصه همین بود.

اشکان از جا بلند شد.

-تمامش این نیست. جریان سهام چیه؟

لعیا لب گزید و روی تخت نشست. دست‌هایش می‌لرزید و حالش آنقدر بد به نظر می‌رسید که آهو دستش را گرفت. برای سکوت مادرش که باعث مرگ آنهمه دختر شده بود جان می‌داد، اما لب زد

-آروم باش مامان. خوب کاری کردی حقیقت رو گفتی.

اشکان پایین تخت ایستاد و به لعیا خیره شد.

-سهام خانم پورمند. سهام.

-شهباز هیچی از کلاه‌گیس به من نگفته بود. وقتی مخبر موها رو داد به غزاله تا ازشون کلاه گیس درست کنه حتی شک نکردم. تا اینکه...

چشم بست و اشک‌هایش تا گردنش راه گرفت.

-تا اینکه یه روز متوجه شدم یه دسته از موها خونیه. نذاشتم غزاله چیزی بفهمه. موها رو شستم، خشک کردم و گذاشتم غزاله کارش رو انجام بده.

آهو این یکی را تاب نیاورد. عصبی از جا بلند شد و صدایش بالا رفت.

-تو فهمیدی مامان، فهمیدی و هیچی نگفتی؟

عقب‌تر رفت و صدایش بالاتر.

-تو موی اون دخترا رو دادی به خواهر من و در ازاش از مخبر سهام گرفتی؟

لعیا هق زد، تاب خورد و فریاد دردش در اتاق پیچید.

-تاوانش رو دادم آهو. بچه‌ام رفت، دخترم رفت و بردنش پزشک قانونی تا تیکه تیکه‌اش کنن ببین چطوری مرده. من تقاص پس دادم آهو، بدجوری هم پس دادم.

نه اشک‌های مادرش و نه اعتراف به گناهش باعث نشد آرام شود. غزاله برای آنها عزیز بود، دقیقا مثل دخترانی که از زیر خاک بیرون کشیدند برای مادرانشان. عقب رفت و سر تکان داد.

-خون اون دخترا رو دستای تو هم هست مامان. درسته غزاله رو از دست دادیم، اما خون غزاله فقط جون یکی از اون دخترا رو جبران می‌کنه. هفتاد و چهار تا جون دیگه بدهکاری مامان و نمی‌دونم چطور می‌خوای پسش بدی.

لب بست و فقط اشک ریخت. لعیا از جا بلند شد و در حالیکه دست‌هایش را جلو گرفته بود ایستاد.

-من آماده‌ام. می‌خوام زودتر مجازاتم رو بکشم.

اشکان به دست‌های او و چشم‌های آهو خیره ماند و پلک نزد.

آهو مانتوی لعیا را از روی صندلی میز آرایش برداشت و ناباور به آن خیره شد. در عرض سه روز خانواده‌اش را از دست داده بود. نه خواهری بود و نه مادری و او مانده بود با کوهی از درد که نمی‌دانست چطور باید زیر فشار آ قد راست کند. وقتی کمک می‌کرد تا لعیا مانتو را بپوشد با قلبی زخمی رو به اشکان کرد.

-فکر می‌کنید چقدر حبس بخوره؟

#پارت_175

-مشکل ایشون فقط اخاذیه که شاکی خصوصی هم ندارن. پس هیچ دلیلی برای جلبشون وجود نداره.

-یعنی... خب کارهای پدربزرگ رو پنهان کرده.

-یک شهروند عادی وظیفه نداره جرمی رو گزارش بده.

جلو رفت و رودرروی لعیا که تمام این سال‌ها فکر می‌کرد اگر کسی رازش را بفهمد راهی زندان میشود ایستاد.

-اینجا فقط مسئله وجدانه.

آهو هم از رهایی مادرش خوشحال بود و هم غمگین از کارهایش. بی‌تاب او را در آغوش گرفت. صدای هق‌هق لعیا در اتاق پیچیده و دل سنگ را آب می‌کرد.

-دخترم رو به کشتن دادم آهو.

مشت‌های کم‌جانش که روی شانه‌های آهو می‌نشست درد داشت، بغض داشت. آهو خودش را عقب کشید و اشک‌های لعیا را پاک کرد.

-می‌گذره مامان.

لعیا سرش را تاب داد و چشم بست.

-منو ببرین. می‌خوام برم زندان. می‌خوام اعدام شم. حقمه. می‌خوام بمیرم آهو، می‌خوام برم پیش دخترم.

آهو چنگ زد به شانه‌ی او.

-منم دخترتم. به فکر من نیستی؟

لعیا نگاهش کرد، پر غم و ناامید. تمام اجزای صورتش می‌لرزید.

-من نمی‌تونم خودم رو ببخشم؛ تو چطوری می‌تونی ببخشی. اصلا این مادر به چه دردت می‌خوره؟

-اینطور حرف نزن مامان. من و تو دیگه به جز همدیگه کسی رو نداریم. می‌خوای تنهام بذاری؟

لعیا دست لرزانش را روی گونه‌ی او کشید.

-ببخش که خواهرت رو ازت گرفتم.

آهو نتوانست حرف بزند. وقتی لعیا روی شزلون زانو بغل زد و اشکان از در بیرون رفت، خودش را به تخت رساند و روی آن سقوط کرد. روتختی میان مشتش مچاله شد و فریادش را کوسنی خفه کرد که بالش مخبر بود.

#پارت_176

فصل هشتم

راهی اداره شد، خسته و غرق در سیاهی. استخوان‌های پوسیده و تکه تکه شده‌ی دخترانی که روزی به خاطر یک لقمه نان بیشتر، دست در دست مخبر گذاشته بودند، لحظه‌ای از پیش چشمانش کنار نمی‌رفت. وقتی مهبد تماس گرفت، سراپا خشم بود.

-می‌شنوم.

-غزاله کبیری همون‌طور که گفتم کشته شده. در اثر ضربه به سر. آثار ضرب و جرح روی بدنش نیست. زیر ناخن هم هیچ اثری نیست. احتمالا قاتل یه لحظه عصبی شده و کار حتی به زد و خورد نکشیده. یا شاید با قصد قبلی رفته و حتی فرصت نداده غزاله نفس بکشه.

اشکان کلافه ماشین را کنار خیابان کشاند و به پیت حلبی‌ای که آتش از درونش بلند شده بود چشم دوخت.

-همین؟ مهبد اینا هیچ کمکی نمی‌کنه.

مهبد خندید.

-تقصیر من نیست دلاور. اما یه چیز دیگه در مورد اون دخترا!

اشکان شیشه را پایین کشید و به رقص شعله‌های آتش چشم دوخت. وسط روز، در زمانی که هوا سرد نشده بود، آن آتش خیلی عجیب به نظر می‌رسید.

-چیه؟

-اینا تیکه تیکه شدن، خیلی هم تمیز. اما به نظر نمیاد کار یک نفر باشه.

-یعنی چی؟

-نوع برش خوردن عضلات و استخونها فرق داره. البته من دو تاشون رو بیشتر بررسی نکردم، یکی که حداقل مال سی و پنج سال پیشه، یکی هم مال پارساله.

نگاه گنگ اشکان چرخید روی ساختمان نیمه‌کاره.

-زودتر نتیجه رو بگو مهبد.

-چند نفر داریم کار می‌کنیم. نگران نباش.

گوشی را که قطع کرد، مردی را دید که به آتش نزدیک می‌شد و صدا بلند کرد.

-اصغر، چرا اینو خاموش نکردی؟

اشکان، اصغر را ندید، اما صدایش رسید.

-باید انقدر بسوزه تا خودش خاموش بشه. آب بریزم روش دود می‌شه و خفمون می‌کنه اوستا.

مرد اخم کرد و عربده زد.

-غلط کردی آتیش روشن کردی. هنوز هوا سرد نشده که این کارا رو می‌کنی.

اصغر با شلواری خاکی و در حالیکه شانه‌هایش زیر بار وزن کیسه‌ی گچ خم شده بود، از پشت دیوار بیرون آمد.

-موسی روشن کرد اوستا، عادت کرده. میگه همچین که باد بهش می‌خوره میچاد. یه نیم ساعتی بود و بعدشم گذاشت رفت.

-توام گذاشتی تا این موقع همینطور بسوزه؟

اصغر خندید.

-نسوزه که گرم نمی‌کنه اوستا.

مشت اشکان با ضرب روی پیشانی‌اش نشست.

پا روی گاز گذاشت و صدایش بالا رفت.

-چقدر من احمقم. کار خودشه. فکر کردم فقط تو قتل مخبر دست داشته، اما اون خیلی وقته داره این کار رو می‌کنه.

@Vip Roman

پایش را بیشتر روی پدال فشرد و از کنار ماشین دختری که ترسیده فرمان را گرداند، سبقت گرفت.

اسم صادق را لمس کرد.

-حلال‌زاده‌ای. می‌خواستم باهات تماس بگیرم.

-پس خبر رو بده.

-خود خودشه، همچین که پیچیده تو جاده کلاه رو از سرش برداشته. همین الان فیلمش رسید.

اشکان لبخند زد. حداقل می‌توانست معمای ماشین پنج صبح را حل کند.

-سامان رو احضار کن صادق. تو راهم.

-دستگیرش نمی‌کنیم؟

-به چه جرمی؟ بردن ماشین به ویلا؟

صادق کلافه صدا بالا برد.

-کشتی منو، دستگیرش کن بیاریمش دوتا کشیده نر و ماده که بخوره حرف می‌زنه. هی مدرک مدرک می‌کنی. این پرونده اینطوری حل نمیشه اشکان.

اشکان پوزخند زد.

-گره‌ای که با دست باز میشه، با دندون باز نمی‌کنم صادق. عجول بودنت آخر کار دستت می‌ده.

قطع کرد و گوشی را روی صندلی انداخت. هنوز به اداره نرسیده بود که باز هم گوشی‌اش زنگ خورد. امکان نداشت امین وسط روز با او تماس بگیرد. مضطرب خط را آزاد کرد.

-جانم بابا؟

-خوبی بابا جان؟

-من خوبم. اتفاقی افتاده؟

صدای شکستن چیزی گوش اشکان را پر کرد.

مضطرب دستش را روی بوق گذاشت و ماشین را کنار خیابان کشید

-صدای چی بود؟

-بیا خونه پسرم. حال افروز خوب نیست.

صدای بعدی شدیدتر و بلندتر بود.

-دارم میام.

باور نمی‌کرد افروز چیزی را بشکند. همیشه آنقدر آرام بود که گاهی به این تسلط او، حسادت می‌کرد. مثل باد از میان ماشین‌ها سبقت می‌گرفت و فقط به این فکر می‌کرد که اگر افروز به خودش آسیب بزند، باید چکار کند.

ماشین را جلوی خانه پارک کرد و متوجه آهو شد که دستش را روی زنگ می‌فشرد. در حالیکه می‌دوید، ریموت را زد.

-برو کنار.

آهو چرخید و با دیدن تشویش او، تک پله‌ی جلوی در را پایین رفت.

-چی شده؟

اشکان در را باز کرد و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت، آهو ترسیده دنبالش دوید.

-میگم چی شده؟

اشکان کلید به در انداخت.

-افروز.

با هم وارد خانه شدند= افروز کنار امین نشسته و می‌لرزید. با دیدن آنها، صدای هق‌هقش بلند شد. آهو متعجب به اطراف نگاه کرد. تلویزیون روی زمین افتاده و شیشه‌ی میز از وسط شکسته بود. زمین پر شده بود از شیشه خرده.

امین از جا بلند شد و به آهو که ناباور به اطرافش نگاه می‌کرد لبخند زد.

-خوش اومدی دخترم.

صدای هق‌هق افروز بالا گرفت. اشکان رو به آهو کرد.

-کفشات رو درنیار.

شانه‌های افروز لرزید و سرش را میان دستانش گرفت.

#پارت_177

اشکان از کنار میز رد شد و امین کنار رفت. وقتی نشست، افروز خودش را کنار کشید و دست اشکان که دراز شده بود تا او را در آغوش بگیرد، روی زانویش مشت شد.

-چی شده عزیزم؟

افروز سر تکان داد.

-هیچی... هیچی...

اشکان نگاهی به موهای پریشان او، چشم‌های سرخ شده و سینه‌ی ملتهبش انداخت و دستش پیش رفت و دست او را گرفت. افروز دستش را کشید و او محکم‌تر انگشتانش را دور دست افروز حلقه کرد.

-بگو چی شده افروز.

افروز سر بلند کرد و با چشم‌های تار شده از اشک، نگاهش کرد.

-هیچی... ب... ببخشید... حالم خوب نبود. نفهمیدم چیکار می‌کنم.

اشکان دست او را میان دستانش گرفت.

-فدای سرت. مهم اینه که چرا حالت بد بود.

افروز محکم بینی‌اش را بالا کشید و بلند شد.

-هیچی. می‌خوام برم تو اتاق.

هنوز قدمی برنداشته بود که امین روبرویش ایستاد.

-باید حرف بزنی دخترم. با سکوت و خودخوری هیچی درست نمیشه.

افروز شانه بالا انداخت.

-دیگه چیزی نمونده که درست بشه.

آهو جلو رفت.

-می‌خوای با هم حرف بزنیم؟

افروز رو گرداند.

-از اینجا برو آهو. خودت به اندازه‌ی کافی مشکل داری.

آهو کوتاه نیامد و صدای شکستن خرده شیشه‌ها زیر کفش‌هایش بلند شد و نگاه افروز روی زمین نشست.

-خدایا، من چیکار کردم!

آهو دستش را گرفت.

-بیا حرف بزنیم افروز.

نگاه افروز چرخید روی اشکان و دست امین روی شانه‌اش نشست.

-حرف بزن دخترم.

اشکان جلو رفت و آهو خودش را عقب کشید. نگاه افروز بین آنها چرخید و بغض کرد.

-زندگیم رو خودم خراب کردم؛ می‌دونم تقصیر خودمه. اما... اما تو دیگه دوستم نداری، نه؟

آهو قدمی عقب گذاشت و سرش را پایین انداخت. دست افروز میان دستان اشکان مشت شد.

-در این مورد حرف زدیم افروز. من همیشه دوستت دارم.

افروز عقب رفت و لب‌هایش مثل بچه‌ها جمع شد.

-اینطوری نمی‌خوام. نمی‌خوام مثل یه دوست دوستم داشته باشی.

اشکان دستش را رها کرد و عقب رفت.

-خودت همین رو خواستی. مگه نگفتی همیشه دوست می‌مونیم اما نمی‌تونی باهام بمونی؟ حالا چی عوض شده؟

افروز لب بست، حرف زدن برایش سخت بود. تنها چیزی که برایش مانده بود، ته مانده‌ای از غرورش بود که سعی می‌کرد آن را حفظ کند.

صدای امین بلند شد.

-مشکل اینه که فکر می‌کنه تو به آهو جان علاقمند شدی.

سر آهو بالا رفت و نگاهش گره خورد به چشمان اشکان. افروز صدا بلند کرد.

-بابا...

امین با لبخند نگاهش کرد.

-سکوت کرده‌ای رفیق! سکوت سهم ما نبود....سکوت اگر چه حرف داشت، به خوبی صدا نبود. باید بدونه بابا جان. سکوت کردن هیچ وقت دوای درد نمیشه.

رو به اشکان ادامه داد.

-بهتره از این سوءتفاهم درش بیاری.

رو گرداند تا وارد آشپزخانه شود که صدای اشکان بلند شد.

-کی میگه سوءتفاهمه بابا؟ افروز رفت. درسته الان اینجا نشسته و من رو برای حقی که نداره مواخذه می‌کنه، اما خیلی وقته رفته و ببخشید... اما باید یاد بگیره که تو زندگی من دخالت نکنه. به اون ربطی نداره من آهو رو دوست دارم یا نه.

امین ناباور به چشم‌های اشکان خیره شد و کمی بعد نگاهش چرخید روی آهو. افروز سر بلند کرد و

اشک‌هایش را با سر انگشتانش لمس کرد و به خیسی آن چشم دوخت.

-باشه.

رو گرداند و صدای اشکان گوشش را پر کرد.

-برای همین زدی همه چیز رو شکستی؟ مسخره ست.

افروز بی‌تاب برگشت و نگاهش روی آهو که حالا کنار اشکان ایستاده بود، نشست. دست‌هایش از دیدن آن‌ها کنار هم، در حضور قلب خودش که پر شده بود از ناامیدی، مشت شد. وقتی اشکان به این راحتی غرورش را می‌شکست، بهتر بود حرف‌های آخر را بزند و برود. جلو رفت

-از روز مراسم مخبر تا دیروز رفتارتون رو دیدم. دیدم چطور دست دراز کردی سمتش، دیدم چطور بهش اعتماد کردی که اون رو قاتی پرونده‌ات کردی. دیدم

چطور قوی بودنش رو تو سر من کوبیدی. نیازی نیست بهم بگی به من ربطی نداره، چون می‌دونم برات مردم که انقدر راحت جلوی من کنارش می‌ایستی و من رو می‌شکنی.

آه نبود، آتش بود که از سینه‌اش بلند شد و تا گلویش را سوزاند.

-تو حق داری. من خودم همه چیز رو خراب کردم. اما تصورشم نمی‌کردم دیدن تو کنار یکی دیگه انقدر داغونم کنه. در حقیقت اصلا تصور نمی‌کردم تو رو کنار کسی ببینم.

پوزخند زد و نگاهش از چشمان آهو گذشت

-اونم کنار دوست خودم.

اشکان با حرص جواب داد.

-وقتی نیستی دیگه چه فرقی می‌کنه افروز؟

اشکان حرفش را نمی‌فهمید و این درک نکردنش برای افروزی که حتی اگر حرف غیرمنطقی‌ای میزد، اشکان بود که او را می‌فهمید، نوازشش می‌کرد و با دلش راه می‌آمد، سخت بود.

-فرق می‌کنه لعنتی.

صدای اشکان بالا رفت.

-چون آهوئه فرق داره؟ چون دوستته؟

افروز بی‌اختیار فریاد زد.

-نه، چون هنوز عاشقتم نمی‌تونم تو رو با کسی ببینم. بفهم.

ابروی اشکان بالا رفت و آهو خودش را کنار کشید و کمی بعد اشکان روبروی افروز ایستاده بود.

-ترست از عشقت بزرگتره؟

#پارت_178

افروز اختیار قلب و زبانش را از دست داده بود، هر چه مانده بود ترس از دست دادن اشکان بود که باعث شد لب باز کند.

- اینکه یکی دیگه بیاد تو زندگیت و دیگه دوستم نداشته باشی از هر ترسی بزرگتره.

اشک‌هایش مجال نمی‌داد تا اشکان را شفاف ببیند.

-یعنی من باید تا آخر عمرم تو روی هیچ دختری نگاه نکنم چون تو فکر می‌کنی دیگه دوستت ندارم؟

افروز لب برچیده سر تکان داد.

-آره.

حالت لوس چهره‌اش اشکان را به خنده انداخت. امین جلو رفت.

-اگر خودت برگردی به زندگیت نیازی نیست که نگران این چیزها باشی.

افروز سریع جواب داد.

-دیگه من رو نمی‌خواد بابا.

در تمام آن لحظاتی که اشکان و آهو را با هم دیده بود و در اتاقش آن تصویرها را دوباره و دوباره ساخته و گریه کرده بود، فقط یک خواسته داشت، اینکه برگردد و زندگی‌اش را دوباره بسازد. بغض کرده به اشکان نگاه کرد.

-نمی‌خوای، نه؟

سر اشکان چرخید سمت آهو و او آرام پلک بست.

دست اشکان روی شانه‌ی افروز گذاشت.

-تمام مشکل خواستن منه؟ تو نخواستی، نه من.

-خب من که میگم اشتباه کردم. به خدا نفهمیدم چقدر برام ارزش داری.

-اگر بمیرم.

-خدا نکنه.

-از همین می‌ترسیدی. بگو افروز، اگر بمیرم؟

افروز تازه می‌فهمید اشکان یعنی خود زندگی، زندگی‌ای که بدون او نه پیش می‌رفت و نه او را می‌کشت. میشد داغ حسرتی بزرگ و تا ابد بر دلش می‌ماند.

-تو همیشه برای من زنده‌ای، حتی اگر اتفاقی بیفته که نبینمت.

-اگر بچه‌ای داشته باشیم.

-میشه بزرگترین هدیه‌ی تو به من. میشه انگیزه‌ی زندگیم.

یکباره ابروهایش بالا رفت و گیج به اشکان نگاه کرد.

-داری باهام اتمام حجت می‌کنی؟

اشکان با اخم و محکم سر تکان داد.

-بله.

هنوز هم گیج بود. لکنت گرفته به آهو اشاره کرد.

-اما... آهو.

اشکان لبخند زد و به آهو نگاه کرد.

-آهو بهترین دوستیه که تا حالا داشتی. می‌دونی؟

انگشتش را در هوا تکان داد.

-روانشناس بهتری هم هست.

نگاه افروز گیج و گنگ بین آنها چرخید.

-یعنی چی؟

اشکان با لبخند روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت و روی تشک زد.

-بشین تا بگم.

رو کرد به امین.

-شما هم بشینید بابا.

وقتی هر دو نشستند، دست افروز را در دستانش گرفت.

-روزی که رفته بودی خونه‌ات تا چمدون جمع کنی با آهو حرف زدم.

افروز خوب آن روز را به یاد داشت. تمام آن پانزده دقیقه‌ای که آنها در ماشین صحبت کردند، ثانیه شمرده و اشک ریخته بود.

-بهم گفت دو تا اختلال داری که خودتم می‌دونی، اما نمی‌خوای باهاش بجنگی.

به نگاه زیبای آهو لبخند زد.

-گفت چون می‌خوای بری زمانی برای درمان نداری، برای همین باید تو رو با یه ترس بزرگتر روبرو کنیم.

دست افروز را نوازش کرد.

-گفت باید من رو از دست بدی.

خندید و سر تکان داد.

-فکر کردم میخواد صحنه‌ی مردن من رو بسازه. اما گفت از دست دادن عشق من برات همونقدر مهمه که ترس از دست دادن خودم.

اخم کرد.

-البته این خیلی بده، یعنی تو مردن من رو به اینکه با کسی باشم ترجیح می‌دی.

افروز هنوز هم باور نداشت چه رو دستی خورده.
نگاهش چرخید روی امین که با لبخندی عمیق به آهو نگاه می‌کرد.

-خلاصه قرار گذاشتیم جلوی تو کمی صمیمی‌تر باشیم. البته نه زیاد، والا تو می‌فهمیدی.
چشم‌هایش برق زد و لبخندی خبیث روی لب هایش نشست.

-اون اسم چشم آهو رو برای همین ذخیره کردم. آهو هم من رو دلاور من ذخیره کرد که اگر تو باهاش بودی و من تماس گرفتم ببینی.

افروز سر تکان داد. اطرافش را نگاه کرد و کوسن را برداشت و پرت کرد سمت آهو.

-می‌کشمت.

آهو با لبخندی کمرنگ از جا بلند شد. دستش در کیفی که هنوز روی شانه‌اش بود، فرو رفت و جعبه را بیرون کشید. جلو رفت و روبروی آنها ایستاد. جعبه را باز کرد و چشم اشکان و افروز روی رینگ‌های طلایی ماند.

-هیچ‌وقت حلقه دست افروز ندیدم. بعدا فکر کردم به خاطر این بوده که به همینطور بودنتون کنار هم عادت کردید. فردای اون روزی که قرار شد این بازی رو راه بندازیم، اینها رو خریدم تا انگیزه‌ای بشه برای آشتی دادنتون.

جعبه را جلو گرفت. افروز به جای جعبه، مچ او را گرفت، بلند شد و بغض کرده نگاهش کرد. آهو لبخند زد.

-مبارکت باشه دوست من.

وقتی در آغوش افروز فرو رفت، چشم بست، رو به زخمی که می‌سوخت و می‌دانست تا همیشه باید اسم اشکان را زیر آن زخم دفن کند و لب نزند. صدایش درنیاید و حتی به خودش اعتراف نکند که روزی، کسی را دوست داشته که شبیه به هیچ مردی نبوده؛ آرام، مقتدر، منطقی و دلنشین.

چشم باز کرد و دستش را پشت افروز کشید و به اشکان چشم دوخت.

-مراقب خودتون باشید.

پشت کرد و به سمت در رفت که صدای افروز بلند شد.

-تو با من کار داشتی آهو.

بدون اینکه روبرگرداند جواب داد.

-تنها بودم، می‌خواستم ببینمت. همین. خداحافظ.

#پارت_179

از در بیرون رفت و افروز خیره به رینگ‌ها لبخند زد. اشکان دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و سر افروز روی شانه‌اش نشست. اما امین به دری که پشت سر آهو بسته شده بود، خیره مانده و دلش سوخت برای دختری که هیچ‌کس جز او معنای نگاهش را نفهمید. دختری که از عشق لباس فداکاری دوخت و با آن به جنگی رفت که می‌دانست بازنده‌ی نهایی آن مبارزه، قلب بی‌جان خودش خواهد بود.

زمزمه کرد

-ای که گفتی چون فراق یار هیچ مشکل نیست...گر امید وصل باشد، همچنان مشکل نیست. برو دخترم، امیدت رو پرپر کردی.

برای آهویی دل می‌ریخت که بی‌حواس ماشینش را جا گذاشت و در پیاده‌رو پیش می‌رفت و فکر می‌کرد گاهی عشق، همان بلایی است که دنیا و نفس‌ها و امیدت را می‌سوزاند و از تو چیزی باقی نمی‌گذارد جز خاکستری که تا همیشه میان آن پیچ و تاب می‌خوری و به زندگی‌ات لبخند می‌زنی، بدون اینکه معنای شادی را بدانی.

نفس عمیقش نیم‌بند بود. آخرین امیدش برای شاد بودن را با دستان خودش به باد داده و خوشحال بود، برای اشکان، برای افروز.

انگشتانش را گره زد دور بند کیف و قدم‌هایش روی سنگ‌ها بی‌جان بود و خسته. تنها چهار روز زمان برد تا به نوعی تمام افراد مهم زندگی‌اش را از دست بدهد. دیگر هیچ‌کس نبود جز ماه‌چهره که زنده بود و قابل

اعتماد. هیچ چیز نبود جز مبارزه‌ای که باید به خاطر خواهرش شروع می‌کرد تا قاتلش را پیدا کند. سرش را بالا گرفت و قدم‌هایش محکم‌تر شد. به خودش قول داد اشکان را در دلش دفن کند، والا نمی‌توانست به چشمان افروز نگاه کند و ادعای دوستی داشته باشد.

راه رفته را برگشت. پشت فرمان که نشست، اشکان را دید که از خانه بیرون می‌آید و زهرخندش حتی قلب خودش را هم سوزاند. چهره‌ی اشکان شاداب بود و نیم‌لبخندی که روی لب‌هایش دوخته شده بود، پاک شدنی نبود. آهو پایش را روی گاز گذاشت و اشکان پشت فرمان نشست. باید می‌رفت تا با سامان صحبت کند.

یک ساعت بعد پشت میزش نشسته بود و به چهره‌ی مشوش سامان چشم دوخته بود.

-خب؟ رفتی که بدویی، اما با ماشین پدربزرگتون سر از از جاده‌ی لواسان سر درآورید.

سامان در لباس مشکی و چشم‌هایی که زیرش گود رفته بود، آنقدر تکیده و آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید که اشکان بی‌اختیار ملاحظه‌ی او را می‌کرد.

-بفرمایید آقای کبیری، منتظرم.

سامان از همه جا بریده بود، دیگر هیچ‌چیز برایش مهم نبود.

-اون شب مادربزرگ شنیده بود که پدربزرگ به اون خانومی که همیشه باهاش قرار داره گفته بوده که نمیره لواسان. مادربزرگم که حسابی اعصابش از این کارهای پدربزرگ خورد بود با من تماس گرفت. گفت

پنج برم دنبال ماشین و اونو ببرم لواسان. گفت خودش به اون زن خبر می‌ده که مخبر تصمیمش عوض شده و می‌ره باغ، البته با گوشی پدر بزرگ و به جای اون. می‌خواست اون زن رو اونجا بکاره تا یک کم دلش خنک بشه.

سر تکان داد و دست‌هایش روی بازوهایش نشست.

-دلم براش سوخت. هیچ‌کس نبود که ندونه پدربزرگ چقدر به مادربزرگم خیانت می‌کنه. فکر کردم اگر نهایت کاری که برای تنبیه اون زن از دستش برمیاد اینه که چند ساعتی معطلش کنه، کمکش کنم.

سرش را بالا برد و با چشم‌هایی خسته و رمیده به اشکان چشم دوخت.

-نمی‌دونستم چند ساعت قبلش پدربزرگ کشته شده. نمی‌دونستم بردنش تو اون باغ، واقعا نمی‌دونستم سروان.

اشکان از شنیدن این داستان بچگانه دهانش باز ماند و آن را باور کرد. آنقدر این قصه ساده بود که از زیرکی ماه‌چهره خنده‌اش گرفت.

تنها کسی که با این داستان فریب می‌خورد، سامانی بود که تمام دنیایش مادرش بود و غزاله و عشق به آنها و ماه‌چهره از حساسیت او روی خانواده استفاده کرده بود. اما در این میان یک چیز مهم بود. ماه چهره به او گفته بود فکر می‌کرده مخبر به لواسان رفته، در صورتیکه به سامان گفته بود، شنیده که مخبر به سرور گفته به آنجا نمی‌رود.

کلافه از جایش بلند شد. بردن ماشین، آنهم پنج صبح وقتی از مرگ مخبر ساعت‌ها گذشته بود، مدرکی نبود که بتواند همانطور که وعده داده بود، با دستبند به سراغ ماه‌چهره برود. یک وکیل خبره به سادگی او را مبرا می‌کرد و اشکان می‌ماند و دستانی خالی.

کرکره را بالا کشید. آسمان، سراسر پوشیده شده بود از ابرهای سیاهی که قلب خورشید را کور کرده بودند.

-آخرین بار کی خانم غزاله کبیری رو دیدید؟

دست‌های سامان دور بازوهایش گره خورد و خم شد.

-دو روز قبل از اون اتفاق.

صدای رعد بلند شد و اشکان رو گرداند.

-چیزی بهتون نگفتن؟ رفتار مشکوکی، حرفی؟

سامان سر بلند کرد و با قطرات ریزی که روی شیشه می‌نشست، بارید.

-حرف ازدواجمون بود، گفت... گفت ازدواج کنیم و از ایران بریم.

#پارت_180

ابروهای اشکان بالا رفت و خودش را به صندلی روبروی او رساند. دست‌هایش ستون شد پشت صندلی چرم.

-از قبل برنامه رفتن داشتید؟

سامان سر تکان داد.

-نه. قرار بود خونه بخریم. گفت کمک می‌کنه تا یه خونه‌ی خوب بخریم و من نمی‌دونستم چطوری.

اما اشکان خوب می‌دانست؛ از فروش سهام.

-خب؟

-یه دفعه نظرش عوض شد، اومد گفت سه چهار روزه ازدواج کنیم و بریم.

گره‌ی ابروهایش اشکان کور شد.

-احساس نکردید از چیزی ترسیده؟

-نه. اما شب باهم حرف زدیم. بهش گفتم چرا می‌خواد از ایران بره، گفت از این وضعیت خسته شده. گفت از مادرش می‌ترسه و فکر می‌کنه اون کارهایی کرده که نباید و می‌ترسه به خاطر اون، پای خودش هم کشیده بشه وسط.

اشکان صندلی رو دور زد و نشست.

-چه کارهایی؟

سامان به چشمان اشکان نگاه کرد، ساده، پر غصه.

-اون کلاه‌گیس‌ها رو غزاله می‌دوخت. من از این خبر داشتم. اما وقتی فهمیدیم رو سر پدربزرگ کلاه گیس بوده و بعد هم تو اون خونه دو تا کلاه گیس پیدا شد، غزاله ترسید. اون روزم شما رفته بودید سراغش و با سوالات شما تازه فهمید که زن‌عمو واقعا از یه چیزهایی خبر داره که پای اون رو می‌کشه وسط. برای همین می‌گفت ترسیده و می‌خواد بره. اون شب خیلی پریشون بود. می‌گفت هر کسی مخالفت کنه براش مهم نیست. باید ازدواج کنیم و بریم.

اشکان خم شد و انگشت‌هایش در هم قلاب.

-مگه کسی مخالف بود؟

سامان تکیه داد و انگشتانش میان موهای سیاهش رد انداخت.

-فقط مامان من.

-چرا؟

-می‌گفت زن عمو نون حروم داده به بچه‌هاش و حاضر نیست از چنین زنی، دختر بگیره.

ابروهای اشکان بالا رفت. پس مهناز از جریان باج خواهی لعیا از مخبر خبر داشت و شاید... شاید حتی از دلیل باج‌خواهی. دو دستش دور گردنش حلقه شد و سرش را پایین انداخت.

-بعدش؟ یعنی فرداش باهاش حرف زدید؟

قطره اشکی عاصی از گوشه‌ی چشم سامان چکید.

-باهاش تماس گرفتم. جواب نداد و پیام داد رفته دانشگاه برای انتخاب واحد. وقتی چند ساعت گذشت و خبری ازش نشد باهاش تماس گرفتم، گوشیش خاموش بود.

-شب؟

-پیام داد سرش درد می‌کنه و می‌خوابه، روز بعدش هم که از صبح خونه پدربزرگ بودیم که اون اتفاق افتاد.

شانه‌هایش مردانه لرزید و صدایش درنیامد. اشکان از جا بلند شد و جلو رفت. دستش روی شیشه نشست و قطرات باران بین انگشتانش رد انداختند. خیره مانده به آسمان لب زد.

-می‌تونید برید.

سامان سنگین و آرام بلند شد که اشکان رو گرداند و نگاهش کرد. به وضوح فریاد قلب غم‌گرفته‌اش را حس کرد.

-انقدر ساده نباشید آقای کبیری. دنیا پیچیده‌تر از این حرف‌هاست.

قدم اول سامان روی کاشی ترک خورده نشست.

-درست میگید، اگر یک کم زرنگ بودم زودتر با غزاله ازدواج می‌کردم و اونوقت هیچ‌کس نمی‌تونست بهش آسیب بزنه. از مادرش و پدربزرگ دورش می‌کردم و این بلا سرش نمیومد.

قدم‌های سنگینش کش آمد تا وقتی از در بیرون رفت. نفس اشکان سنگین شده بود. پنجره را باز کرد و صورتش را مقابل هجوم رگبار گرفت. دست‌هایش تکیه خورد به چهارچوب پنجره و سرش را بیرون برده و نفس کشید. همان لحظه صادق در را باز کرد و با دیدن او فریاد زد.

-می‌خوای خودکشی کنی؟ نکن این کار رو.

اشکان تکان نخورد و حتی لبخند نزد. صادق از سکوت او نگران شد و جلو رفت.

-حالت خوبه رفیق؟

اشکان رو گرداند و صادق با دیدن پیراهن آبی او که خیس خورده و به بدنش چسبیده بود، مات ماند.

-چته؟

اشکان پا کشید تا صندلی و سنگین نشست.

-عشق خیلی مزخرفه صادق، خیلی.

صادق نفس راحتی کشید.

-ای زهرمار، عشقم چیزیه که به خاطرش خودتو خیس کنی؟ آدم فکر می‌کنه سر بالا شا... استغفرالله

اشکان سرش را به پشت صندلی تکیه داد و پا روی زمین گذاشت و صندلی گردان، چرخید. صادق با دیدن حال او، دست از شوخی کشید و نشست.

-مسئله افروزه؟

-نه.

چشم‌های صادق باریک شد و در آن فکرش را به زبان آورد.

-نکنه آهو.

اشکان پلک باز کرد و با دیدن نگاه صادق، لبخند زد. آنقدر دوستش را می‌شناخت که بفهمد تمام خونسردی ظاهری‌اش از سر نگرانی است.

دستش را بالا گرفت و صادق با دیدن حلقه در انگشتش نفس گرفته لب زد

-افروز خریده؟

امیدوار به اشکان نگاه کرد و او ابرو بالا داد.

-نه، آهو خریده.

نگاه صادق روی حلقه قفل شده بود و اشکان در چشمان او دنبال حسی گشت که مدت‌ها بود به آن

امید بسته بود. لبخند سردی روی لب‌های صادق نشست.

-مبارکتون باشه.

اشکان چشم از او برنداشت.

-ممنون.

صادق چنگ زد میان موهایش، آنقدر محکم که اشکان حس کرد موهایش کنده خواهد شد.

-حالا این پسره چی گفت؟

اشکان با لبخند نگاهش کرد.

-ماه‌چهره از سادگیش سوءاستفاده کرده و به بهانه‌ی آزار دادن سرور اون رو فرستاده لواسان که وقتی ماشین رو می‌بینه معطل بشه و دل خانوم خنک بشه.

از جا بلند شد و در حالیکه پنجره را می‌بست، ادامه داد.

#پارت_181

-اما حرف اینه که چرا ماه چهره به دروغ گفت فکر می‌کرده مخبر می‌ره باغ، در صورتیکه می‌دونست نمی‌ره.

وقتی سکوت صادق را دید، لبخند زد.

-نمی‌خوای بگی چرا گیر دادم به آفتاب و مهتابت؟

صدای صادق درنیامد و صدای اشکان بالا رفت.

-با توام.

صادق گیج نگاهش کرد.

-چی گفتی؟

-گفتم نمی‌خوای بگی چرا گیر دادم به آفتاب و مهتابت؟

برای لحظه‌ای صادق منظورش را نفهمید و اشکان با خنده سر تکان داد.

-منظورم ماه چهره ست.

-نه، چرا بگم؟

اشکان به او نزدیک شد و روبرویش ایستاد.

-شاید می‌خوای بگی چرا گیر دادم به اون چشم خوشگله.

صورت صادق سرخ شد.

-اگر منظورت آهوئه، نه، نمی‌گم. اون دیگه جای خواهر منه.

دست اشکان روی شانه‌ی او نشست و با سری خم شده لبخند زد.

- من فکر کردم به زودی کار آهو رو جبران می‌کنم.

صادق که تمرکز نداشت، فقط نگاهش کرد.

-خریدن حلقه رو می‌گم.

باز هم دستش را بالا گرفت و انعکاس نور در حلقه، چشم صادق را زد.

-برای من و افروز حلقه خریده. فکر کردم به زودی من برای شما می‌خرم.

دستش را از روی شانه‌ی او برداشت و عقب رفت.

-اما حالا که میگی جای خواهرته باید منتظر انتخاب آهو بمونم.

پشت میزش نشست و با چهره‌ای جدی لپ‌تاپ را باز کرد. وقتی سکوت صادق کش آمد، از زیر چشم او را نگاه کرد که دور خود می‌چرخید.

-چت شده؟ دنبال چیزی می‌گردی؟

-آره، دنبال یه چیزی می‌گردم که بزنم تو سرت و بفرستمت لا دست مخبر جیگرم حال بیاد.

اشکان قهقهه زد و صادق به پهنای صورت خندید.

-حالا مثل آدم بگو این پسره چی گفت. من هیچی نفهمیدم.

اشکان حرف‌هایش را تکرار کرد و صادق از جا بلند شد.

-بریم خدمت خانوم؟

اشکان سریع سرش را به علامت نفی تکان داد. -نه. اینبار می‌خوام با دست پر برم. الان یه سری خزعبلات ردیف می‌کنه و ما دست از پا درازتر برمی‌گردیم.

-خب، ماه چهره می‌دونسته که مخبر نمی‌ره، ولی کاری کرده که سرور بره اونجا. درسته؟

-درسته.

-پس باید بهش خبر داده باشه.

-اتفاقا سامان گفت که ماه چهره می‌خواسته با گوشی مخبر به سرور خبر بده.

صادق سریع به سمت در رفت.

-میرم سراغ استعلام خط مخبر.

اشکان از جا بلند شد، سوییچش را برداشت و پشت سر او رفت.

-منم میرم خدمت این خانوم راد ببینم چی برای گفتن داره. زیادی ولش کردیم به حال خودش.

صادق به زیرزمین رفت تا با مامورین کنترل صحبت کند و اشکان راهی خانه‌ی سرور شد.

#پارت_182

یک ساعت بعد جلوی خانه پارک کرد و دستش را روی زنگ گذاشت. سرور که تازه از خواب بیدار شده و در حال خوردن چای بود، با دیدن تصویر او در آیفون، رنگ از رخش پرید. در را باز کرد و روی شلوار صورتی و تیشرت سفیدش، مانتوی سبز جلوبازش را به تن کرد و شال همرنگش را روی سر انداخت. اشکان با دیدن او، به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت.

سرور عقب رفت و موهای آشفته‌اش را زیر شال فرو برد

-بفرمایین جناب سروان. بفرمایین.

اشکان با چهره‌ای اخم آلود وارد خانه شد و با دیدن وضع آشفته‌ی آنجا، سر تکان داد. روی تک مبل سفید نشست و به سرور که سینی غذای شب مانده را از

روی کاناپه برمی‌داشت، نگاه کرد. سرور سینی را روی کانتر گذاشت و نشست.

-چی شد جناب سروان. قاتلو گرفتین؟

اشکان خیره نگاهش کرد.

-چرا بدن مخبر رو برای شما فرستادن؟

چشم‌های سرور درشت شد و ابروهایش بالا پرید.

-والا نمی‌دونم. من که نگفتم کجای اونو برام بفرستن.

اشکان از جا بلند شد و به سمت میز سفید دونفره‌ی کنار پنجره رفت.

-روی بدنش جای لب بود، یعنی با رژ لب نقش لب رو کشیده بودن.

رنگ سرور پرید و با لکنت لب زد.

-به جون جناب سروان اگر بدونم.

اشکان چرخید و نگاهش کرد.

-می‌دونی خانوم، می‌دونی. قبل از اینکه عصبیم کنی و مجبور بشم ببرمت اداره تا حرف بزنی، همه چیز رو بگو و خودت رو راحت کن.

تیر ترفند اشکان خوش نشست که سرور از ترس دهان باز کرد.

-خب... خب من زنش بودم دیگه... می‌دونین... بعضی وقتا اینطوری می‌شد که جای لبم می‌موند به تنش، اما نسناس نمی‌ذاشت پاکش کنم. همینطورکی می‌رفت خونه. حتمنی یکی دیده و خواسته حالمو بگیره.

اشکان از آشفتگی آن خانه کلافه شده بود و طبق عادت دستش رفت برای مرتب کردن. کوسن را از روی زمین برداشت.

-چرا اون روز صبح رفتید باغ؟

سرور خیره به او که کوسن را روی مبل می‌گذاشت، لب زد

-نباس می‌رفتم؟ گفت برم رفتم دیگه.

اشکان رومیزی لاجوردی را صاف کرد و روزنامه‌ها را مرتب و برگشت سمت سرور.

-آقای کبیری گفته بود نری، چرا رفتی؟

سرور دست‌هایش را به هم کوبید.

-آقا از اول بگو دیگه. مردک گفت نرم، منم گفتم بهتر. گفتم که اونشب با دوستام بودم. بعد انگار جن زدش که چهار صبح پیام داد برم. منم رفتم.

اشکان با پوزخند جلو رفت.

-اما گفتی اونشب وقتی اومدی خونه خوابیدی. وقتی خواب بودی چطور ساعت چهار صبح متوجه پیامک شدی؟

سرور لب‌هایش را تر کرد و صدایش بالا رفت.

#پارت_183

-آقا خواب من سبکه. اون شبم انقده خسته بودم که یادم رفت اون ماسماسکو خاموش کنم. چهار صبح صداش بلند شد، منم پریدم دیگه.

اشکان دقیق نگاهش کرد و سرور به پایه‌ی میز سفید خیره شده و چشم برنمی‌داشت. اشکان یک باره سمت در رفت.

-خداحافظ.

سرور جواب نداد و اشکان سریع از پله‌ها پایین رفت. هنوز پایش به خیابان نرسیده بود که متوقف شد. با کف دست به پیشانی‌اش کوبید.

-ای لعنتی.

پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و دستش را روی زنگ گذاشت. وقتی سرور در را باز کرد، مانند طوفان عرض سالن را طی کرد و سرور ترسیده به در چسبید.

-چه خبرته جناب سروان؟ سر مرده جا گذاشتی؟

اشکان چنگ زد به روزنامه‌ها و با دیدن جای خالی حروفی که بریده شده بود برگشت سمت او و روزنامه را بالا گرفت.

-این رو جا گذاشتم خانوم.

رنگ سرور پرید و زانوهایش لرزید. به در تکیه زد و در با صدای بدی بسته شد.

-اونا... اونا چیه؟

اشکان با پوزخند جلو رفت.

-فکر نمی‌کنم آدمی مثل تو اهل روزنامه خوندن باشه. تو بگو اینا چی؟

سرور لب زد.

-واسه من نیست که، واسه دوستمه.

اشکان روزنامه را به سینه‌ی او کوبید و صدایش بالا رفت.

-مال توئه. باید از اون کلمه‌ی گنده می‌فهمیدم تو اون نامه رو فرستادی. راه بیفت بریم. تو اینطوری حرف نمی‌زنی.

دستش که جلو رفت، سرور با دو قدم بزرگ عقب پرید.

-به جون جدم همه چیو می‌گم. منو نبریا.

اشکان میخکوب نگاهش کرد و سعی کرد به ترس او نخندد. سرور خودش را به مبل رساند و بی‌رمق روی آن افتاد.

-تو کافه با کامیار آشنا شدم. دو سه ماه بعدش گفت اگه برم خودمو بچسبونم به اون مخبر، پول خوبی گیرم میاد. منم رفتم. همچنینم آسون نبود تورش کنم.

اشکان آهسته جلو می‌رفت و گوش‌هایش با شنیدن اسم کامیار تیز شده بود.

-یکی دو ماه زحمت کشیدم تا پا داد. بعدشم که معلومه. تا تونستم ازش کندم و بین خودمو کامیار تقسیم کردم. وقتی مخبر مرد بهش گفتم باید بهم برسه، اما اون کفتار نم پس نداد. منم اون نامه رو گذاشتم زیر شیشه‌ی ماشین.

اشکان روبرویش نشست و ترجیح داد با آرامش با او صحبت کند.

-از کجا قضیه‌ی اون اتاقک رو می‌دونستی؟

دستان سرور در هم پیچید.

-هیچ کدوم از دوستام باور نمی‌کردن من با یه مرد پولدار ریختم رو هم. آخر یه روز انقده بهم گفتن دروغ میگی که بردمشون باغ. اما کوتاه نیومدن. گفتن الکی بردمشون دم اون ویلا. منم کلید داشتم و درو باز کردم. آقا همچین که درو وا کردم دیدم یه زنیکه رو شونه‌ی مخبره و داره می‌برتش تو باغ.

سرش را بلند کرد و به چشمان کنجکاو اشکان چشم دوخت.

-نمی‌خواستم مسخرم کنن. همین مونده بود بفهمن اونی که انقده باهاش پز دادم با یکی دیگه ریخته رو

هم. شبو روز نمی‌ذاشتن برام. نذاشتم بیان تو. گفتم انگاری مخبر تو باغه و باید برم بهش بگم و بعد بیان تو.

نفس عمیقی کشید و صدای شکستن مفصل انگشتش پیچید.

-درو بستم و دوییدم پی مخبر که بهش بگم خیلی عوضیه. نه واسه اینکه دوسش داشتما، واسه اینکه می‌خواستم ناز کنم تا بیشتر برام خرج کنه.

حال اشکان از وقاحت او به هم خورد. سرش را پایین انداخت و صدای قولنج انگشت بعدی در گوشش زنگ زد.

-خلاصه که رفتم تو باغو دیدم ای دل غافل، داره دختره رو می‌بره تو زیر زمین. انگاری دختره بیهوش

بود. از ترس چسبیدم به درخت. مونده بودم چه غلطی بکنم. انقده راه رفتم که پام درد گرفته بود.

صدای قولنج بعدی که پیچید، اشکان صدا بلند کرد.

-ول کن اون انگشتا رو.

سرور ترسیده، دستانش را دو طرف بدنش، روی مبل گذاشت.

- حرفت رو بزن.

دستان سرور مشت شد و رد ناخنش روی مخمل سفید رد انداخت.

-صدای بوق ماشین دوستام عصبیم کرده بود. اما دل نداشتم برم. برگشتم بهشون بگم برگردن که دیدم نیستن. آقا من یه نفس راحت کشیدم. برگشتم سر اون چاهه. خیلی تاریک بود، ترسیدم برم تو. واسه همین رفتم یه گوشه نشستم تا مخبر برگرده و حقشو

بذارم کف دستش. آقا یه ساعت اونجا یه لنگه پا وایسادم. اعصابم خورد شده بود.

سرش را بلند کرد و به اشکان که پایش را روی فرش ابریشمی می‌کشید نگاه کرد.

-دلو زدم به دریا و رفتم تو اون زیر زمین. یه بارکی دیدم توی یه زمین کت و گنده‌ام. اونجا یه اتاق بود قد غربیل. از پشت پنجره نیگاشون کردم. مخبر داشت موهای دختره رو می‌تراشید و دختره هم عین جنازه خوابیده بود. یه لباسیم تنش بود عینهو زنای کاباره‌ای. همه جونش پیدا بود. وقتی دیدم داره کله دختره رو می‌تراشه یه پا داشتم، یکی دیگه‌ام قرض کردم و فلنگو بستم.

نفسش را آزاد کرد و باز هم قولنجش را شکست و اینبار صدای اشکان در نیامد.

-وقتی کامیار گفت شدم مهره‌ی سوخته فکر کردم اینطوری انتقاممو بگیرم و آبروی داییشو ببرم. من که نمی‌دونم اونجا چه خبره. فقط فکر نمی‌کنم خبرای خوب خوب باشه. حتمنی مخبر و دختره دیوونه بودن. از این مرضایی دارن که همدیگرو اذیت می‌کنن.

#پارت_184

از جا بلند شد و کوسن شکلاتی را برداشت و در آغوش گرفت.

-تو روزنامه می‌نویسین این مرتیکه مریض بوده دیگه. اینطوری آبروی اونو کامیار با هم می‌ره، دلم خنک میشه.

اشکان چشم از او برنداشت. به نظر می‌آمد کاملا در حرف‌هایش صادق است. از جا بلند شد و روبروی او که

کوسن را میان دو دستش می‌فشرد، ایستاد. خم شد و صدایش در گوش سرور زنگ زد.

-اون دختر کشته شده. تو هم زنده‌ای چون چشمات آبیه.

سرور خیره مانده بود به دیوار و بدنش مانند بید می‌لرزید که اشکان از در بیرون رفت. در حالیکه شماره‌ی صادق را می‌گرفت، پشت فرمان نشست.

-جان دل برادر؟

-تکلیف اون لیست چی شد؟

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

-تکلیف اکثرشون معلومه. اونایی که شاکی داشتن اسمشون تو قسمت مفقودی‌ها بود. اونایی هم که نداشتن بچه‌ها پیگیری کردن. بعضی‌هاشون کلا کس و

کار ندارن. از این دخترای ولگرد خیابونی بودن که حتی دوستاشونم نیومدن دنبالشون.

به خیابان اصلی پیچید و دکمه‌ی آب‌پاش ماشین را فشرد و برف پاک‌کن را روشن کرد. خاک نشسته بر شیشه، رد انداخت روی آن.

-دیگه؟

-یه خبر توپ دارم برات.

-بگو.

برف پاک کن حرکت می‌کرد و کم‌کم خاک گل شده را پس می‌زد.

-روی مغازه‌ای که ارث رسیده به مهناز کبیری یه وام سنگینه. مسلما نمی‌تونه اقساطش رو بده، مجبوره واگذارش کنه به بانک.

ابروهای اشکان گره خورد و برف پاک کن را که روشن کرد. یکباره رگبار شروع شد.

-یعنی چی صادق؟

-تو چی فکر می‌کنی؟

اشکان سکوت کرد و صادق خندید.

-تا تو فکر می‌کنی برم ببینم از خط مخبر چیزی دراومد یا نه.

گوشی را قطع کرد و دوباره برف پاک کن را روشن کرد. آنقدر خسته بود که ترجیح داد به جای اداره، راهی خانه شود.

#پارت_185

ساعت از پنج گذشته بود، خسته و گرسنه وارد خانه شد و یک‌سره از پله‌ها بالا رفت. هر چه بالاتر می‌رفت، صدای سه تار امین واضح‌تر به گوش می‌رسید. به یاد نداشت جز در آن دو روز خاص، صدای سه تار امین را شنیده باشد. تقه‌ای به در زد و آهسته وارد شد. امین نشسته بر شزلون می‌نواخت و افروز روی تخت، با نوای سه‌تار تاب می‌خورد.

چهره‌ی آرام امین را که دید خیالش راحت شد. با لبخند جلو رفت.

-بزم عصرگاهی خوش می‌گذره؟

افروز با لبخند از روی تخت بلند شد.

-خوش اومدی.

امین سه تار را به دیوار تکیه داد. چهره‌ی خندان اشکان دلش را روشن کرد.

-زود اومدی بابا جان.

اشکان خندید و از اتاق بیرون رفت.

-گرسنه‌ام، خسته‌ام، خوابم میاد. یکی به داد من برسه.

امین و افروز نگاهی به هم انداختند و صدای خنده‌شان پیچید.

-برو دخترم، لوس بازی‌های این پسر شروع شد.

در حالی‌که افروز غذا گرم می‌کرد اشکان دوش گرفت و راهی آشپزخانه شد. افروز بشقاب را روی میز گذاشت و سالاد و زیتون را کنارش و نشست.و اشکان روبرویش

-چه خبر خانوم؟

-خبری نیست. میشه یه سوال بپرسم؟

اشکان اولین قاشق را در دهان گذاشت.

-جانم؟

-خونه رو فروختی؟

اشکان لیوان آب را سر کشید و آن را روی میز گذاشت.

-فروختم. اما دوباره می‌خرم. نگران نباش.

قاشق بعدی را که در دهان گذاشت، افروز دستش را دراز کرد و با دستمال گوشه‌ی لب او را پاک کرد.

-نمی‌خوام بخری.

اشکان متعجب نگاهش کرد.

-چرا؟

-یعنی می‌خوای بخری بخر، اما من اونجا زندگی نمی‌کنم.

اشکان فکر کرد باز هم افروز خیال جدیدی دارد که با ابروهای گره خورده تکیه داد و دست به سینه نگاهش کرد.

-جریان چیه افروز؟

افروز خندید.

-من... من می‌خوام با بابا زندگی کنم.

اشکان مبهوت و خوشحال دست افروز را گرفت.

-جدی میگی؟

دست دیگر افروز روی دست او نشست.

-انقدر جدی هستم که اگر بگی نه، مجبورت کنم بری برای خودت زندگی کنی و من پیش بابا بمونم.

اشکان ابرو بالا داد و در حالیکه لبخندش را فرو می‌داد نق زد.

-بی‌وفایی که شاخ و دم نداره. به قول صادق بختت بسوزه اشکان که کلا شانس نداری. یه زنم داری که ترجیح میده پیش بابات بمونه.

افروز پر صدا خندید و نگاه اشکان روی لب‌های سرخ او ماند. مثل آهو که همان لحظه به لب‌های ماه‌چهره خیره مانده بود شاید بفهمد با چه کسی مشغول صحبت کردن است.

-کار خوبی کردی.

نگاهش روی آهو نشست و دستش روی برگ تازه جوانه زده‌ی گلدان. سامان مضطرب بود.

-کار بدی کردم مادربزرگ؟ حقیقتش دیگه نمی‌تونستم پنهان کنم. دوربین‌های جاده من رو گرفته بودن.

آهو خیره به لب‌های ماه چهره مانده بود که باز نجوا کرد.

-نه پسرم، کار خوبی کردی. بهت گفتم که اگر اتفاقی افتاد می‌تونی از من بگی.

سامان اما معذب بود.

-مطمئن؟

ماه‌چهره از آهو رو گرداند.

-مطمئن باش. به مادرت سلام برسون.

-خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و صدایش بلند شد.

-عفیفه.

کمی بعد عفیفه با پیش‌بند و توربانی که تا پیشانی‌اش کشیده شده بود وارد سالن شد.

-جانم؟

-روی این برگ‌ها گرد و خاک نشسته، یه دستمال بکش روشون.

#پارت_186

-می‌خوام شام درست کنم ماه چهره. بعد از شام.

ماه‌چهره با لبخند از کنار او گذشت.

-به گلدون‌ها برس. من شام درست می‌کنم.

تا زمانیکه از سالن بیرون رفت نگاه عفیفه و آهو با او کشیده شد. بیش از سی سال بود که هیچ غذایی درست نکرده بود و حالا این کار عفیفه را نگران و آهو را شاد کرد.

-نگرانشم.

آهو بند پشت گردن عفیفه را کشید و گره‌ی پیش‌بند باز شد.

-همیشه نگرانی. بذار برگرده به زندگی عادی.

عفیفه کمربند را باز کرد و پیش‌بند را روی ساعدش انداخت.

-یعنی نرم پیشش؟ برم ببینم چی می‌خواد.

آهو دستش را گرفت.

-نکن عفیفه جان، بذار خودش ترتیب همه کارها رو بده.

عفیفه با نگرانی به او نگاه کرد و آهو به سختی لبخند زد.

-درست میشه عفیفه. ماه‌چهره زن قوی‌ایه.

عفیفه تلخ خندید.

-فکر می‌کنی آهو. فکر می‌کنی.

از سالن بیرون رفت و کمی بعد با دستمال گردگیری برگشت و مشغول پاک کردن غبار از روی برگ‌ها شد و آهو دست زیر چانه زد و به او خیره ماند و فکرش حول محور مادری می‌گشت که می‌دانست داغ غزاله نقره داغش کرده.

سه ساعت بعد ماه‌چهره میز را چید و حتی نگذاشت عفیفه کمکش کند. وقتی میز کامل شد، رو به عفیفه کرد.

-برو کریم رو بیار با هم شام بخوریم.

عفیفه گیج به آهو نگاه کرد و او لبخند زد.

-برو عفیفه جان.

چند دقیقه بعد همه دور میز نشسته بودند که ماه‌چهره با سینی بزرگ نقره وارد سالن شد. وقتی آن را وسط

میز گذاشت، چشم‌های عفیفه تار شد و آهو خیره به سینی ماند. بیفتک غذای مورد علاقه‌ی مخبر بود.

#پارت_187

فصل نهم

صادق سوت کشداری زد و رو به اشکان کرد.

-پول خون باباشونو می‌گیرن.

اشکان نگاهی به کاغذی که در دستش بود انداخت و قدم تند کرد.

-بیا صادق، همین جاست.

جلوی ویترین ایستادند و با دیدن پیراهن مشکی کوتاه، نگاهشان گره خورد. صادق ابروهایش را بالا داد.

-بزن بریم ببینیم مهناز خانوم چی تو چنته داره.

وارد شدند. از کنار رگال مانتو رد شدند و به اطراف نگاه کردند. به نظر می‌آمد هیچ‌کس در بوتیک نیست. صدای اشکان پیچید.

-ببخشید.

صدای دختری از میان رگال‌های شلوار جین بلند شد.

-الان میام.

هر دو وسط مغازه ایستادند. مخبر سلیقه‌ی خوبی داشت. تمام دیوار پر شده بود از ال‌ای‌دی‌های فانتزی و قفسه‌هایی که به دیوار تعبیه کرده بودند. دکور، بیضی‌های ام‌دی‌اف بود که مانند زنجیر به هم تنیده و تا آخر مغازه پیش رفته بود.

صدای موزیک ملایم و بوی عود آنجا را پر کرده بود.

-به جون تو اگر دختره خوشگل نباشه می‌ذارم می‌رم.

اشکان با صدای خفه‌ای لب زد.

-به آهو می‌گم.

-چقدر تو بی‌جنبه‌ای بابا. خوشگل باشه واسه شوهرشه، به من چه.

اشکان جواب نداده بود که دختر با مانتو و شلوار جین و شالی که بی‌قید روی موهایش افتاده بود، از پشت رگال‌ها بیرون آمد. با دیدن آن‌ها لبخند گرمی زد و جلو رفت.

-بفرمایید.

اشکان به ویترین اشاره کرد.

-یه پیرهن کوتاه مشکی تو ویترینه، تولید خودتونه؟

دختر پشت میز سفیدش ایستاد.

-بله. چطور مگه؟

اشکان کارتش را از جیب کتش بیرون کشید و روبروی چشم‌های دختر گرفت. دختر با دیدن کارت صاف ایستاد و دستش رفت سمت شالش که صدای صادق بلند شد.

-خانوم ما به شال شما کاری نداریم.

نق زد.

-نمی‌دونم چرا همه فکر می‌کنن ته کار ما اینه که به موهاشون گیر بدیم.

دست دختر افتاد و اشکان کارت را در جیبش گذاشت.

-تولیدی کجاست؟

-طبقه‌ی بالا. دقیقا روی همین مغازه. پلاک سی و پنج. خانم خیرآبادی.

اشکان سری تکان داد و به همراه صادق از مغازه بیرون رفت.

-چرا ازش نپرسیدی؟

اشکان در حالیکه راه‌پله‌ها را بالا می‌رفت جواب داد

-دختره تازه کاره، مطمئن باش مهناز رو نمی‌شناسه.

روبروی پلاک سی و پنج ایستادند. ورودی با ریسه‌های باریک و بلند مشکی براق پوشیده شده بود. اشکان صدا بلند کرد.

-خانم خیرآبادی، تشریف میارید بیرون؟

صادق سرش را نزدیک برد.

-نریم تو؟

اشکان جواب نداده ریسه‌ها کنار رفت و زنی حدودا پنجاه و پنج ساله، با کت و شلوار آبی نفتی و شالی که به زیبایی موهایش را پوشانده بود بیرون رفت.

-بفرمایید.

اشکان باز هم کارت را نشانش داد و زن سری تکان داد و به او نگاه کرد.

-در مورد آقای کبیریه؟

-بله خانم. جایی هست که بتونیم با هم صحبت کنیم؟

زن ریسه‌ها را کنار زد و کنار ایستاد.

-بفرمایید داخل. اگر کمکی از دستم بر بیاد خوشحال میشم.

اشکان و صادق همراه او رفتند. از میان چرخ‌های پر سر و صدا رد شدند و پا به اتاق کوچکی گذاشتند که

یک مانکن فوم خیاطی و یک میز و دو صندلی چرمی فضا را پر کرده بود. خانم خیرآبادی روی صندلی گردانش نشست و با دست به صندلی‌ها اشاره کرد.

-بفرمایید خواهش می‌کنم.

اشکان و صادق نشستند و انگشتان ظریف خانم خیرآبادی زیر گردنبند مروارید بلندش رفت و تک مروارید بزرگ، میان دو انگشتش ماند. اشکان بی‌حرف چند عکس از جیب کتش بیرون کشید و مرتب روی میز چید.

-ببینید از میون اینها کسی هست که بشناسید.

دست خیرآبادی از گردنبندش جدا شد. تا زمانی که با طمانینه عکس‌ها را نگاه می‌کرد، صادق به اشکان چشم دوخته بود. سر خیرآبادی بالا رفت و انگشت کشیده با فرنچ آبی‌اش روی یکی از عکس‌ها نشست.

-ایشون.

صادق و اشکان انتظار داشتند عکس مهناز را نشان دهد، اما وقتی عکس غزاله را زیر دست خیرآبادی دیدند، متعجب به هم نگاه کردند. صادق به چشمان او که با وجود عینک باریکش باز هم درشت به نظر می‌رسید نگاه کرد.

-مطمئنید؟

خیرآبادی تکیه زد.

-چند روز پیش اومد اینجا، دنبال یه خانمی به اسم...

کمی فکر کرد و اشکان و صادق در سکوت نگاهش کردند.

-بله. دنبال یه خانمی به اسم مهناز رستمی می‌گشت. گفت سال‌ها پیش تو بوتیک مروارید سیاه کار می‌کرده. منظورم بوتیک آقای کبیریه.

صادق سریع سر تکان داد.

-خب؟

-گفت ایشون خاله‌اش بوده و حالا با مرگ مادرش اومده دنبال خاله‌اش بگرده.

ابروهای صادق بالا رفت و اشکان به متر پارچه‌ای زردی که دور گردن مانکن پیچیده بود، خیره ماند. صادق از اینکه خیرآبادی با آرامش و شمرده شمرده صحبت می‌کرد کلافه شد.

-نتیجه خانم خیرآبادی؟

-من یه آدرس بهش دادم. آدرس خانم مهین رستمکلاه. بهش گفتم اگر کسی باشه که از وجود چنین شخصی مطلع باشه اون مهین خانمه که سال‌ها پیش خودش هم اینجا شاغل بوده. آدرس رو گرفت و رفت.

#پارت_188

اشکان از لحظه‌ای که خیرآبادی دست روی عکس غزاله گذاشته بود، به او نگاه نکرد و ذهنش مثل ساعت کار می‌کرد. صادق که سکوت او را دید روی میز خم شد و دستش روی عکس مهناز نشست.

-ایشون رو نمی‌شناسید؟

سر اشکان چرخید و ابروهای روشن خیرآبادی در هم رفت.

-در حقیقت چهره‌شون خیلی آشناست.

در زمانی که فکر می‌کرد، دست اشکان آرام آرام مشت شد.

-بله، خودشه. عکس همین خانم رو نشونم داد. ایشون خانم مهناز رستمی هستن، درسته؟

صادق عکس‌ها را جمع کرد.

-بله.

-می‌تونم بپرسم این خانم‌ها چه ارتباطی با آقای کبیری دارن؟

یکباره اشکان بلند شد.

-آدرس خانم رستمکلاه رو بدید.

دست خیرآبادی در کشوی میز فرو رفت و خودنویس طلایی را بیرون کشید. برگه‌ی کوچکی که مخصوص نوشتن سایز مشتریانش بود را برداشت و آدرس را از روی دفتر تلفن نوشت. در حالیکه کاغذ را به سمت اشکان گرفته بود، پاشنه‌های بلند صندلش روی زمین کشیده شد و ایستاد.

-من با دادن آدرس به این دختر کار اشتباهی کردم؟

اشکان کاغذ را گرفت و در حالیکه آن را در جیبش فرو می‌برد به او نگاه کرد.

-خیر خانم خیرآبادی. احتمالا این آدرس ما رو به قاتل نوه‌ی آقای کبیری، همون دختر خانومی که اومده بود اینجا می‌رسونه.

لب‌های نازک خیرآبادی چفت شد.

-اون دختر رو کشتن؟

-بله.

خیرآبادی سرش را پایین انداخت و دست‌هایش روی میز نشست.

-واقعا متاسفم.

اشکان دقیق به او نگاه کرد.

-ما هم همینطور.

وقتی از در بیرون می‌رفتند، خیرآبادی هنوز پشت میزش ایستاده و خیره مانده بود به قاب عکسی که تصویر دختر جوانمرگ شده‌اش را در خود جا داده بود. وقتی نشست که اشکان در ماشین را باز کرده بود و صدای گرفته‌اش گوش صادق را پر کرد.

-میریم به این آدرس.

صادق کنارش نشست و کمربندش را بست.

-واسه چی این دختره افتاده دنبال مهناز؟

اشکان فرمان را گرداند و پا روی گاز گذاشت.

-فکر می‌کنم دنبال یه آتو از مهناز می‌گشته چون مهناز با ازدواج اون و سامان مخالفت کرده.

صادق دست روی صورتش کشید.

-عجب، همه کارآگاه شدن برامون.

به نزدیکی خانه‌ی مهین رسیده بودند که اسم آهو روی گوشی افتاد. تا اشکان دست برد تا خط را آزاد کند، صادق گوشی را روی بلندگو زد و صدا بلند کرد.

-سلام. سروان کهنمویی در خدمت شماست.

لحظه‌ای صدا از آهو درنیامد و اشکان لبخند زد. صادق انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت که صدایش در نیاید.

-آهو خانم. خانم کبیری. نوه‌ی آفتاب مهتاب. با شما هستم.

صدای متعجب آهو بلند شد.

-من با سروان دلاور تماس گرفتم.

صادق ریز خندید.

-من و ایشون یک روحیم در دو بدن. فرقی نداره.

آهو لبخند نیمه جانش را فرو داد.

-من با ایشون کار دارم.

پیش از اینکه صادق حرفی بزند، صدای اشکان در اتاقک پیچید.

-می‌شنوم.

-می‌خواستم بگم فهمیدم چرا پدربزرگ اون باغ رو برای من گذاشته.

اشکان به خیابان پر هرج و مرج پیچید.

-بوتیک رو گذاشته برای مهناز چون انقدر مقروض بوده که عملا چیزی بهش نمی‌رسه. باغ رو گذاشته برای تو چون پدرت که از اونجا برگشت فوت کرد و باعث شد از اون باغ متنفر بشی.

-شاید.

یک تای ابروی اشکان بالا رفت.

-غیر از اینه؟

صدای نفسی که آزاد شد را شنید.

-اصولا قاتلین سریالی که هوش بالایی دارن خودشون رو هنرمند می‌دونن. مخصوصا اگر بتونن مثل پدربزرگ سال‌ها جرمشون رو پنهان کنن. اما هیچ هنرمندی نیست که نخواد هنرش رو نشون بده.

صدای پوزخندش پیچید.

- پدر بزرگ اون باغ رو برای من گذاشت چون حدس می‌زد من اون دریچه رو یادم بیاد و منجر بشه به کشف هنرش.

اشکان و صادق به هم نگاه کردند و صادق پرسید.

-خب شما که انقدر قشنگ همه چیز رو می‌فهمی، نفهمیدی چرا کلاه‌گیس‌ها رو داده غزاله بدوزه؟

#پارت_189

-اونم حدس می‌زنم.

اشکان به چشم‌های شگفت زده‌ی صادق لبخند زد.

-می‌شنوم.

-پدربزرگ همیشه با من می‌جنگید. خیلی دوست داشت اون کاری رو بکنم که دلش می‌خواد. اما من اینطور نبودم. تا وقتی نوبت به انتخاب رشته‌ی دانشگاهیم رسید و تمام سعیش رو کرد که من برم رشته‌ی حقوق. احتمالا فکر می‌کرد یک وکیل تو خانواده می‌تونه یه روز نجاتش بده.

سکوت کرد و صادق آرنجش را به لبه‌ی شیشه تکیه داد و مشتش زیر چانه‌اش نشست.

-خب؟

-وقتی فهمید من رشته‌ای رو که دلم می‌خواد انتخاب کردم دعوامون شد. گفت آخرش من رو نابود می‌کنه. بهش گفتم نمی‌تونه من رو کنترل کنه. نمی‌تونه من رو زمین بزنه. حرفی زد که امروز معنیش رو می‌فهمم.

اشکان به کوچه‌ای باریک پیچید و سرعتش را پایین برد.

-می‌شنوم.

-گفت شاید نتونه من رو زمین بزنه، اما اونی که برام عزیزه رو آلوده می‌کنه، اونوقت خودم زمین می‌خورم.

صدایش می‌لرزید و صادق با حرص و محکم دستش را روی چشمانش کشید و زمزمه کرد.

-مرتیکه‌ی روانی.

سکوت اتاقک را پر کرد. اشکان شیشه را پایین کشید و به پسرهایی که با توپی پلاستیکی فوتبال بازی می‌کردند علامت داد که عقب بروند. صادق به گوشی نگاه کرد و خندید.

-حالا که انقدر باهوشی و تا این حد در حل گره‌های پرونده کمک می‌کنی حقته که بهت جایزه بدن.

#پارت_190

صدای آهو جدی بود.

-شما جنازه‌ی خواهر من رو تحویلم بدید کافیه.

ابروهای صادق گره خورد، اما خیال کوتاه آمدن نداشت.

-امشب میام دنبالت.

حتی اشکان هم متعجب نگاهش کرد. آهو با بهت گفت

-برای چی؟

-یه فیلم توپ اومده رو پرده، جناییه. بریم ببینیم شاید مغزمون باز بشه.

-ممنون از پیشنهادتون، اما نه شرایطش رو دارم و نه می‌خوام داشته باشم.

اشکان با دقت لاستیک‌ها را از بین آجرهایی که نقش دروازه را بازی می‌کردند رد کرد. صادق خیلی جدی جواب داد

-اینکه شرایط نداری رو نمی‌فهمم، اما اینکه نمی‌خوای شرایط داشته باشی رو هم نمی‌فهمم. یعنی اساسا دست خودت نیست. امشب ساعت هشت جلوی در خونه‌ی کبیری انقدر بوق می‌زنم تا یا تو بیای، یا

لوتوس بزنه داغونم کنه. اونوقت خونم میفته گردنت.

پس بهتره بیای.

پیش از اینکه آهو جواب دهد خط را قطع کرد و خیلی جدی به صندلی تکیه داد.

-نرسیدیم؟

صدای قهقهه‌ی اشکان پیچید و صادق هم خنده‌اش گرفت.

-والا، دختره‌ی گند دماغ می‌خواد با من دربیفته. مگه دست خودشه؟

اشکان نگاهی به کاغذ انداخت و ماشین را پارک کرد.

پیاده شدند و به سمت درب آهنی زنگ زده رفتند.

صادق نگاهی به اطرافش انداخت و لب زد.

-اینجا خیلی داغونه.

اشکان نگاهی به پسری که بدون کفش از تیرچراغ برق بالا رفته بود انداخت و چشمانش چرخید روی زنی که گوش دختر چهار ساله‌اش را گرفته بود و فریاد می‌زد.

-مگه نگفتم پاتو نذار تو کوچه توله‌سگ؟

دخترک هق می‌زد و به شکم مادرش مشت می‌کوبید.

-ولم کن سلیطه. ولم کن.

وقتی پسرکی که روی تیرچراغ بو، فحش رکیکی داد که زن دم‌پایی‌اش را درآورد و به سمتش دوید، اشکان دست گذاشت روی زنگ. صدای سوت بلبلی پیچید و صادق کف دستش را تکیه داد به در.

-یادم باشه به آهو بگم روزی دو نوبت بچه‌مونو بیاره اینجا سطح ادبیاتش بره بالا.

صدای لخ‌لخ دمپایی که روی زمین کشیده می‌شد، باعث شد صاف بایستد. مردی در را باز کرد و از پایین پله‌ی ورودی به آنها نگاه کرد.

-فرمایش؟

اشکان کارتش را درآورد و روبروی او گرفت. مرد بدون اینکه به کارت نگاه کند صدا بلند کرد.

-کارتتو بذار تو جیبت عمو. انقدر با دار و دسته‌ی شما سر و کله زدم که بوتونو از ده فرسخی می‌شنفم. حالا حرفتو بزن.

اشکان کارت را در جیبش گذاشت و دستش روی قاب در نشست.

-حالا که انقدر خوب ما رو می‌شناسی باید بدونی تا نفهمم مهین چطوری اون دختره رو سلاخی کرده نمیرم.

رنگ از روی مرد پرید و تک پله را بالا رفت.

-چی واسه خودت نشخوار می‌کنی؟ دختر کیه؟ سلاخی چیه؟

صادق دستش را روی سینه‌ی مرد گذاشت و عرق‌گیر سفیدی که از شدت چرک به توسی میزد، به تنش چسبید.

-برو کنار بذار باد بیاد.

وارد که شدند، اشکان صدا بلند کرد.

-یاالله.

مرد دنبالشان دوید.

-کجا میری واسه خودت؟ اصن اون کارتتو بده ببینم.

اشکان چرخید و مرد که چسبیده به او می‌دوید دو قدم عقب رفت.

-د نه دیگه، وقتی کارت رو نشونت دادم باید مثل بچه‌ی آدم نگاش می‌کردی.

دوباره برگشت و سریع جلو رفت. لباس‌هایی که روی بند آویزان بود را کنار زد، از زیرش رد شد و حالش از بوی بدی که پیچیده بود به هم خورد. آرنج صادق به پهلویش خورد و با اشاره‌ی او به راه زیر پله نگاه کرد. هر دو به سمت زیرزمین رفتند و دست صادق که روی در نشست صدای مرد بلند شد.

-کجا؟

صادق با یک ضرب در را باز کرد و با دیدن زیرزمین وسیع که پر شده بود از مدفوع چشم‌هایشان درشت شد. مرد به سختی از بین آنها رد شد و پیژامه‌ی چهارخانه‌اش را تا زیر سینه بالا کشید و رودررویشان ایستاد.

-هان؟ چیه؟ خلافه؟ صبح تا شب سگ دو می‌زنم دنبال ان و گه گاو و گوسفند واسه یه لقمه نون.

صادق متعجب جلو رفت و با دیدن کیسه‌ی خاک و شن، چرخید سمت او.

-چیکار می‌کنی اینجا؟

مرد فریاد زد.

-گه خشک می‌کنم. گه.

صادق و اشکان گیج به همدیگر نگاه کردند که صدای زنی از بالای سرشان بلند شد.

-واس خاطر اینه که کود درست کنه.

هر دو عقب رفتند و سرشان بالا رفت. با دیدن زنی چاق که چادر نماز گلدارش روی شانه‌هایش افتاده بود

و گره‌ی روسری‌اش را زیر غبغب گره زده بود، آنقدر عقب رفتند که او را بهتر ببینند.

-کود؟

زن با چشم‌هایی که به خاطر آفتاب ریز شده بود، به صادق نگاه کرد.

-آره.

نگاه صادق از روی او چرخید روی زیرزمین، روی مرد و باز هم زن.

-صدای همسایه‌ها درنمیاد؟ آدم خفه میشه.

زن خودش را لب نرده‌ی آبی رنگ پریده کشاند.

-از خونه هر کدومشون صد جور بو میاد. تریاک، هروئین، حشیش. واسه همین خفه میشن و صداشون درنمیاد.

اشکان متاسف به زن نگاه کرد که او صدا بلند کرد.

-حالا بگین چیکار دارین.

صادق دستش را سایبان چشم‌هایش کرد.

-مهین خانم شمایید؟

زن آنچنان خندید که غبغبش لرزید. ابروی صادق بالا رفت و اشکان به سمت پله‌ها رفت که صدای زن بلند شد.

-خانومشو کش‌دار گفتی.

#پارت_191

دست اشکان دور نرده گره خورد و بالا رفت.

-درسته، خیلی غلیظ گفت. حالا تو بگو به غزاله چی گفتی که وقتی از اینجا رفت سر به نیست شد؟

پنج پله‌ی آخر را دو تا یکی بالا رفت و روبروی مهین ایستاد. مهین اما دهانش باز مانده بود.

-غزاله کدوم خریه؟

صدای مرد از پایین بلند شد.

-حتمنی همون دختر تیتیش مامانیس که چند روز پیش اومده بود اینجا.

مهین چشم‌غره‌ای به او رفت و اشکان خودش را جلوی او کشید تا کمتر با نگاهش مرد را تهدید به سکوت کند.

-ببین مهین خانوم، دو روز بعد از اینکه اون دختر اومد اینجا کشته شد. می‌دونم شما هیچ ربطی به این قضیه ندارید، فقط می‌خوام بدونم چی گفتید و چی شنیدید. همین.

چشم‌های مهین باریک شد و مرد صدایش را بلند کرد.

-آقا ما نه چیزی شنفتیم و نه چیزی گفتیم. بیا برو سر خر و کج کن.

یکباره مهین فریاد زد.

-احمد، خفه میشی یا نه؟

صادق با دیدن احمد که عقب رفت و دهانش را بست خندید.

-عجب مرد پر دل و جراتی هستی رفیق.

احمد سرش را پایین انداخت و تا زیرزمین پا کشید.
صادق پله‌ها را بالا رفت و کنار اشکان که هنوز به مهین نگاه می‌کرد ایستاد. مهین لب باز کرد.

-راستی راستی کشتنش؟

صادق روی نرده‌ی لق نشست.

-بله، راستی راستی کشتنش.

مهین سری تکان داد و گره‌ی روسری‌اش را محکم‌تر کرد.

-ای از خدا بی‌خبرا.

چند لحظه سکوت را اشکان به سختی تاب آورد. وقتی طاقتش تمام شد و خواست اعتراض کند، صدای مهین درآمد.

-اومده بود پرس و جو می‌کرد که مهناز نامی می‌شناسم یا نه. منم گفتم می‌شناسم.

اشکان تیز نگاهش کرد.

-از کجا؟

مهین پوزخند زد.

-دوروورای شصت و هفت، شصت و هشت بود که منو آبجیم تو یه مهمونی دیدیمش. خیلی تر و تمیز بود.

لباساشم خوشگل بود. وقتی فهمید ننه بابا بالا سرمون نیست و بیکاریم، گفت بریم تو مغازه‌ای که خودش کار می‌کنه کار کنیم.

نگاهش از روی اشکان سر خورد روی صادق که دستانش را گره زده بود دور نرده و دقیق به او نگاه می‌کرد.

-از لباس فروشی خوشم نمیومد، اما مه‌لقا گفت بریم، منم رفتم. اولاش خیلی با هم خوب بودیم. مه‌لقا چون خوشگل‌تر از من بود تو مغازه کار می‌کرد و من تو خیاطخونه. یکی دو هفته بعد به مه‌لقا گفت صاحاب مغازه عاشقش شده. مه‌لقام آب از دهنش راه افتاد.

خودش را به دیوار رساند و تکیه زد و به اشکان نگاه کرد.

-همچین سن و سالدار بود، ولی خیلی خوشگل و خوش‌تیپ. پولدارم بود. واسه همین منم گفتم نونت تو روغنه. یه ماهی گذشت که یه شب مرتیکه اومد جلو در خونه دنبالش. رفتن و برنگشتن. هر سوراخ سنبه‌ای رو بگین گشتم، اما شده بود آب و رفته بود تو زمین.

اشک‌هایش را پاک کرد و صاف ایستاد.

-اما مهناز انگار نه انگار. هر چی گفتم خونه آقا کجاس، گفت نمی‌دونم. هر چی گفتم خواهرمو کجا برده؟ گفت نمی‌دونم. رفتم شکایت کردم. اما پس فرداش یه نامه اومد در مغازه، مثلا از طرف مه‌لقا بود. نوشته بود از اینجا خسته شده و با یه مردک جوون که عاشقشه رفته. لامصب دست خط کج و معوج خودشم بود. پلیسم باور کرد.

پوزخند زد و خیره به اشکان جلو رفت.

-پلیسا اینطورین دیگه. من باور نکردم و شصتم خبردار شد هر چی هست زیر سر مهناز و اون مرتیکه‌س. آخه خواهر من که با اون عوضی بود، کی وقت کرده بود عاشق بشه؟ اونم تو دو هفته. حالا بشه، واس چی نگفت و رفت، من که باهاش کاری نداشتم.

شانه بالا انداخت و صدایش ضعیف شد.

-بعدنا فهمیدم مهناز خیلیا رو واسه آقا جور کرده. خودشم اون کاره بوده. آخه وقتی مه‌لقا گم شد رفتم پی اینکه ببینم نکنه کشتنش یا فروختنش. انقدم آدمای ناجور می‌شناختم که بتونم ردشو بزنم. اما خب، دستم به هیچ جا بند نبود.

یک باره رو به صادق فریاد زد.

-آخه از رو اون نرده پاشو یه وقت کله پا میشی.

صادق سریع بلند شد. اشکان عصبی به مهین نگاه کرد.

-می‌شنوم.

-وقتی اون دختره اومد فهمیدم یه دشمنی‌ای با مهناز داره. منم هر چی به شماها گفتم به اونم گفتم تا حسابشو بذاره کف دستش.

سری به تاسف تکان داد و گره‌ی روسری‌اش را باز کرد. با وجود باد سرد، از تمام صورتش عرق می‌چکید. با پر روسری صورتش را خشک کرد.

-اما خب، نشد که بشه. بدبخت فلک زده رو کشتن و بازم هیچی به هیچی.

اشکان نگاهش می‌کرد و فکرش آنجا نبود. صادق دست او را گرفت و کشید.

-ممنون.

مهین سر تکان داد. وقتی وارد حیاط شدند، مهین صدا بلند کرد.

-ببخشید نبردمتون تو خونه‌ها. اون تو پهن خشک شده‌س.

صادق به سختی لبخند زد و دستش را بلند کرد. وقتی در را پشت سرشان بست، نفسش را آزاد کرد.

-آقا داشتم خفه می‌شدم.

اشکان نگاهی به ساعتش انداخت و سریع به سمت ماشین رفت.

-بدو دیره.

-می‌ریم خدمت لعیا خانوم؟

اشکان سر تکان داد و پشت فرمان نشست. یک ساعت و نیم بعد با دوره کردن پرونده، متهم کردن

تک‌تک اعضای خانواده و مبرا کردنشان گذشت. وقتی جلوی در خانه‌ی لعیا ایستادند، اشکان نفس گرفت و دستش را روی زنگ گذاشت.

#پارت_193

کمی بعد لعیا در قاب در ایستاده بود، با چشم‌هایی به خون نشسته و چهره‌ای که انگار ده سال پیر شده. از جلوی در کنار رفت و به داخل اشاره کرد.

-بفرمایید.

وقتی نشستند، لعیا انگشتش را پشت دسته‌ی فنجان قهوه‌ای که روی عسلی بود گذاشت و آن را چرخاند. چرخاند و چرخاند و زمزمه می‌کرد و حرف‌هایش را نه صادق شنید و نه اشکان. انگار به طور کلی حضور آنها

را فراموش کرده بود. صدای صادق که بلند شد، سرش را بالا برد و فنجان متوقف شد.

-حالتون خوبه؟

-بله؟

-پرسیدم حالتون خوبه؟

اینبار سر انگشتش روی زانویش نشست و خط فرضی را دور تا دور مفصل کشید.

-خوبم.

اشکان که تا آن لحظه، خیره مانده بود به گلدان خالی عتیقه، سر بلند کرد.

-خانم پورمند، در مورد مهناز کبیری چی می‌دونید؟

لعیا برای لحظه‌ای گیج نگاهش کرد.

-مهناز؟

-بله.

لعیا شانه بالا انداخت.

-همون چیزهایی که مخبر می‌دونست. یه چند ماهی برای مخبر کار کرده بود و بعدشم زن شهیاد شد.

اشکان دقیق نگاهش کرد.

-همین؟

اینبار انگشتش در هوا چرخید و انگار چیزی می‌نوشت.

-مهناز همه چیز رو می‌دونه. منظورم کارهای مخبر و دلیل مرگ شهبازه. آدم بیچاره‌ایه.

اشکان خودش را سر مبل کشید.

-خانم پورمند، می‌دونید چرا دخترتون دنبال گذشته‌ی مهناز بوده؟

انگشت لعیا متوقف شد و نگاهش روی صورت اشکان چرخید.

-دختر من؟

-بله، غزاله.

لعیا حرکت نکرد. انگشتش صامت در هوا مانده و ذهنش در روزی می‌چرخید که مهناز به آنجا رفته بود. از جا پرید.

-کیف... کیف...

دستش را در هوا بلند کرد و آنچنان چرخاند که اشکان از جا پرید. با دست دیگرش بازویش را محکم نگه داشت و صدایش تا پشت در که آهو کلید به قفلش می‌انداخت رفت.

-کیف غزاله بود. اینجا بوده.

آهو سریع در را باز کرد و فقط یک لحظه چشمش روی اشکان و صادق چرخید و بعد به طرف مادرش دوید.

-چی شده؟

وقتی لعیا بازویش را رها کرد، باز هم دستش چرخید و آهو خودش را عقب کشید. وحشت‌زده به حالت هیستریک مادرش چشم دوخت. یک باره بغض لعیا سر باز کرد و فریادش به آسمان رفت.

-کار خودشه، کار مهنازه.

اصلا برای آهو مهم نبود که مادرش چه می‌گوید. تنها علائم روان‌پریشی او برایش مهم بود. خیره به لعیا که زیر لب حرف می‌زد و دور خود می‌چرخید، مانده بود. لعیا یکباره ایستاد و به گوشه‌ای خیره ماند.

-اومده بود اینجا آهو، بهم گفت غزاله رو نمی‌خواد چون دختر منه. چون پولم، پول خونه. منم بهش گفتم پول من شرف داره به پول اون که پالونش کج بوده.

چشم‌های آهو بیرون زده بود و اصلا نمی‌فهمید لعیا در مورد چه کسی حرف می‌زند. اما اشکان و صادق تمام وجودشان گوش بود. صدای قهقه‌ی لعیا خانه را پر کرد و آهو دستش را گرفت.

-تورو خدا آروم باش مامان.

به همان سرعتی که شروع به خنده کرده بود، ابروهایش در هم رفت و به آهو خیره شد.

-کیف غزاله جلوی در بود، اومده بوده خونه، حتما شنیده و رفته سراغ مهناز.

با شنیدن اسم مهناز، دست‌های آهو از روی شانه‌های لعیا سر خورد.

-مهناز؟

لعیا بی‌جواب فقط به آهو نگاه کرد و لب‌هایش بی صدا تکان خورد. صادق و اشکان آنچه را که باید می‌فهمیدند، فهمیدند. صادق نگران به سمت آهو رفت.

-می‌خوای ببریمشون دکتر؟

آهو به علامت مثبت سر تکان داد. واقعا وحشت کرده بود از مادری که دستش در هوا می‌چرخید و لحظه‌ای می‌خندید و لحظه‌ای اشک می‌ریخت. دست آهو روی بازوی لعیا نشست.

-بیا لباس بپوش بریم دکتر. حالت خوب نیست مامان.

لعیا یکباره یقه‌ی صادق را گرفت و آنقدر کشید که صادق مجبور شد خم شود.

-باید بگیرینش، باید بکشینش.

اشکان جلو رفت و آنقدر صدایش را بالا برد که لعیا با آن گیجی، متوجه حرفش شود.

-هیچ مدرکی نداریم.

لعیا خیره نگاهش کرد و کم‌کم لبخند روی لبش نشست. یقه‌ی صادق را رها کرد و به سمت راهروی اتاق‌ها دوید.

-الان میام.

آهو به دنبالش رفت و وقتی وارد اتاق شد، لعیا در کمدش را باز کرده و باز هم آن صندوق چوبی را بیرون کشید. درش را باز کرد و از زیر مخمل قرمزش، پاکتی را در آورد. جعبه را وسط اتاق پرت کرد و از اتاق بیرون رفت. پاکت را در هوا رقصاند.

-یه چیزی دارم.

سریع پاکت را باز کرد و عکس‌ها را به صادق داد و کاغذ را به اشکان. خودش کنار اشکان ایستاد.

-نگاه کن. باباش نوشته مهناز تو اون بوتیک پا جور کن مخبر بوده. نوشته هر روز با یه مرد بوده.

زد روی کاغذ.

-خودت ببین.

سریع چرخید و به سمت صادق رفت.

-ببین اینجا رو. عکسای مهنازه با پسرا. باباش بهم داد. گفت از یکی از دوستای مهناز گرفته.

عقب رفت و دستش در هوا چرخید.

-همه رو از باباش خریدم. غزاله اینا رو فهمیده و مهناز کشتتش. برید اینا رو بکوبید تو صورتش.

اشکان با تأسف نگاهش کرد. این مدارک فقط ثابت می‌کرد که روزی مهناز به خطا رفته.

#پارت_194

یکباره دهان لعیا باز ماند و زبانش بند آمد. دستش از حرکت افتاد و چشم‌هایش به یک نقطه خیره ماند. آهو وحشت‌زده شانه‌هایش را گرفت و تکانش داد.

-مامان... مامان...

چشم‌های لعیا دو زد میان چشم‌های آهو و چنگ زد به شانه‌اش. زانوهایش که خم می‌شد لب زد.

-مهناز...

چشم‌هایش بسته شد و سقوط کرد. آهو به سختی وزن او را روی دستانش انداخت و خواباندش و فریادش پیچید.

-آمبولانس.

صادق جلو رفت و پیش از اینکه آهو به خودش بیاید، لعیا را روی شانه انداخته و پله‌ها را پایین می‌رفت.

❊

اشکان صندلی فلزی را عقب کشید و روبروی مهناز نشست و دستانش را روی میز گذاشت.

-می‌شنوم.

مهناز نگاه را از انگشتانش گرفت و به او چشم دوخت.

-چی رو؟

-چرا کشتیش؟

پیش از اینکه مهناز عکس‌العملی نشان دهد، با صدای بلند خندید و صادق از اتاق مانیتورینگ به خنده‌ی مصنوعی او لبخند زد. مهناز وحشت‌زده به او نگاه می‌کرد که یکباره اشکان دستانش را روی میز کوبید و ایستاد. صندلی روی زمین افتاد و صدایش بارها و بارها در اتاق خالی منعکس شد.

-من بهت می‌گم. بهت گفت همه چیز رو به سامان می‌گه. ترسیدی، برای همین با اون جا شمعی زدی تو سرش. به همین سادگی یه دختر رو فرستادی زیر خاک.

مهناز لرزش را حتی در استخوان‌هایش هم حس می‌کرد. سعی کرد به خود مسلط شود.

-چی رو... چی رو می‌گه؟

اشکان میز را دور زد و پشت سر او ایستاد. خم شد و صدایش پایین رفت.

-اینکه معروفه بودی مهناز رستمی. اینکه چطوری خودت رو قالب شهیاد کردی. این که چطوری شوهرت به خاطر کثافت کاری تو سکته کرد و مرد.

سر مهناز بالا رفت و حتی صادق دهانش باز ماند.
نمی‌فهمید مرگ شهیاد چه ربطی به مهناز دارد.
شانه‌های مهناز لرزید و اشکان دست در جیبش برد و مدرک امضا شده و عکس‌هایی که از لعیا گرفته بود را روی میز کوبید. از بالای سر مهناز خم شد و فریاد زد.

-نگاه کن خانم رستمی. این شهادت باباته، این مدرک کثافت کاریاته.

مهناز میخکوب مانده بود و نگاهش از عکس‌ها جدا نمی‌شد.

-حالا حرف بزن، والا مجبورم برم همه چیز رو به پسرت بگم. حتی دلیل مرگ پدرش رو.

وقتی سکوت مهناز کش آمد، آنچنان نعره زد که مهناز چشم بست.

-گفتم حرف بزن.

سر مهناز تاب خورد و اشک‌هایش روی گونه‌هایش سرازیر شد. اشکان آرام صندلی را بلند کرد و نشست و خم شده به او خیره شد.

-ببین خانوم. همین الانشم می‌تونم بندازمت گوشه‌ی هلفدونی. به نفع خودته حرف بزنی.

دستش را روی میز کوبید و مهناز به پشت صندلی چسبید. دانه دانه انگشت‌هایش را باز کرد.

-از جنایت‌های مخبر خبر داشتی و سکوت کردی، این یکی. یه مدتی شغل شریفی داشتی که براش شاهدم دارم، این دو تا.

به چشم‌های وحشت‌زده‌ی مهناز پوزخند زد.

-مهین رستمکلاه رو که یادت نرفته؟ وقتی بیاد از مه‌لقا بگه و شکایتش رو بذاریم کنار کارهای دیگه‌ات، حداقل پونزده سال حبس می‌خوره بهت.

خودش را عقب کشید و کف دست‌هایش روی میز نشست.

-تازه این مجازات غیر از مجازات قتله.

قلب و روح مهناز، تمام گذشته‌اش درد می‌کرد. تهدید اشکان آنچنان ترساندش که با تمام وجود درماندگی را حس کرد. اشکان از بی‌اطلاعی او از قانون سوءاستفاده کرده و باعث شد لب باز کند.

-من... من شهیاد رو نکشتم.

اشکان خندید.

-تو نکشتی، گذشته‌ی تو کشت.

خودش را جلو کشید و خودکار را برداشت. انتهایش را روی میز کوبید و خودکار میان دو انگشتش چرخید.

-سامان گفت وقتی رفته برای باباش آب بیاره، صدای زمزمه‌ی مخبر رو شنیده.

سر خودکار به میز خورد و چرخید.

-خورده زمین و زمان برده تا برگرده تو اتاق. وقتی رسیده شوهرت سکته کرده بود.

چشم‌های مهناز با درد بسته شد. دست‌هایش روی زانوهای بی‌جانش مشت شد و لب زد.

-مخبر گفت. همه چیز رو اون گفت.

-بله، مخبر گفت و شوهرت سکته کرد.

به مهناز اجازه داد برای خاطراتش اشک بریزد. صدای هق‌هقش میان دیوارهای سرامیک شده، میان اتاق نیمه تاریکی که با یک تک لامپ نور گرفته بود، آنچنان سنگین بود که اشکان کلافه از جا بلند شد.

-دیکه کافیه. حالا حرف بزن.

سر مهناز پایین افتاد و چشم‌های نمناکش، ترک کاشی کهنه را نشانه گرفت.

-اومد پیشم.... گفت... گفت...

اشکان بی‌رحم صدا بلند کرد.

-گفت اگر با ازدواجشون مخالفت کنی همه چیز رو به سامان میگه.

مهناز آرام سر تکان داد که فریاد اشکان بلند شد.

-بلند خانم رستمی. بلند بگو که بفهمی برای رازی که همه ازش خبر داشتن، یه دختر جوون رو کشتی.

وقتی تصویر سامان پیش چشم مهناز نقش بست، صدایش بالا رفت.

-سامان نمی‌دونه.

-می‌فهمه.

مهناز با ترس سر تکان داد.

-نه، نمی‌ذارم. یه عمر سبزی پاک کردم، ترشی درست کردم، جون کندم که سامان درست بزرگ بشه. نمی‌تونید به خاطر دو سه سال اشتباه، من رو پیشش سیاه کنید.

اشکان که پشت سر او رسیده بود خم شد و نجوا کرد.

-تو... تو خانم رستمی، به خاطر گذشته‌ی سیاه خودت، عشق پسرت رو کشتی.

#پارت_195

ایستاد و مهناز آنقدر خم شد که پیشانی‌اش تکیه خورد به پیشانی مهنازی که در نوزده سالگی به دوربین لبخند زده بود.

-نمی‌خواستم.

صدایش خفه بود و چشم اشکان روی آینه‌ای که شیشه‌ی اتاق مانیتورینگ بود نشست. باید این اعتراف درست ضبط می‌شد.

-بلند خانم. بلند.

مهناز به سختی سر بلند کرد.

-نمی‌خواستم بکشمش. رفتم... رفتم تو اتاق ماه‌چهره، سرم درد می‌کرد. اومد اونجا. گفت همه چیز رو می‌دونه، گفت به سامان می‌گه.

ضجه زد و اشکان خونسرد نگاهش کرد.

-التماسش کردم. گفتم با ازدواجشون موافقم. گفتم فقط حرف نزنه. اما مسخره کرد. گفت... گفت حق سامانه که بدونه مادرش چیکاره بوده.

دست لرزانش روی گونه‌اش نشست و خیره به عکسی که لبخند داشت، هق زد.

-گفتم نکن، اما گوش نکرد. گفت من و لعیا زندگیشون رو سیاه کردیم. گفت نمی‌دونه مادرش چه بلایی سرش آورده که شماها دنبالشید. گفت منم زندگی سامان رو سیاه کردم. حق .. حق نداشتم ازدواج کنم، حق نداشتم بچه‌دار بشم.

بدن نحیفش تاب خورد و صدای پایه‌های فلزی روی کاشی‌ها بلند شد.

-به پاش افتادم. بهم خندید. گفت به سامان می‌گه، اونوقت اونم من رو می‌ذاره و با اون از ایران می‌ره.

چشم باز کرد و به اشکان که دست به سینه ایستاده بود، نگاه کرد. اگر بنا به زندان و اعدام بود، می‌خواست برای یکبار حرف بزند.

- وقتی بابام فقط دو روز بعد از اینکه از پرورشگاه اومدم، از خونه انداختم بیرون در به در شدم. نه خاله راهم داد و نه عمو گذاشت بیشتر از یه شب پیشش بمونم. سه روز ویلون بودم و آخر برگشتم خونه. فکر کردم حتی شده کتک بخورم بهتر از اینه که تو خیابونا بخوابم.

اشکان روی میز نشست و پای آزادش تاب خورد.

-خب؟

-کتک خوردم و تو سیاه زمستون، با یه مانتوی نازک جلوی در خوابیدم. فرداش رفتم دنبال کار. به بابا گفتم نه شام می‌خوام، نه ناهار، فقط جای خواب. گفت کرایه بدم.

سرش پایین افتاد و میان سیاهی‌های کاشی، سیاه روزی خودش را دوره کرد.

- یه ماه دنبال کار گشتم تا مخبر استخدامم کرد. تو کارخونه منشیش بودم، اما فقط یه روز. برای همین شهیاد و شهباز من رو نشناختن.

داستان نه تنها برای اشکان، که برای صادق هم جالب بود که روی صندلی نشست و خیره به مانیتور، دست زیر چانه زد.

-گفت بهتره تو مغازه‌اش کار کنم. برای من فرقی نمی‌کرد، یه لقمه غذا و کرایه‌ای که به بابا بدم، برام کافی بود.

سکوت که کرد، اشکان محکم کوبید روی میز و دستش ماند روی لب‌های خندان مهنازی که در عکس جوان و زیبا و به نظر می‌رسید.

-بقیه‌اش.

-یه روز که پاساژ تعطیل شد، اومد اونجا. در رو قفل کرد. گفت اگر براش دختر ببرم، برام خونه می‌گیره، ماشین می‌گیره.

سرش را بلند کرد و لب هایش لرزید.

-نمی‌تونستم بیکار بشم. برای همین قبول کردم. فکر کردم انقدر کشش میدم تا یه کار دیگه پیدا کنم. اما...

اشکان کنجکاو نگاهش کرد و اشک‌های مهناز دیگر برای خالی کردن غصه‌اش کافی نبود که آنها را پاک کرد و مستقیم به اشکان نگاه کرد.

-تو پاساژ، دو تا مغازه اونورتر یه دختر بود که با هم مشکل داشتیم. یعنی دائم تیپم رو مسخره می‌کرد. یه روز انقدر از فشارهای مخبر اعصابم خورد بود که با اولین حرفش پریدم و موهاش رو گرفتم. تو پاساژ غوغا شد. بهش گفتم می‌کشمش. مخبر اومد و جدامون کرد.

دست‌هایش روی میز نشست و دست‌های اشکان جمع شد.

-از فرداش اون دختر نیومد سر کار. فکر کردم صاحب کارش به خاطر دعوا بیرونش کرده. خیالم راحت شد تا سه روز بعدش که مخبر اومد و باز گفت یه دختر چشم

و ابرو مشکی براش ببرم. خسته بودم، اعصابم داغون بود. گفتم نمی‌کنم. فکر کردم بر فرض از بابا کتک می‌خورم، براش رختخواب پهن می‌کنم و کلفتی می‌کنم.

دستش مشت شد و عکس میان انگشتانش شکست و لبخند قرمزش ترک خورد.

-گفت اون دختر مرده. گفت اثر انگشت من روی شیشه عطریه که همیشه تو کیف دختر بوده. گفت جلوی همه دختره رو تهدید به مرگ کردم. گفت اگر باهاش راه نیام همه چیز رو به پلیس می‌گه.

اشکان چشم بست و دست صادق مشت شد.

-به خدا من اون دختر رو نکشتم. وقتی دعوامون شد کیفش افتاد رو زمین و همه‌ی وسایلش پخش شد. منم شیشه رو برداشتم و می‌خواستم پرت کنم سمتش که

مخبر دستم رو گرفت. نمی‌دونم چطوری شیشه رو از دستم گرفت که اثر انگشت خودش نمونه، اما اون رو گذاشت تو جیبش و من رو کرد تو مغازه و در رو بست تا دعوا ختم بشه.

شانه‌هایش از شدت هق‌هق می‌لرزید و دستانش یخ‌بسته بود.

-جوون بودم، بی‌تجربه بودم، ترسیدم. اولین باری که یکی از دخترای محله رو بهش معرفی کردم تا صبح تو تب سوختم. وقتی... وقتی دیگه اون دختر رو ندیدم، فکر کردم براش خونه گرفته و از اون محله بردتش.

زمهریر در تنش پیچید و دست‌هایش دور بازوهایش حلقه شد.

-برادر ناتنی دختره اومد سراغم، گفت قرار بوده مخبر هر چی به خواهره داد بین خودشون تقسیم کنن. اما حالا خواهرش رفته و سر اون بی‌کلاه مونده.

#پارت_196

از شدت لرز پاهایش بالا پرید و در خود مچاله شد.

-گفت یا اون پول رو بهش بدم یا یه جور دیگه باهاش حساب بی‌حساب شم.

مشت اشکان روی زانویش نشست و مشت صادق رو میز.

-بابا خونه نبود...

گفت و پاهایش تا سینه بالا پرید. لب زد

-بد... بدبختم کرد.

آنچنان سرش را به میز کوبید که در آن پیشانی‌اش ورم کرد. اشکان از جا پرید و صادق از اتاق بیرون دوید و فریاد زد.

-یه لیوان آب بیارید.

وقتی با لیوان آب به اتاق رفت، اشکان سعی می‌کرد جلوی مهناز را که مدام و مدام سرش را به میز می‌کوبید و فریاد می‌زد، بگیرد.

-بیچاره‌ام کرد. بدبختم کرد.

صادق لیوان را روی میز گذاشت و محکم پر شالی که دور گردن مهناز پیچیده بود را گرفت.

-به خودت بیا.

سر مهناز بالا ماند و به سقف خیره شد.

-بدبخت شدم.

اشکان لیوان آب را جلوی لب‌هایش گرفت.

-بخور.

دست لرزان مهناز بالا رفت و تا اولین جرعه را در گلوی تقتیده‌اش بریزد، نیمی از آن روی میز ریخت. اشکان نشست و صادق کلافه به او نگاه کرد. یک... سه... پنج دقیقه نه کسی حرف و نه صدایی بلند شد جز صدای ضجه‌های مهناز. اشکان بلند شد.

-بقیه‌اش باشه برای بعد.

مهناز سریع سر تکان داد.

-نه. یه عمره این حرفا اینجام مونده.

با مشت به سینه‌اش کوبید.

-دارم می‌ترکم. بذار حرف بزنم.

اشکان مردد پشت میز نشست و صادق پشت سرش ایستاد.

-دیگه... دیگه هیچی برای از دست دادن نداشتم. از اون مغازه اومدم بیرون. از خونه‌ی بابا هم. از هردوشون متنفر بودم. کارم شد لجن بودن، کثافت بودن.

سر اشکان پایین افتاد و سر مهناز بالا رفت.

-هر جا می‌رفتم، مخبر پیدام می‌کرد. جای زنهایی مثل من رو خوب بلد بود. به خاطر تهدیداش چند وقت یه بار یکی رو بهش معرفی می‌کردم.

دستش را روی آبی که روی میز جمع شده بود کشید و نگاه اشکان با حرکت دست او چرخ خورد.

-یه روز انقدر خسته‌ام کرد که دیگه نرفتم پاتوقای همیشگی. گمم کرد. دو ماه تموم. تا اینکه یکی از

دوستای پاتوق رو تو خیابون دیدم. به زور با من اومد خونه. بعد هم که مخبر رفته بود سراغم، جام رو لو داده بود.

دست تر شده‌اش را روی زانویش کشید و به کف دستش خیره شد.

-شهیاد رو فرستاده بود سراغم. بهش گفته بود یکی از بچه‌های پرورشگاهم که می‌خواد کمکم کنه. خودش نیومد چون می‌ترسید بازم فرار کنم. گذاشت بیفتم تو دام شهیاد که افتادم.

چشم‌هایش را رویا پر کرد و صدایش را خلسه.

-عاشقش شدم. عاشقم شد. فکر نمی‌کردم مخبر با ازدواجمون موافقت کنه، اما کرد و من شدم خوشبخت‌ترین زن عالم. اما... اما از وقتی پا گذاشتم تو خونه‌اش دائم اومد سراغم. بهش گفتم همه چیز رو

به شهیاد می‌گم و گفت اونم میگه من قاتلم، میگه چیکاره بودم.

محکم کوبید روی دهانش و طعم گس خون را تا گلویش چشید.

-خفه شدم. هر بار اومد خفه شدم و جلوش رو گرفتم که دست درازی نکنه.

وقتی سرش را پایین انداخت و سکوت کرد، اشکان بلند شد.

-اگر می‌خواست با شما باشه چرا از همون اول بهتون پیشنهاد نداد.

-یه بار ازش پرسیدم. گفت هیچ کس رو نمی‌شناخته که بتونه براش دختر جور کنه. گفت سمتم نیومده چون باید یکی باشه که براش پا جور کنه. اما گذاشته زن شهیاد بشم که حساب خودم رو برسه.

از التهاب و فریادهای اولیه‌ی اشکان هیچ خبری نبود. زنی که با خشم و نفرت پشت آن میز نشانده بود، حالا سمبل دردی بود که حتی شرمش می‌شد صدایش را برای او بلند کند.

-چرا غزاله رو کشتی؟

باز هم زانوهای مهناز بالا پرید و دستانش مشت شد روی آنها.

-گفتم که، نمی‌خواستم. همه‌ی زندگی من سامانه. به هر جای زندگیم دست می‌زنم، درد می‌کنه. اما سامان همه نور زندگی منه. وقتی بهم خندید و گفت همه چیز رو میگه و رفت سمت در که بره پیش سامان، انگار دنیا رو زدن تو سرم. نفهمیدم چطوری اون جا شمعی رو برداشتم و ...

سرش را پایین انداخت نگاهش روی لبخند خرد شده باقی ماند. اشکان و صادق به آهستگی از اتاق بیرون رفتند. صادق به دیوار تکیه داد و چنگ زد بین موهایش.

-آقا من هر جور حساب کتاب می‌کنم نمی‌فهمم چطوری به نفر می‌تونه انقدر حیوون باشه.

اشکان که هنوز تحت تأثیر زندگی مهناز، رنج‌های یک دختر از همه جا رانده بود، زبان باز نکرد. به یکی از مامورین اشاره کرد.

-ببریدش بازداشتگاه. فردا باید بره دادسرا.

مامور پا کوبید و اشکان و صادق از پله‌ها بالا رفتند. یکباره صادق با کف دست به پیشانی‌اش کوبید.

-به کل این پسره رو یادمون رفت.

-کدوم پسره.

-این سامان بدبخت که از دیشب تا حالا یه لنگه پا وایساده اینجا.

قدم‌های اشکان سست شد و به صادق نگاه کرد.

-بهش می‌گی؟

صادق دست‌هایش را بالا برد.

#پارت_197

قلب آینه شکست:

-آقا کار من نیست، زنگ میزنم آهو بیاد بهش بگه.

اشکان در حالیکه پله‌ها را بالا می‌رفت، از زیر چشم نگاهش کرد.

-به آهو میگی بیاد به سامان بگه مادرش زده خواهر اون رو کشته؟

صادق گوشی را از جیبش بیرون کشید.

-سامان به اندازه‌ی کافی پریشون هست، بهتره یکی از نزدیکاش خبر بده.

#پارت_۱۴۹

اشکان وسط سالن پرهرج و مرج ایستاد و چشم گرداند. سامان را کنار مردی که با قامتی خمیده و دست‌بند به دست روی صندلی نشسته بود، پیدا کرد. صادق شماره‌ی آهو را لمس کرد.

-سلام.

-سلام سروان کهنمویی.

-حال مادرتون بهتره؟

-دارم می‌برمش خونه. ممنون از شما.

نگاه صادق چرخید روی سامان که سرش را میان دستانش گرفته بود و خم شده، خیره مانده بود به زمین.

-باید باهات صحبت کنم.

-اتفاقی افتاده؟

صادق سریع به سمت خروجی رفت تا سر و صدای زنی که به دنبال شوهر نزولخوارش می‌دوید را خفه کند.

-بیا اداره.

آهو مکث کرد.

-پس مامان رو می‌ذارم خونه‌ی ماه چهره و میام.

-منتظریم.

یک ربع بعد، آهو مادرش را به اتاق مهمان خانه‌ی ماه چهره برد و سریع بیرون رفت. وقتی وارد سالن شد، دهانش از حیرت بازماند. به سمت آشپزخانه قدم تند کرد و وقتی وارد شد، عفیفه را دید که مشغول خرد کردن گوجه فرنگی است.

-عفیفه.

عفیفه سر بلند کرد و با پشت دستش تارهای ریزی که از زیر توربان بیرون افتاده بود را، عقب زد.

-جانم؟

-اینجا چه خبره؟ هیچی تو سالن نیست.

عفیفه سر تکان داد و کاردش مستقیم قلب گوجه را هدف گرفت.

-همه رو ماه چهره داد خیریه. الآنم رفته بیرون خرید.

آهو خیره به گوجه‌هایی که از سر بی‌حواسی عفیفه ریز و ریزتر می‌شد، لب زد.

-حالش خوب نیست.

عفیفه تمام گوجه‌ها را از روی تخته سر داد در کاسهی بلور.

-از اون وسیله‌ها بدش میومد.

آهو آرام بیرون رفت. باز هم نگاهش چرخید دور سالن و چشمش روی قاب بزرگ عکس ماند. تنها مخبر باقی مانده بود که با صلابت، با انگشتانی فرو رفته در جیب و ابروی بالا رفته به سالن خیره مانده بود و با لبخندش انگار هر حرکت ماه چهره را مسخره می‌کرد.

آهو سری تکان داد. آنقدر ذهنش مشغول بود، آنقدر دل نگرانی‌هایش زیاد که توانایی فکر کردن به دلیل کارهای ماه‌چهره را نداشت. وقتی راهی اداره شد، به

سختی پلک‌هایش را باز نگه می‌داشت. تمام شب را در اتاق تنگ بیمارستان راه رفته و به فریادهای از سر کابوس مادرش گوش سپرده بود و هنوز هم نمی‌دانست چه چیزی باعث این آشفتگی شده.

حدسش سخت نبود، اما پذیرفتنش سخت بود که اسم مهنازی را که بارها و بارها شنید و عکس‌هایی که دیده بود را از ذهنش می‌راند.

#پارت_198

وقتی وارد اداره شد، صادق که جلوی در قدم می‌زد به سمت او رفت.

-خانم کبیری.

آهو چشم گرداند و به سمت او رفت.

-سلام.

-خوش اومدی.

آهو پوزخند زد.

-فکر نمی‌کنم.

برای یک لحظه نگاهش روی سامان که حالا در انتهای سالن راه می‌رفت نشست.

-سامان اینجا چیکار می‌کنه؟

صادق نگاهی به سامان انداخت و رو به آهو کرد.

-بریم یه جایی که بتونیم حرف بزنیم.

آهو سر تکان داد و صادق از پله‌ها سرازیر شد. کمی بعد در اتاق مانیتورینگ نشسته بودند و آهو خیره مانده بود به صادق و او فکر می‌کرد خبر دادن به آهو سخت‌تر از شنیدن حرف‌های مهناز بوده. دستش از

روی پیشانی رفت تا روی موهای و پشت گردنش ثابت ماند.

-قاتل خواهرت دستگیر شد.

دستان آهو مشت شد و مردمک چشمانش لرزید. اسمی سر زبانش بود و نمی‌خواست به زبان بیاورد.

-مهناز رستمی. زن‌عموت.

چشمان آهو بسته شد و مشت‌هایش روی پاهایش ثابت ماند.

-چرا؟

صادق چرخید رو به مانیتور و فیلم ضبط شده را اجرا کرد.

-بهتره خودت ببینی.

آهو با صندلی گردان چرخید و وقتی مهناز آشفته را در فیلم دید، نزدیک‌تر رفت. هر لحظه از فیلم را بلعید. با بی‌نفسی مهناز نفس برید. با گریه‌اش اشک ریخت و با ضربه‌های مداوم سرش پا به زمین کوبید. وقتی فیلم ثابت ماند، دیگر هیچ خشمی از قاتل خواهرش در دل نداشت. تار و پود سرنوشت مهناز با درد دوخته شده بود و تنها امیدش سامانی بود که غزاله می‌خواست آن را پرپر کند. نه اینکه به او حق می‌داد، اما دیگر عصبانی نبود. غمزده ایستاد و صادق نگاهش کرد تا به در رسید.

-بهتره خودت با سامان صحبت کنی آهو.

سر آهو چرخید و بدون اینکه نگاهش کند لب زد.

-باشه.

وقتی وارد سالن شد و نگاهش روی سامان نشست، قلبش زیر و رو شد. چه می‌خواست به او بگوید؟ فکر نکرد، فکر کردن او را به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رساند. وقتی رو در روی سامان ایستاد، از حالت آشفته‌ی او نگاهش لرزید. سامان اما انگار با دیدن آهو هر چه فکر منفی بود در ذهنش جولان داد که قدمی عقب رفت و لب زد.

-آهو... چی شده؟

لب‌های آهو به سختی کش آمد و طرح لبخندش هیچ شباهتی به خنده نداشت.

-بریم قدم بزنیم سامان؟

سامان خیره به او عقب رفت، عقب و عقب‌تر و پشتش خورد به نرده‌های راه‌پله که ایستاد

-همینجا بگو.

آهو نزدیک شد و اضطراب سامان را با رگ و پی قلبش حس کرد.

-باید حرف بزنیم.

سامان عصبی دست‌هایش را باز کرد.

-خب بیا. من اینجام. چی شده؟ چرا نصف شب ریختن و مادرم رو دستبند زدن آهو؟ چرا؟

آهو نزدیکتر و نزدیک‌تر شد و سامان ناباور به قطرات اشکی که در چشمان آهو می‌لرزید، نگاه کرد.

#پارت_199

آرام سر تکان داد و دستش روی گلویش نشست.

-نه... نگو آهو... نگو که غزاله رو...

جمله‌اش تمام نشد، اما طاقتش تمام شد که صورتش را میان دستانش گرفت. آهو جلو رفت.

-متاسفم سامان. واقعا متاسفم.

تاب خوردن سر سامان بیشتر شد و درد نبود که در جانش می‌پیچید، عذاب دو عالم بود، آتش بود که به جانش افتاده بود.

-نه، دروغه... دروغه.

آهو آنقدر نگاهش کرد که دست‌های سامان افتاد و خیره به او لب زد.

-چرا؟ آخه چرا؟

آهو کنارش ایستاد.

-بیا بریم بیرون سامان. همون‌طور که من امروز زن عمو رو شناختم، تو هم باید مادرت رو بشناسی.

سرش را پایین انداخت و دستش دور بند کیف مشت شد.

-متاسفم که انقدر دیر شد. زن عمو برای من فقط زن‌عمو بود. شاید اگر می‌فهمیدم پشت اون همه سکوت و زحمت چی می‌گذره، الان غزاله زنده بود و زن‌عمو تو اون بازداشتگاه سر نمی‌کرد.

لب‌هایش لرزید.

-متاسفم سامان. باید دوباره مادرت رو بشناسی، اینبار نه به عنوان مادر، به عنوان یک زن، یک انسان.

سامان هیچ چیز از حرف‌های او نمی‌فهمید.

-داری من رو می‌ترسونی آهو.

زهرخند آهو، قلبش را تکان داد.

-بریم داداش. بریم تا برات بگم.

وقتی سامان و آهو از ساختمان بیرون رفتند. اشکان پیشانی‌اش را به شیشه تکیه داد و به خیابان پر تردد چشم دوخت. وقتی صادق وارد اتاق شد، رو برنگرداند. پیشانی‌اش که نه، تمام وجودش تب داشت. صدای صادق بالا رفت.

-استعلام خط مخبر رسید.

اشکان پیشانی از شیشه جدا کرد و پشت میز نشست.

-می‌شنوم.

-ساعت ده شب با سرور تماس داشته. ساعت چهار صبح هم واقعا یه پیام براش رفته که بره باغ. احتمالا اون تماس رو خود مخبر گرفته و گفته نمیره. ساعت چهار صبح قاتل عزیزمون پیام داده که بره. اما چرا؟ چه نفعی براش داشته وقتی تو زمین اونور داشتن مخبر رو بسته بندی می‌کردن؟

اشکان دستش را روی صورتش کشید و صدای خسته‌اش به سختی به گوش صادق رسید.

-خودت میگی زمین اونور. قرار نبوده سرور چیزی ببینه. مهم نبوده که سرور بره اون باغ، اما مهم بوده که خونه نباشه. اینه که چرا داره!

ابروهای صادق بالا رفت.

-به خونه‌ی سرور چیکار داشتن؟

دست‌های اشکان روی میز نشست و ایستاد و صدایش بالا رفت.

-من نمی‌دونم صادق. نمی‌دونم.

صادق لبخند زد.

-خیلی‌خب داداش، منم خیلی چیزا رو نمی‌دونم. اینکه افتخار نداره داد می‌زنی.

اشکان کتش را روی ساعدش انداخت و به سمت در رفت.

-کلا خوابم صادق. می‌رم خونه.

-برو آقا. منم می‌رم سراغ این چشم آهو که یه وقت کور نشه از گریه.

دست اشکان به دستگیره رسید و در حالیکه آن را پایین می‌کشید برگشت و نگاهش کرد.

-مگه نرفت با سامان حرف بزنه؟

ابروهای صادق در هم رفت.

-رفته بگه ننه‌ات زده خواهرمو نفله کرده. دل و قلوه که نمی‌خواد رد و بدل کنه.

اشکان سری تکان داد و از در بیرون رفت. آنقدر خسته بود که تا خانه بارها و بارها چشم‌هایش را مالید و سر تکان داد تا خواب از سرش بپرد.

وقتی وارد خانه شد، امین را نشسته بر مبل دید که خیره مانده بود به ورودی آشپزخانه و زمزمه می‌کرد.

-گوهر از خاک برآرند و عزیزش دارند...بخت بد بین که فلک گوهر ما برده به خاک.

با کلام آخر نگاهش چرخید و روی اشکان نشست.

-خسته نباشید بابا جان.

اشکان گیج و گنگ به او نگاه کرد. پدری که در این چند وقت، تکیده‌تر، خمیده‌تر و افسرده‌تر به نظر می‌رسید.

-بابا، الان چی خوندید؟

امین دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و بلند شد.

-شعر پسرم. شعر.

اشکان جلو رفت و سوییچ را روی میز انداخت.

-فهمیدم. اما... معنی شعرتون...

تلخند امین مثل زهر در تمام وجودش پیچید.

-مگه مادرت فوت نکرده پسرم؟

اشکان با ابرویی بالا رفته و ناباور نگاهش کرد تا وارد آشپزخانه شد. پا کشید تا پله‌ها و وقتی بالا می‌رفت، فکر کرد تا عمر دارد از کلاه‌گیس متنفر خواهد بود. لباس‌هایش را عوض کرد و برای اولین بار بدون اینکه دوش بگیرد دراز کشید. خیره به سقف مانده بود و انگشتانش زیر سرش، در هم قلاب شد.

-ازت خوشم میاد ماه‌چهره.

وقتی پلک‌هایش بسته می‌شد، تصویر ماه چهره‌ای که جلوی پایش بلند شد را دید و لبخند زد.

-می‌دونستی، برای اینکه اون دخترا رو پیدا کردم بهم احترام گذاشتی و از جات بلند شدی.

لب هایش جنبید و کم‌کم صدایش فروکش کرد.

-ازت خوشم میاد، آرزو می‌کنم تو قاتل نباشی.

خواب او را برد، اما آهو هوشیار و بی‌قرار به سامان که روی نیمکت پارک نشسته و یک ساعت کامل بود که نه حرف می‌زد و نه تکان می‌خورد چشم دوخته بود و به خودش دلداری می‌داد. "بعدا عزاداری کن، الان باید برای سامان خواهر باشی"

-سامان.

چشم‌های سامان که بالا رفت، از غمی که در سیاهی مطلق چشم‌هایش دید، لرزید.

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

دست‌های سامان چنگ خورد به پیراهن چهارخانه‌ی سفید آبی‌اش. نفس کم آورده بود.

-چی بگم آهو؟ چی بگم؟

#پارت_200

قلب آینه شکست❀❀:

آهو متاسف نگاهش کرد.

-هر چیزی که حالت رو بهتر کنه.

-باشه. پس از تو می‌پرسم آهو. مادرم اعدام میشه؟

آهو بهت‌زده نگاهش کرد. فکر می‌کرد از گذشته‌ی مهناز بگوید، از مرگ پدرش، از دنیایی که دیگر در آن

هیچ پروانه‌ای نه مادر بود و نه عاشق، تنها پیله‌های از هم دریده بود که پروانه‌هایش را باد برده بود و سامان تنها مانده بود با دستانی خالی و پیله‌هایی که سرا پا خاطره بود.

-من... من نمی‌دونم. قتل غیرعمده، یعنی شبه عمده. بستگی به نظر قاضی داره.

سامان صاف نشست و دستش را پشت نیمکت گذاشت و چرخید سمت او.

-به شما هم بستگی داره آهو. ولی‌دم مادرته.

نفس آهو قطع شد. اصلا به این وجه قضیه فکر نکرده بود. تا همین دو ساعت قبل دلش می‌خواست قاتل خواهرش را بر سر دار ببیند، اما حالا احساسش را گم کرده بود.

-من نمی‌دونم سامان. واقعا نمی‌دونم.

سامان پوزخند زد.

-دو ساعته سعی می‌کنی من رو توجیه کنی که اگر مادرم غزاله رو کشته برای این بوده که نمی‌خواسته من رو از دست بده. اگر گذشته‌اش انقدر کثیف بوده به خاطر پدرش و پدربزرگ بوده و همون کثیفی امروز باعث شده قاتل بشه. گفتی نمی‌خواسته غزاله رو بکشه.

رو گرداند و آرنج‌هایش روی زانوهایش تکیه خورد و به سرسره‌ی خالی روبرویش خیره ماند.

-اگر این حرف‌ها رو باور داری پس چرا نمی‌دونی باید چیکار کنی؟ مگر اینکه باور نداشته باشی و فقط می‌خوای من رو آروم کنی.

یکباره از جا بلند شد. سر آهو که بالا رفت، سایه‌ی بلند سامان روی او افتاده بود و نوری که از پشت سرش می‌تابید، عجیب سرخ به نظر می‌رسید.

-من باورش کردم آهو. نه به خاطر اینکه می‌خوام قبول کنم. به خاطر اینکه من مهنازی رو شناختم که اگر پدرم هر شب تو اون کارخونه موند، برام قصه خوند و انقدر نشست تا خوابم ببره. مهنازی رو می‌شناسم که بعد از پدرم دست‌هاش از کار زیاد ترک خورد و تمام اون ترک‌ها سبز شد چون روزی ده کیلو سبزی پاک کرد.

سرش را بالا گرفت و دستانش در جیب‌هاش فرو رفت.

-نمی‌دونم کی حالم خوب میشه. اصلا خوب میشم یا نه. اما یه چیز رو خوب می‌دونم، اون مهنازی که غزاله

رو کشت، همون مادریه که به خاطر من از جوونی و زندگی و سلامتیش گذشت.

اشک‌هایش چه مردانه بود وقتی از گوشه‌ی چشمش فرو ریخت و میان راه آن را پاک کرد و رو گرداند.

-من عاشق غزاله بودم، عاشقش هستم. اما عاشق مادرمم هستم. برام مهم نیست چی کار کرده، از چی خبر داشته و نداشته، یه روزی چی کاره بوده. حالا که اون از سر ترس و علاقه حاضره اون دستای پاکی رو که برای من زحمت کشید تا به اینجا برسم آلوده‌ی خون کنه، منم حاضرم دستش رو بگیرم و از تو اون زندان بکشمش بیرون؛ حتی اگر قرار باشه قید همه چیز رو بزنم و از اون زندان فراریش بدم.

دهان آهو باز مانده و به چشم‌های باریک شده‌ی او نگاه می‌کرد و سامان همیشگی را نمی‌دید.

-خوب فکر کن آهو. نمی‌گم رضایت بدید. نمیگم ببخشید. می‌دونم چه داغی رو دلتونه، اون داغ رو دل منم هست. اما اون مادرمه. می‌خوام بگم هر تصمیمی بگیرید، به احترام داغی که دیدید هیچی نمیگم، اما مادرم رو از اونجا میارم بیرون. این رو مطمئن باش.

وقتی با قدم‌های سنگین دور شد. آهو، سامانی را دید که در باورش نمی‌گنجید. سامان برای او یعنی صبر، یعنی آرامش، یعنی سکون. اما سامانی که میدید یک مرد جنگجو بود که حاضر بود برای عزیزش دست به هر کاری بزند. از جا بلند شد و لب زد.

-نوه‌ی ماه‌چهره بودن برازنده‌ی توئه و لاغیر..

#پارت_201

تگرگ که شروع شد. چشم از سامان که حالا به قدم‌هایش سرعت داده بود برداشت و در جهت مخالفش راه افتاد. هر چه شلاق آسمان محکم‌تر شد، قدم‌های او هم سریع‌تر شد و چاره‌ای نداشت جز دویدن. نفس گره زده بود و سینه‌ی ملتهبش دم کم می‌آورد؛ اما دست از دویدن نکشید. گربه از شاخه پایین پرید و روی سینه‌اش فرود آمد و پیش از اینکه آهو عکس‌العملی نشان دهد، پایین جست و در سطل زباله‌ای فرو رفت تا شاید سرپناهش شود، اما سقف نداشت و بیرون پرید. پابه‌پای آهو دوید. مقصدشان یکی نبود، اما هم مسیر بودند که آهو نگاهش کرد و به قدم‌هایش سرعت داد. گربه برنده شد که با دو پرش بلند خودش را به آن طرف خیابان رساند و آهو دیگر او را ندید. گربه زیر ماشین رفت و بدنش را گره زد به لاستیک و همان شد سرپناهش. سقف نبود، اما امن

بود و آهو بود که میان پیاده‌رو ایستاد. پیاده رویی که هر چه تگرگ می‌زد، از سیاهی کاشی‌هایش کم نمیشد. ابرهای سیاه، همبستر آسمان بودند که نه خیال خواب داشتند و نه گذر. ماشینش را پیدا نمی‌کرد و دانه‌های تگرگ هر لحظه بزرگ.تر و سنگین‌تر، خودشان را به تن خیابان می‌زدند و هر صدایی را خفه کرده بودند. دور خودش چرخید. مرد پشت ماشین نشست. آهو به اطراف نگاه کرد و مرد پر گاز حرکت کرد و گربه بود که دمش زیر لاستیک ماند و وقتی مرد از روی او گذشت، حتی برنگشت به پشت سرش نگاه کند. آهو ندید، نه سقف کاذبی که شده بود سرپناه بدن مفلوک گربه، نه بدن او را که دیگر استخوان نداشت. چشمش که به ماشینش افتاد، دوید و یکباره آسمان از تپش افتاد. ماموریتش با مرگ گربه تمام شده بود که آهو دست از دویدن برداشت و آرام به سمت ماشین رفت.

نمی‌دانست چند قدم آن طرف‌تر، گربه نفس‌هایش را کشیده و دم بسته و برای همیشه به خواب رفته.

آهو پشت فرمان نشست و پیشانی‌اش را تکیه زد به آن. دیگر تردید نداشت، باید مادرش را راضی می‌کرد به رضایت، وقتی چهره‌ی لعیا را تصور کرد، آهی از سر ناامیدی کشید. بعید می‌دانست لعیا حتی به رضایت فکر کند. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. دلش می‌خواست فرار کند. به جایی پناه ببرد که نه سقفی داشته باشد و نه دیواری. تا می‌توانست فریاد بکشد و دل سبک کند. دستش را روی پیشانی‌اش کشید و صدای ویبره‌ی گوشی بلند شد. آن را از کیفش بیرون کشید و با دیدن اسم سروان کهنمویی سرعتش را پایین برد و دستش روی دکمه‌ی سبز کشیده شد.

-سروان!

-خوبی؟

-ممنونم.

-گفتی؟

-گفتم.

-حالش خوبه؟

-نمی‌دونم.

-باشه آهو. مراقب خودت هستی دیگه؟

لحن صادق ساده بود، اما اینکه میان آه هیاهو کسی بود که حواسش به حال او باشد، لبخند به لبش آورد.

-هستم. ممنونم.

-اگر مشکلی پیش اومد خبر بده.

یکی تو سر دنده زد و به خیابان خانه‌ی کبیری پیچید.

-چه مشکلی؟

-هر چی. مثل بد شدن حال مامانت. من زودتر از آمبولانس می‌رسم، آژیرم دارم.

بی‌اختیار لبخند زد.

-ممنونم.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

حتی حس اینکه ماشین را به داخل خانه ببرد نداشت. پارک کرد، ریموت را زد و وقتی وارد شد، فقط برای عفیفه که وسط حیاط به دنبال کریم می‌دوید دست بلند کرد.

-کریم جان باید بری حموم.

-کریم خیلی کار داره. نمیاد. نمیاد.

بلند قهقهه زد و آهو وارد خانه شد. یک‌سره به اتاق مهمان رفت و مادرش را چمباتمه زده، کنار کمد پیدا کرد.

-چرا اونجا نشستی مامان؟

لعیا آرام بلند شد و به سمت تخت رفت.

-یه لحظه ضعف کردم، همینجا نشستم که نخورم زمین.

آهو شال را از سرش کشید و با مانتو آویزان کرد. روبروی لعیا، روی تخت نشست.

-انقدر خوب هستی که صحبت کنیم؟

لعیا بی‌رمق و کنجکاو نگاهش کرد.

-گرفتنش؟

وقتی آهو آرام سر تکان داد، لعیا بعد از چندین روز لبخند زد.

-خدا رو شکر.

آهو با درد نگاهش کرد و لعیا دست‌هایش را به هم ساییید.

-باید بکشنش. خودم طنابشو می‌کشم بالا.

در آن اشک‌هایش سرازیر شد و آهو دستش را دراز کرد و روی دست او گذاشت.

-تو این کار رو نمی‌کنی مامان.

سر لعیا چرخید و با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد.

-چیکار نمی‌کنم؟

-باید حرف بزنیم.

لعیا یکباره از جا پرید، عقب رفت و صدایش بالا.

-اگر یک کلمه حرف بزنی، فقط یک کلمه حرف بزنی دیگه روی منو نمی‌بینی آهو.

ماه چهره بیرون از آن اتاق ایستاده و در حالیکه از فریاد لعیا چشم بسته بود، جمله‌ی آخر را به سامان گفت.

-نگران نباش پسرم. همه چیز درست میشه.

گوشی را قطع کرد و در حالیکه دستش روی دستگیره‌ی در اتاق مهمان بود، لعیا فریاد زد

-هیچی نمی‌خوام بشنوم آهو. هیچی.

ماه چهره در را باز کرد و پیش از اینکه وارد شود، صدایش به گوش لعیا و آهو رسید.

-پدرت چیکاره بود لعیا؟

لعیا رو گرداند و ماه چهره وارد اتاق شد. آهو از جا بلند شد و عقب رفت، با آرزوی اینکه ماه چهره بتواند مادرش را مجاب کند. لعیا صدا بلند کرد

-یعنی چی؟

ماه چهره تا میز منبت‌کاری شده پا کشید و دستش دراز شد سمت مجسمه‌ی زنی که فرزندش را در آغوش می‌فشرد.

#پارت_202

-یه سوال ساده کردم، پدرت چیکاره بود؟

-کارمند اداره برق.

ماه چهره مجسمه را برداشت و چشم به رگه‌های طلایی‌اش دوخت.

-شهباز تو رو جلوی مدرسه‌تون دید، عاشقت شد.

اومد به من گفت و من به مخبر. مخبر بعد گفت نه.

ابروهای لعیا بالا رفت و گیج و گنگ به ماه‌چهره که دستش را روی سر بچه‌ی گچی می‌کشید چشم دوخت.

-ظاهر آدم‌ها برای مخبر خیلی مهم بود. دور از شانش بود که پدر عروسش حتی از عهده‌ی جهیزیه‌ای که مخبر می‌خواست برنیاد.

آهو روی شزلون نشسته بود و نمی‌فهمید این قضیه چه ربطی به مهناز دارد.

-شهباز عاشق پدرش بود، می‌خواست ازت بگذره.

مهناز اومد که بهت بگه، چون شهباز جراتش رو نداشت.

لعیا آن روز را خوب به خاطر داشت. وقتی مهناز را جلوی در مدرسه‌اش دیده و چقدر خوشحال شده بود که یکی از اعضای خانواده‌ی شهباز را می‌بیند. اما آن روز مهناز هیچ حرفی نزده بود.

-منظورت از این حرف‌ها چیه ماه‌چهره؟

ماه چهره پایش را دراز کرد و صندلی‌ای که جلوی میز آرایش بود را عقب کشید و نشست و آهو فکر کرد یک زن چرا باید از دیدن چهره‌ی خودش هم گریزان باشد؟

-اون روز به مهناز گفته بودی عاشق شهبازی. دلش سوخت و هیچی بهت نگفت سه روز تمام با پدرت حرف زد تا تونست مجابش کنه تا جهیزیه‌ی تو رو اون بده.

چشم‌های لعیا درشت شد.

-چی؟

ماه چهره مجسمه را در دامنش گذاشت و دستش را روی آن.

-اگر مهناز نبود، شهبازی هم نبود. عشقی هم نبود. تمام اون وسایلی که تو فکر کردی از خونه‌ی پدرت آوردی و شد مایه‌ی افتخارت، مهناز خریده بود. اونم با زدن از خرجی خودش، پسرش و شوهرش. اون پنج ماهی که طول کشید تا عروسیتون راه بیفته به خاطر این بود که مهناز نمی‌تونست همه چیز رو یه جا بخره.

نگاه آهو چرخید روی مادرش که گیج به ماه چهره نگاه می‌کرد.

-سیسمونی آهو هم مهناز خرید.

لعیا به خودش آمد و فریاد زد.

-منظورت چیه ماه‌چهره، به خاطر اینکه یه روزی مهناز جهیزیه من رو داده باید خون دخترم رو ندیده بگیرم؟

ماه چهره پوزخند زد.

-وقتی شهباز معتاد شد، مخبر بیرونش کرد. شهباز سه روز جلوی در کارخونه نشست و مخبر راهش داد فقط به شرط اینکه حقوقی ازش نگیره. شهباز قبول کرد چون فکر می‌کرد مخبر بالاخره کوتاه میاد. فکر می‌کنی تا روزی که شهباز زنده بود، کی خرج زندگی تو رو می‌داد؟

لعیا گیج شده بود، عصبی بود، دلش می‌خواست دست دراز کند و ماه‌چهره را خفه کند تا نگوید مدیون مهنازی است که دخترش را بی‌نفس کرده.

-بعد از فوت شهیاد، مهناز می‌خواست از اون خونه بره. اما موند به خاطر شهباز، به خاطر تو که حواسش

باشه تا مخبر بلایی سرتون نیاره. با اینکه خودش تو خطر بود.

در ذهن آهو چرخید. "ماه چهره می‌دونسته، می‌دونسته" دست‌های لعیا در هم پیچید و ماه‌چهره دستش را از روی مجسمه برداشت.

-وقتی شهباز فوت کرد، مهناز منتظر بود تا تو بری که رفتی. خوشحال شد و اونم خواست خونه‌اش رو عوض کنه که تو اولین چک رو از مخبر گرفتی و این رو من بهش گفتم. بهم گفت تو سکوت کردی و می‌خوای پول خون اون دخترها رو بدی به بچه‌هات.

لعیا سرش را پایین انداخت و آهو سرش را به دیوار تکیه داد و چشم بست.

-براش یه خونه‌ی خوب دیده بودم، حتی قرارداد بسته بودیم. اما گفت اونجا رو نمی‌خواد. گفت اگر قراره

چیزی از من به نوه‌ام برسه، اون پول حق هر سه نوه‌ست.

از جا بلند شد و مجسمه روی زمین افتاد.

-رفت سراغ مخبر، گفت چک‌هایی که برای تو صادر میشه رو اون پاس می‌کنه. یه خونه‌ی کوچیک گرفت و بقیه‌ی پول رو گذاشت روی پولی که گذاشته بودم بانک تا از سودش با آرامش زندگی کنه.

قدم جلو گذاشت و پایش به مجسمه گرفت و مادر و پسر در آغوش هم قل خوردند تا جلوی در.

-گفت حق این بچه‌های معصوم نیست که پول مخبر بشه روزیشون. چون یه روز تقاصش رو پس می‌دن. هر ماه دو سوم سود بانک رو می‌ریخت به حساب مخبر تا چک تو پاس بشه و بچه‌هات نون حروم نخورن. این اواخر حتی مجبور شد از سهم خودش

بریزه به حساب مخبر تا تو و بچه‌هات راحت زندگی کنید.

آهو چشم باز کرد و به زنی چشم دوخت که سینه‌اش پر شده بود از اسرار این خانواده.

-می‌تونست چشم ببنده، می‌تونست اون پول رو بگیره و مثل تو توی یه خونه‌ی دویست و بیست متری زندگی کنه. می‌تونست به جای کارگری، خانومی کنه و فقط بچه‌اش رو بزرگ کنه؛ خیلی بهتر از تو.

وقتی جلوی لعیا رسید. دستانش را پشت کمر قلاب کرد و خم شد و به چشمان او خیره شد.

-اون کار کرد و تو خانومی کردی. اون به خاطر بچه‌های تو، از رفاه بچه‌ی خودش گذشت.

ایستاد و از بالا به لعیایی که انگار زیر بار آن حرف‌ها له می‌شد نگاه کرد.

#پارت_203

قلب آینه شکست:

-می‌دونم هیچ کدوم اینها دلیل نمیشه از خون دخترت بگذری. اما به این فکر کن لعیا، زنی که از آرامش خودش و پسرش گذشت، از سلامتی خودش گذشت تا نونی که غزاله‌ی تو می‌خوره یه روز گریبانگیرش نشه، چطور می‌تونه به عمد اون رو کشته باشه؟ چطور می‌تونه الان خون به جگر نباشه از عذاب وجدان. فقط فکر کن لعیا. وقتی از در بیرون می‌رفت، لعیا لجام گسیخته پشت سرش راه افتاد.

-پس چرا غزاله مرد ماه‌چهره؟

پوزخند زد.

-پس چرا اون خون حلالی که میگی پیشکشی مهناز بوده نجاتش نداد؟

ماه چهره، پشت به او به در خیره مانده و لعیا بلندتر فریاد زد.

-چون مهناز کشتش.

ماه چهره سرش را پایین انداخت و در را باز کرد.

-اون تقاص کار تو بود لعیا. تقاص سکوتی که باعث شد خون دخترهای زیادی ریخته بشه. خون ریخته‌ی غزاله‌ی تو، نوه‌ی من، تاوان پول‌پرستیت بود. فقط مجریش مهناز بود.

از در بیرون رفت و در را بست. لعیا دور خود چرخید. چشمش که به مجسمه افتاد، آن را برداشت، دستش عقب رفت و با تمام توان آن را به در کوبید.

-نمی‌بخشم ماه‌چهره. نمی‌بخشم. باید بمیره، بمیره.

هق‌هقش در سر آهو کوبیده می‌شد. شانه‌های مادرش را گرفت و او را عقب کشید.

-خیلی‌خب. بیا بخواب مامان. باز حالت بد میشه.

-ببین چی میگه آخه.

زد زیر دست آهو و به سمت کمد رفت.

-می‌خوام از اینجا برم. زنیکه یه جوری حرف می‌زنه انگار خودش که خبر داشته رفته گزارش داده. بگو تو تقاصش رو با چی پس دادی؟

دستش روی کیف ماند و با دردی عمیق چشم بست.

-با شهیاد، با شهباز، با...

آهو اما به مجسمه خیره مانده بود. سر پسرک جدا شده بود و ترک‌های ریز روی بدن مادر، عمیق بود. خم

شد و آن را برداشت. باید برای رهایی مهناز راهی پیدا می‌کرد، اما نمی‌دانست چکار.

از پله‌ها سرازیر شد و همان موقع اشکان از پله‌های خانه بالا می‌رفت.

-یعنی چی صادق؟ برای چی خبرشون کردید؟

-چیکار می‌کردیم رفیق؟ دستور از بالاست. همه‌ی این خانواده‌ها حق دارن بدونن چی سر بستگانشون اومده.

اشکان وارد اتاقش شد و صدایش حتی به گوش افروز که در اتاقش مشغول مرور روزهایی بود که باید به دانشگاه می‌رفت، رسید.

-صادق اون فقط یه لیسته. از کجا می‌دونید واقعا مربوط به اون اجساده. چرا تو دل مردم رو خالی می‌کنید؟

صادق که گوشی را عقب گرفته بود صدا بلند کرد.

-با مهبد تماس بگیر بابا. چرا سر من داد می‌زنی؟

اشکان عصبی گوشی را روی تخت انداخت و لگد محکمی به صندلی گردان جلوی میزش زد. چطور می‌توانست رو در روی هفتاد و پنج خانواده بایستد و بگوید دیگر دخترانشان را نخواهند دید؟

وقتی افروز وارد اتاق شد، هنوز صندلی گردان می‌چرخید و صدای گوشی اشکان بلند شده بود. اشکان با دیدن اسم مهبد نفس عمیقی کشید و خط را آزاد کرد.

-بگو فرزاد.

-ده بار تماس گرفتم. در دسترس نیستی جوون.

-خواب بودم. چی شده؟

صدای نفس عمیق مهبد در گوشی پیچید.

-اشکان خیلی بد بود، خیلی. این بدترین پرونده‌ای بود که تا حالا داشتم.

اشکان متعجب روی تخت نشست. مهبد یعنی جسد، یعنی استخوان. چرا چنین چیزی آنقدر به او فشار آورده بود؟

-می‌شنوم.

افروز روی صندلی نشست و اشکان به سختی به او لبخند زد. افروز علامت داد گوشی را روی بلندگو بگذارد. اشکان بلند شد و در حالیکه گوشی را روی میز می‌گذاشت، بلندگو را روشن کرد.

-ببین هر چی دارم می‌گم خیلی دقیق نیست، بعدا بهم نگی چرا و چطور؟ هنوز جواب دی‌ان‌ای کلاه‌گیس‌ها و اجساد نیومده که بفهمیم کدوم کلاه گیس مال کدوم

جسده. هنوز کامل مشخص نشده لیستی که دادید، مال همین اجساد باشه.

اشکان کلافه صدا بلند کرد.

-فهمیدم، گفتی کامل مشخص نشده. این یعنی چی؟

-پنج تا از جسدها که مشخصاتشون تو لیست گمشده‌ها و فلش بود رو آزمایش کردیم. متاسفانه یکی دراومد. البته باید بگم خوشبختانه چون خانواده‌هاشون از بلاتکلیفی درمیان. دی‌انای بقیه مونده.

اشکان دستش را محکم روی صورتش کشید. افروز دست روی شانه‌اش گذاشت و لب زد.

#پارت_204

-خودشه خانم...؟

افروز خندید.

-افروزم دکتر.

-به‌به، آشتی کردید؟

اشکان گوشی را از روی میز برداشت.

-فضولی موقوف فرزاد. برو به کار و زندگیت برس.

خط را قطع کرد و چرخید سمت افروز.

-چی فکر می‌کنی؟

افروز لبخند زد و روی تخت نشست. باز هم برگشته بودند به روزهای گذشته، روزهایی که اشکان از پرونده می‌گفت و افروز فرضیه‌هایش را.

-مخبر تیکه تیکه شده، همون‌طور که اون اجساد شدن.

اشکان روی صندلی چرخان نشست.

-خب.

-هر کسی که این کار رو کرده به نوعی انتقام اون دخترها رو گرفته. حالا چون یه کلاه‌گیس بیشتر داریم، پس یه جسد هم بیشتر داریم که میون این جسدها نیست.

-خوبه که.

صدای مهبد بلند شد.

-فقط یه چیزی اشکان.

-بله؟

-ما چهل و پنج تا جسد داریم، اما چهل و شش تا کلاه‌گیس.

نگاه افروز و اشکان گره خورد.

-یعنی چی؟

صدای خنده‌ی مهبد اتاق را پر کرد و اشکان بی‌حوصله روی میز خم شد.

-یک کم فکر کن خب مرد مومن.

افروز و اشکان در سکوت بودند و مهبد خسته نمی‌شد از این خاموشی. یکباره چشم‌های افروز برق زد.

-کلاه گیس مخبر. اگر کلاه گیسی که سر مخبر بود مال یکی از این اجساده باید تو اون اتاق چهل و چهار تا کلاه گیس می‌بود.

ابروهای اشکان گره خورد و صدای کف زدن مهبد بلند شد.

#پارت_205

اشکان کف دست‌هایش را روی زانوهایش می‌کشید و به افروز خیره مانده بود. افروز لبخند زد.

-تیک جدیده؟

دست‌های اشکان متوقف شد.

-حرف بزن دیگه.

افروز نفس عمیقی کشید، به سمت او رفت و گونه‌اش را نوازش کرد.

-اگر قاتل می‌خواسته انتقام بگیره، پس باید از اون مقتول مفقود شده یه اثری به جا گذاشته باشه.

دست‌هایش را به هم سایید و لبخند تا چشم‌هایش راه گرفت.

-شرط می‌بندم اگر دی‌ان‌ای کلاه گیسی که سر مخبر بود رو با خود مخبر تطبیق بدن، ثابت میشه که اون کلاه گیس مال مادر مخبر بوده.

اشکان از جا پرید و با چشم‌های درشت شده عقب رفت. کمرش به لب میز خورد و از درد خم شد. افروز خندید.

-چته؟ آروم باش اشکان.

اشکان با درد نالید

-می‌دونی اون زن مال چند سال پیشه؟ الان باید استخوناشم پوسیده باشه.

افروز در حالیکه کمر او را ماساژ می‌داد، خم شد تا صورتش را ببیند

-می‌دونی اون اجساد مال چند سال پیشن؟

اشکان آرام صاف ایستاد و سریع خط مهبد را گرفت.

-نخوردم، نخوابیدم، دارم کار می‌کنم، اما مزاحمت‌های تو نمی‌ذاره سروان.

-خوب گوش کن ببین چی می‌گم. چیزی از مخبر دارید که بتونید دی‌ان‌ای تطبیق بدید؟

-معلومه که دارم. منو که می‌شناسی.

اشکان روی تخت دراز کشید و دستش را روی پیشانی‌اش فشرد.

-کلاه‌گیسی که سر مخبر بود. تطبیقش بده فرزاد، احتمالا مادرشه.

-اوهو. مرتیکه پاک زده بوده به سرش. چه آدم باحالی بوده.

اشکان قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت. افروز کنارش نشست و اشکان چشم بسته دست او را گرفت. سکوت افروز که طولانی شد، چشم باز کرد.

-به چی فکر می‌کنی؟

ابروی افروز بالا رفت.

-می‌دونی. صد در صد مخبر به خاطر مادرش سایکوپت شده، البته شرط اولیه ژنه که احتمالا از باباش رسیده بهش. در این مورد فکر می‌کنم مخبر صد در صد تحت تاثیر مادر و رفتار پدرش بوده.

اشکان کف دستش را زیر سر گذاشت و به پهلو چرخید.

-خب؟

-اصولا وقتی یک نفر میشه انگیزه‌ی یک سایکوپت، اون آدم اولین شکارش نیست.

اشکان کنجکاو نشست، خودش را بالا کشید و چهارزانو شد.

-خب.

-فکر می‌کنم سال‌ها کشته، تکه تکه کرده و بعد رفته سراغ مادرش. باید جسارت پیدا می‌کرده برای رویارویی با اون.

-از این حرف‌ها می‌خوای چه نتیجه‌ای بگیری؟

افروز خندید و خودش را روی تشک سر داد و رو در روی او نشست.

-فقط دارم از لحاظ روانی بررسی می‌کنم.

اشکان نفسش را آزاد کرد و باز هم دراز کشید.

-اینا رو ول کن افروز. ما باید بفهمیم برای اون انتقامی که میگی کی انگیزه داشته.

افروز از جا بلند شد و در حالیکه به سمت در می‌رفت تا شام را آماده کند گفت

-تو چهل و پنج تا جسد داری، یعنی چهل و پنج تا انگیزه. خانواده‌ی اونها رو یادت نره اشکان.

افروز که بیرون رفت، اشکان از جا بلند شد و وارد حمام شد. نمی‌توانست بی‌کار بنشیند. نیم ساعت صامت زیر دوش ایستادن هیچ کمکی به باز شدن فکرش نکرد. لباس پوشید و از پله‌ها پایین رفت.

-افروز می‌ریم بیرون.

صدایش را بالا برد.

-بابا نمیام نداریم، لباس بپوش.

#پارت_206

❊—❊

صادق نگاهی به هرج و مرج روبرویش انداخت و نفس برید.

-وای خدا. چه خبره.

اشکان صدایش را بالا برد.

-همه رو با هم خبر کردید. به خدا که دیوونه‌اید.

چشمش که به مهین افتاد، عقب رفت.

-من یکی که نیستم. خودت می‌دونی و این جمع صادق.

تا چرخید، چشمش روی خیرآبادی نشست. حالا معنای قاب عکس دختری که روی میز او بود را می‌فهمید.

هنوز از در بیرون نرفته بود که آهو، دست در دست لعیا

وارد اداره شد. چشم‌های اشکان باریک شده به او دوخته شد.

-سلام.

آهو جواب داد و لعیا سر تکان داد. نگاه آهو روی جمعیت چرخید. مهین که انگار همین روز قبل مه‌لقا را از دست داده به سینه می‌کوبید و زار می‌زد. مردی خمیده به دیوار تکیه داده و آنچنان زانوهایش می‌لرزید که پسری جوان، زیر بازویش را گرفت و او را تا راه‌پله‌ها کشاند تا بنشیند. زن و مرد، پیر و جوان داد می‌زدند، گریه می‌کردند و اجساد دختر، خواهر و دوستشان رو می‌خواستند.

لعیا وحشت‌زده به جمعیت نگاه می‌کرد. آهو دستش را گرفت و جلو کشید.

-بیا مامان.

وقتی دو قدم پیش رفتند، اشکان پشت سر آهو سر خم کرد و صدایش در گوش او نشست.

-برای چی آوردیش اینجا؟

هنوز آهو جواب نداده بود که صادق حرفش با زنی که روبرویش ایستاده بود را قطع کرد و به سمت آنها رفت. روبروی لعیا ایستاد.

-بفرمایید. نترسید، اینها خانواده‌ی اون دخترای بخت برگشته‌ان.

چشمان لعیا می‌چرخید و در سرش هیاهویی بود به بزرگی داغی که بر سینه داشت. زنی فریاد زد.

-حداقل جنازه‌ی دخترمو بدین. می‌خوام خاکش کنم.

روسری از سرش کند و آنچنان موهایش را کشید که دسته‌ی موهایش بین انگشتانش ماند.

-همش بیست سالش بود، می‌خواستم عروسش کنم. نامزدش خودشو کشت. بدین می‌خوام کنار اون خاکش کنم. می‌خوام براشون عروسی بگیرم.

آنچنان فریاد زد که همه صدا بریدند.

-بچمو بدین.

دو مامور او را گرفته و حریفش نمی‌شدند. آنقدر فریاد زد که بی‌حال روی دست زنان افتاد.

#پارت_207

صدا از لعیا در نیامد. نگاهش نشست روی زنی پیر که روی زمین نشسته و عصای چوبی‌اش را به زمین تکیه زده و پیشانی‌اش را به آن چسبانده و تاب می‌خورد.

صدایش را نمی‌شنید، اما حالت غمزده و درمانده‌اش، بغض انداخت به گلوی لعیا.

وقتی سرش را پایین انداخت، آهو روبرویش ایستاد.

-نه مامان، نگاه کن.

دستش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را بالا کشید.

-خوب نگاه کن مامان. اونا هم مثل تو مادرن، اومدن دنبال جسد دخترشون. مثل من خواهرن و منتظر روزی هستن که پزشک قانونی دست از سر خواهرشون برداره.

صدایش را بالا برد و اشک در چشمان لعیا حلقه زد.

-قبول کن مامان، اگر تو سکوت نمی‌کردی الان نصف این جمعیت اینجا نبودن. این اشک‌ها ریخته نمی‌شد. این همه دل نمی‌سوخت.

لعیا هق زد و آهو بی‌قرار او را در آغوش کشید و در گوشش زمزمه کرد.

-بگذر مامان، به خاطر گناه خودت. به خاطر اون همه دختر که غزاله تاوانش رو داد. به خاطر زن‌عمو که این‌همه کمکت کرده.

بغض کرده عقب رفت و هم‌پای لعیا بارید.

-به خاطر سامان که هیچ‌کس رو جز مادرش نداره، به خاطر من مامان. به خاطر من که همه جونم آتیشه و صدام درنمیاد. نذار یه نفس دیگه ببره. نذار یکی دیگه ازمون کم بشه. خواهش می‌کنم.

نگاه لعیا چرخید روی زنی که فریاد را از سر گرفته بود. روی مردی که از روی پله‌ها افتاده بود و مشت به زمین می‌کوبید. روی جوانی که اشک می‌ریخت. روی دل‌هایی که دیگر آرام نمی‌شد. چشمانی که دیگر با امید انتظار نمی‌کشید.

وقتی نگاهش روی آهو نشست، آهو لب زد.

-خواهش می‌کنم.

سه جفت چشم امیدوار روبرویش را دید و او به دختری فکر می‌کرد که بیست سال پیش با چشمان یک غزال به دنیا آمد و نامش شد غزاله. غزاله‌ای که از همان روزهای اول نشان داد چقدر شبیه مادرش است. همان لجبازی، همان قدر شلوغ و پر سر و صدا. شاید برای همین لعیا غزاله‌اش را بیشتر از آهویی دوست داشت که در دامان ماه‌چهره قد کشید و شبیه او شد. دختری

که گرچه مهناز نگذاشت نان حرام بخورد، اما آنقدر شبیه مادرش شد که مهناز به او اعتماد نکند. دختری که موهایش را می‌بافت و برایش شعر می‌خواند. برایش عروسک می‌خرید و در حیاط دنبالش می‌دوید. غزاله‌ای که آخر هم مانند یک غزال گریز پا رفت و دیگر برنگشت.

نفسش بریده بود وقتی رو به اشکان لب زد.

-می‌خوام ببینمش.

صادق ناباور عقب رفت. دست‌های آهو روی دهانش نشست و اشکان سر تکان داد.

-هر وقت که بخواید.

اما هنوز شک داشت. به نگاهی که در چشمان لعیا می‌دید شک داشت که پرسید

-چیکارش دارید؟

لب‌های لعیا لرزید، شانه‌هایش، تمام وجودش لرزید تا توانست حرفی را بزند که خودش هم باور نداشت از دهانش بیرون بیاید.

-می‌خوام بگم... بگم... ازش گذشتم.

آهو دستش را گرفت و لعیا لب زد.

-نه به خاطر این آدم‌ها که حاضرم بمیرم و تاوان گناهم رو بدم اما از خون غزاله نگذرم. نه به خاطر سامان و مهناز.

سر گرداند و آهو در قاب چشمانش نشست.

-به خاطر تو آهو که رهات کردم. به خاطر تو که برات مادری نکردم. خواهرت رو ازت گرفتم. به خاطر تو که هیچ وقت هیچی ازم نخواستی. به خاطر تو که جون می‌دم اگر اون آتیش یه لحظه دیگه بسوزونتت. اگر تو اینطور آروم میشی، ازش می‌گذرم.

آهو دستش را روی گونه‌ی مادرش گذاشت و دستش تر شد از اشک.

-نمی‌بخشمش، برای بار آخره که می‌بینمش. اما ازش می‌گذرم.

در آغوش آهو حل شد و هر چه صدا در گوشش بود، خاموش.

#پارت_208

فصل دهم

پانزده روزی گذشت که دقیقه به دقیقه‌اش را صادق شمرد، اشکان مدارک را مرور کرد و آهو به خود پیچید. پانزده روزی که تمام وسایل در خانه‌ی ماه چهره چیده شد، همه چیز عوض شد جز قاب عکس مخبر که پا برجا مانده بود.

روز شانزدهم وقتی شماره‌ی مهبد روی گوشی افتاد، اشکان با اوقات تلخی جواب داد.

-فرزاد!

- خبرها زیاده. از کجا شروع کنم؟

اشکان نگاهی به صادق انداخت و گوشی را روی بلندگو گذاشت. هر دو به گوشی خیره شدند.

-از هر جا دلت می‌خواد.

-اول اینکه حدست درست بود. اون موها مال مادر مخبره.

صادق مشتش را در هوا رها کرد.

-خودشه.

مهبد خندید

-حالا ذوق نکن. خبرها مونده.

صادق برای اولین بار با مهبد تند برخورد نکرد.

-لب باز کن که تو این دو هفته پوسیدیم از بی‌اطلاعی.

-بین قتل‌ها یک وقفه‌ی سه ساله بوده.

در آن اشکان از جا بلند شد و صادق از تکاپو افتاد.

-یعنی چی؟

-یعنی این قتلها تقریبا از سال پنجاه و هفت شروع شده، اما سال هفتاد و دو قطع شده و دوباره از سال هفتاد و پنج شروع شده.

صادق و اشکان گیج به هم نگاه می‌کردند و مهبد ادامه داد.

-دو تا کلاه گیسی که تو اون خونه خالی پیدا کردید مال یه زن جنوبیه که اسمش تو لیست هست.

جسدشم اینجاست، اما عجیبه که یه کلاه‌گیس دیگه

هم مال اونه که تو اتاقک پیدا کردین. یعنی جمعا سه تا کلاه‌گیس مال این خانمه.

اشکان دیگر توانایی فکر کردن نداشت. سرش را میان دستانش گرفت و چشمانش را بست. صادق صدا بلند کرد.

-یعنی چی مرد حسابی؟ مگه میشه؟

-شما پلیسید، من نمی‌دونم. سر و کار من با علمه.

-آره. سر و کار تو با استخون و جسده. به خدا اگر از پزشک قانونی اخراجت کنن یکی میشی مثل مخبر که فقط برای تشریح آدم می‌کشه.

صدای قهقهه‌ی مهبد پیچید و اشکان بی‌حوصله بلند شد.

-مهبد، اون زن جنوبی زایمان داشته؟

برای لحظه‌ای مهبد سکوت کرد و صادق با اخم به اشکان نگاه کرد.

-داشته. چطور؟

اشکان جواب نداد و پرسید.

-دیگه؟

-همین. یه سری ریزه کاری مونده. بعد از اون باید این استخوانا رو مثل عروسک روی هم سوار کنیم و جسد درست حسابی تحویل خانواده بدیم.

صادق آنقدر عصبی شد که با مشت روی گوشی کوبید تا صدای مهبد را خفه کند. نمی‌فهمید چطور یک انسان می‌تواند فقط به چشم یک شیء به افراد دیگر نگاه کند.

-این روانیه، به خدا اون اتاق و اون جسدا رو بیشتر از آدمای زنده دوست داره.

وقتی سکوت اشکان را دید روی صندلی نشست و صدا بلند کرد.

-به چی فکر می‌کنی؟

-به اینکه مادر شهباز جنوبی بوده. باید بفهمیم اسمش چیه. اما از اون مهمتر اینه که کجا این زن رو نگه می‌داشته که نتونه فرار کنه.

چشم‌های صادق با هر قدم اشکان می‌چرخید.

-یعنی چی رفیق؟

اشکان روبروی کمد فایل‌ها ایستاد و کشویی را بیرون کشید.

-خب آدم حسابی، در چه صورت یکی می‌تونه از موهای یه نفر سه بار کلاه گیس درست کنه؟

-در صورتی که چند بار موهاش رو بتراشه.

اشکان پوشه‌ی صورتی را بیرون کشید و کشو را بست.

-خب نمی‌تونه بره بهش بگه بیا من موهاتو بتراشم، برو دو سال دیگه بیا. اونو نگه داشته، هم‌سلولی هم داشته.

صادق گیج‌تر نگاهش کرد.

-اینو دیگه از کجا می‌دونی؟

اشکان نشست و پوشه را باز کرد.

-از اونجایی که پونزده روز فقط فکر کردم. افروز گفت افرادی مثل مخبر زمان می‌بره با موردی که در اونها خشم ایجاد کردن مواجه بشن. پس نمی‌تونسته در جا بره سراغ مادرش، اما ما کلاه‌گیس مادرش رو داریم. پس اونم یه جا نگه داشته تا جرات کنه و مادره رو هم از بین ببره.

صادق دست دراز کرد و لیوان چای نیم‌خورده‌اش را برداشت. قند را گوشه‌ی لپش انداخت و در حالیکه می‌خندید چای را سر کشید. اشکان روی کاغذی کوبید و آن را از پوشه بیرون کشید.

-این لیست تمام خونه‌ها، زمین‌ها و ویلاهای مخبره. باید بگردیم و جسدها رو پیدا کنیم.

صادق بی‌خیال جرعه‌ی بعدی را فرو داد که اشکان عصبی صدا بلند کرد.

-تو رو خدا بگو تو این پرونده چیکار می‌کنی؟ فقط اومدی آهو رو ببری اینور اونور؟

ابروهای صادق بالا پرید و قند به گلویش. اشکان قدم تند کرد و دو مشت محکم کوبید پشت او. وقتی نفس صادق بالا آمد برگشت و لیست را برداشت و به سمت در رفت.

-از تو آبی گرم نمیشه. می‌رم سراغ بچه‌ها.

پیش از اینکه بیرون برود صدای رنجیده‌ی صادق بلند شد.

-اگر یک روز، فقط یک روز رفتم دنبال آهو و به زور و سه ساعت معطلی راضیش کردم از اون خونه بیاد بیرون دلیل نمیشه که این پرونده رو ول کردم رفیق.

ایستاد، با پاشنه‌ی کفش صندلی را عقب سر داد و از کنار اشکان گذشت.

-می‌دونم کجان، اون دو تا جسد تا شب می‌رسن پزشک قانونی.

وقتی از در بیرون رفت اشکان مشت محکمی به پیشانی‌اش کوبید. صادق همیشه شوخ و آرام را رنجانده بود. برگه را به پوشه برگرداند و پوشه را به

کشو. آنقدر به صادق اعتماد داشت که بداند اگر حرفی بزند به آن عمل می‌کند.

#پارت_209

پشت میز نشست و کاغذ و خودکار را جلو کشید.

سوالاتش را نوشت؛ سطر به سطر. باید برای تمام آن‌ها جوابی پیدا می‌کرد. از جا بلند شد. کاغذ را برداشت و اولین تیتر را خواند.

"ماه‌چهره گفت مخبر با تقسیم ارث آینده‌ی کسانی که باید را تضمین کرده. مغازه وام دارد و آهو از باغ متنفر است. ارث فقط آینده‌ی کامیار را تضمین کرده. اما چرا کامیار؟"

گوشی را برداشت و شماره‌ی کلایی را گرفت.

-بله قربان.

-هر چی در مورد کامیار بزرگ‌نیا وجود داره رو می‌خوام. از سال تولد و محل تولد بگیر تا همین الان که کجاست و چیکار می‌کنه.

-تعقیبش کنیم؟

-نه کلایی، شما فقط کاری که گفتم رو انجام بده.

-چشم.

گوشی را که قطع کرد تیتر دوم را خواند.

"ماه چهره گفت مخبر آینده‌ی خواهرش را خراب کرده. ملیحه با کسی که دوست داشت ازدواج کرد. در یک محله‌ی خوب یک خانه دارد و یک پسر. گذشته‌ی ملیحه خراب شده، اما آینده‌اش بدون مخبر خوب بوده. پس چرا ماه چهره این حرف را زد؟"

چشمانش را بست و تمام حرف‌های ملیحه را برای صدمین بار مرور کرد و هیچ چیز پیدا نکرد. کلافه کاغذ را روی میز انداخت و ایستاد. دستانش روی میز ستون شد و چشم به تیتر سوم دوخت.

"چرا آن ماشین باید ساعت شش صبح به باغ می‌رسید"؟

رو گرداند و رو به پنجره، روی میز نشست. انگشتانش در هم فرو رفت و از زاویه‌ی پنجره، به ابرهای خاکستری در هم تنیده چشم دوخت.

-چرا هیچ جا هیچ ردی ازت نیست؟ چرا تو اون کلبه هیچی جز اثر انگشت مخبر نبود؟ مگه همونجا تیکه تیکه‌اش نکردی؟ چرا اثر انگشتت نیست؟

پاسخ تمام واگویه‌هایش سکوت محضی بود که میان چهار دیواری اتاق پیچیده بود.

-می‌شناسمت، می‌دونم خودتی. این کار فقط از تو برمیاد. اما چرا؟

دست‌هایش روی میز ستون شد و خودش را بالا کشید. روی خط افق، دورترین نقطه‌ی ممکن، در دل سیاه‌ترین ابر، یک سفیدی کوچک برق می‌زد. از روی میز پایین پرید و نزدیک شد. هر چه نگاه کرد متوجه نشد آن جسم سپید متحرک چیست. لب زد

-کجا قایم شدی؟ کجا یه مدرک جا گذاشتی؟

پنج ساعت بعدی را چشم دوخته بود به ابرهای سیاه و نقطه‌ی سفیدی که نه نزدیک می‌شد و نه دور. وقتی رو گرداند که صدای گوشی‌اش بلند شد. خط را آزاد کرد.

-بگو صادق.

-مهبد اینجاست.

-می‌شنوم.

برای اولین بار با شنیدن صدای خنده‌ی مهبد خندید.

حضور مهبد در کنار صادق، یعنی اجساد پیدا شده.

#پارت_210

-دو تا جسد اینجاست اشکان.

-کجا؟

-نمی‌دونی؟

صدای صادق آمد.

-خونه قدیمی مخبر، مبدا موتور سوار.

اشکان لبخند زد و به نقطه‌ی سفید چشم دوخت.

-منتظر گزارشم مهبد. تو هم برگرد اداره صادق. بچه‌ها اونجا هستن.

خط را قطع کرد و بی‌خیال نقطه‌ی سفید باز هم به تیترهایش نگاه کرد و شماره‌ی کلایی را گرفت.

-چه خبر؟

-کامیار بزرگ‌نیا. متولد هزار و سیصد و هفتاد و چهار. نام پدر مهدی بزرگ‌نیا، نام مادر ملیحه کبیری. فارغ‌التحصیل زبان انگلیسی از دانشگاه آزاد تهران. تا هجده سالگی درس خونده و بعد به خاطر سابقه‌ی جبهه‌ی پدرش معاف شده. وارد دانشگاه شده و سه سال و نیمه درسش رو تموم کرده. یک بار عمل جراحی آپاندیس داشته. هیچ‌گونه سوء سابقه‌ای نداره.

سکوت کرد و اشکان کاغذ را جلو کشید و جلوی اسم کامیار ضربدر زد.

-دیگه؟

-هیچی قربان. البته تمام اینها رو قبلا استعلام کرده بودیم.

-می‌دونم، فکر کردم شاید انقدر زرنگ باشید که چیز جدیدی پیدا کنید.

صدای کلایی ضعیف شد.

-متاسفم قربان. سابقه‌اش تمیز تمیزه.

گوشی را قطع کرد و از جا بلند شد. همیشه به سوابق زیادی تمیز شک داشت. شماره‌ی آهو را گرفت و از اتاق بیرون رفت.

-سلام.

-سلام آهو، سوال داشتم.

-بفرمایید.

-هر چی از کامیار می‌دونی بهم بگو.

آهو سکوت کرد و اشکان از پله‌ها پایین رفت.

-بگو آهو.

-کامیار یه پسر پول دوست و فرصت طلبه. خود بزرگ‌بین و خود شیفته ست. یک کم عصبیه، ولی مدیریت بحرانش خوبه. در کنار اینها خیلی مادرش رو دوست داره، اهل ورزشه. از پیچیدگی مسائل خوشش میاد. خیلی هم بامعرفته.

اشکان از اداره بیرون رفت.

-دیگه؟

-چیزی به ذهنم نمی‌رسه سروان.

اشکان لبخند زد و در ماشینش را باز کرد.

-دیگه به من نگو سروان، ناسلامتی نسبتمون دو سویه شده.

-منظورتون چیه؟

پشت فرمان نشست و گوشی را روی بلندگو گذاشت و به مگنت چسباند. صدایش در اتاقک پخش شد.

-هم خواهر زنم میشی، هم همسر برادرم.

صدای آهو متعجب بود.

-با یه بار بیرون رفتن چنین نتیجه‌ای گرفتید؟

استارت زد و راه افتاد.

-بله، چون برای آهو کبیری با اون همه خط قرمز و حساب کتاب، باید یه دلیلی باشه که حتی یکبار با یکی بره بیرون.

-اشتباه می‌کنید سروان. اگر سروان کهنمویی دستش رو انقدر رو بوق نمی‌ذاشت که همسایه‌ها بیان بیرون، هیچ وقت موفق نمی‌شد من رو ببینه.

اشکان خندید و دنده را عوض کرد.

-صادق به یکی از اون همسایه‌ها گفت که با تو کار داره؟

#پارت_211

-نه.

-پس از چی ترسیدی که رفتی بیرون؟ ترسیدی پلیس خبر کنن؟

صدای قهقهه‌اش در اتاقک پیچید و آهو سکوت کرد.

-خب، حاضر باش دارم میام دنبالت.

-برای چی؟

-یه صحبت جزئی. باشه؟

-باشه.

تا قطع کرد، شماره‌ی افروز را گرفت.

-جانم؟

-جانت بی‌بلا. یک ساعت دیگه تو رستوران عالی قاپو ببینمت؟

-جانم؟ با این هوا؟

نگاهی به ابرهای تنیده در هم انداخت و برف پاکن را روشن کرد.

-اتفاقا به خاطر همین هوا. در ضمن به کمکت نیاز دارم.

-اتفاقی افتاده؟

-میفته اگر بیای.

صدای افروز هیجان‌زده بود.

-سورپرایزه؟

اشکان خندید و به خیابان محل زندگی لعیا پورمند پیچید.

-می‌دونی که از سورپرایز بدم میاد.

-باشه. می‌بینمت.

جلوی خانه پارک کرد و تک زنگی به آهو زد. تا زمانی که او بیاید در پیاده‌رو قدم زد. وقتی آهو از در بیرون رفت، اشکان دست به سینه زیر درخت بلند چنار ایستاده بود و به قدم‌های او نگاه می‌کرد. هنوز هم چشمان او را وقتی که خواهرش را به خاک سپردند از یاد نبرده بود. چشمانی که تمام غمش را لاجرعه سرکشیده و به پاهایش توان داد برای کنترل فریادهای مادرش، همدردی با سامان و مبارزه با سکوت سنگین ماه‌چهره.

وقتی آهو روبرویش ایستاد، همان چشم‌ها را دید، همان زخم عمیق.

-سلام سروان. اتفاقی افتاده؟

اشکان سعی کرد انرژی از دست رفته‌اش را بازگرداند.

-دنبال اتفاقات بد نگرد، دیگه کافیه. اومدم بریم بیرون یک کم هوا بخوری. افروزم تو راهه.

آهو سری تکان داد و در ماشین را باز کرد و نشست. وقتی اشکان راه افتاد از زیر چشم به او نگاه کرد.

-پایان نامه خوب پیش می‌ره؟

آهو که شقیقه‌اش را تکیه داده بود و رد قطره‌های باران را روی شیشه دنبال می‌کرد. سر بلند کرد.

- در حقیقت اصلا پیش نمی‌ره.

-ذهنت خسته‌ست. یک کم فکرت رو از این حال و هوا خارج کن.

آهو پوزخند زد و باز هم قطره‌ی باران را دنبال کرد.

-مگه میشه هوایی که توش نفس می‌کشیم رو عوض کنیم؟

-میشه، بهت ثابت می‌کنم که میشه.

آهو پوزخند زد و پلک بست.

-باشه. اگر تونستید ثابت کنید.

زمان زیادی نبرد تا جلوی رستوران ایستاد و با دیدن افروز لبخند به لبش آمد.

-افروز اومده. برو تا من ماشین رو پارک کنم بیام.

آهو آهسته پیاده شد و با قدم‌هایی نه چندان محکم به سمت افروز رفت. اشکان وقتی ماشین را پارک کرد، شماره‌ی صادق را گرفت.

-بله؟

-سلام. کجایی؟

-گفتی بیام اداره اومدم.

اشکان خندید و از بین ماشین‌های پارک شده رد شد و به سمت خروجی رفت.

-اومدم عالی قاپو، با افروز و آهو. دوست داری بیای؟

نفس صادق آزاد شد.

-نه رفیق. اگر کاری تو اداره نیست برم خونه.

اشکان از در بیرون رفت و چشم دوخته به گرگ و میشی که در آسمان حال جنگ بودند، ایستاد و لبخند زد.

-خیلی‌خب، نباید اون حرف رو می‌زدم. متاسفم.

-این آخرین تلاشته؟

-آخر آخرش.

-باشه. چاره‌ای ندارم جز تحمل اون اخلاق نحست. می‌بینمت.

گوشی را در جیبش سر داد و وارد رستوران شد. چشم که گرداند آهو و افروز را نشسته در دورترین میز، کنار سن، بغل حوض کوچک آبی دید. رستوران هیچ مشتری‌ای نداشت. نگاهی به ساعتش انداخت. از شش گذشته بود. از کنار میزهایی که نیمکت‌های

چوبی‌شان، با رومیزی‌های سنتی، محیط را گرم کرده بودند گذشت و بغل افروز نشست.

-خب، خانم‌ها یه نیم ساعت دیگه سفارش بدیم خوبه؟

آهو سر تکان داد و افروز لبخند زد.

-خوبه.

از زیر چشم به آهو که گلدان سفید باریک و بلند را بین انگشتانش گرفته و آرام آن را می‌چرخاند نگاه کرد.

-خب آهو خانم، ما با صادق چیکار کنیم؟

آهو خونسرد نگاهش کرد و افروز متعجب زمزمه کرد.

-چیکار می‌کنی اشکان، الان وقت این حرف‌هاست؟

گارسون را که دید دست بلند کرد.

-چای لطفا.

گارسون سری تکان داد و دور شد. برگشت سمت افروز و لبخند زد.

-من که چیزی نگفتم عزیزم. فقط می‌خوام بدونم از دید آهو، صادق واجد شرایط هست یا نه.

آهو سری تکان داد و تلخ خندید.

-جناب سروان.

-اشکان.

-باشه، آقا اشکان. من الان اصلا تو شرایطی نیستم که به این چیزها فکر کنم.

اشکان دست دراز کرد و گلدان را از دستان آهو گرفت و وسط میز گذاشت. آهو به بلاتکلیفی دستانش نگاه کرد و آنها را زیر میز فرو برد.

-من نگفتم بشین فکر کن یا تصمیم بگیر. فقط می‌خوام یه چیز رو بدونم، تو همین شرایط، تو همین حالی که داری، حضور صادق اذیتت می‌کنه؟

آهو خیره نگاهش کرد.

-منظورتون چیه؟

-واضحه آهو. وقتی حال آدم خوب نیست تحمل کسانی که از اونا خوشش نمیاد سخت میشه. حالا تو توی همین شرایطی و من می‌خوام بدونم حضور صادق اذیتت می‌کنه یا نه.

افروز سرش را پایین انداخت تا آهو لبخندش را نبیند.

آهو سری تکان داد و لبخند زد.

-دارید غیرمستقیم ازم می‌پرسید از سروان کهنمویی خوشم میاد یا نه؟

اشکان خندید و به گارسونی که نزدیک می‌شد چشم دوخت.

-نه، دارم مستقیم می‌پرسم.

#پارت_212

هر سه به گارسون که با سرعت قوری سفید و فنجان‌ها را روی میز می‌گذاشت نگاه می‌کردند و حواسشان جای دیگری بود.

آهو به صادق فکر می‌کرد و خیره سری‌هایش. اشکان به آهو و مشکلاتش و افروز به اشکانی که این روزها آنقدر گرفتار به نظر می‌رسید که عجیب بود دنبال امیال صادق تا رستوران بیاید.

وقتی گارسون دور شد، اشکان در حالیکه فنجان‌ها را پر می‌کرد لب زد.

-می‌شنوم آهو.

آهو شاخه‌ی نبات را در چای فرو برد و به ترک‌های ریزی که روی بلورهای تنش می‌افتاد چشم دوخت.

-همکار شما شوخ، خوش قول، دلسوز و بامعرفته. اینها رو می‌دونم چون می‌تونست بهم خبر نده که خانواده‌ی قربانی‌ها اومدن و شاید برای رضایت گرفتن از مامان به دردم بخوره. چون وقتی هستن دائم سعی می‌کنن با شوخی و خنده من رو از دلمردگی در بیارن. اما تمام این‌ها دلیل نمیشه که روی احساس من اثر بذاره.

اشکان فنجان افروز را روبرویش گذاشت.

-احساست انقدر منفیه که اینها روت اثر نمی‌ذاره؟

آهو به جمله‌ای که می‌خواست بگوید فکر کرد و در عین حال به تایید افروز نیاز داشت که نگاهش کرد و وقتی او سرش را تکان داد لب باز کرد.

-در حقیقت من از مردی که تا این حد شوخ و سرخوشه خوشم نمیاد. جدا از این خانواده‌ی من از هم پاشیده و ایشون اصلا درکی از موقعیت من نداره. من چطور می‌تونم به کسی که انقدر سطح درک پایینی داره اعتماد کنم؟

وقتی سر بالا برد، چشمان اشکان و افروز را خیره دید. سرگرداند و با دیدن صادق پشت سرش، آه از نهادش برآمد. به خاطر تلاش‌های او برای همراهی کردنش، اصلا دلش نمی‌خواست صادق را برنجاند.

صادق با زهرخندی روی لب کنار او نشست. دست دراز کرد و فنجان اشکان را جلوی خودش کشید.

-ممنون رفیق، به موقع رسیدم.

اشکان سر پایین انداخت. واقعا پشیمان بود از این قرار، از این حرف‌ها. حتی خودش هم رنجیده بود، چه رسد به صادق.

شاخه نبات میان انگشتان صادق چرخید و تا لحظه‌ای که تمام بلورهایش ته فنجان را پر کرد، صدا از کسی درنیامد. چوب را در سینی گذاشت و رو به افروز لبخند زد.

-خوبی زن داداش؟

افروز آرام سر تکان داد.

-ممنون.

معذب به آهو نگاه کرد که صادق چشم از موج‌های چای گرفت و به تابلوی مرد فلوت‌زنی که در قاب

قهوه‌ای به دیوار تعبیه شده بود و هر چه در فلوتش می‌دمید، صدایی درنمیامد، چشم دوخت.

-من بچه پایین شهرم. وقتی میگم پایین شهر تصور نکن از کوچه‌های شوش و مولوی حرف می‌زنم. دارم از جایی حرف می‌زنم که کوچه‌هاش خاکیه. خونه‌هاش داره از هم می‌پاشه. بوی زباله و فاضلاب به جای بوی غذا تو اون کوچه‌ها می‌پیچه و وسط همینا بچه‌ها با دمپایی و شلوارای پاره سر یه توپ پلاستیکی با هم دعوا می‌کنن.

فلوت مرد صدا نداشت، هیچ وقت هیچ چیز برایش صدا نداشت که چشم از تابلو برداشت و به آهو که با سر پایین افتاده به حرف‌هایش گوش می‌داد نگاه کرد.

-اگر یه زن بر فرض محال یه رژ لب می‌خرید، همسایه‌ها باهاش قاتی میشدن که بتونن اون رژ رو

ازش قرض بگیرن. دختراش به جای اینکه فکر مدرسه باشن سنگ جمع می‌کردن که شب به شب وسط کوچه بشینن و اون سنگا رو رنگ کنن تا فردا به جای سنگای فانتزی به یه محله بالاتر بفروشن.

سر آهو بالا رفت و افروز متاسف به صادق نگاه می‌کرد. اشکان اما سرش پایین بود و با سر انگشت روی رومیزی خطهای فرضی می‌کشید. داستان صادق را می‌دانست، داستانی که به سختی از زیر زبانش بیرون کشیده بود و می‌فهمید صادق آنقدر رنجیده که لب باز کرده.

-سیزده سال تو اون کوچه‌ها چرخیدم. تو محله‌های بالاتر به خاطر پونصد تا یه تومنی بار بردم و تو محله‌ی پایین‌تر برای دختراشون رنگ خریدم و سنگ

جمع کردم. هر چی برام می‌موند می‌شد خرج داروهای مادرم.

آهو متعجب به او خیره مانده بود. تصور صادقی که باربر باشد سخت بود.

-تو اون محل سر یه دونه پرنده که بچه‌ها با تیرکمون میزدن دعوا می‌شد، چون همون گنجشک می‌شد غذای شبشون. حالا فکر کن اگر یه دفعه یه وانت با دو تا دیگ نذری میومد اونجا چه اتفاقی میفتاد.

جرعه‌ای از چای را فرو داد و انگشتش در حلقه‌ی سفید فنجان ماند.

-اون وانت اومد. همه از سر و کول هم بالا می‌رفتن. بابا منو چسبونده بود به خودش تا منم دو تا غذا بگیرم و خرج یه شب شام یا یه ناهار از جیبش کم نشه. اولش با جر و بحث شروع شد و در دیگ‌ها که باز شد،

دعوا شروع شد. وقتی به خودم اومدم که سه نفر چاقو خورده بودن و وانت دیگ‌ها رو گذاشته بود وسط کوچه و رفته بود.

فنجان چای را پس زد و دستش را روی پیشانی‌اش کشید. از فشار خون در سرش،

، پوست سبزه‌اش به کبودی می‌زد.

-یکی از اون سه نفر بابام بود و هنوز قابلمه‌ی خالی تو دستش بود. اون وسط نه تلفنی بود و نه مثل الان گوشی‌ای. یه ماشین تو اون محل بود که اونم جفت لاستیکاش پنچر بود.

#پارت_213

صدایش خش افتاده بود. نفس افروز گرفته و چشم‌های آهو بسته بود.

-به همین سادگی نشستم تا بابام بمیره. انقدر وضعیتش بد بود که با همون سنم می‌دونستم اگر برم دنبال کمک دیگه نمی‌بینمش.

بغض سنگینش را فرو داد.

-رفتم که به مادرم خبر بدم. فقط ده تا قدم رفته بودم که خواهرمو دیدم. سه سالش بود، مونده بود زیر دست و پای مردم و شاید حتی قبل از بابام مرده بود.

اشکی که گوشه‌ی چشمش برای چکیدن سماجت می‌کرد را با سر انگشت پاک کرد و چرخید سمت آهو.

-پنج روز بعد برادر بزرگترم از ترس اینکه خرج و مخارج خانواده بیفته گردنش فرار کرد. مامانم انقدر گریه کرد تا دق کرد و من موندم بی‌کس و ویلون. اگر سرهنگ حیدری که مامور قتل بابا بود به دادم

نمی‌رسید، معلوم نیست الان تو کدوم کوچه‌ای داشتم پرسه می‌زدم.

دستش کنار فنجان مشت شد و سرش را پایین انداخت.

-وقتی شوخی می‌کنم دیگه صدای ناله‌های بابامو نمی‌شنوم. وقتی می‌خندم، خنده‌های خواهرمو که رو دوشم می‌نشست تا تو کوچه بچرخونمش رو می‌شنوم. چشمانش تار می‌دید، آنقدر که پلک بست.

-پس وقتی از درد می‌گی، وقتی میگی خانواده‌ات از هم پاشیده، بدون یکی هست که شاید مثل تو زانوی غم بغل نمی‌گیره، خودشو تو اتاقش حبس نمی‌کنه، اما اون درد رو خوب می‌فهمه.

بی‌تاب از جا بلند شد، دستش را پشت نیمکت گذاشت و به چشمان آهو خیره شد.

-هر کسی برای زندگی یه شیوه‌ای داره خانوم کبیری. یکی انقدر می‌ایسته تا زمان نشستنش برسه. مثل تو که توی تمام اون لحظات به داد خانواده‌ات رسیدی و بعد یه جوری نشستی که هیچ کس نمی‌تونه بلندت کنه. یکی مثل من به خودش فرصت نشستن نمی‌ده، چون براش حکم زمین خوردنو داره. امیدوارم کسی بیاد تو زندگیتون که دلخواهتون باشه. یه مرد واقعی که نه شوخی کنه و نه بخنده.

قدم‌هایش روی سرامیک‌ها کش می‌آمد. هر چه دور و دورتر می‌شد سرش بالاتر می‌رفت و سر آهو پایین‌تر. عجیب بغض داشت. از خودش عصبانی بود، از دنیا، از سرنوشت، از مخبر و مهناز و لعیا و هر که مجبورش کرده بود روی ظاهر کسی قضاوتش کند و دلش را بشکند.

سرش را بالا برد. افروز اشکش را پاک کرد. اشکان با ابروهای گره خورده رو گرداند. لب زد.

-من چیکار کردم؟

اشکان تاب نیاورد. سریع بلند شد و دوید. باید پیش از اینکه صادق به تنهایی همیشگی‌اش پناه ببرد به او می‌رسید. آهو اما نه بغضش سر باز می‌کرد و نه فرو می‌رفت.

-من چیکار کردم افروز؟

دست افروز روی دستان کشیده‌اش نشست.

-تو که خبر نداشتی.

آهو محکم سر تکان داد.

-نباید قضاوتش می‌کردم. نباید اون حرف‌ها رو می‌زدم. اصلا کی به من مجوز این رو داده که راجع به یه آدم نظر بدم؟ می‌تونستم بگم نمی‌خوامش و تموم.

افروز میان اشک‌هایی که تمامی نداشت لبخند زد.

-نمی‌خوای؟

آهو خیره به او سکوت کرد و افروز برای چندمین بار اشک هایش را پاک کرد.

-نمی‌خوای آهو؟ تو به کسی نیاز داری که دردت رو بفهمه. کسی که به جای دست کشیدن روی سرت و دلسوزی عمیقا درکت کنه. حتی اگر شیوه‌اش برای کم کردن اون درد طنز باشه.

آهی که از سینه‌اش بیرون می‌آمد را حبس کرد.

-قبول کن آهو، اون خیلی بیشتر از تو درد کشیده. اگر تو خواهرت رو از دست دادی، باهاش یه دنیا خاطره

داری. در ازای خواهر تو اون تمام خانواده‌اش رو از دست داده و انقدر فرصت نداشته که خاطره سازی کنه یا حتی عزاداری.

فنجان سرد شده‌اش را تکان داد و با تاب خوردن موج‌های چای، چشم گرداند.

-قبلا از اشکان پرسیدم. این اتفاقات رو نمی‌دونستم، فقط می‌دونستم صادق رو سرهنگ حیدری بزرگ کرده، اما سختی‌های صادق با رفتن به خونه‌ی سرهنگ تموم نشده.

آهو عقب رفت و پشتش به نیمکت چسبید و لب زد.

-نه، بیشتر از این نه.

تلخند افروز زهر به قلبش ریخت.

-همسر سرهنگ حیدری وسواس شدید داشته و ناخواسته خیلی صادق رو آزار داده. تا جایی که بعضی

وقتها صادق از خونه می‌رفته بیرون و تو خیابون می‌خوابیده. اما وقتی سرطان می‌گیره پا به پای سرهنگ برای درمانش میره. ولی آخرش اون رو از دست داد و به نوعی برای بار دوم یتیم شد. سال بعدش سرهنگ حیدری تصادف کرد و یکسال تمام زمین‌گیر بود. صادق سر پاش کرد.

به چشمان آهو خیره شد.

-این مردی که فکر می‌کنی چون شوخی می‌کنه و می‌خنده جلفه، انقدر سختی کشیده که بیشتر از هر کسی می‌تونه همراه و همدردت بشه.

دستانش را روی دست‌های آهو گذاشت و محکم فشرد.

-آرومه، شیطونه، اما نجیبه. صبوره، مرد زندگیه آهو. چی می‌خوای دیگه؟

از درد آهو خبر نداشت. دردی که شده بود خاکستر و زیر آتش دردهای دیگرش پنهان کرده بود. سر بلند کرد.

-بهش فکر می‌کنم افروز.

افروز خندید.

-خوبه.

دقیقا همین حرف را اشکان به صادق زد.

-خوبه که میگی حالت خوبه. خوبه که میگی ناراحت نشدی. اما خیلی بده که من رو نفهم فرض کردی صادق.

صادق که نه حوصله‌ی رانندگی داشت و نه حرف زدن. کنار اشکان در ماشین او نشسته و به گذر سریع درختان چشم دوخته بود.

#پارت_214

-با توام صادق. اون بنده خدا از کجا می‌دونست تو چه مشکلاتی داشتی؟

صادق شیشه را پایین کشید و صورتش را رو به باد گرفت.

-من مشکلی با آهو ندارم داداش. حقیقتا حالم خوبه. شاید باید این حرف‌ها رو می‌شنیدم تا بتونم حرف بزنم.

-چرا انقدر تعریف از گذشته ناراحتت می‌کنه؟

صادق شانه بالا انداخت.

-همین که هر شب صورت اون طفل معصوم جلوی چشممه تا خوابم ببره. همینکه تا یه چاقو می‌بینم

عصبی میشم کافیه. دیگه نیازی نیست در موردش حرف بزنم.

ابروی اشکان بالا رفت و کف دستش روی فرمان کوبیده شد.

-برای همینه تو آموزش پرتاب چاقو نبودی. لعنت به تو صادق، خب برو پیش مشاور یا روان‌شناس.

صادق قهقهه زد و دستش را بیرون از پنجره برد و کف دستش را باز کرد و وزش باد میان انگشتانش را حس کرد.

-ببخشیدا، اما یکیشون زن تو که خودش نفهمید چشه و کل زندگیش رو به هم ریخت. یکیشون آهو که فکر می‌کنه خندیدن یعنی بی‌عار بودن. شرمنده داداش، اما تجربه‌ی خوبی از مشاور و روانشناس ندارم.

-مگه قراره روان‌شناس مشکل شخصیتی نداشته باشه؟ کدوم یکی از ما گل بی‌خاریم صادق؟ مهم اینه که روانشناس خوبی باشه، نه آدم خوبی. انقدر کوته فکر نباش

-باشه، من کوته فکرم. بذار ببینم این آهو خانوم خودش رو درمان می‌کنه که من بکنم؟

اشکان با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و سرعتش کم شد که ماشین پشتی دستش را روی بوق گذاشت. باز هم سرعتش را بالا برد و صدایش بالا رفت.

-تو حقیقتا ناراحت نشدی؟

صادق خندید.

-من که گفتم نیستم. راست میگه آقا، ظاهر من خیلی غلط اندازه.

اشکان سری تکان داد و خندید.

-به خدا که تو مخت تاب داره.

-کلا امشب شب ترور شخصیت من بوده. تو هم بگو داداش من، تو هم بگو که از بقیه عقب نیفتی.

اشکان می‌خواست جواب بدهد که صدای گوشی‌اش بلند شد.

-چی شده کلایی؟

-یه چیزی پیدا کردیم قربان.

اشکان بلندگو را روشن کرد.

-بگو.

-مهدی بزرگ‌نیا سال هفتاد و چهار شهید شده، کامیار هم همون سال به دنیا اومده.

-خب این کجاش عجیبه؟

کلایی خندید.

-ببخشید قربان فراموش کردم بگم. فروردین هفتاد و چهار مهدی بزرگ‌نیا فوت کرده و بهمن همون سال کامیار به دنیا اومده. اگر همون فروردین هم ملیحه کبیری باردار شده باشه که محاله، چون بزرگ‌نیا سه ماه تو بیمارستان بوده تا شهید شده، ده یازده ماه بعد کامیار به دنیا اومده. این محاله قربان.

صادق مشتش را در هوا رها کرد و لب زد

-جانم، یه معمای دیگه. کچل شدیم رفت. دیوانه شدیم رفت.

همان مشت را به سرش کوبید.

-آقا مخم نمی‌کشه، استعفا میدم.

اشکان لب زد.

-ممنون کلایی.

-فرمودید فکر می‌کردید ما زرنگیم و یه چیزی پیدا می‌کنیم. نمی‌خواستم ناامیدتون کنم.

صادق صدا بلند کرد.

-باشه کلایی، یکی طلبت. برو تا نزدم خورد و خمیرت کنم. اینم شد چیزی پیدا کردن؟ معما جور کردی که. کم دردسر داریم؟

کلایی بلند خندید و اشکان خط را قطع کرد.

-آقا به جون تو، به جون آهو فاز و نولم قاتی کرده. کلا فیوز پروندم. من دیگه خاموشم. آی ام باتری لوو.

#پارت_215

چشمانش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد.

-قاتی نکردی که می‌دونستی اون دو تا جسد کجان.

صادق یکباره نشست و خندید.

-به جون تو پونزده روز لپه‌ها رو ریختم تو قرمه، قرمه‌ها رو ریختم تو کوفته تا فهمیدم چی به چیه.

اشکان روبروی خانه‌ی صادق پارک کرد و تکیه زد به در و نگاهش کرد.

-چی به چیه؟

صادق با هیجان ادامه داد.

-آقا دیدم این یارو قاتله هی ما رو کشونده اینور اونور. مثلا اون تیکه ها رو با علامت فرستاده که ما بفهمیم مخبر کی بوده و چیکار کرده. بعد فکر کردم تنها جایی که هیچ رد و نشونی از گذشته‌ی مخبر نداره همون خونه‌ی مخبره. تا اینکه گفتی اون دو تا جسد و پیدا کنم و منم حدس زدم اونجا باشه.

اشکان خندید و به تحسین سر تکان داد.

-آفرین به تو.

صادق با ابروهای گره خورده نگاهش کرد.

-برام جغجغه بخر، اینطوری جواب نمیده. یعنی چی آفرین؟

اشکان زد روی شانه‌ی او صاف نشست.

-خب، به نظرت چرا ملیحه دروغ گفته؟

-من فقط می‌دونم همه دروغ میگن، همه. تو گیر دادی به دو نیم‌رخ ماه تابان. والا ملیحه هست، کامیار هست.

-کامیار تو بهشت‌زهرا بوده، دیدی که.

صادق دستش را روی دستگیره گذاشت و کشید.

-من فقط دیدم یکی از ماشین کامیار پیاده شد. بله، صورتشم دیدم، اما بعد تو فیلم فقط یه هیکل بود و یه کلاه و لباسای کامیار.

-خب عزیز من اگر می‌خواست لباس عوض کنه باید اون لباس ها تو دستش باشه. سراغ ماشین که نرفته، پس باید همراهش باشه. در ضمن تا ساعت دو اونجا دیدیمش.

صادق در را باز کرد، پیاده شد. دستش را روی سقف گذاشت و خمیده جوابش را داد.

-اگر کار ملیحه باشه پای کامیار رو نمی‌کشه وسط. اگر کار کامیار باشه پای ملیحه رو نمی‌کشه وسط. ببین حالا میخوای به کدومشون گیر بدی.

در را بست و وارد ساختمانشان شد. اشکان پا روی گاز گذاشت و راهی خانه شد. آنقدر فکرش مشغول بود که

بدون خوردن غذا خوابید و افروز دل‌گرفته از سرنوشت صادق، از زندگی‌ای که آهو در پیش داشت، به خواب رفت.

#پارت_216

کسانی که شروع به خواندن رمان نکردند شروع کنند.
به پایان نزدیک شدیم.

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که گوشی اشکان زنگ خورد. کورمال دستش را روی پاتختی کشید و با لمس گوشی، با یک چشم بسته به صفحه نگاه کرد. سریع نشست و خط را آزاد کرد.

-چی شده صادق؟

-میگم اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا زد کاسه کوزه‌ی منو داغون کرد؟

اشکان محکم دستش را روی صورتش کشید. با نور خورشیدی که کم جان به اتاقش می‌تابید، نگاهی به ساعتش انداخت.

-تو خوابیدی یا بیدار بودی؟

-به جون اشکان اگر فکر کنی خوابیدم مدیون منی. همچین تو تخت ولو شدم و تا صبح به سقف زل زدم که عینهو قوباغه شدم. برای همین ضمیرم روشن شده و یه چیزایی فهمیدم.

اشکان خودش را بالا کشید و سرش را به تاج تخت تکیه داد

-چی فهمیدی؟

-فهمیدم هیچی نمی‌فهمم. به جون جدم اگر دروغ بگم.

اشکان پتو را عقب زد و نشست.

-صادق از خدا می‌خوام یکی رو قسمتت کنه که بتونه با خل و چل بازی تو کنار بیاد و انقدر دوستت داشته باشه تا غصبت کنه و من از شرت راحت شم.

صادق فریاد زد.

-آخ جون...آهو... آهو.

اشکان با خنده سری تکان داد و بلند شد.

-من می‌رم خونه ملیحه. تو هم هر کاری دلت می‌خواد بکن.

-من دلم آهو می‌خواد، برای همین می‌رم جنگل. اگر گیر شیری، پلنگی، ببری، جونم برات بگه کفتاری، روباهی، یوزپلنگی...

اشکان گوشی را قطع کرد و در حالیکه به سمت حمام می‌رفت لب زد.

-یک دیوانه‌ی تمام عیار.

وقتی دوش می‌گرفت، به سوال دومش فکر می‌کرد. چرا ماه‌چهره گفت مخبر آینده‌ی خواهرش را خراب کرده؟ بعد از حمام به آشپزخانه رفت. چای را که درست کرد، افروز وارد آشپزخانه شد. چشم‌هایش خمار بود و موهایش پریشان. با مشتش چشمش را ماساژ داد و چهره‌ی بچگانه‌اش، دل اشکان را برد.

-چی شده بود بیدار شدی خانوم کوچولو؟

افروز سراغ یخچال رفت و شیشه‌ی شیر را برداشت.

-می‌خوام برم دانشگاه.

-خیلی زوده.

لیوان را از شیر پر کرد و شیشه را به یخچال برگرداند.

-می‌خوام برم دنبال آهو ببرمش دانشگاه شاید یک کم روحیه‌ای عوض بشه. به چند تا از بچه‌هام گفتم بیان.

اشکان لیوان شیر او را برداشت و در مقابل چشمان بهت‌زده‌اش، لاجرعه سر کشید. از آشپزخانه که بیرون می‌رفت خندید.

-دستت درد نکنه بانو افروز.

افروز با لبخند باز هم سراغ یخچال رفت. اشکان در راه شماره‌ی ماه چهره را گرفت و اصلا برایش مهم نبود که آن وقت صبح، او را از خواب بیدار می‌کند. بعد از شش بوق داشت ناامید می‌شد که صدای ماه چهره را شنید.

-اتفاق جدیدی افتاده سرگرد؟

اشکان متعجب لبخند زد

-سروان خانم کبیری!

ماه چهره که اصلا به نظر نمی‌رسید خواب بوده باشد، جواب داد.

-رزومه‌تون بی‌نقصه. فکر می‌کنم اگر این یکی رو هم حل کنید، قطعا می‌تونم با این لقب صداتون کنم.

اشکان پوزخند زد.

-مطمئنید؟ شاید اون موقع زندان باشید.

-در اون صورت موفق نشدید قاتل رو دستگیر کنید.

اشکان کلافه نفس تازه کرد.

-کامیار بچه‌ی کیه؟

برای لحظه‌ای ماه‌چهره مکث کرد و اشکان سکوت کرد. منتظر بود ماه چهره حرف بزند تا هر کلمه‌اش را ببلعد. ماه چهره حتی در اوج عصبانیت آنقدر به خودش مسلط بود که سرنخ‌های خوبی به او داده بود و اشکان می‌دانست به عمد این کار را می‌کند. برای همین پیش از اینکه به سراغ ملیحه برود، با ماه چهره تماس گرفت.

-این رو خودتون پیدا می‌کنید. من منتظر سوال مهم‌تری بودم!

ابروی راست اشکان بالا رفت و شال‌گردن مشکی‌اش را از گردنش فاصله داد.

-مثلا؟

-همیشه جواب سوالاتتون رو دادم. اینبار من سوال طرح کنم و شما برید دنبال جوابش، چطوره سروان؟

اشکان سر تکان داد. در کمال تعجب از سر و کله زدن با این زن خوشش می‌آمد.

-می‌شنوم.

-ماه‌چهره اوایل سال پنجاه و هفت به خاطر ضرب و جرح مخبر راهی بیمارستان شد. بچه‌ی هفت ماهه‌اش مرده به دنیا اومد.

اشکان ماشین را پارک کرد و شال‌گردن را باز کرد. چرا هر چه جلو می‌رفت معماها بیشتر می‌شد؟

-انقدر گریه کرد، انقدر حالش بد بود که برای اولین بار مخبر دلش سوخت و یه دختر رو گذاشت تو بغلش تا بزرگش کنه. اون دختر کی بود؟ الان کجاست؟ وقتی این رو حل کردید سوال بعدی رو می‌پرسم.

اشکان محکم روی داشبورد کوبید.

-الان بپرس.

-نه سروان. تا وقتی نفهمی اون دختر کی بود نمی‌تونم سوال بعدی رو بپرسم. سوالم مربوط به همون دختره.

-پس زنده‌ست.

صدای پوزخند ماه چهره، خط انداخت روی اعصابش.

-اگر من نبودم مرده بود سروان. اما این مهم نیست، مهم اینه که اون کیه.

پیش از اینکه اشکان حرف بزند، ماه‌چهره قطع کرد و فریاد اشکان در اتاقک ماشین پیچید.

-لعنت به تو زن. چی از جونم می‌خوای؟

#پارت_217

سریع شماره‌ی صادق را گرفت.

-کجایی؟

-رسیدم اداره.

-الان با ماه‌چهره حرف زدم. برای من معما طرح می‌کنه.

صادق قهقهه زد و اشکان شیشه‌ی ماشین را پایین کشید.

-عاشقشم. حالا چی هست این معما؟

اشکان حرف‌های ماه‌چهره را مو به مو تعریف کرد و صادق دقیق گوش داد.

-گفت دختر؟

-آره.

صادق سکوت کرد و اشکان راه افتاد. پس از چند لحظه صادق جواب داد.

-یه بار دیگه پرونده رو مرور می‌کنم. تو میری خونه ملیحه؟

-آره.

-می‌بینمت.

نیم ساعت بعد جلوی در خانه‌ی ملیحه پارک کرد. خط ملیحه را گرفت و بعد از سه بوق صدای او را شنید.

-بله؟

-صبح بخیر.

-صبح شما هم بخیر. خیر باشه سروان.

-کامیار خونه‌ست؟

-نه.

مضطرب شد.

-اتفاقی براش افتاده؟

-نه، فقط دوست ندارم وقتی باهاتون حرف می‌زنم حضور داشته باشه.

-بفرمایید.

اشکان پیاده شد و به سمت خانه رفت.

-در رو باز کنید. پشت درم.

-باشه.

چند لحظه بعد روبروی ملیحه نشسته بود. ماه چهره آنقدر اعصابش را به هم ریخته بود که نه می‌توانست و نه می‌خواست که مقدمه چینی کند. ملیحه روبرویش نشست. دست‌هایش می‌لرزید و این از دید اشکان دور نماند.

-بفرمایید سروان.

-ازتون یه سوال می‌پرسم و نمی‌خوام دروغ بشنوم خانم کبیری.

ابروهای نازک ملیحه در هم فرو رفت و پر اخم به او چشم دوخت.

-بفرمایید.

-کامیار پسر کیه خانم؟

در آن رنگ لب ملیحه سفید شد و صورتش قرمز.

-یعنی چی سروان؟

اشکان از جا بلند شد و روی نزدیک‌ترین مبل به او نشست.

-شهادت همسرتون سال هفتاد و چهار بوده. فروردین هفتاد و چهار. جانباز بودن دیگه؟

-بله.

-تولد کامیار بهمن هفتاد و چهاره. میشه بگید این چطور ممکنه؟

ملیحه چشم بست و سر سنگین شده‌اش را به پشت مبل تکیه داد. آنقدر پیر و ضعیف به نظر می‌رسید که اشکان لب بست. ترسید بلایی سرش بیاید. چند دقیقه ملیحه سکوت کرد و اشکان با مشت‌های گره خورده به او نگاه کرد.

-خانم کبیری. در مورد جوابتون تحقیق میشه. بالاخره همه چیز مشخص میشه. جواب من رو بدید لطفا.

ملیحه به سختی لب باز کرد.

-جوابش هیچ تاثیری تو پیدا شدن قاتل مخبر نداره.

-بذارید من در این مورد تصمیم بگیرم.

ملیحه قرآن کوچکش را از روی عسلی برداشت و بین دو دست گرفت.

-من بچه‌دار نمی‌شدم. مهدی که فوت کرد، خیلی تنها شدم. سر خودمو با جلسه و کلاسای قرآن گرم کردم. , یک سالی گذشت و من کم‌کم به این وضعیت عادت کرده بودم که توی یه شب برفی، مخبر اومد سراغم. چهار پنج سالی بود که ندیده بودمش، حتی ازش خبر نداشتم.

سکوت کرد و قرآن را به سینه فشرد. اشکان لب بسته بود تا مثل همیشه او داستان بگوید و گره‌ای باز شود.

-یه پسر یک ساله همراهش بود. گذاشتم بیاد تو. گفت... گفت اون بچه ثمره‌ی تنها عشقشه. گریه می‌کرد.

ابروهای اشکان بالا رفت. باور عاشق شدن و گریه‌ی مخبر محال بود.

-گفت همون شب، بعد از سه سال سرطان عشقش رو از دست داده و فقط این بچه براش مونده.

اشک‌هایش که سرازیر شد، اشکان طبق عادت بلند شد و دور تا دور میز را قدم زد.

-گفت انقدر این بچه رو دوست داره که از خودش دورش کنه. گفت اگر تا حالا هم نگهش داشته به خاطر اون مادرش بوده که عاشق پسرشه.

دست‌هایش روی سینه چلیپا شد و قرآن زیر دستانش گم.

-گفت هیچ‌کس رو بهتر از من، صالح‌تر از من نمی‌شناسه که بتونه این بچه رو بزرگ کنه. از قبل شناسنامه‌ی بچه رو به نام مهدی گرفته بود. نمی‌دونم مهدی خبر داشت یا خودش انقدر آشنا داشت که بتونه شناسنامه بگیره. حتی اسم من هم تو شناسنامه بود.

سرش پایین افتاد و اشکان کلافه نگاهش کرد.

-قبول کردم. اون بچه برای منی که سالها دوا درمون کرده بودم و آخر حسرت بچه به دلم موند، حکم معجزه رو داشت.

سرش بالا رفت و به اشکان نگاه کرد.

-کامیار رو قبول کردم، اما بهش گفتم نمی‌تونه هیچ‌وقت اونو ببینه. نمی‌تونه بهش نزدیک بشه و مخبر قبول کرد. تنها اثری که از مخبر تو زندگی اون پسر موند، اسمی بود که روش گذاشته بودن، کامیار.

#پارت_218

دست‌های اشکان پشت کمرش گره خورده بود و چشمان ملیحه به او.

-تا وقتی کامیار پنج ساله شد نیومد سراغش. شب تولد پنج سالگیش بود که اومد و گفت طاقت نداره ازش دور بمونه. خیلی باهاش جنگیدم، اما گفت پسرش رو پس می‌گیره و من مجبور شدم سکوت کنم.

اشکش را پاک کرد و قرآن را روی عسلی گذاشت.

-تا وقتی کامیار هفده ساله شد، ماهی یکی دوبار میومد می‌دیدش. بعد از اون رابطه‌شون صمیمی و صمیمی‌تر شد. بعد هم اون رو برد پیش خودشو...

شانه بالا انداخت.

-بقیه‌اش رو می‌دونید.

اشکان هنوز هم بهت‌زده بود. چطور می‌توانست باور کند روزی مخبر عاشق شده. آنقدر او را دوست داشته که تنها یادگارش را به دست ملیحه سپرده. بی‌توجه به

حضور ملیحه فکر می‌کرد و ملیحه اشک ریزان تسبیح می‌گرداند.

یک باره ایستاد.

-گفتید چه سالی کامیار رو آورد پیشتون؟

ملیحه نگاهش کرد.

-هفتاد و پنج.

اشکان هیجان‌زده جلو رفت.

-گفتید کامیار یک ساله بود دیگه؟

ملیحه متعجب از لحن او سر تکان داد.

-بله.

-یعنی از سال هفتاد و دو با این خانم آشنا شده، بچه دار شده و بعد هم اون رو سپرده دست شما.

ملیحه شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم چه سالی باهاش آشنا شده.

اشکان خندید.

-من می‌دونم. می‌دونید از کجا؟

ملیحه در سکوت نگاهش کرد و اشکان نیازی به سوال او نداشت.

-از اونجایی که از سال هفتاد و دو تا سال هفتاد و پنج قتل‌ها متوقف شده و حالا می‌فهمم برای چی. چون مخبر عاشق شده بود.

هرچند هنوز سخت بود که این را باور کند. اما خاموشی آن قتل‌ها، وجود کامیار، سپردنش دست ملیحه، این فرضیه را ثابت می‌کرد. خوشحال از حل شدن یک گره‌ی دیگر، از خانه بیرون رفت و شماره‌ی صادق را گرفت.

-خبر خوب می‌خوای؟

-آهو می‌خواد به دست و پام بیفته؟

اشکان پشت ماشین نشست و از ته دل خندید.

-از فکرش بیا بیرون.

وقتی بدون اینکه صادق سوالی بپرسد، تمام جریان را گفت، صادق بهت زده به مانیتور روبرویش خیره ماند.

-جون صادق راست می‌گی؟

-من اینطور فکر می‌کنم.

صادق از جا پرید.

-حالا بگید عشق بده. آقا مخبر کبیری به اون عظمت، با اون روان‌پریشی عاشق شده، اونوقت تو به من میگی از فکر آهو بیام بیرون؟ والا که انصاف نیست. تازه بچه‌ی ما خوشگل‌تر از کامیار میشه. اینم یه دلیل دیگه که ما باید به هم برسیم.

وقتی اشکان صدای پشت خطی را شنید، صادق متعجب صدا بلند کرد.

-آهو پشت خطمه. اگر برگشتی دیدی مردم دستگیرش کن. خداحافظ.

اشکان با خنده گوشی را قطع کرد و صادق جواب آهو را داد.

-بله؟

-سلام.

-سلام. بفرمایید.

آهو مکث کرد و صادق سکوت. بعد از چند لحظه‌ی پر تردید، آهو گفت.

-می‌تونم ببینمتون؟

صادق متعجب به مانیتور خیره شد و آرام نشست.

-نقشه‌ی قتل منو کشیدید؟

آهو خندید و عجیب طرح لبخندی که پشت پلک‌های صادق نقش بست، دلش را به تب و تاب انداخت.

-بازم که شوخی می‌کنید سروان.

صادق پلک باز کرد و لپ‌تاپ را خاموش.

-قرار نیست عوض بشم خانم کبیری.

-کسی هم نمی‌خواد شما رو عوض کنه. حالا می‌تونم ببینمتون؟

صادق نگذاشت لبخند عمیقش روی صدایش تاثیر بگذارد.

-بله. مشکلی نیست. بفرمایید کجا خدمت برسم.

-میام اداره.

ابروهای صادق بالا پرید. همه چیز این دختر عجیب بود.

-من هستم. هر وقت دوست داشتید در خدمتم.

قطع کرد و به مانیتور خاموش شده چشم دوخت.

-مذهبت رو شکر، باید به بچمون بگم اولین قرارمون تو اداره‌ی آگاهی بوده.

یک ساعت بعد که اشکان وارد اتاق شد، از پشت میز بلند شد و پرونده‌ی مقابلش را بست. به پهنای صورت می‌خندید.

-پیداش کردم رفیق، اما قبلش یه خبر مهم‌تر.

اشکان بارانی و شال‌گردنش را به جالباسی آویزان کرد و جواب داد

-خبر مهمت اومدن آهوئه؟

صادق فریاد زد.

-آقا قبول نیست، تو همه‌اش جر می‌زنی. یعنی چی که نمی‌ذاری ذوق کنم؟ حالا از کجا می‌دونی؟

اشکان خندید و روی صندلی نشست.

-آهو به افروز گفته و افروز به من.

-عجب دهن لقیه این آهو.

اخمی تصنعی روی ابروهای اشکان نشست.

-درست حرف بزن. بنده خدا قرار بود بره دانشگاه پیش افروز، برای همین بهش خبر داده که نمیره.

صادق دست‌هایش را به هم کوبید.

-جانم، می‌بینی؟ من از دانشگاه مهم‌ترم.

اشکان لبخندزنان سری به تاسف تکان داد.

-حالا خبر اصلی رو بده.

صادق سر خودکار را روی شقیقه‌اش کشید.

-خبر اصلی آهو بود دیگه.

اشکان فریاد زد.

-صادق، آدم شو.

-بلد نیستم. اما خب خبر دیگه اینه که فهمیدم دختر ماه‌چهره کیه.

اشکان از سرعت عمل او جاخورد.

-واقعا؟

صادق پرونده را برداشت و روبروی او نشست.

-ببین من اینجا تمام اسامی‌ای که به هر نوعی باهاشون برخورد کردیم رو نوشتم. بعد یادم افتاد که ملیحه بهت گفته ماه چهره فامیلیش رو عوض کرده.

کاغذی را از پوشه بیرون کشید و گرفت سمت اشکان.

-اینجا رو بخون.

#پارت_219

اشکان کاغذ را گرفت و چشمش روی اسامی چرخید. یکبار، دوبار و برای برای سوم چشمش میخکوب ماند.

-نه، امکان نداره.

-داره جونم. مگه نگفتی ماه چهره فامیلی مادرش رو انتخاب کرده؟

اشکان آهسته و ناباور سر تکان داد.

-آره.

صادق نیم‌خیز شد و خودکار را روی فامیلی ماه چهره گذاشت.

-اینجا نوشتمش، نهاوندی. حالا اینجا رو ببین.

اشکان باز هم به نامی که زیر خودکار صادق پنهان شده بود خیره ماند.

-عفیفه نهاوندی. فکر می‌کنی این اتفاقیه؟

وقتی نشست، اشکان برگه را روی میز پرت کرد.

-تو این خانواده چه خبره؟ من فکر کردم مخبر دیوونه بوده. اینا همشون دیوونه‌ان.

پیش از اینکه صادق جواب دهد، آهو در را باز کرد و نگاه تیزش روی اشکان نشست. صادق با دیدن او سریع انگشت سبابه‌اش را در هوا تکان داد.

-اختلال شخصیتی داداش. کی می‌خوای یه چیزایی از زنت یاد بگیری؟

کمی شقیقه‌اش را خاراند.

-حالا اسم این درد و مرضشون چیه؟

آهو همینطور میخکوب به اشکان نگاه کرد و جلو رفت.

-صداتون تا وسط راهرو اومد. کدوم یکی از ما دیوونه‌ست؟

اشکان کلافه سر تکان داد و به پشت میزش رفت.

صادق برگه را از روی میز برداشت و به سمت آهو رفت.

-فامیلی ماه‌چهره چیه؟

آهو متعجب نگاهش کرد.

-نهاوندی.

صادق سر تکان داد، برگه را جلوی او گرفت و آهو با تردید آن را گرفت.

-ماه‌چهره امروز به اشکان گفته یه روزی بچه‌اش رو سقط کرده و مخبر یه دختر بهش داده که به جای اون

بزرگش کنه. گفته بگردیم دنبال اون دختر. حالا شما ببینید.

کنار آهو ایستاد و خودکار را روی نام عفیفه گذاشت. چشم‌های آهو درشت شد. لب زد و بی‌صدا به صادق نگاه کرد. صادق دست به سینه عقب رفت.

-شما هیچ وقت به این قضیه شک نکردید؟

آهو آرام سر تکان داد.

-وقتی من به دنیا اومدم عفیفه اونجا بود. همیشه عفیفه صداش کردم. هیچ وقت در مورد فامیلیش کنجکاو نشدم. برای من اون فقط عفیفه‌ست.

صادق پوزخند زد و عقب رفت.

-بله. کلا به جزئیات توجه ندارید.

آهو توان عصبی شدن نداشت، دلیلی هم نداشت. صادق حقیقت را می‌گفت و آهو فکر کرد چطور به خودش قبولانده که حواسش به همه چیز و همه کس هست و عفیفه آنقدر مهم نبوده که حتی نام فامیلش را بداند. لحظه‌ای چشمش روی فامیلی کریم نشست.

-فامیلی کریمم نهاوندیه.

صادق سر تکان داد.

-بله.

همان لحظه سر جایش خشک شد. هر سه به هم نگاه می‌کردند. صادق بلند خندید.

-اونوقت از حرف‌های اشکان ناراحت می‌شید؟ واقعا دیوانه کننده ست شرایط.

آهو آرام جلو رفت. نشست و آرنجش تکیه خورد به میز و پیشانی‌اش را بین انگشتانش گرفت. صادق و اشکان

به هم نگاه کردند. اشکان آهو را تحسین می‌کرد، اما صادق به خوبی می‌فهمید که آهو چه حسی دارد. او شاهد تکه تکه شدن شخصیت تمام افرادی بود که با آنها زندگی کرده بود، به آنها عشق داده و اعتماد کرده بود.

اشکان از جا بلند شد.

-باید برم سراغ این عفیفه خانم. حتی فکرشم نمی‌کردم ماه‌چهره از کسی که مثل دختر خودش بزرگش کرده یه خدمتکار بسازه.

آهو سر بلند کرد و صدایش بالا رفت.

-ماه‌چهره همونیه که پدر من رو بزرگ کرد. اگر حال و روز عفیفه اینه حتما یه دلیلی داره. قضاوت نکنید سروان.

اشکان که به حد مرگ عصبی بود، بارانی‌اش را برداشت و بدون جواب از در بیرون رفت. صادق روبروی آهو نشست.

-چای یا آب؟ ببخشید که اینجا وسایل پذیرایی مهیا نیست.

آهو فقط نگاهش کرد. صادق خودش را جلو کشید.

-الان با خانواده‌ات احساس غریبی می‌کنی. این رو می‌فهمم. اما این رو هم باید درک کنی که هر اتفاقی افتاده که منجر شده به این دروغ‌های سنگین. برای اونی که سال‌های سال این دروغ‌ها رو با خودش حمل کرده، سنگین‌تر و بدتر از تو که فقط می‌شنوی تموم شده. شاید واقعا چاره‌ای نداشتن. فکر می‌کنی برای ماه‌چهره ساده بوده که با فردی مثل مخبر زندگی کنه؟ یا برای مهناز آسون بوده که تمام این سال‌ها تو روی

سامان نگاه کنه و عذاب وجدان نداشته باشه؟ حتی مادرت می‌دونی با چه حالی زندگی کرده؟ می‌دونم پذیرفتنش سخته، شاید حتی بیشتر باید عصبانی باشی تا دلشکسته، اما عصبانیت باعث نمیشه احساس آرامش کنی. تو فقط اون آرامشی که ازت گرفتن رو به خودت بدهکاری.

یک نفس حرف زده بود تا آهو کمی آرام شود، اما در آن لحظه آهو به این فکر می‌کرد که دیگر از هیچ چیز نمی‌رنجد، شوکه نمی‌شود، تلخی نمی‌کند. آنقدر شکسته بود که دیگر جای سالمی نداشت. ماه چهره درست می‌گفت، شکستن آدم را قوی می‌کرد. اما بهای سنگینی داشت این قوی شدن. بی‌اعتمادی، بی‌پناهی، احساس ناامنی بهایی بود که آهو داده و حالا می‌توانست دست از پیشانی‌اش بردارد و راجع به

خودش فکر کند، نه کسانی که با فریب دوره‌اش کرده بودند.

#پارت_220

-باید یه چیزی رو بهتون بگم.

صادق سراپا گوش به او چشم دوخت.

-برای یه مدتی من فکر می‌کردم اشکان رو دوست دارم. این رو شما فهمیده بودید.

صادق از اینکه آنقدر راحت حرف از عشق به مرد دیگری می‌زد، ابرو در هم کشید.

-خب؟

-می‌خواستم بگم اشتباه کردم.

-منظورت چیه؟

آهو خودش را جلو کشید، حالا بین آنها فقط یک میز کوچک شیشه‌ای بود.

-دیشب فقط فکر کردم. نتیجه این شد که هیچ وقت مردی رو که باعث بشه تحسینش کنم ندیدم، تا وقتی با سروان آشنا شدم. کل اجتماع مردانه‌ی اطراف من شامل سامانی می‌شد که سقف آرزوهاش یه مطب بود و دو سه تا مریض و ازدواج با غزاله. کامیار که با یه خونه‌ی دوبلکس و یه باشگاه و یه ماشین آنچنانی احساس خوشبختی می‌کنه. و نهایتا پدربزرگم که تکلیفش معلومه.

صادق سرش را پایین انداخته و موشکافانه به انعکاس چهره‌ی آهو در شیشه‌ی میز نگاه می‌کرد.

-هنوز نمی‌دونم اون حسی که داشتم عشق بود یا تحسین، اما گذشتن از سروان نه من رو کشت و نه

باعث شد زانوی غم بغل بگیرم. شاید برای اینکه دردهای بزرگترین داشتم.

سر صادق بالا رفت و به چشمان آهو که دستانش دور زانوهایش قلاب شده بود چشم دوخت.

-بهش فکر می‌کنی؟

آهو صادقانه جواب داد.

-روزی که آشتی کردن با خودم عهد کردم که فراموشش کنم، چون نمی‌تونم تو چشمای افروز نگاه کنم، ادعای دوستی کنم و پنهانی عاشق شوهرش باشم.

صادق سر تکان داد.

-درک می‌کنم، اما این جواب من نبود.

-هر روز کمتر از روز قبل. و این که به این سرعت فکرم داره آزاد میشه باعث شد به این نتیجه برسم شاید احساسم رو اشتباه گرفتم. فقط زمان نشون میده که واقعا چه حسی داشتم.

نفس عمیقی کشید و صاف نشست.

-فقط می‌خواستم باهاتون صادق باشم.

صادق لبخند زد، پا روی پا انداخت و با سری کج شده نگاهش کرد.

-برای چی؟ چرا باید باهام صادق باشی؟

آهو دم عمیقی گرفت و پیش از اینکه شک و تردید باعث شود که سکوت کند، کلمات را بیرون ریخت.

-اگر بخوام بیشتر باهاتون آشنا بشم، ترجیح می‌دهم همه چیز شفاف باشه.

-اگر؟

آهو به زیرکی او لبخند زد.

-بله، اگر. چون شما هم یک طرف قضیه هستید و نمی‌دونم بعد از برخورد دیشب آیا مایل به آشنایی بیشتر هستید یا نه.

صادق دستانش را سر زانو کوبید و یک باره ایستاد. بارانی‌اش را از روی جا لباسی برداشت و برگشت سمت آهو که با چشم او را تعقیب می‌کرد.

-نزدیک ناهاره، کجا بریم؟

آهو لبخند زد و بلند شد.

-فرقی نمی‌کنه. یه جای نزدیک که اگر لازم شد برگردید اداره معطل نشید.

صادق در را باز کرد و کنار ایستاد و با دست به بیرون اشاره کرد.

-از اول شیفته‌ی این فهم و کمالاتت شدم.

آهو به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت. از در بیرون رفت و صادق پشت سرش راه افتاد. صدایش را پایین برد.

-ممنون که این فرصت رو بهم دادی.

آهو لبخند زد و صادق با سری افراشته، همراه او از اداره بیرون رفت.

#پارت_221

همان لحظه اشکان پشت فرمان ماشین عصبی به موهایش چنگ می‌زد.

-پس برای همین همه چیز رو به ملیحه سپرد، می‌دونست کامیار میشه همه کاره‌ی کارخونه. این اون چیزیه که ماه‌چهره گفت. آینده‌ی کامیار رو تضمین کرد.

حال تنها دو سوال مانده بود، چرا ماه‌چهره فکر می‌کرد آینده‌ی ملیحه خراب شده و چرا ماشین باید ساعت شش صبح در لواسان می‌بود. می‌دانست جواب تمام این سوالات را باید از ماه‌چهره بخواهد. روبروی درب خانه‌ی کبیری پارک کرد. عفیفه که او را از آیفون دید. سریع نقاب توری خیسی که در دستش بود را در جیب پیراهنش گذاشت و در را باز کرد. با ورود اشکان به داخل خانه دوید و صدا بلند کرد.

-ماه‌چهره، بیا پلیس اومده.

ماه چهره از روی شزلون بلند شد، موهای کوتاهش را بالا زد و تل تازه خریده‌اش را روی موهایش ثابت کرد و از در بیرون رفت. اشکان را از بالای پله‌ها دید که وارد می‌شود و به آهستگی پایین رفت.

-خیلی خوش اومدید سروان.

اشکان با چشم‌های باریک شده نگاهش کرد. هنوز مانده بود ماه‌چهره پله‌ها را تمام کند که صدا بلند کرد.

-کامیار پسر مخبره. چرا این رو نگفتید؟

ماه چهره دامن بلند سورمه‌ای‌اش را در دست گرفت و دست دیگر را در هوا تکان داد.

-ای بابا سروان، چرا فکر می‌کنید من باید همه چیز رو بگم؟ پس هوشی که بهش می‌بالید کجا رفته؟

پله‌ی آخر را پایین رفت و دامنش را رها کرد. وقتی به سمت سالن می‌رفت، صدای ضربه‌های نرم و خفیف

پاشنه‌های صندلش روی سنگ‌ها، اشکان را به یاد حرکت نرم بالرین‌ها انداخت. پشت سر او رفت تا ماه چهره روی صندلی همیشگی‌اش نشست.

-خب پس متوجه این هم شدید.

اشکان سر تکان داد و جلو رفت. دست‌هایش را پشت کمر زد و به چشم‌های خونسرد او نگاه کرد. برای یک لحظه حس کرد تمام این مدت بازی خورده. چندین ماه بود که به دنبال کشف گذشته‌ی مخبر بود، نه قاتلش. وقتی این فکر به ذهنش رسید، ناباور از کند ذهنی خود عقب رفت و مات‌زده به ماه چهره نگاه کرد.

#پارت_222

بی‌اختیار لب زد.

-همین رو می‌خواستی نه؟ می‌خواستی به همه نشون بدی مخبر چه آدمی بوده. سال‌ها تحملش کردی که یه روز بکشیش و من مامور رو بفرستی دنبال گذشته‌اش که وقتی دستگیر میشی حداقل مجازات رو بگیری.

ماه چهره خونسرد نگاهش کرد.

-چی انقدر عصبیتون کرده سروان؟ ندیده بودم انقدر پریشون باشید.

اشکان عصبی‌تر و عاصی‌تر فریاد زد.

-پریشونم چون تمام این مدت رفتم دنبال گذشته‌ی مخبر برای اینکه شما گفتید.

ماه چهره لبخند زد و برگ ظریف گلدانی که به تازگی خریده بود را نوازش کرد.

-مگه شیوه‌ی پلیس این نیست که بفهمه مقتول چه دشمنانی داشته؟ من فقط کاری رو که می‌خواستید انجام بدید گوشزد کردم که بدونید مهمه.

اشکان پوزخند زد.

-پس قاتلش رو می‌شناسید!

-من چنین حرفی زدم؟

اشکان رو گرداند و به قاب بزرگ خیره ماند. کاملا متوجه عوض شدن وسایل خانه شده بود، اما دیدن این عکس در صورتیکه اولین چیزی بود که باید از آن خانه بیرون می‌رفت، لحظه‌ای گیجش کرد.

-عکس آقای کبیریه.

ماه چهره حتی به عکس نگاه هم نکرد.

-قشنگه، نه؟

اشکان متعجب برگشت و نگاهش کرد. درک این زن از توانش خارج بود.

-شما هنوزم دوستش دارید؟

ابروی کشیده‌ی ماه‌چهره بالا رفت.

-احساس من روی تفکر شما تاثیری داره؟

برگ را رها کرد و آرام از جا بلند شد. خیره به چشمان اشکان مانده و صدایش قدرت گرفت.

-شما قویا معتقدید من مخبر رو کشتم، تیکه تیکه‌اش کردم...

برای لحظه‌ای اشکان می‌خواست حرفش را قطع کند، دهانش باز شد و ماه چهره سکوت کرد. اما سریعا پشیمان شد.

-خب، می‌فرمودید.

ماه چهره ادامه داد

-تیکه تیکه‌اش کردم و بعد هم اون تکه‌ها رو پخش کردم.

در سکوت به اشکان چشم دوخت.

-درسته؟

اشکان با جسارت نگاهش کرد.

-درسته.

ماه چهره چند لحظه‌ی بی‌پایان چشم از چشم او برنداشت. نهایتا پوزخند زد و عقب رفت.

-پس نباید احساس من مهم باشه. مهم اینه که چرا و چطور این کار رو کردم.

اشکان به رومیزی مستطیلی روی میز چشم دوخت.

-شما تکذیبش می‌کنید؟

ماه چهره دقیقا آنطرف میز، روبروی او ایستاد.

-نه تایید می‌کنم و نه تکذیب. اما اگر من قاتلم، چرا به شما گفتم برید دنبال گذشته‌ی مخبر؟

اشکان شانه بالا انداخت.

-چون می‌خواستید اون اجساد، عذاب‌هایی که به خانواده‌تون داده معلوم بشه. به قول خودتون آقای کبیری مرد اجتماعی‌ای بوده و ظاهر خانواده براش خیلی مهم بوده، می‌خواستید اینطور ازش انتقام بگیرید، حتی اگر بعد از مرگش باشه.

ماه چهره خندید.

-اگر قاتل بودم الان تحسینتون می‌کردم. حیف که نیستم.

اشکان هر لحظه آرام و آرام تر می‌شد. اگر قرار به بازی بود، باید از قواعد ماه‌چهره کنار می‌کشید و او را به بازی خودش می‌کشاند.

-خب خانم کبیری، فرض کنیم که من باور کردم شما قاتل نیستید. اما به این ایمان دارم که زن بسیار باهوشی هستید. بنابراین می‌خوام تو یه مورد ازتون کمک بگیرم.

ماه چهره آرام عقب رفت، آنقدر که به صندلی‌اش رسید و نشست.

-از حسن ظن شما ممنونم. در خدمتم.

اشکان جلو رفت.

-به نظرتون قاتل چرا می‌خواسته ساعت شش صبح سامان ماشین رو ببره لواسان؟

ماه چهره خندید.

-مگه سامان براتون توضیح نداد؟

-قانع کننده نبود. در حقیقت من فکر می‌کنم لواسان یک پوشش بود برای دور کردن سرور راد از خونه‌اش. اصلا مهم نبوده در اون لحظه کجا باشه، فقط نباید تو خونه‌اش می‌بود، درسته؟

خیره به ماه چهره ماند و دنبال کوچکترین عکس‌العملی در چهره‌اش می‌گشت.

-خب خودم رو می‌ذارم جای قاتل. این قطعه که اون تکه‌ها به اون افراد رسیده که بعدا پلیس بتونه از روی اون نشونه‌ها، به چهره‌ی حقیقی مخبر پی ببره.

بدون اینکه به گلدان کوچکش نگاه کند، دست دراز کرد و آن را برداشت. وقتی گلدان سفید را در دامنش می‌گذاشت ادامه داد.

-اگر قاتل از این خانواده باشه، قطعا هیچ حس دلسوزی‌ای نسبت به اون خانم نداره.

اشکان سر تکان داد.

-درسته.

-اگر من می‌خواستم این کار رو بکنم، به کسی که قرار بود اون تکه رو به خونه‌ی ایشون ببره می‌گفتم وارد خونه بشه، اون تکه رو جایی بذاره که دقیقا در دیدرس باشه. بعد اون خانم رو از محل دور می‌کردم تا پخش کننده بتونه کارش رو انجام بده. پس مجبور بودم یه ماشین بفرستم لواسان که اون خانم با دیدنش فکر کنه مخبر اونجاست و معطل شه. بعد که ایشون برمی‌گشت، با دیدن اون جسد، قطعا تا مدتها نمی‌تونست فراموش کنه چی دیده. به نوعی بیمار می‌شد.

دست از نوازش برگ کشید و روی لب هایش

-حداقل تنبیهیه که میشه برای چنین زنی در نظر گرفت. اینطور نیست؟

اشکان نمی‌توانست چشم از او بردارد. کسی در ذهنش فریاد می‌زد " کار خودشه" اما نه مدرک داشت و نه دلش می‌خواست باور کند. بعد از تمام بلاهایی که مخبر بر سر این زن آوار کرده بود، اینطور سر پا ماندنش شبیه به یک معجزه‌ی بی‌پایان بود. دوست نداشت روزی او را پشت میله‌های زندان ببیند که اصلا برازنده‌ی او نبود.

#پارت_223

-خب پس چرا این اتفاق نیفتاد؟ نزدیک به ظهر بدن آقای کبیری رسید دست خانم راد، اونم نه تو خونه‌اش، تو صندوق عقب ماشینش.

ماه‌چهره باز هم سر خم کرد و شروع به نوازش برگ کرد.

-شاید کسی که مسئول پخش کردن جسد بوده به یک سری دلایل دلش سوخته و نخواسته چنین کاری انجام بده. برای همین بهش گفته حتی در اون جعبه رو باز نکنه.

چشم‌های اشکان درشت شد و سریع جلو رفت.

-من هیچ وقت به شما نگفتم که سرور در جعبه رو باز نکرده، از کجا این رو فهمیدید؟

ماه‌چهره خندید و سر تکان داد.

-هنوزم به من شک دارید سروان. آهو رو فراموش کردید؟ این روزها خیلی با هم حشر و نشر دارید.

باز هم سینه‌ی اشکان سنگین شد. ماه چهره بدون اینکه اعتراف کند، همه چیز را اقرار می‌کرد و دست او به هیچ جا بند نبود.

-یه سوال دیگه.

-اگر بتونم کمکتون می‌کنم.

اشکان روی کاناپه نشست و به حرکت آرام و ظریف انگشت ماه‌چهره روی برگ چشم دوخت. کمی بعد سر بالا برد.

-عفیفه دختر شماست؟

برای اولین بار چشمان ماه چهره جان گرفت. آنقدر که اشکان نیازی به تأیید او نداشت. بی‌اختیار فریاد زد.

-چطور از دختر خودتون یه مستخدم ساختید؟ چطور تونستید تا این حد ظالم باشید؟

ماه‌چهره با چشمانی که بیش از پیش کدر شده بود پوزخند زد.

-شما از ظلم چی می‌دونید؟ هیچی.

-شما بگید بدونم.

ماه چهره آنقدر نگاهش کرد که اشکان خسته شد و صدایش بالا رفت.

-با شما هستم خانم کبیری.

ماه چهره لب زد.

-ظلم یعنی پسرت رو با دستات خاک کنی و بهت اجازه ندن عزاداری کنی و بازم بمونی. ظلم یعنی سال‌ها خیانت ببینی، تحقیر شی، انقدر که از چهره‌ی

خودت، از اندامت، از ذره ذره‌ی وجودت بیزار بشی و باز بمونی. ظلم یعنی یه روز همسرت انقدر کتکت بزنه که بچه‌ات مرده به دنیا بیاد، بعد بیاد یه دختر دیگه رو تو بغلت بذاره و بگه خفه شو، فقط بزرگش کن؛ تو هم اون دختر رو مثل دختر واقعی خودت بزرگ کنی و یه روز همسرت بگه اگر این دختر تو این خونه بمونه، سرنوشتش میشه مثل خیلی از دخترهای دیگه که یه روزی باهاش آشنا شدن و تو تمام بدنت بلرزه و بازم بمونی.

سر بلند کرد و برای اولین بار اشکان شکستگی را در نگاهش دید. صدای ماه چهره گرفته بود و با تمام قوا سعی می‌کرد بغض نکند.

-ازش بپرسی چیکار کنم که دست از سر این دختر برداری؟ بگه از این خونه بره، جلوی چشم نباشه.

مجبور بشی برای حفاظت از اون دختر جلوی چشم خودت نگهش داری، اما در عین حال دورش کنی. پس براش یه خونه‌ی کوچیک تو حیاط خونه‌ات می‌سازی و میگی همینجا بمون و صدات در نیاد.

دستش متوقف شده بود و برگ بلاتکلیف بین مچاله شدن یا نوازش، صامت مانده بود.

-بعد یه روز به خودت بیای و ببینی اون دختر فقط برای اینکه صدای تو رو بشنوه، برای اینکه نزدیکت باشه و از افراد دیگه دور، به آشپزخونه پناه برده. آشپزی کنه و صدات رو گوش بده. دستمال دستش بگیره و یواشکی، از در آشپزخونه نگاهت کنه که حالت خوبه یا نه. با این‌حال بازم بمونی.

سرش را بلند کرد.

-شما هیچی از ظلم نمی‌دونی سروان. بزرگترین ظلم اون ستمیه که آدم در حق خودش می‌کنه، چون مجبوره بمونه و از عزیزانش محافظت کنه. از یکی مثل لعیا که به خاطر پول دست از سر مخبر برنمی‌داشت. از مهناز با اون گذشته که هر لحظه ممکن بود مخبر همه چیز رو به سامان بگه و زندگیش رو سیاه کنه. از عفیفه که یه عمره از ترس مخبر توربان به سرشه چون مخبر یه بار موهاش رو دید و یه جوری کتکش زد که چند روز تو بیمارستان بستری بود.

برگ در دستش مچاله شده بود و نمی‌فهمید چطور انگشتانش مشت شده و جانداری را بی‌جان می‌کند.

-هر ظلمی کردم، در حق خودم کردم تا عزیزام به حال و روز من نیفتن. مهم نیست چه برداشتی نسبت به شخصیت من دارید. اما حق این رو ندارید که کارهای

من رو زیر سوال ببرید، چون جای من نبودید، با یه آدم روانی که هر کاری ازش برمیاد زندگی نکردید.

اشکان خیره به انگشتان او لب می‌گزید و قفسه‌ی سینه‌اش به سنگینی کوه شده بود.

-اگر عفیفه رو دور کردید، چطور توی این خونه کار می‌کرده؟

ماه چهره خیره نگاهش کرد. آنقدر که اشکان از سنگینی نگاه او بی‌تاب شده از جا بلند شد.

-با شما هستم.

ماه چهره گلدان را روی میز گذاشت و برگ در دستش ماند و ایستاد.

-بهتون گفتم یه سوال دیگه دارم. یادتونه؟

اشکان سر تکان داد.

-یادمه.

-حالا که فهمیدید اون دختر کی بوده می‌پرسم. بیست و هفت سال پیش، وقتی عفیفه فقط شونزده سالش بود، کریم رو به دنیا آورد. پدر اون بچه کیه؟

تا اشکان لب باز کرد که بگوید "مخبر" ماه‌چهره دستش را بالا برد تا اشکان سکوت کند.

-می‌خواید بگید مخبر، اما قضیه به اون سادگی که فکر می‌کنید نیست.

به یکباره صدایش بلند شد.

-عفیفه، بیا اینجا.

عفیفه که تمام مدت از آشپزخانه به حرف‌های ماه چهره گوش می‌داد و هق می‌زد، از پشت میز بلند شد. دستمال کاغذی را بین مشتش فشرد و آرام بیرون رفت.

#پارت_224

-جانم ماه‌چهره.

ماه چهره نگاهش نکرد، در عوض خیره به اشکان مانده و صدا بلند کرد.

-بیا برای جناب سروان تعریف کن بیست و شش سال پیش چه بلایی سرت اومد.

عفیفه با هق‌هق سر تکان داد و عقب رفت.

-تو رو خدا نکن ماه‌چهره. من داغون میشم.

نگاه اشکان بین دو زن می‌چرخید. یکی در کمال اقتدار شکسته بود و یکی در نهایت ضعف. اما نتیجه یکی بود، هر دو به خاطر وجود مخبر مریض بودند و شاید حتی خودشان هم خبر نداشتند.

-مهم نیست خانم نهاوندی.

صدای ماه چهره بالا رفت.

-مهمه. باید بفهمی وقتی از ظلم میگی من چه چیزهایی رو با چشم دیدم و لب باز نکردم.

پیش رفت، دست عفیفه را گرفت و او را با خود کشید. این روی ماه چهره را نه اشکان دیدن بود و نه عفیفه.

-خوب به این زن نگاه کن. زنی که تو بغل خودم بزرگ شد. کسی که دور از جنجال‌های مخبر، زیر نظر خودم قد کشید و پا گرفت. زنی که دو ساعت قبل از اومدن مخبر می‌رفت تو خونه‌ی خودش و دو ساعت بعد از رفتنش میومد بیرون.

عفیفه دست او را فشرد و ماه‌چهره دست دیگرش را دور شانه‌ی او حلقه کرد.

-اما یه روز که من نبودم مخبر سرزده اومد خونه. هنوزم نمی‌دونم به خاطر عفیفه اومد یا کار داشت. عفیفه رو تو حیاط دید و همون بلایی رو سرش آورد که اون پسر سر مهناز، که خودش سر اون دخترا و بعدشم موهاش رو آتیش زد. اگر...

عفیفه سرش را در سینه‌ی او فرو برد و ماه چهره محکم او را به خود فشرد.

-اگر نرسیده بودم کشته بودش. اون موقع نمی‌دونستم چه بلایی سرش آورده. فکر می‌کردم به خاطر موهاش اونطور زدتش. وقتی فهمیدم حامله‌ست، متوجه شدم چه اتفاقی افتاده. پنج‌ماهش بود و هیچ دکتری رضایت نداد که سقطش کنه. سنشم انقدر پایین بود که نمی‌تونستم از غیر از پزشک کمک بگیرم. کجا رو داشتم قایمش کنم که هر روز و هر ساعت جلوی چشم

خودم باشه؟ حتی اون خونه هم دیگه امن نبود. رفت تو آشپزخونه و وقتی کریم به دنیا اومد، مخبر گفت اگر میخواد نون اون رو بریزه تو شکم کریم باید کار کنه.

عقب رفت و عفیفه بی‌پناه روی مبل افتاد و صدای هق‌هقش در گوش اشکان زنگ می‌زد و زنگ میزد.

-این لباس رو من تنش نکردم سروان، اونی تنش کرد که دارید دنبالش قاتلش می‌گردید تا مجازاتش کنید. اینه که ظلمه. اون به قول شما قاتل کسی رو مجازات کرد که چندین خانواده رو عزادار کرده. با خانواده‌ی خودش کاری کرده که دنیا زیر و رو بشه فراموش نمی‌کنن.

سریع جلو رفت و رودرروی اشکان ایستاد.

-این شمایید که ظالمید، نه من.

آرام چرخید رو به عفیفه که در خود مچاله شده و مظلوم اشک می‌ریخت. اشکان روی نقطه‌ی حساسش دست گذاشته بود که آنطور عصبی شد. عفیفه برای او، آینه‌ای بود که به خود اجازه داده بود تا بشکند. بر خلاف خودش که آرزوی شکستن داشت و همچنان سرپا ایستاده بود. زمزمه کرد.

-این شمایید که ظالمید.

کنار عفیفه نشست و او را در آغوش کشید. عفیفه تاب می‌خورد و ماه چهره خیره ماند به عکس مخبر. وقتی اشکان از خانه بیرون می‌رفت، غمی به سنگینی غصه‌های یک دختر شانزده ساله را به دوش می‌کشید که دنیایش اندازه‌ی یک آشپزخانه بود.

#پارت_225

پشت فرمان که نشست، عفیفه تا آشپزخانه پا کشید و ماه چهره خیره به قاب عکس مخبر، گوشی را برداشت. با اولین زنگ صدا را شنید و لب زد.

-بیا اینجا.

-نمیام. کارهایی رو که خواستی انجام دادم. اصلا دوست ندارم ببینمت ماه‌چهره.

ماه‌چهره دستی روی صندلی راکش کشید و از پشت شیشه به وزش باد میان برگ‌ها چشم دوخت.

-مجبوری.

-لعنت به تو. لعنت به تو که منو کشیدی تو این راه.

ماه چهره پوزخند زد.

-خودت خواستی. تو از همه چیز خبر داشتی.

آنچنان فریادی در گوشی پیچید که ماه‌چهره گوشی را از خودش دور کرد و باز هم صدا را به وضوح شنید.

-نداشتم، صد بار گفتم از چیزی خبر نداشتم. تو با تهدید لو دادن مادرم منو کشوندی تو این راه. تو کردی. حالا دیگه چی از جونم می‌خوای؟

باز هم گوشی را روی گوشش گذاشت.

-نمیای؟

-نه.

-باشه. همه چیز برملا شد، به زودی میان سراغت.

صدایی به گوشش نرسید و اصلا برایش مهم نبود.

-وقتی اومدن حرفی از مادرت نمی‌زنی. همه‌ی این کارها رو من کردم.

صدای بغض‌دار در گوشی پیچید.

-این چه کاریه که کردی؟ چرا هم خودت رو بدبخت کردی و هم منو؟

ماه چهره دست روی شیشه گذاشت و به برگی که بین دو انگشتش قاب شده بود لبخند زد.

-تکلیف اون دخترا، اون خانواده‌ها باید معلوم می‌شد. تا کی باید چشم به راه دختراشون می‌موندن؟ تا کی لعیا باید از مهناز تغذیه می‌کرد؟ تا کی مهناز می‌ترسید از برملا شدن گذشته‌اش و با عذاب زندگی می‌کرد؟ من کار درست رو انجام دادم.

-می‌تونستی اون کثافت کاری رو راه نندازی. می‌تونستی تیکه تیکه‌اش نکنی. می‌تونستی پای منو نکشی وسط.

قاب انگشتان ماه چهره از برگ خالی شد. رقصید و در هوا چرخید.

#پارت_226

-حقت بود. خودت خوب می‌دونی. مجبورت نکردم. گفتم اگر کمک نکنی مادرت رو لو می‌دم. می‌تونستی انتخابش نکنی. می‌تونستی برای یک‌بار کار درست رو انتخاب کنی.

وقتی برگ روی زمین نشست لب زد.

-مادرت قاتل مخبره. خودت خواستی ازش حمایت کنی.

-تو همه چیز رو گردن می‌گیری و مادرم آزاد می‌مونه. فقط می‌خواستی من گیر بیفتم، نه؟ والا اینهمه سرنخ به جا نمی‌ذاشتی.

ماه چهره لبخند زد و برگشت به سالن.

-هر کسی به سزای اعمالش می‌رسه. تو هم مستثنی نیستی. به هر حال به زودی میان سراغت.

-امکان نداره. من هیچ ردی به جا نذاشتم.

ماه چهره خم شد، گلدان کوچکش را از روی عسلی برداشت و جلو رفت.

-میان. مراقب خودت باش.

صبر نکرد تا جواب دهد. گوشی را قطع کرد و آن را روی میز گذاشت. جلو رفت و روبروی عکس مخبر ایستاد. به ابروهای کشیده، چشمان مغرور و لبخند استهزاء آمیزش چشم دوخت. لبخند زد. دستش عقب رفت و لحظه‌ای بعد و در حالیکه قهقهه‌اش سالن را پر کرده بود، خاک گلدان صورت مخبر را سیاه کرد.

همان لحظه اشکان خسته و بیزار از مخبر، ماه چهره و هر کسی که در این پرونده نقشی داشت روبروی افروز

نشست. افروز نگاهش کرد و دهان باز نکرد. عجیب دلش گرفته بود. کمی بعد اشکان متوجه حال بد افروز شد.

-چی شده افروز؟

افروز لب پیچاند

-دلم برای بابا تنگ شده.

اشکان کنارش نشست و دستش را گرفت.

-می‌خوای بریم سر خاک؟

افروز نگاهش کرد و اشک‌هایش سرازیر شد.

-میشه؟

اشکان لبخند زد و از جا بلند شد.

-چرا نشه؟ منم میرم سر خاک مامان. حالم اصلا خوب نیست.

در حالیکه افروز می‌رفت که آماده شود، شماره‌ی صادق را گرفت.

-اول سلام کن داداش.

-سلام. چه خبر؟

-هیچی، تو چه خبر؟

اشکان آرام از پله‌ها بالا رفت.

-حدست درست بود. عفیفه دختر ماه‌چهره‌ست.

صادق سکوت کرد و اشکان همه چیز را گفت.

-حالا باید چیکار کنیم؟ همه چیز رو می‌دونیم و دستمون بسته‌ست. هیچ مدرکی نیست.

اشکان در حالیکه پوزخند می‌زد، وارد اتاقش شد.

-همه‌ی اینها زیر سر ماه‌چهره‌ست. بالاخره یه مدرکی گیر میاریم.

بارانی‌اش را روی تخت انداخت. صادق گفت

-باشه داداش. من آهو رو برسونم برمی‌گردم اداره.

-منم می‌رم بهشت‌زهرا و بعد میام اداره.

-بهشت‌زهرا؟

-افروز دلش گرفته، سریع می‌رم و برمی‌گردم.

صادق مکث کرد. صدای پچ‌پچش می‌آمد.

-چی شده؟

صادق خندید.

-آقا حله، ما هم میایم. آهو هم یه سر بره سر خاک خواهرش.

-می‌بینمت.

ساعت از چهار گذشته بود که اشکان وارد بهشت‌زهرا شد. روبروی قطعه‌ای که پدر افروز را دفن کرده بودند

پارک کرد پیاده شدند. افروز چشم گرداند و اشک‌هایش سرازیر شد. اشکان دستش را گرفت و از میان قبور گذشتند تا به سنگ خاکستری رسیدند.

افروز آرام نشست و شیشه‌ی گلاب را روی سنگ خالی کرد و دست کشید. دست اشکان روی سنگ نوشته‌ی عمود کشیده شد و فاتحه را زیر لب خواند. نگاهی به افروز انداخت که لب‌هایش چفت شده و اشک می‌ریخت.

-تو رو با بابا تنها می‌ذارم. یه سر میرم سر خاک مامان.

افروز سر تکان داد و اشکان راه افتاد. شماره‌ی صادق را گرفت

-کجایید؟

-یه ده دقیقه دیگه می‌رسیم.

گوشی را قطع کرد و از میان قبرها پا کشید و جلو رفت. مردی که جلویش راه می‌رفت، آشنا به نظر می‌رسید. پیراهن ساسون دار مشکی و شلوار کتان کرمش توجه اشکان را جلب کرد. به قدم‌هایش سرعت داد. وقتی از کنارش رد شد، نگاهی به او انداخت و با دیدن کلاه کپی که در دستش بود مات ماند. سریع چرخید و روبرویش ایستاد. پسر متعجب نگاهش کرد. اشکان دست روی شانه‌اش گذاشت.

-این لباسا رو از کجا آوردی؟

پسر پر اخم عقب رفت.

- به تو چه؟

اشکان کارتش را از جیبش بیرون کشید و روبروی پسر گرفت. تا چشم پسر به کارت افتاد، رنگ از رخش پرید و عقب رفت.

-چی می‌خوای از من؟

اشکان نزدیک شد.

-ازت پرسیدم این لباسا رو از کجا آوردی؟

پسر نیم‌نگاهی به پشت سر انداخت و عقب‌تر رفت.

-خریدم.

اشکان پوزخند زد.

-اون دندونای زرد و پوست سیاهت داد می‌زنه معتادی. لباسایی که تنته قیمتش میلیونیه. چطوری خریدی؟

پسر عقب رفت و اشکان جلو.

-وضعم خوبه.

-که وضعت خوبه آره؟ راه بیفت بریم ببینم.

دستش به یقه‌ی پسر نرسید که پسر دوید و اشکان به دنبالش.

-ایست.

#پارت_227

دستش پشت کمرش رفت و اسلحه‌اش را بیرون کشید. پسر زیگزاگ از بین قبرها می‌دوید و اشکان فریاد زد.

-ایست.

صدای فریاد زنی پیچید و اشکان به قدم‌هایش سرعت داد. پسر قطعه را تمام کرد و با دو خیز بلند خودش را به جاده رساند. اشکان بیرون رفت، نشانه گرفت و فریاد زد

-ایست.

یک باره پسر زمین خورد و اشکان با دیدن صادق که یقه‌ی او را گرفته و بلندش می‌کرد، اسلحه‌اش را پشت کمرش گذاشت و جلو رفت.

آهو بهت‌زده به آنها نگاه می‌کرد. پسر که عادت به این سرعت نداشت آنقدر نفسش گرفته بود که صورتش به سرخی می‌زد و مشت به سینه می‌کوبید.

صادق در حالیکه یقه‌ی او را از پشت گرفته بود و بالا می‌کشید به اشکان نگاه کرد.

-این کیه؟

نگاهی به پسر انداخت.

-این که داره جون از همه‌جاش درمیره.

اشکان روبروی پسر ایستاد و محکم زیر چانه‌اش زد.

-برای همین باید توضیح بده چرا اینطوری می‌دویید.

صادق یقه‌اش را رها کرد و محکم پشت سرش کوبید.

-بنال ببینم.

ابروی آهو بالا رفته و چشم‌هایش درشت شده بود. میخکوب به آنها نگاه می‌کرد که افروز نفس نفس زنان رسید.

-اشکان، چی... چی شده؟ وای سکته کردم دیدم اونطور می‌دویی.

اشکان بی‌توجه به او، چشم از پسر برنمی‌داشت.

-اسمت چیه؟

-با... بابک.

صادق باز هم پشت سرش کوبید.

-بابک چی؟ درست معرفی کن.

پسر دستش را پشت سرش کشید.

-رحیمی.

اشکان قدمی جلو رفت و چانه‌ی پسر میان انگشتانش مشت شد.

-خب بابک رحیمی، فقط یه بار دیگه ازت می‌پرسم. این لباسا رو از کجا آوردی؟

صادق نگاهی به سراپای او انداخت و قدمی عقب رفت و ابروهایش بالا پرید.

-ای بی‌پدر.

آهو کنار گوشش لب زد.

-چی شده؟

صادق صدایش را پایین برد.

-بعدا می‌گم.

یکباره چنگ انداخت و یقه‌ی او را گرفت و آنقدر کشید که بابک مجبور شد سر انگشت بایستد.

-تو که داری میمیری، از چی ترسیدی که اونطور می‌دوییدی؟

بابک با رنگ و رویی پریده و نفسی که هنوز تنگ بود فریاد زد.

-به خدا من کاری نکردم. اصلا بیاین این لباسا مال شما.

صادق با دست آزادش مشت محکمی به کمر بابک کوبید و او فریاد زد و بلندتر از او اشکان.

-حرف بزن.

-باشه... باشه میگم. ولم کن.

صادق پرتش کرد و او با سر به سینه‌ی اشکان خورد. اشکان دست انداخت و یقه‌اش را گرفت و جلو کشید. از میان دندان‌های به هم چفت شده‌اش غرید.

-اگر یه کلمه دیگه پرت و پلا بگی با تو سری می‌برمت بازداشتگاه. جیره‌ات که قطع بشه خودت مقر میای.

بابک دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد.

-باشه... میگم.

تا اشکان رهایش کرد، شروع به گریه کرد.

-به خدا من کاره‌ای نیستم. چند وقت پیش یه... یه پسره اومد اینجا. گفت شب قبلش با دوستاش شرط بسته بره تو قبر بخوابه، اما جراتش رو نداشته. گفت...

دستش را زیر بینی‌اش کشید و ادامه داد.

-گفت دوستاش همه جا هستن، حتی جلوی در. برای همین نمی‌تونه بره بیرون. گفت یه دست لباس رو موتورش هست، براش ببرم تا لباسشو عوض کنه و لباسای تنشو بده به من. گفت... گفت دوستاش خیلی چموشن و اون پول زیادی باخته.

هر لحظه ابروهای صادق بالاتر می‌رفت و چشم‌های اشکان باریک‌تر می‌شد. به هم نگاه کردند که صادق فریاد زد.

-آقا این پسره خیلی کاربلده.

اشکان یقه‌ی بابک را چسبید و کشید. گوشی‌اش را از جیبش در آورد و عکس کامیار را باز کرد و جلوی چشمان بابک گرفت.

-این بود؟

بابک با چشم‌های تنگ شده نگاهش کرد.

-خودشه به خدا. کله‌خر عوضی واسه یه شرط‌بندی منو گیر شما انداخت.

اشکان گوشی را در جیبش سر داد و سوییچ را بیرون کشید. آن را برای صادق انداخت و رو به افروز کرد.

-آهو رو ببر خونه.

به بابک نگاه کرد.

-ما هم این آقا رو ببریم اداره. باید شهادت بده

بابک فریاد زد.

-ولم کن. گفتی بگم ولم می‌کنی برم.

اشکان او را کشید طرف ماشین صادق.

-نه دیگه، امشب مهمون مایی. البته نه تو بازداشتگاه، اما چون آدم مورد اعتمادی نیستی همونجا تو اداره می‌مونی تا شهادت بدی.

بابک زار زد.

-جون مادرت ولم کن.

-من مادر ندارم.

-جون پدرت ولم کن برم، می‌میرم میفتم رو دستتا.

-انقدر حرف نزن.

صادق سوییچ را پرت کرد و اشکان آن را در هوا گرفت. بابک را روی صندلی عقب نشاند و وقتی پشت فرمان می‌نشست. صادق سوییچ اشکان را به طرف آهو گرفت.

-شما برید خونه. تو قبرستونم آرامش نداریم.

آهو گیج و گنگ نگاهش کرد و در حالیکه سوییچ را می‌گرفت لب زد.

-کامیار؟ کامیار همه‌ی این کارها رو کرده؟

صادق لبخند زد.

-اینطور بهتره که. حداقل خطر از بیخ گوش ماه‌چهره پرید.

در آن ابروهایش به هم رفت.

-هر چند اگر کامیار این کار رو کرده باشه هم ماه‌چهره می‌دونه.

به سمت ماشین اشکان قدم تند کرد.

-برید خونه. خبر می‌دیم.

هنوز افروز و آهو سوار ماشین نشده بودند که اشکان پا رو گاز گذاشت و پشت سرش خاک بلند شد.

#پارت_228

بابک شروع به التماس کرد که صادق برگشت و نگاهش کرد.

-خفه میشی یا خفه‌ات کنم؟

بابک لب بست و خودش را روی صندلی جمع کرد و سرش را به شیشه تکیه داد. اشکان شماره‌ی کلایی را گرفت.

-کلایی، میری پیش سرهنگ حیدری و حکم بازداشت کامیار رو می‌گیری. تا وقتی برسم اداره می‌خوام کامیار کت بسته اونجا باشه. فهمیدی؟

-اطاعت قربان.

بابک باز هم شروع کرد.

-ارواح خاک مادرت بذار برم.

اشکان عصبی فریاد زد.

-خفه شو.

صادق نگاهش کرد.

-چته رفیق؟ همه چی حل شد دیگه.

اشکان مشت محکمی روی فرمان زد.

-ببین یه زن چطوری بازیمون داد.

-از کجا می‌دونی کار ماه‌چهره ست؟

اشکان پوزخند زد و شیشه را پایین کشید.

-آخه کامیار مغز این کارها رو داره؟

-شاید داشته باشه. چه گیری دادی به این آفتاب مهتاب من!

اشکان فریاد زد.

-اگر کامیار بنویسه و امضا کنه که خودش مخبر رو کشته و تیکه تیکه‌اش کرده من باور نمی‌کنم.

پیش از صادق صدای بابک بلند شد.

-یا قمر بنی هاشم. یا جده‌ی سادات.

دستگیره را گرفت و فریاد زد.

-به خدا خودمو می‌ندازم پایین. من از هیچی خبر ندارم. بذار برم. منو چه به آدم کشی.

میان هق‌هق محکم به سر خودش کوبید.

-گل به سرت بابک.

صادق به وحشت او می‌خندید.

-بشین سر جات عمو. هیچ کس با تو کاری نداره.

بابک کمی آرام شد و دستش را از روی دستگیره برداشت.

-جون مادرت راست میگی؟

صادق پر اخم نگاهش کرد.

-چرا گیر دادی به مادرم. بزنم تو اون صورتت که مادرتو یاد کنی؟ یه کاری نکن بکشمت پای محاکمه.

بابک محکم روی دهانش کوبید و صدایش از پشت دستش خفه به گوش می‌رسید.

-غلط کردم. هر چی بخواین می‌نویسم، امضا می‌کنم. دیگه هم حرف نمی‌زنم.

صادق رو گرداند و به اشکان نگاه کرد.

-خب، خفه شد. کجا بودیم؟

اشکان سرعتش را بالا برد.

-بذار برسیم اداره، اون دوربین‌ها رو چک کنیم ببینم این یارو چطوری از بهشت زهرا رفته بیرون که نفهمیدیم.

باز صدای بابک بلند شد.

-با چادر رفت دیگه.

چشم‌های اشکان درشت شد و صادق فریاد زد.

-یعنی چی؟ چطوری با چادر رفت.

بابک خودش را وسط صندلی کشاند و سرش را نزدیک برد.

-موتورش بیرون بهشت‌زهرا بود. رفتم اون کیسه رو واسش بردم. لباسامونو عوض کردیم. بهم گفت کلاه و بذارم روسرم.

صادق پرسید.

-برای چی؟

-گفت دوستش تو حراست بهشت زهرا آشنا داره. می‌خواد اگر از دوربین دیدنش فکر کنن هنوز اونجاست.

صادق دستش را بلند کرد و محکم به پیشانی او کوبید.

-یعنی خاک تو اون سرت که انقدر خری.

بابک عقب رفت.

-خب چرا می‌زنی؟

-آخه اگه خری مثل تو نبود ما چند ماه علاف نبودیم.

اشکان از آینه نگاهش کرد.

-خب؟

بابک از هیجان افتاد و به صندلی چسبید.

-کلاه و گذاشتم رو سرم و هر چی گفت گوش کردم.

اونم چادر انداخت سرش و رفت بیرون.

اشکان با نگاهی موشکافانه به او چشم دوخت.

-همه این کارها رو کردی برای یه پیرهن و یه شلوار؟

بابک سرش را پایین انداخت و اشکان سر تکان داد.

-چقدر ازش گرفتی؟

-دست... دستبند طلاشو داد.

-بازم خاک تو سرت.

دیگر بابک جوابی به صادق نداد. به خاطر ترافیک دو ساعت و نیم در راه بودند. اشکان که جلوی در اداره پارک کرد، شماره‌ی کلایی روی گوشی‌اش افتاد.

-آوردینش؟

-قربان یه سری رفتن کارخونه، یه سری رفتن در خونه‌اش. نبود.

اشکان فریاد زد.

-یعنی چی کلایی؟ یعنی چی نبود؟

-خب نبود قربان. حتی بچه‌ها به باشگاهی که میره هم سر زدن، بسته بود.

مشت محکمی روی سقف ماشین کوبید. چرخید و دوید سمت اداره. در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت فریاد زد.

-صادق بیارش.

یک‌سره به قسمت کنترل رفت و چشم گرداند. تمام مامورین مشغول بودند. یک‌سره به سمت کلایی رفت. روبرویش ایستاد و صدایش را بالا برد.

-گوش بده

کلایی ایستاد و پا کوبید.

-شماره ماشین کامیار رو بده راهنمایی رانندگی و بگو هر جا دیدن متوقفش کنن. با پلیس راه تماس بگیر، با اتوبوسرانی، فرودگاه و هر جایی که فکر می‌کنی.

انگشتش را بالا برد و با تهدید تکان داد.

-اگر از دستمون در بره تنبیه سنگینی داری کلایی.

کلایی خوب او را می‌شناخت. می‌دانست هر وقت به دستگیری متهمی نزدیک می‌شود تا همین حد عجول و عصبی می‌شود.

-اما قربان، نمی‌خواید مطمئن بشید فرار کرده بعد؟

اشکان حرفش را قطع کرد.

-بعد تازه بیفتم دنبالش؟

-آخه یکی دو ساعته نیست. شاید رفته خونه دوستی...

اشکان بی‌حوصله صدا بالا برد.

-کاری که گفتم بکن. سریع.

از اتاق بیرون رفت و در راه پله‌ها با صادق برخورد کرد.

-چیکار کردی با این یارو.

-سپردمش به خسروی. قراره چهار چشمی مراقبش باشه.

اشکان سر تکان داد و از پله‌ها بالا دوید. صادق به دنبالش رفت و صدا بلند کرد.

-آقا چته؟ چرا انقدر داغونی؟

اشکان در اتاقش را آنچنان باز کرد که در به دیوار خورد و برگشت.

-داره فرار می‌کنه.

وقتی وارد شد از دیدن افروز و آهو در اتاق جا خورد.

#پارت_229

-شما اینجا چیکار می‌کنید؟

افروز ایستاد و آهو سرش را بین دستانش گرفت.

-جریان چیه اشکان؟ آهو خیلی نگرانه.

اشکان تمام حواسش به کامیار و فرارش بود که ملاحظه‌ی آهو را نکرد.

-ماه‌چهره کشته، کامیار پخش کرده. حالا هم داره فرار می‌کنه.

آهو سربلند کرد و افروز نشست. صادق پشت سر اشکان رفت تا به میز رسید.

-از کجا می‌دونی؟ اصلا این چه حرفیه؟ می‌خواست فرار کنه که همون اول می‌رفت.

اشکان بارانی‌اش را پشت صندلی انداخت و با ضرب نشست.

-امروز آخرین حلقه باز شد صادق. همه چیز دیگه مشخصه. دیگه رازی نمونده که کشف بشه الا قاتل. ماهچهره انقدر باهوش هست که تنها شاهدش رو فراری بده.

صادق گیج و گنگ جلو رفت. تک صندلی همیشه تنهای گوشه‌ی اتاق را جلو کشید و نشست.

-همه چیز معلوم نیست. گیریم ماه چهره قاتل، کامیار چطور تونسته انقدر تر تمیز مخبر رو قصابی کنه؟ مهبد گفت یا پزشکه، یا تجربه داره. خب...

چشم‌هایش برق زد.

-یعنی کامیار بوده که از یه جایی به بعد به مخبر کمک کرده اون دخترا رو سلاخی کنه؟ برای همین کم کم راه افتاده.

دستان اشکان روی میز نشست و صندلی را گرداند.

-اونی که مخبر رو تیکه تیکه کرده کامیار نیست. من می‌دونم کیه.

سریع صندلی را چرخاند و به آهو نگاه کرد.

-نه فقط من، که آهو هم خوب می‌دونه اون کیه.

از جا بلند شد و دست‌هایش را روی میز گذاشت.

-ازت نپرسیدم از کجا می‌دونی چون تا الان منتظر بودم یه مدرک پیدا کنم. حالا حرف بزن آهو.

آهو دستانش را روی صورتش گذاشت و سر تکان داد. اشکان میز را دور زد و پشت سر او ایستاد. صادق خودش را می‌خورد از تحت فشار قرار گرفتن آهو، اما نمی‌توانست دخالت کند.

-می‌خوای من دلیلم رو بگم؟

آهو سر بلند کرد و با رنج نگاهش کرد.

-گفتی اون نیست.

-گفتم اون قاتل نیست. اما تیکه تیکه کردن کار اون بوده آهو.

از پشت سر آهو رد شد و کنار افروز ایستاد.

-کار کریمه، خودت هم خوب می‌دونی؛ فقط نمی‌خوای باور کنی.

آه در سینه‌ی افروز گره خورد. چشمان صادق تنگ شد و آهو مستأصل سر تکان داد.

-آخه چطوری؟

- اون روزی که به خاطر مرگ مخبر حالش بد بود یه حرفی زد که من بعدها فهمیدم چی میگه. گفت آقا مرده، مثل گربهه که گنجشک رو خورد. یادته؟

آهو بدون اینکه معنای حرف اشکان را بفهمد سر تکان داد.

-یادمه.

-چطور وقتی یه گربه گنجشک می‌خوره می‌میره آهو؟ قاعدتاً باید می‌گفت مثل گنجشکه که گربه خوردش، نه اینکه بگه مثل گربه.

آهو، افروز، صادق میخکوب نگاهش می‌کردند و معنای حرفش را می‌فهمیدند و نمی‌فهمیدند.

-کریم عاشق گنجشک‌هاست. دیدیم که چطور مرگ مخبر رو فراموش کرد و دنبال گنجشک دوید. دیدیم که برای ساختن لونه‌ی گنجشک‌ها تا بالای درخت رفت. در کنارش دیدیم که چطور لوتوس رو می‌زنه. پس اگر گربه‌ای توی اون خونه به گنجشک‌ها حمله کنه کریم می‌کشتش.

صادق از جا بلند شد.

-این اون چیزی بود که به خاطرش داد و بیداد کردی؟ هی داد می‌زدی فهمیدم فهمیدم؟

اشکان آرام سر تکان داد و باز هم به آهو نگاه کرد.

-با اینکه بهش شک کردم، اما برام قابل باور نبود کریم که عاشق مخبر بوده اون رو تیکه تیکه کنه. اما بعد اون پای گربه رو تو دهنش دیدم. تو هم دیدی. اون پایی نبود که لوتوس کنده باشه. اصولا سگ گربه نمی‌کشه. پای اون گربه خیلی خوب بریده شده بود. برای همین داشتی بالا میاوردی.

آهو در تمام لحظاتی که او برای محکومیت کریم دلیل میآورد تاب خورد و چهره‌ی معصوم او را تصور کرد.

-باشه. گربه رو تیکه تیکه کرده،.اما چطوری همون بلا رو سر پدر بزرگ آورده و بعد عزاداری می‌کرد؟

-اول تو بگو چطوری بهش شک کردی.

آهو سرش را پایین انداخت.

-دیدم... دیدم که اون تکه‌ی گمشده رو داد لوتوس بخوره.

همه مبهوت به او نگاه کردند که آهو ادامه داد

-عفیفه حالش بد شد و دائم گریه می‌کرد.

اینبار افروز صدا بلند کرد.

-کاملا ممکنه که کریم این کار رو کرده باشه آهو. احتمالا کریم سال‌هاست این کار رو انجام می‌ده. می‌دونیم کریم هوش خیلی پایینی داره. بیشتر ارتباط اون روی کلیاته. وقتی نسبت به یک جا و یک شکل شرطی بشه، توی شرایط مشابه هم همون کاری رو می‌کنه که قبلاً کرده.

سرش را بالا برد و به اشکان که چشم از آهو برنمی‌داشت نگاه کرد.

-مهبد گفت کار دو نفره، درسته؟

اشکان نگاهش کرد.

-درسته.

-مخبر کلاه‌گیس داشته، یعنی موهای مشکی. همون لباس مشکی تنش بوده. بدنش شیو شده بوده و آرایش داشته. برای کریم همون ظاهر دخترها رو داشته و فقط کارش رو انجام داده. اما...

سکوت که کرد، آهو امیدوار و اشکان و صادق کنجکاو نگاهش کردند.

#پارت_230

-اما در ناخودآگاهش می‌دونه چیکار کرده. اصولاً افرادی مثل کریم یا تعریفی از مرگ ندارند، یا اگر هم می‌دونن مرگ چیه نسبت بهش بی‌تفاوتند. اما کریم دائم تکرار می‌کرد آقا مرده. این تعریف از مرگ رو

مخبر به وسیله‌ی اون خانومها بهش داده. وقتی همون بلا رو سر مخبر آورده فهمیده که مخبر هم مرده.

آهو دیگر تاب نیاورد و اشک‌هایش را رها کرد. بغض چنگ شده بود و در قلبش می‌تپید. افروز ادامه داد.

-به اعتقاد من کلا مخبر کریم رو دکتر نمی‌برده. قرص‌هاش از ساده‌ترین قرص‌های آرام‌بخش بود. در صورتیکه برای بیماری کریم و عدم تمرکز این داروها رو نمی‌دن. هر وقت اون رو برده بیرون برای تکه‌تکه کردن اون زنها بوده. اون سگ و گربه‌ها رو هم براش می‌گرفته که کریم به این شقاوت عادت کنه.

اشکان پر عذاب از گناه‌کار بودن معصوم‌ترین فرد آن خانواده تا میزش پا کشید.

-نگران نباش آهو. براش یه وکیل خوب می‌گیریم. با رای پزشک قانونی قطعا زندانی نمیشه. جای کریم آسایشگاهه.

شانه‌های آهو دیگر توان نداشت. هر کسی را که دوست داشت از دست داده بود. اعتقادش به هر چه خوبی، پاکی و انسانیت بود به باد رفته بود. تنها امیدش این بود که کامیار بیاید و بگوید خودش همه‌ی این کارها را کرده. که ماه‌چهره بی‌گناه باشد. که آخرین امیدش از هم نپاشد.

-اگر... اگر کامیار همه‌ی این کارها رو کرده باشه چی؟

نه تنها اشکان، که صادق هم معتقد بود همه چیز با برنامه‌ریزی ماه‌چهره جلو رفته. تمام سرنخهایی که در این پرونده بود برمی‌گشت به شخصی که از همه چیز مطلع بود. کامیار اگر همه چیز را هم می‌دانست، از

اینکه پسر مخبر است و از اطلاعات سرور هم بی‌خبر بود که او را رها کرده بود. صادق با اعصاب خراب بلند شد.

-بذارید ببینیم چی پیش میاد. پیشنهادم اینه برید خونه، هر وقت خبری شد بهتون اطلاع می‌دیم.

آهو رضایت نمی‌داد، اما افروز او را برد. جلوی در اشکان زیر گوش افروز گفت.

-امشب ببرش خونه خودمون. تنها نباشه بهتره.

افروز سری تکان داد و بیرون رفت. به محض خروج آن‌ها اشکان گوشی را برداشت و شماره‌ی کلایی را گرفت.

-خبری نیست؟

-نه قربان.

-به محض اینکه خبری شد بهم اطلاع بده.

-حتما.

سکوت سنگینی در اتاق پیچیده بود و اشکان و صادق فقط منتظر خبر بودند.

#پارت_231

اما در خانه‌ی ماه‌چهره همه چیز فرق داشت. صدای فریاد ملیحه در خانه پیچیده بود و بین دیوارها می‌پیچید.

-با توام ماه چهره، حرف بزن. تماس گرفتم درست جواب ندادی. حالا که اینجام تا جواب نگیرم، نمیرم. بگو برای چی سروان دنبال کامیاره؟ برای چی با حکم جلبش اومد جلوی در خونه‌ی من؟

ماه چهره که پشت پنجره ایستاده بود و به ظلمات شب چشم دوخته بود، آهسته برگشت و نگاهش کرد.

-همه چیز درست میشه ملیحه. هیچ اتفاقی برای کامیار نمیفته.

ملیحه دست روی قلبش گذاشت و لیوان آب قندی که عفیفه جلویش گرفت را پس زد.

-بگو چیکار کردی. بگو چه خاکی به سرم شده؟

ماه‌چهره دقیق نگاهش کرد.

-این خاک رو من نریختم رو سرت ملیحه. تو این کار رو کردی.

آرام جلو رفت و پا گذاشت روی خاک گلدانی که زیر قاب مخبر ریخته بود و اجازه نداده بود که عفیفه آن را جمع کند.

-وقتی مخبر گفت میای اینجا فهمیدم برای چی میای. تو مخبر رو کشتی و حالا میگی من پای کامیار رو کشیدم وسط؟ فکر نکردی وقتی جسد مخبر تو این خونه پیدا بشه منم که گیر میفتم؟

نگاه ملیحه بین او و عفیفه چرخید.

-اما من...

ماه چهره جلو رفت و خاکی که کف صندلش نشسته بود روی فرش کشیده شد.

-اما تو چی ملیحه؟ می‌خوای بگی عصبانی بودی؟ می‌خوای بگی درمونده بودی؟ این احساسی بود که سال‌های سال رو شونه‌های من سنگینی کرد و لب باز نکردم. اما تو با فهمیدنش در عرض دو روز مخبر رو کشتی و گذاشتی رفتی. حالا حق این رو نداری که بازخواستم کنی.

ملیحه گره‌ی روسری‌اش را باز کرد. فکرش را هم نمی‌کرد قضیه طوری پیش برود که کامیار را گرفتار کند.

-به کامیار من چیکار داشتی؟ به جگر گوشه‌ی من چیکار داشتی؟ منو مجازات می‌کردی. منو لو می‌دادی.

ماه چهره خونسرد سر تکان داد.

-کامیار حمایت از تو رو انتخاب کرد.

چشم‌های ملیحه گرد شد.

-تهدیدش کردی؟

ماه‌چهره محکم سر تکان داد. برای کاری که کرده بود، اصلا شرمنده نبود.

-کردم. مخبر باید تیکه تیکه می‌شد. مثل تمام اون دخترها، مثل زندگی عفیفه، مثل زندگی من. وقتی کامیار

فهمید چرا مخبر رو کشتی و وقتی دید که از اینجا رفتی چقدر حالت بد بود باور کرد که تو مخبر رو کشتی. بهش گفتم مختاره که خودش رو بکشه کنار و من تو رو به پلیس گزارش بدم، می‌تونه به من کمک کنه و آخر من همه چیز رو گردن می‌گیرم.

ملیحه درد داشت، عفیفه بغض داشت، اما ماه‌چهره محکم ایستاده بود و به چهره‌ی خاکی مخبر چشم دوخته بود.

-نباید این کار رو می‌کردی ماه چهره. نباید همه‌ی ما رو گرفتار می‌کردی.

ماه‌چهره به مخبر پوزخند زد، به لبخندش، به شیک بودنش، به هر چه زیبایی در عکس بود و در وجود مخبر نبود.

-گرفتارتون نکردم. آزادتون کردم. از شر اونهمه راز، اون همه خیانت و اون همه سکوت آزاد شدید. اما این وسط کامیار باید مجازات می‌شد.

ملیحه با اشکی که انگار نه از چشم‌ها، که از قلبش فرو می‌ریخت لب زد.

-مگه پسر من چیکار کرده؟

-کامیار از همه چیز خبر داشت.

-نداشت.

ماه‌چهره آرام به سمت ملیحه رفت. عفیفه بی‌حواس هنوز هم قاشق را در آبی که دیگر قندی در آن نبود می‌گرداند و به ملیحه خیره مانده بود.

#پارت_232

-وقتی اونهمه دختر براش جور می‌کنه و بعد دیگه هیچ خبری از اون دخترا نمیشه نباید شک می‌کرد؟ وقتی سرور رو می‌بره تو زندگی مخبر تا دو زار بیشتر گیرش بیاد گناهکار نیست؟ بس کن ملیحه. قبول کن کامیار پسر تو نیست.

خم شد و چشم در چشم ملیحه لب زد.

-کامیار پسر مخبره. مهم نیست تو بزرگش کردی، اون مثل باباشه. فقط انقدر جرات نداره که دست به قتل بزنه، والا حتما این کار رو می‌کرد.

ملیحه چشم بست و سرش را به مبل تکیه داد و اشک ریخت. عفیفه لیوان را روی لب‌هایش گذاشت و ماه چهره رو گرداند.

-با وکیل صحبت کردم. هیچ اتفاقی برای کامیار نمیفته. تمام کارهای لازم رو انجام دادم. حالا بلند شو از اینجا برو ملیحه.

عفیفه برای اولین بار صدا بلند کرد.

-حالش بده.

ماه چهره سرد شد.

-منم سال‌های ساله حالم بده و ملیحه خواست که فراموش کنه.

عفیفه سر پایین انداخت و ملیحه با درد و حسرت به او نگاه کرد.

-اشتباه می‌کنی ماه‌چهره. خودت می‌دونی همیشه برام عزیز بودی.

تلخند ماه‌چهره به قلبش نیش زد.

-دیگه هیچ فرقی نمی‌کنه. از اینجا برو، همین الان. عفیفه برات ماشین می‌گیره. فقط برو.

ملیحه روسری‌اش را گره زد و با توانی که نداشت خودش را به در رساند. وقتی بیرون رفت، ماه‌چهره گوشی را برداشت و اسم سامان را لمس کرد.

-پسرم.

-جانم مادربزرگ؟

-می‌خوام صبح زود اینجا باشی، میای؟

-تو رو خدا باز گرفتارم نکن مادربزرگ.

-کار سختی ازت نمی‌خوام. نه پنهان شدنی هست و نه پوششی.

سامان نفسش را آزاد کرد.

-باشه. ساعت چند بیام؟

-شیش.

-باشه.

سریع قطع کرد و شماره‌ی جدید کامیار را گرفت. شماره‌ای که به نام دوست کامیار بود.

-چی شد؟

-ساعت هفت برو.

-مطمئنی؟

-برای اثبات حسن نیتت تنها برو. یک ساعت بعد وکیلت میاد پیشت.

-باشه.

-کامیار، یادت نره، ساعت هفت.

-باشه ماه‌چهره.

ماه‌چهره برای لحظه‌ای مکث کرد و چشم بست.

صدایش به سختی به گوش کامیار رسید.

-خدا پشت و پناهت.

گوشی را روی عسلی گذاشت و آرام از پله‌ها بالا رفت.

در اداره اما، اشکان از پله‌ها پایین می‌رفت و نق نقش اعصاب صادق را به هم ریخته بود.

-تو رو خدا بس کن مرد. پیداش می‌کنیم.

اشکان وارد اتاق کنترل شد و بالای سر کلایی ایستاد.

-خطش هنوز خاموشه؟

-بله قربان. کلا سیگنال نداره.

-از مادرش چه خبر؟

-همین الان از خونه‌ی کبیری اومده بیرون.

اشکان پوزخند زد و رو به صادق کرد.

-رفته بگه چرا پای پسرش رو کشیده وسط.

صادق روبروی او ایستاد.

-می‌خوای بگی ملیحه خبر داشته؟

اشکان خندید، آنقدر بلند که سه ماموری که نزدیک به کلایی نشسته بودند برگشتند و نگاهش کردند.

-خبر داشته؟ مگه میشه خبر نداشته باشه؟ کی می‌دونست به چه دلیلی پدر مخبر اون چاقو رو کرده تو پای مخبر جز ماه‌چهره؟ میشه ملیحه نفهمه کی اون پا رو براش فرستاده؟

صادق دست او را کشید و از در بیرون رفتند.

-ملیحه زن مومنیه، در ضمن برادرش کشته شده. چطور میشه در مقابل این کار ماه‌چهره سکوت کنه؟

در سالن ایستادند و سر کفشش را روی درز کاشی زیر پایش کشید.

-ملیحه دوست قدیمی ماه چهره‌ست، در ضمن انقدر برادرش رو می‌شناخته که بدونه ماه‌چهره چی از دستش کشیده. فکر می‌کنم با سکوتش یه جورایی می‌خواسته تنها گذاشتن ماه‌چهره و عذاب‌هایی که به وسیله‌ی برادرش کشیده رو جبران کنه.

صدای گوشی‌اش که بلند شد لب بست و خط را آزاد کرد.

-جانم افروز.

-خوبی؟

-خوب می‌شم.

-هنوز خبری نیست؟

-نه. آهو رو بردی خونه؟

-آره پیش منه.

-خوبه، مراقبش باش.

صادق که با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد نفس راحتی کشید و وارد اتاق کنترل شد. اشکان پایش را روی مربع بعدی کشید.

-حالش چطوره؟

-می‌خوای چطور باشه؟ از وقتی اومدیم یه گوشه نشسته و به یه نقطه خیره شده. خیلی نگرانشم اشکان. قوی بودنم یه حد و مرزی داره. نه گریه می‌کنه و نه بی‌تابی. انگار فقط منتظر یه معجزه‌ست.

#پارت_233

اشکان مربع به مربع پا گذاشت و جلو رفت.

-معجزه‌ای در کار نیست. مگر اینکه هیچ وقت کامیار پیدا نشه، اقرار نکنه، اونوقت ماه‌چهره می‌تونه امیدوار باشه که مدرکی بر علیهش نیست.

-نمی‌دونم چه آرزویی داشته باشم.

اشکان لبخند زد و پایش را روی اولین پله گذاشت و ایستاد.

-آرزو کن خدا به آهو قدرت بده. اون چیزی که تو بهش میگی قوی بودن داره آهو رو از بین می‌بره.

-می‌دونم.

اشکان نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد.

-می‌خوای صادق رو بفرستم دنبالش؟ شاید یک کم حال و هواش عوض بشه.

-امکان نداره بره بیرون. در ضمن شما الان کار دارید. نگران نباش، مراقبش هستم.

اشکان دست دور نرده گره زد و بالا رفت.

-مراقب خودتم باش.

افروز ریز خندید.

-حتما. فعلا.

-فعلا.

#پارت_234

تا صبح یا جلوی در اداره راه رفت، یا در اتاق کنترل فریاد زد. ساعت از شش گذشته بود که عصبی به اتاقش پناه برد و در را بست. همان‌طور که ماه چهره

در خانه را روی سامان بست و گوش سپرد به سنگینی سکوت گنجشکانی که خیال آواز نداشتند.

چرخید، آرام رفت سمت آلاچیق و نشست. چشمانش صامت روی بلوک مثلثی باغچه مانده بود. هیچ صدایی نبود؛ نه در خانه‌اش، نه در قلبش.

دستان یخ‌بسته‌اش را مشت کرد، روی زانوهایش گذاشت و بلند شد. آرام و چشم دوخته به خانه‌ی عفیفه جلو رفت. وقتی از کنار خانه‌ی خالی لوتوس می‌گذشت، تلخند روی لبش نشست. وارد زیر زمین شد و کاشی‌ها را شمرد و جلو رفت. جلوی تنها درب زیرزمین ایستاد و دستش دور دستگیره گره خورد. چشم بست و دستگیره را پایین کشید. وقتی وارد شد لبخند زد. تمام زندگی‌اش همین اتاقی بود که جز عفیفه کسی از وجودش خبر نداشت. نه مخبری که عار

داشت که حتی از پله‌های زیرزمین پایین برود، نه کریمی که هر چه آموخته بود از مخبر بود که حتی پا در زیرزمین نمی‌گذاشت.

جلو رفت. نگاهش چرخید، روی صندلی راک کهنه‌اش، عسلی خود رنگ کنارش، ضبط کاست خور دوران جوانی‌اش، نوارهای چیده شده کنار ضبط، روی میز بزرگ منبت کاری شده، و روی آینه. آینه‌ای به بزرگی یک دیوار. آینه‌ای که بعد از عوض کردن خانه به سختی و دور از چشم مخبر به این خانه آورده بود. به عسلی نزدیک شد و تور همیشگی را که به هدبند وصل بود روی صورتش کشید. جلو رفت و به خطوطی که ماژیک قرمز شفافیت آینه را دزدیده بود نگاه کرد. خطوطی که تمام زندگی‌اش را روی یک آینه، روی یک دیوار، در اتاقی کوچک تصویر کرده بود.

چشم بست و گذاشت انگشتش یکی از خطوط را انتخاب کند. چشم باز کرد و آن خط را خواند.

"امروز شهبازم رو دفن کردم"

دست‌هایش را روی موهای کوتاهش کشید.

"امروز فهمیدم مهناز پیش مخبر کار می‌کرده"

خط بعدی

"نه فقط قلبم، استخونام داره از درد می‌شکنه. دیگه طاقت کارهای مخبر رو ندارم"

دستش مشت شد. دیگر چشم نبست، چه فرقی می‌کرد وقتی تمام آن خطوط دردهایش را فریاد می‌زدند.

@Vip Roman

"سه روز پیش دخترم رو از دست دادم، اما عفیفه جاش رو پر کرد. شاید این اتفاق شروع اتفاقات خوب باشه. مخبر دلش برام سوخت"

چشم بست، با درد، با بغض، با هر چه آرزو کرد و همین آینه شد مدفنش.

چشم گرداند سمت دیگر آینه، جایی که سال‌ها پیش ماژیک سرخش، طرح بزرگی از قلب را کشیده و آینه را قاب گرفته بود. پیش رفت، آنقدر که قلب، صورتش را قاب گرفت. عقب رفت. آنقدر عقب که تا زیر قلبش در آینه جا گرفت. هنوز هم لباس لیمویی‌اش خوش رنگ و شاداب، بدن غم‌گرفته‌اش را آنچنان در آغوش می‌فشرد که از یاد برد، روزی مخبر آن را به قهقهرای کمد فرستاد و برای همیشه لباس تیره به اندامش دوخت.

دست‌هایش می‌لرزید وقتی تور را بالا برد و نفسش برید. چند سال بود که چهره‌اش را ندیده بود؟ از همان فاصله به نیم‌رخ ماه‌گرفته‌اش چشم دوخت. آرام آرام لبخند روی لبش نشست. زیبا بودو باوقار. صدای پدرش در گوشش پیچید.

-تو دختر یکی یک دونه‌ی تیمسار خمارلویی.

چشم بست و لب زد.

-من... من ماه چهره خمارلو، دختر تیمسار خمارلو، خواهر مهرداد، مادر شهیاد، شهباز و عفیفه، مادر بزرگ سامان، آهو و غزاله....

چشم باز کرد و خیره به آینه پچ زد.

-هیچی نیستم.

بدون اینکه چشم از آینه بردارد دستش روی ضبط کشیده شد. ساعت فلزی بزرگی که طرح گوی داشت

را برداشت. وقتی دستش بالا رفت، خیره مانده بود به نیم‌رخ تیره‌اش. گوی را درست وسط قلب پرتاب کرد و صدای شکستنش آخرین تکه‌های روح ماه‌چهره را شکست.

عقب رفت. کلاه گیسی که از موهای جوانی‌اش دوخته شده بود را روی سر گذاشت. روی صندلی راک نشست و پاهای بی‌جانش را روی زمین کوبید. وقتی صندلی حرکت کرد و چشم‌های او ثابت ماند به دیوار خالی، زمزمه کرد.

- قلب آینه شکست.

#پارت_235

.....

اشکان چشم بسته و سرش را تکیه داده بود به دیوار که در باز شد. سریع چشم باز کرد و به صادق که هیجان‌زده جلو می‌آمد نگاه کرد.

-خودش با پای خودش اومد مرتیکه. بدو بریم.

تعجب کرد، اما دنبال صادق دوید تا اتاق بازجویی. تا وقتی در را باز کرد و کامیار را نشسته بر صندلی دید باور نکرد که بالاخره می‌تواند این پرونده را ببندد.

لحظه‌ای شک کرد. اگر همه چیز را ماه‌چهره برنامه ریزی کرده بود پس چرا کامیار را فراری نداده بود؟ بدبین به حضور یک باره‌ی کامیار جلو رفت. صندلی را عقب کشید و روبروی او نشست.

-اون روز تو بهشت زهرا نبودی. براش شاهد دارم؛ بابک رحیمی.

به کامیار نگاه کرد و لب‌هایش را فشرد.

-این رو گفتم که فکر نکنی می‌تونی یه مشت خزعبلات تحویل من بدی. می‌شنوم.

کامیار دست به سینه به صندلی تکیه زد.

-قصدش رو ندارم. از این موش و گربه بازی خسته شدم.

چشم‌هایش نگران بود، اما صدایش محکم.

-ساعت یک و نیم شب بود که ماه‌چهره باهام تماس گرفت.

به محض اینکه اسم ماه‌چهره را برد صادق در اتاق مانیتورینگ چشم بست.

-خدایا به آهو کمک کن.

-گفت دایی کشته شده. گفت... گفت مامان اونو کشته. اولش باور نکردم. اما یاد حال پریشون مامان افتادم.

دستش را روی صورتش کشید و نفس سنگینش را بیرون داد.

-چند روز قبل از این جریان نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده بود که مامان از کارهای دایی خبردار شده بود. تمام روز لرزید و گریه کرد. وقتی ماه‌چهره گفت اگر باهاش همکاری نکنم مامان رو لو میده ترسیدم.

چشم‌هایش ثابت مانده بود روی میز.

-مادر من هفتاد و سه سالشه سروان. قلبش ناراحته. تو زندگیش آزارش به مورچه نرسیده. وقتی یاد اون حالش افتادم و نفرین‌هایی که به دایی می‌کرد. وقتی یادم افتاد که گفت می‌کشمش، باور کردم. مجبور شدم به حرف ماه‌چهره عمل کنم.

دستش را روی گردنش کشید و سیبک گلویش با فرو بردن بغضش حرکت کرد.

-بعد بهم گفت دروغ گفته. گفت همیشه منتظر بوده تا از همه‌ی خانواده انتقام بگیره. برای همین وقتی مادرم رفته بود اونجا مخبر رو کشت که پای مادرمم بیاد وسط. از اینکه تو تمام این سال‌ها مادرم رهاش کرده بود عصبی بود.

شانه بالا انداخت و با سر انگشت اشکی که می‌رفت تا روی گونه‌اش بنشیند را پاک کرد.

-گفت سرور رو دک می‌کنه تا من اون جعبه رو ببرم اونجا و اون تکه رو بذارم روبروی در. اما دلم برای سرور سوخت. ته‌ت هش سرور آدم بدبختیه. برای همین این کار رو نکردم. جعبه رو گذاشتم تو صندوق عقب و گفتم درش رو باز نکنه و با پلیس تماس بگیره.

خم شد روی میز و کف دست‌هایش روی پیشانی‌اش نشست.

-خودش دایی رو نصف شب برده بوده باغ. کریمم برده بود. این رو بعدا فهمیدم.

اشکان به آینه نگاه کرد. دقیقا جایی که صادق ایستاده و به حرف‌های او گوش می‌داد. حالا می‌فهمیدند آن سری که پشت ماشین مخبر دیده بودند کریم بوده.

-گفت برم خونه‌ی قدیمی مخبر. اصلا نمی‌دونستم جریان چیه. فقط بهم گفت این جعبه‌ها رو ببرم. هر چی گفتم چیه، گفت یه سری یادگاری از مخبر برای تمام خانواده.

اشکان وسط حرفش پرید.

-اما گفتی باید اون تکه از جسد رو بدون جعبه می‌ذاشتی تو خونه‌ی سرور.

کامیار سر بلند کرد.

-تا وقتی که جعبه‌ی سرور رو برداشتم اصلا نمی‌دونستم جریان چیه. ماه‌چهره باهام تماس گرفت و وقتی بهم گفت چیکار باید بکنم وحشت کردم. اما چاره‌ای نداشتم. پای مادرم وسط بود. جعبه رو عوض کردم و دیرتر بردمش و جریان رو به سرور گفتم.

اشکان خیره نگاهش می‌کرد و گوشه‌ای از ذهنش می‌چرخید که چرا کامیار به این سادگی اعتراف می‌کند. چرا همه چیز را به گردن ماه‌چهره می‌اندازد؟

-گفته بود جعبه‌ی خودش و عفیفه رو آخر ببرم، منم بردم. رفتم باغ ماشینی که سامان برده بود رو برگردوندم و رفتم بهشت زهرا.

سر بالا برد. آنقدر رگ‌هایش کشیده شده بود که تمام گردن و فکش درد می‌کرد.

-اما مش رحمان گفت روز بعدش دیده ماشین نیست.

کامیار شانه بالا انداخت.

-حتما از باغ رفته بیرون و نمی‌خواسته بگه غیبت داشته. به هر حال دلیلی نداره سر چنین چیزی دروغ بگم. اون ماشین برمی‌گشت با برنمی‌گشت تاثیری تو قضیه نداشت. این وسواس ماه‌چهره‌ست که باعث شد گیر بده به برگردوندن ماشین. همیشه می‌خواد همه چیز تمیز و شسته رفته باشه.

اشکان سر تکان داد. از جا بلند شد و دور او چرخید.

-چرا انقدر راحت همه چیز رو گفتی؟

کامیار پوزخند زد.

-مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتم؟ ماه‌چهره گفت به‌زودی میآید سراغم. وقتی مامان باهاش تماس گرفت و گفت شما رفتید دنبالم، فهمید جریان چیه. از خیلی وقت پیش به توصیه‌ی ماه‌چهره یه سیم‌کارت

جور کرده بودم که اگر اتفاقی افتاد با اون خط باهاش در ارتباط باشم. بهم گفت برنگردم خونه و منتظر تماسش باشم. آخر شب باهام تماس گرفت و گفت صبح بیام خودم رو معرفی کنم. گفت ساعت هشت وکیلم میاد اینجا.

#پارت_236

سر بالا برد و به اشکان که گنگ به او نگاه می‌کرد و ذهنش می‌چرخید چشم دوخت.

-هر کاری که گفت رو انجام دادم.

-وقتی فهمیدی در مورد مادرت دروغ گفته چرا نیومدی اطلاع بدی؟

کامیار سر تکان داد و پوزخند زد.

-پای مادرم گیر نبود، پای خودم که بود. فکرشم نمی‌کردم بفهمید من تو بهشت زهرا نبودم. فکر همه جا رو کرده بودم. نصف شب از رفیقم موتور گرفته بودم و رفتم اول گذاشتمش تو جاده و برگشتم با ماشین خودم رفتم تو بهشت‌زهرا. بقیه‌اش رو هم که می‌دونید.

هنوز هم این اقرار به نظر اشکان عجیب می‌آمد. کمی فکر کرد. یکباره چشم‌هایش برق زد.

-چرا گفت صبح؟ چرا همون دیشب نیومدی؟

-من نمی‌دونم.

اشکان سریع دوید بیرون و مشتی به در اتاق مانیتورینگ زد. صبر نکرد و از پله‌ها بالا دوید.

صادق سریع دنبالش رفت و صدا بلند کرد.

-باز جن گازت گرفت؟

اشکان از بالای پله‌ها فریاد زد.

-داره فرار می‌کنه.

صادق داد زد.

-اگر به تو باشه همه‌ی این خانواده فردا تو سواحل کارائیب دارن با جانی دپ سلفی می‌گیرن. توهم فرار داری دائم.

اشکان که وارد اتاق حیدری شد، صادق پشت در ایستاد تا برگردد. چند لحظه بعد دو ماشین نیروی انتظامی به سمت خانه‌ی ماه چهره می‌رفتند.

اما افروز در حالیکه اشک می‌ریخت به سمت اداره می‌رفت. امین دستش را روی داشبورد زد.

-سریع‌تر افروز.

آهو گیج سرش را به شیشه تکیه داد و شماره‌ی صادق را گفت.

-جانم آهو؟

-اداره‌ای؟

صادق کمی مکث کرد و آهو چشم بست.

-نه، تو راه خونه‌ی ماه‌چهره‌ایم.

دست آهو مشت شد.

-کامیار اومد؟

-اومد.

آهو بغض کرده گوشی را قطع کرد و صدای ضعیفش را آنقدر بالا برد تا افروز میان هق‌هق گریه‌اش بشنود.

-برو خونه‌ی ماه‌چهره. دارن می‌رن بگیرنش افروز. دارن می‌رن دستگیرش کنن.

گفت و شانه‌هایش لرزید. وجودش لرزید و مچاله شد. افروز سر دور برگردان آنچنان پیچید که نزدیک بود ماشین چپ شود. در همان لحظه اشکان به کوچه‌ی کبیری پیچید.

-حکم بازداشت گرفتی؟

-نه، حکم ورود به منزل تا وقتی حکم بازداشت از دادستانی برسه.

صادق سر تکان داد و هر دو پیاده شدند. اشکان دستش را روی زنگ گذاشت و برنداشت. کمی بعد عفیفه در را باز کرد. اشکان طول حیاط را دوید و تا عفیفه در ورودی را باز کرد وارد شد.

-ماه‌چهره کجاست؟

عفیفه متعجب نگاهش کرد و صادق سر تکان داد تا عفیفه آرام باشد.

-تو اتاقشه.

اشکان و صادق پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتند. اشکان با حرص به در کوبید.

-خانم کبیری تشریف بیارید بیرون.

تنها سه ثانیه صبر کرد و در را باز کرد. اثری از ماه‌چهره نبود. نگاهی به صادق انداخت و سریع بیرون رفت و اتاق مخبر و دو اتاق مهمان را گشت و ماه‌چهره نبود. سریع از پله‌ها پایین دوید و با دیدن عفیفه که وسط سالن ایستاده و متعجب به او نگاه می‌کرد صدا بلند کرد.

-کجاست؟ کجا رفته؟

-هیچ‌جا. تو اتاقشه.

اشکان پوزخند زد و روبروی او ایستاد.

-خانم نهاوندی ماه‌چهره نیست. همکاری کن.

عفیفه متعجب به بالای پله‌ها نگاه کرد و چشمانش چرخید سمت اشکان.

-امکان نداره.

-از صبح دیدیش؟

-نه.

اشکان عصبی فریاد زد.

-فرار کرده خانم. فرار.

عفیفه چند لحظه نگاهش کرد و به سمت پله‌ها دوید. امکان نداشت ماه‌چهره او را تنها بگذارد. وارد اتاق که شد متعجب به اطراف نگاه کرد. صادق به سمت کمد رفت و با دیدن لباس‌های مرتب و چمدان‌هایی که سر جایش بود رو به اشکان کرد.

-هیچی نبرده.

اشکان کشو به کشو گشت و نهایتا شناسنامه‌ی ماه‌چهره را بیرون کشید.

-شناسنامه‌اش هم اینجاست.

در تمام این لحظات عفیفه ناباور به اطرافش نگاه می‌کرد. اشکان روبرویش ایستاد.

-جایی هست که بره؟ دوستی، آشنایی.

عفیفه آرام سر تکان داد و به شناسنامه‌ای که در دست اشکان بود خیره ماند. اشکان شناسنامه را کف دستش کوبید و فریاد زد.

-پس کجاست؟

عفیفه خیره به او نگاه می‌کرد. یک باره از جا پرید.

-اتاقش. اتاق آینه.

اشکان با مشت فشرده نگاهش کرد.

-اتاق آینه چیه؟ کجاست.

عفیفه بدون جواب از اتاق بیرون رفت و از پله‌ها سرازیر شد. وقتی وارد زیرزمین شدند، اشکان و صادق متعجب به هم نگاه کردند. ماه‌چهره در زیرزمین اتاق داشت؟

عفیفه در را باز کرد و همان جا میخکوب ماند. اشکان از کنارش رد شد، صادق هم. هر سه به ماه‌چهره خیره شدند. ماه‌چهره‌ای که با کلاه‌گیس، آرایش تند، رژ لب قرمز، روی صندلی راک نشسته و چشم بسته بود.

عفیفه از بهت درآمد و جلو رفت.

-ماه‌چهره قربونت برم این چه وضعیه.

صادق رنگ پریده و اشکان مبهوت به هم نگاه کردند.

عفیفه دستش را روی دست ماه چهره گذاشت و صدا بلند کرد.

-بلند شو جناب سروان اومده.

#پارت_237

ماه‌چهره پلک‌بسته و خاموش مانده بود. عفیفه دستش را روی صورت او کشید.

-ماه‌چهره.

سکوتی که بیداد می‌کرد و در گوش عفیفه فریاد شد.

اشکان جلو رفت و با دیدن فنجان چای پلک بست.

صدای عفیفه لرزید.

-بلند شو دیگه قربونت برم.

خیره خیره نگاهش کرد. به لب‌های قرمزش، به پلک‌های آرایش شده‌اش، به موهای بلندش. لبخند زد و نگاهش روی صورت زیبای ماه‌چهره چرخید. خندید، بلند... بی‌انقطاع.

صادق وحشت‌زده نگاهش می‌کرد و اشکان حتی نمی‌توانست حرف‌هایش را تحمل کند.

-بلند شو دیگه ماه‌چهره. بالاخره آرایش کردی. تور رو برداشتی و صورتت رو دیدی. حالا وقتشه با هم بریم بیرون. مثل یه مادر و دختر واقعی.

صادق نزدیک شد و کنارش ایستاد. ترسید از دیوانگی او.

-متاسفم. اما... خواهش می‌کنم خودت رو کنترل کن.

عفیفه محکم کوبید روی دهانش.

-باشه... باشه... خفه بشم بیدار میشه؟

صادق با درد پلک بست و چرخید و دور شد. اشکان به خودش آمد. سریع به سمت ماه‌چهره رفت. باور نمی‌کرد، قصه نباید اینطور تمام می‌شد. دست روی شاهرگ ماه‌چهره گذاشت. همان لحظه‌ای که لمسش کرد همه چیز را فهمید. ماه چهره یخ‌بسته، بی‌نفس و با شاهرگی که دیگر نمی‌تپید، بازی را تمام کرده بود.

عفیفه خیره به حرکات اشکان مانده بود و وقتی ناامیدی را در چشم‌های او دید عقب رفت و خیره به ماه‌چهره، کم‌کم صدایش بالا رفت.

-مامان... نه... مامان... نمی‌تونی بری. نمی‌تونی تنهام بذاری.

چنگ زده بود به لباس ماه‌چهره و تمام بدنش می‌لرزید.

-تو رو خدا بلند شو. من... من بدون تو چیکار کنم؟

صادق سعی کرد دورش کند. اما عفیفه چنگ زد به دستش.

-ولم کن. مامانم تنهاست. اون از تنهایی می‌ترسه. از اینکه بخوابه می‌ترسه...

نشست و پاهای ماه‌چهره را بغل کرد.

-ببین مامان... دلت برام نمی‌سوزه؟ تازه می‌تونستم با خیال راحت بشینم کنارت. می‌تونستم بغلت کنم. بوت کنم.

سرش را روی پاهای او گذاشت و فریادش در دامن ماه‌چهره خفه شد.

-نکن... این کارو نکن. تو رو خدا. تو که زندگی نکردی. بیدار شو. مگه... مگه نگفتی می‌خوای برام زندگی بسازی؟ مگه نگفتی سر و سامونم می‌دی؟ مگه نگفتی تنها نمی‌مونم؟ تو که بدقول نبودی!

سر بلند کرد و پچ زد.

-سر و سامون من تویی. زندگی من تویی. نرو... نرو...

صادق پشت کرده بود به او و آنقدر فک ساییده بود که رگ‌های شقیقه‌اش می‌تپید. اشکان بی‌حس و بی‌رمق به تکه‌های شکسته‌ی آینه نگاه می‌کرد و توان نداشت لب باز کند.

یکباره عفیفه فریاد زد، آنقدر پر سوز که صادق از در بیرون رفت و اشکان سرش را میان دست‌هایش گرفت.

-بیدار شو. تو نباید بمیری... نباید... نباید...

اشکان ترسید از حال او. ترسید سکته کند و داغ دیگری روی زندگی ماه‌چهره مهر شود. به طرف او رفت تا بلندش کند، تا دلداری‌اش دهد که افروز و

پشت سرش آهو و امین وارد شدند. دست‌های اشکان پایین افتاد و خیره به چشم‌های متورم افروز نگاه کرد.

-چی شده؟

افروز، آهو خیره مانده بودند به ماه‌چهره. سکوت را امین با صدای بغض‌دارش شکست.

-عفیفه.

چقدر صدایش برای عفیفه آشنا بود. دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت.

-ببین مامان. دارم دیوونه میشم. دارم دیوونه میشم. بیدار شو.

امین با پاهای لرزان جلو رفت. اشکان مبهوت به پدرش نگاه کرد که روبروی عفیفه نشست و دستش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را بلند کرد. عفیفه خیره

به او چند بار پلک زد تا شاید تصویر پاک شود. امین میان بغض لب زد

#پارت_238

-منم عفیفه. من... امین...

عفیفه ناباور سر تکان داد.

-امکان نداره.

با ترس و رنگی پریده خندید.

-خدایا زده به سرم.

سرگرداند سمت ماه‌چهره.

-ببین رفتنت چی به سر دخترت میاره.

بلند شد و شانه‌های ماه‌چهره را گرفت.

-بلند شو دیگه. می‌خوای دیوونه شم؟

امین سرش را نزدیک برد و میان اشک خواند در گوش عفیفه خواند.

-آمدمت که بنگرم... گریه نمی‌دهد امان.

دست‌های عفیفه از روی شانه‌های ماه هره افتاد. خودش بود، امینی که روزی بیت به بیت برایش سعدی خوانده بود و حافظ معنی کرده بود و حالا این بیت آشنای ابتهاج. سر تکان داد.

-نه... اینطوری نه... الان نه. بعد از ماه‌چهره نه... نه...

آنچنان دوید که امین جاخورده به راهی که رفت خیره ماند. اشکان فریاد زد.

-اینجا چه خبره؟

کسی جوابش را نداد. امین بود که دنبال عفیفه دوید و افروز که کنار دیوار نشسته و زانوهایش را بغل کرده و تاب می‌خورد. آهو اما هنوز به خودش نیامده بود. تمام

مدتی که عفیفه فریاد زد، آهو خیره مانده بود به ماه‌چهره. چیزی را که می‌دید آنقدر درد داشت که نمی‌خواست باور کند. دستش روی دیوار نشست و جلو رفت.

-ماه‌چهره.

می‌دانست دیگر صدایش را نمی‌شنود. می‌دانست چشم‌های ماه‌چهره‌اش برای همیشه بسته شده. اما خواندن اسمش مثل لالایی‌هایی که در بچگی برایش می‌خواند آرامش می‌کرد.

آنقدر رفت تا به او رسید. اویی که تنها آشنای زندگی‌اش بود. خم شد، انگشتانش را روی پلک‌های نرم او کشید.

-خوشگل شدی قربونت برم.

افروز هق زد و صادق به دیوار مشت کوبید.

-موی بلند بهت میاد.

آرام خودش را به پشت سر او رساند. دست‌هایش را روی صندلی گذاشت و فشرد. صندلی تاب خورد.

-بذار تابت بدم، مثل بچگیام.

خیره به آینه‌ی روبرویش لب زد.

-یادته نوبتی می‌شستیم رو صندلی؟ حالا ...

بغضش آب شد و در حالیکه صندلی را تاب می‌داد خم شد و در گوش ماه‌چهره زمزمه کرد.

-حالا باید تنهایی تاب بخورم. دلت میاد؟

سرش را بالا گرفت و دستش را روی موهای ماه‌چهره کشید. خیره مانده بود به سقف و لب زد.

-قرار این نبود. قرار بود تو مثل همیشه محکم باشی. مثل یه خانوم موقر بری زندان. من برات وکیل بگیرم.

دنیا رو جمع کنم که شهادت بدن تو حق داشتی. وقتی یک سال بعد... ده سال بعد... سی سال بعد آزاد شدی بشینیم و تو از عشقت بگی. از همونی که... همونی که تو رو به اینجا رسوند.

لبهایش چفت شد. رو به سقف چشم بست و با سر انگشتانش جزء به جزء صورت ماه‌چهره را لمس کرد.

-حافظه‌ی دستها قوی هستن. می‌خوام حفظت کنم ماه‌چهره. با دستام. با قلبم. با همه‌ی زندگیم. آخه... آخه تو رفتی... تو... تو...

پلک‌هایش را فشرد، دست‌هایش را کشید. عقب رفت و لب زد و نفس برید. مشت به سینه‌اش کوبید و فریادش عرش را لرزاند.

-بسه... خدایا بسه.... دیگه بسه.

چنگ انداخت و کلاه‌گیس را از سر ماه‌چهره برداشت و پرت کرد. صادق دستش را گرفت و آهو فریاد زد.

-بلند شو.

صادق او را عقب می‌کشید و او چنگ میزد به پیراهن ماه‌چهره. صدای پاره شدن لباس پیچید که اشکان جلو رفت و بازوی دیگرش را گرفت و برای آهو مهم نبود، بعد از ماه‌چهره دیگر هیچ چیز مهم نبود.

-بلند شو لعنتی. بلند شو بگو قوی باشم. بگو نباید زمین بخورم. بگو گریه کنم. من بدون تو نمی‌دونم چیکار کنم. کجا برم؟ درد نبودنت رو کجا ببرم؟

زانوهایش تا خورده و وزنش روی دست‌های صادق و اشکان افتاده و فریاد می‌زد.

-کی بهت اجازه داد بری؟ کی گفته به این راحتی می‌تونی تنهام بذاری؟ بدون تو دنیا تموم میشه. بدون تو دیگه هیچی نیست.

بازوهایش را از دستان اشکان و صادق بیرون کشید.

-به من نگاه کن. تا کجا می‌تونم قوی باشم؟ تا کی می‌تونم وایسم وقتی تو نیستی؟

پاهایش لرزید و آرام جلو رفت. صادق می‌خواست دستش را بگیرد که اشکان جلوی او را گرفت.

-تو رو خدا به من نگاه کن. خسته‌ام، داغونم. بلد نیستم بدون تو زندگی کنم.

دو زانو جلوی ماه‌چهره به زمین افتاد. سرش را در دامان او گذاشت و چشم بست. صدایش زمزمه بود.

-دیگه نمی‌تونم. بعد از تو دیگه هیچی نیست. هیچی.

بی‌حرکت مانده بود و دستانش دور زانوهای ماه‌چهره حلقه شده بود.

-دیگه نوازش دستات رو ندارم ماه‌چهره. امروز تو تموم نشدی، منم با تو تموم شدم.

لب‌هایش بی‌حرکت ماند و صادق تکیه زده به دیوار به او خیره ماند که نه سر از پاهای ماه‌چهره برمی‌داشت و نه پلک باز می‌کرد. خواست جلو برود که اینبار افروز روبرویش ایستاد و لب زد.

-تنهاش بذار. تازه الان می‌تونه عزاداری کنه.

صادق کلافه از در بیرون رفت. اشکان و افروز پشت سرش رفتند. در راهرو اشکان بازوی افروز را گرفت.

-چی شد اومدید اینجا؟

افروز لب بسته و با چشم‌هایی غمگین نگاهش کرد. دست در کیفش فرو برد.

-سامان اینا رو آورد.

لحظه‌ای بعد اشکان و صادق مانده بودند و دو کاغذ تا خورده.

#پارت_239

اشکان کاغذ اول را باز کرد و صادق کنارش ایستاد.

امین، من ماه‌چهره‌ام. ماه‌چهره‌ای که یه روز دستای دخترش رو گرفت و بهش گفت دوست داشتن مردی که بیست و پنج سال ازت بزرگتره خطاست؛ اما دل داد به دل دخترش. دختری که برای اشکان مادری کرد. همون پسر کوچولویی که بارها در آغوش گرفتم و حس کردم معصوم‌تر از اونه که وارد دنیای سیاه مخبر بشه، اما خودخواهی نگذاشت. عفیفه‌ی من عاشق تو بود و اشکان رو با جون و دل دوست داشت که بهش

گفتم دستش رو تو دستای تو بذاره. دوست داشتم همه چیز رو بهت بگم و ازت بخوام عفیفه رو ببری؛ از این خونه، از این شهر، از این کشور. اما مخبر دنیای کوچیکی که عفیفه برای خودش درست کرده بود رو خراب کرد. عفیفه بی‌گناه بود امین. پاک بود و مخبر آلوده‌اش کرد. می‌خواستم بیام التماست کنم که قبولش کنی. می‌دونستم چشم می‌بندی رو فاجعه‌ای که عفیفه در اون دخیل نبوده. اما وقتی فهمیدم عفیفه بارداره چاره‌ای نداشتم جز دور کردنش از تو. مخبر بهت گفت عفیفه دوستت نداره، تو باور نکردی. عفیفه رو مجبور کرد اون حرفها رو بزنه، بگه اشتباه کرده، بگه جای بچه‌ی توئه و ترکت کنه. وقتی برگشت خونه نه حرف زد، نه گریه کرد، اما دیگه نخندید، دیگه زندگی نکرد. حتی وقتی کریم به دنیا اومد هم به زندگی دل نبست. تمام قلب اون موند پیش تو.

بهش قول دادم براش زندگی بسازم. سر و سامانش بدم. نذار بدقول بشم. عفیفه هنوزم دوستت داره. عفیفه‌ی من، تنها دختر من، پیشت امانت امین. مراقبش باش. بذار کنارت آروم بگیره. این خواهش یه مادره.

کاغذ در دست اشکان مچاله شد. چشم دوخته به صادق لب زد.

-عفیفه... عفیفه همون گمشده‌ی بابامه.

صادق نامه‌ی دوم را از مشت اشکان بیرون کشید. اشکان سری تکان داد تا ذهنش را خالی کند و کنار صادق ایستاد و خواند.

دخترم، عروسکم. می‌دونی اسمت رو من انتخاب کردم؟ وقتی با مهرداد از آینده حرف می‌زدیم اون می‌گفت اسم دخترش رو می‌ذاره عفیفه و من می‌گفتم

افروز. قسمت نشد وقتی دختر دار میشیم کنار هم باشیم.

درسته، پدر تو مهرداد من بود؛ برادرم. کسی که سال‌ها منتظر موندم تا بیاد دستم رو بگیره و از این لجنزار بیرون بکشه. تمام این سال‌ها مخبر می‌دونست مهرداد کجاست و من رو با جونش تهدید می‌کرد. هیچ کدوم از تهدیدام روی مخبر اثر نداشت که جای مهرداد رو بگه. فقط برام خبر می‌آورد. از فرزام گفت، از تو گفت و من قلبم برای دیدنتون پر کشید. بالاخره یه روز جرات کردم و تمام اتاقش رو گشتم و شماره رو پیدا کردم. با مهرداد تماس گرفتم و فقط خدا می‌دونه وقتی دیدمش هر چی سختی و تلخی بود رو فراموش کردم. می‌خواستم به کمک مهرداد برای همیشه از زندگی مخبر برم. همه چیز رو به پلیس بگم و برم. اما بیست روز، فقط بیست روز بعد از اینکه

مهرداد رو پیدا کردم، مخبر همه چیز رو فهمید. قلبم پاره‌پاره میشه از نوشتن چنین چیزی، اما مهرداد به دستور مخبر کشته شد. اون شب که قرار بود مهرداد کشته بشه همه چیز رو گفت. گفت می‌دونه برادرم رو می‌بینم. می‌دونه چطوری اون رو از سر راهم برداره. گفت دشمنای اشکان رو خریده که پدرت رو بکشن. در حقیقت هدف مهرداد بود، نه اشکان.

اون شب بعد از سالها کتک خوردم. می‌خواستم خودم رو از پنجره بندازم بیرون. می‌خواستم یه جوری به مهرداد خبر بدم. اما دست و پام رو بست و در رو قفل کرد و تا صبح نشست جلوی پنجره و بهم خندید.

من... من واقعا متاسفم دخترم. اگر من نبودم پدرت الان زنده بود. مخبر نه تنها زندگی من، که زندگی شما رو هم سوزوند. بعد بهم گفت تو از اشکان جدا شدی.

اون لباس رو برای تو فرستادم چون از تعریفای مخبر فهمیده بودم عاشق هیجانی؛ چیزی که تو رو به اشکان پیوند می‌ده. می‌خواستم به هم نزدیک بشید.

می‌دونستم بعد از اون پیرهن امکان نداره اشکان تنهات بذاره. این تمام کاری بود که می‌تونستم انجام بدم.

منو ببخش که زندگیت رو خراب کردم. ببخش که وقتی برای مراسم مخبر اومدی نتونستم بهت بگم تو دختر برادر منی. دختری که همیشه آرزوی دیدنش، در آغوش کشیدن و بوییدنش رو داشتم. منو ببخش دخترم.

ضمیمه: به همسرت بگو یه نامه هم برای اون تو کشوی میز اتاق آینه گذاشتم.

دوستت دارم. به خدا می‌سپارمت.

#پارت_240

اشکان و صادق به هم نگاه کردند. صادق توان حرف زدن نداشت و اشکان توان تکان خوردن. صادق صدای ضعیف آهو را که شنید به اتاق برگشت و اشکان با پاهایی لرزان پیش رفت. هنوز هم باورش نمی‌شد که مخبر تا این حد به آنها نزدیک بوده. آرام از کنار صادق که زیر لب با آهو حرف می‌زد گذشت. کشوی میز را بیرون کشید و با دیدن کاغذ تا خورده آن را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

نفس نداشت. به حیاط رفت و روی پله‌ی زیر زمین نشست.

ناراحت نشو سروان، همون‌طور که قول دادم، خودم همه چیز رو برات می‌گم.

بذار برگردم به خیلی سال پیش. وقتی که تو یه پسر کوچیک بودی و عفیفه رو مامان صدا می‌کردی. دو سه بار بیشتر ندیدمت، اما حسی تو چشمات بود که باعث شد هیچ وقت از ذهنم بیرون نری. سال‌ها بعد وقتی برای دیدن مهرداد می‌رفتم متوجه شدم با امین در ارتباطه. یه بار انقدر نزدیک خونه‌تون گشتم تا تو اومدی و دیدمت. همونی بودی که تصور می‌کردم، یه آقای به تمام معنا. فکرشم نمی‌کردم چند وقت بعد تو بشی مامور پرونده‌ی قتل مخبر. کسی که خودم با دستای خودم کشتمش. انقدر شب و روز برای کشتنش نقشه کشیده بودم که همه چیز برام مثل آب خوردن بود.

چند روز قبل از مرگ مخبر، ملیحه پدرت رو تو بازارچه دیده بود و امین به ملیحه گفته بود که دستش هم به عفیفه نخورده و ملیحه اومد که از مخبر حساب پس

بگیره، اما مخبر خونه نبود. من همه چیز رو براش تعریف کردم. همه چیز. از مرگ مادر مخبر تا اون دخترها و ... می‌خوای بدونی چطور من همه چیز رو می‌دونم؟ خود مخبر برام تعریف می‌کرد. فقط نمی‌دونست هر اسمی که می‌بره من در موردش تحقیق می‌کنم. اسم و مشخصاتش رو می‌نویسم و میریزم روی یه فلش و یه روز می‌ذارم تو کشوی میز تا بیفته دست شما. اوایل برام می‌گفت چون لذت می‌برد از اینکه حالم به هم می‌خورد، مریض می‌شدم و نمی‌تونستم کاری انجام بدم. اما بعد هم اون عادت کرد و هم من. براش حکم قصه‌ی شب رو داشت که می‌نشست و برام تعریف می‌کرد و من هم دیگه فقط گوش می‌دادم.

می‌خوای بگی چرا گزارش نمی‌دادم؟ همه چیز از اون پرستار شروع شد، وقتی کلاه گیس رو آورد خودش

همه چیز رو برام گفت و با تهدید جون مهرداد و عفیفه ساکتم کرد. بهم حق بده، ازش می‌ترسیدم. دیگه هیچ کس نمونده بود. مخبر به راحتی شهباز و شهیاد رو کشت، پس تهدیدش، یه تهدید تو خالی نبود.

وقتی مخبر خبر داد که ملیحه میاد خونه دیدم بهترین فرصته. کشتمش، با کریم بردمش باغ، آرایشش کردم و بعد گذاشتم کریم ببینتش. اون بیچاره حتی درست صورت مخبر رو ندید. بعد با کامیار تماس گرفتم و تهدیدش کردم، مجبورش کردم هر کاری که می‌خوام رو انجام بده.

اون بیگناهه سروان. اگر فشارهای من نبود هیچ وقت چنین کاری رو انجام نمی‌داد.

کریمم بی‌گناهه که مخبر از بیماریش سوءاستفاده کرد و گذاشت اون جای دست‌های ناتوان شده‌ی خودش رو بگیره.

این تمام قصه بود اشکان. فقط باید بدونی کریم رو گذاشتم آسایشگاه. به هر مرجعی که رجوع کنی ته قصه‌ی کریم همینه. پس اون بچه رو آزار نده. اون از هر بی‌گناهی بی‌گناه‌تره. نمی‌خواستم اثر انگشتش بمونه. برای همین با یه پلاستیک ضخیم همه‌ی اتاق رو پوشوندم و از وسایلی که قبلاً برای چنین روزی خریده بودم استفاده کردم. برای همین هیچ اثر انگشتی پیدا نکردید

مراقب آهو باشید. می‌دونم بعد از من چه حالی داره. اما این آخرین شکست آهوئه، می‌دونم بلند میشه. فقط

نیاز به حمایت داره. نذار با لعیا تنها بمونه. این تنها خواسته‌ی منه.

مراقب خودت، افروز و زندگیتون باش.

خداحافظ.

ضمیمه: هنوز به یه سوال جواب ندادی اشکان، مخبر عفیفه رو از کجا آورد؟

اشکان مات‌زده به ماه‌چهره نگاه کرد. زنی که تمام رازها را افشا کرد. تمام پرده‌ها را کنار زد و چشم بست. بی‌اختیار قطره اشکی از چشمش فرو ریخت و زمزمه کرد.

-آروم بخواب، شاید تو اون دنیا زندگی‌ای باشه و تو معناش رو بفهمی.

#پارت_241

آرام از اتاق بیرون رفت. بی‌توجه به آهویی که بی‌حال به دیوار تکیه زده و نگاهش روی ماه چهره یه بسته بود بیرون رفت. صادق که موفق نشده بود آهو را از اتاق بیرون ببرد، در حیاط قدم می‌زد. افروز روی هره نشسته بود و با سرکفشش علف‌ها را جابه‌جا می‌کرد. اشکان پا کشید و جلو رفت.

-بابا کجاست؟

-تو حیاط جلویی پیش عفیفه.

اشکان آهسته جلو رفت. چقدر جای خالی لوتوس پر رنگ بود. اما نه بیشتر از کریم. کریمی که با چند بار دیدار، قلبش برای معصومیت او پرپر شده بود. دیگر از مامور قانون خبری نبود. هر چه مانده بود مردی بود که در همین خانه رازهای زندگی‌اش را فهمیده بود. آنهم

توسط زنی که نه تنها تحسینش می‌کرد، که تمام قلبش برای او آتش گرفته بود. در انتهای حیاط پدرش را دید که روبروی عفیفه ایستاده بود. خیره به او جلو رفت. به ذهنش فشار می‌آورد شاید او را به خاطر بیاورد، اما هیچ چیز در خاطراتش نبود. کنار آنها ایستاد و خیره به عفیفه لب زد.

-باید به چی افتخار کنم؟ به اینکه یه روزی مادر صدات می‌کردم، یا اینکه دختر ماه‌چهره بودی؟

عفیفه با چشم‌های سرخ از اشک به او نگاه کرد و لب هایش لرزید.

-این دو تا انقدر افتخار نداره اشکان. باید ازم دور شی، منو تنها بذاری. من جز خفت هیچی برات ندارم.

اشکان مبهوت نگاهش کرد. چشمش چرخید سمت امین و امین آهسته لب زد.

-عفیفه خواهر مخبره.

دهان اشکان باز ماند. عفیفه هق زد.

-مخبر منو از مادرم دزدید. مادر من... مادر من یکی از معشوقه‌های باباش بود. ماه‌چهره خیلی گشته بود دنبال مادرم، اما هیچ وقت پیداش نکرد.

شانه‌هایش لرزید و امین دستش را گرفت.

-شاید... شاید اونو مثل اون زنا...

صدای هقهقش باعث نشد اشکان به خودش بیاید. تمام دیوانگی‌های مخبر یک طرف، اما تعرض به خواهرش؟ تازه می‌فهمید چرا ماه‌چهره گفت مخبر زندگی خواهرش را خراب کرده. تمام نیروی نداشته‌اش را جمع کرد و گفت

-شما برای من عفیفه‌ای. درسته یادم نمیاد که تو بدترین روزها به داد پدرم رسیدی و انقدر خوب بودی

که من مادر صدات کنم، اما می‌دونم دختر ماه‌چهره بودن یعنی چی. یعنی تو، یعنی زنی که تو لجنزار قد کشید اما پاک موند. یعنی کسی که از این به بعد دوست دارم کنار پدرم ببینمش.

عفیفه سر تکان داد. عقب عقب رفت و به سمت خانه‌اش دوید. امین خواست به دنبالش برود که اشکان جلوی او را گرفت.

-تنهاش بذار بابا. الان وقتش نیست.

تکیه زد به دیوار و با پزشک قانونی تماس گرفت. امین چشم دوخته بود به در بسته‌ی خانه‌ی عفیفه و نمی‌دانست او در حال گرفتن شماره‌ی ملیحه است.

-ملیحه.

-جانم؟

-میای پیشم؟

-چی شده؟

عفیفه روی مبل افتاد و صدای خفه‌ی گریه‌اش چنگ زد به قلب ملیحه.

-ماه‌چهره... ماه چهره خودشو کشت.

نفس در دل ملیحه گره خورد و عفیفه صدا بلند کرد.

-باید بهش می‌گفتی. باید بهش می‌گفتم که کار من بود. اگر بهش گفته بودم.

ملیحه که تازه به خودش آمده بود صدا بلند کرد.

-چی میشد؟ اون اسمی از من نیاورد، منی که تمام این سالها تنهاش گذاشتم. اگر می‌فهمید کار تو بوده فکر می‌کنی همین کارها رو نمی‌کرد؟

عفیفه پشیمان سر تکان داد و به سینه کوبید.

-کاش اون روز گوشام کر می‌شد و نمی‌شنیدم ماه‌چهره چه چیزهایی بهت گفت. کاش کور می‌شدم و نمی‌دیدم سیانور رو انداختی تو باغچه. آخه چرا تا جلوی در باهات اومدم. چرا؟

ملیحه چشم بست و گوشی در دستش لرزید.

-کاش من پشیمون نمی‌شدم. کاش خودم اون رو خورد مخبر می‌دادم. اونوقت تو اینطور به هم نمی‌ریختی. نباید اون کار رو می‌کردی عفیفه.

عفیفه نفس نمی‌کشید، فقط حرف می‌زد تا شاید کمی سبک شود. اینکه ماه‌چهره نفهمید او بوده که مخبر را کشته مثل خوره او را می‌خورد. این تنها چیزی بود که از ماه‌چهره پنهان کرده بود.

-وقتی شنیدم با اون دخترا چیکار کرده دیوانه شدم. وقتی تو اومدی اصلا تو حال خودم نبودم.

نفس تازه کرد و پچ زد.

-تو بودی که اون سیانور رو آوردی. تو هم می‌خواستی بکشیش.

-اما نکشتم، تنها اشتباهم این بود که جلوی چشم تو انداختمش تو باغچه.

عفیفه فریاد زد.

-حقش بود.

در آن صدایش فروکش کرد.

-پشیمون نیستم. فقط باید به ماه‌چهره می‌گفتم. باید می‌گفتم.

ملیحه به سختی گوشی را در دستش کنترل می‌کرد.

-هیچ فرقی نمی‌کرد عفیفه. اون تصمیمش رو گرفته بود.

بغضش بی‌صدا آب شد.

-میای پیشم؟

-میام.

گوشی را روی میز گذاشت و به قاب زنی که با موهای بلند در باد می‌رقصید خیره ماند. یکباره چنگ زد به توربانش و آن را زمین کوبید. موهای بلندش تا کمرش را پوشاند.

**

#پارت_242

**

بیست و پنج روز گذشته بود. ماه‌چهره کنار برادرش دفن شده بود. مهناز در زندان شب و روزش را به هم می‌دوخت. لعیا در خانه‌اش روزهای تنهایی‌اش را می‌شمرد. سامان چشم انتظار مادرش لحظه‌ها را خط می‌زد. کامیار در زندان منتظر شروع محاکمه‌اش بود. ملیحه در بیمارستان بود و تا پای مرگ رفته و برگشته بود. عفیفه به خانه‌ی امین کوچ کرده بود.

اما در آن لحظه، پس از بیست و پنج روز، درست روز تولد ماه‌چهره، آهو بود که همراه صادق به آسایشگاهی که کریم در آنجا بستری بود رفته و منتظر ساعت ملاقات بود. نگاهش اطراف سالن چرخید.

-دفعه‌ی پیش حالش بهتر به نظر می‌رسید.

صادق به پرستاری که نزدیک می‌شد چشم دوخت.

-روز به روز هم بهتر میشه.

آهو با دیدن کریم که با قفسی در دست نزدیک می‌شد، از جا بلند شد و لبخند زد.

-بلبل خریده.

بلبل خواند و کریم فریاد زد.

-کریم بلبل دوست داره. دوست داره.

وقتی به آهو رسید، با دیدن لباس سیاه بر تنش لب زد.

-آقا مرده، می‌دونی؟

#پارت_243

پایان

Electronic Library

A Special Novel channel
for special people



Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BO
WITHOUT A SOUL
CICERO